گفته‌اند ۱ وآن جاویدن دانه وعلف نیم خاییده است که گوسفند و شتر و گاو از معده برآورند وباز فروبرند ـ و بمعنی ناله وفریاد هم آمده‌است ـ وبانگ وصدای کلاغ رانیز گویند۲ (۱) ـ وصدای جنبانیدن مهره و گلوله باشد در میان طاس وامثال آن ـ ونام مرغی هم هست سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها میباشد .

کاغاله ۳ ـ با ثالث بالف کشیده و فتح لام ، کاجیره راگویند و آن رستنیی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن برآرند .*

کاغذ زر ـ کاغذیرا گویند که درآن مبلغی پیچیده بکسی دهند ـ وکاغذی رانیز گویند که در آن تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کنند باشد ـ وبرات زر نقد را نیز گویند که بانعام یا مواجب کسی داده باشند ـ و کاغذی را نیز می گویند (۲) که طلا کوبان ورق طلا و نقره را در آن پیچند یا برآن چسبانند ـ و ورق طلارا نیز گفته‌اند ۴ .

کاغذی ۵ ـ با ذال نقطه دار بتحتانی کشیده ، کاغذ گر وکاغذ فروش راگویند ـ و هر چیز که پوست آن بغایت نازك باشد مانند بادام کاغذی وجوزکاغذی وامثال آن .

کاغذین جامه ـ کنایه از عجز وبیچارگی وتظلم وزاری باشد ۶ .

کاغك ـ بفتح ثالث و سکون کاف ، بمعنی خوشی وخوشحالی ونشاط وخرمی‌باشد.

کاغ کاغ ۷ ـ باکاف بالف کشیده بر وزن چارباغ ، بانگ و آواز کلاغ را گویند ؛ وآواز زاغ را هم می گویند(۳).

---

(۱) چش :گفته‌اند . (۲) چك ، چش: گویند . (۳)چش: گفته‌اند.

---

۱ ـ عیسی جان تو گرسنه چو زاغ خر او میزند زکنجد کاغ .
سنائی « فرهنگ نظام ».

۲ ـ جامی ازنطق‌زبان‌بسته چونشناسد کس نکت طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ.
جامی « فرهنگ نظام ».

۳ ـ رك :کاغله . ۴ ـ سعدی دربارهٔ خود گوید : « رقعه منشآتش که همچون کاغذ زر میبرند . » « گلستان ص۵ » آقای قریب کاغذ زر را بمعنی برات و حواله نوشته‌اند (گلستان چاپ قریب ص ۵ ح۲) ومرحوم فروغی « کاغذی که قیمتی وگرانبها باشد مانند اسکناس وبرات وامثال آن.» (گلستان برای دبیرستانها ص۲۰۰). ۵ ـ از: کاغذ + ی (نسبت واتصاف) .

۶ = کاغذی جامه = جامهٔ کاغذی = کاغذین ، جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم می پوشید ونزد حاکم میشد و او درمی‌یافت که وی دادخواه است وبدادش میرسید :

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك ره نمونیم بپای علم داد نکرد .
« حافظ شیرازی ۹۸ » .

۷ ـ رك: کاغ .

* **کاغذ** = **کاغد** ـ بفتح سوم ، بقول لوفر این کلمه از اصل چینی است . در چینی ku _ chih (تلفظ قدیم kok _ dz') ، kok _ ci (کاغذ از پوست درخت توت) (Laufer, Sino _ Iranica, p . 557 sqq) اما فرای گوید بیشتر احتمال میرود که کلمهٔ قدیم عربی « کاغذ » از اصل ترکی باشد تا بقول لوفر ازاصل چینی ، هرچند که اصل کاغذسازی از چین‌است. (مقالهٔ فرای درباب کتاب تاریخ عرب تألیف Hitti (Speculum ، XXIV ، ٤ص٥٨٦) ؛ ورقهٔ نازکی که ازخمیر موادمختلف نباتی برنگهای گوناگون تهیه کنندو غالباً برای نوشتن بکاربرند :

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان حرف گیران رستند . « گلستان ۳۳ » .

کاغله - بفتح لام، مخفف کاغاله است که کاجیره باشد .

کاغنو - با نون بواو کشیده بر وزن آرزو ، کرمی باشد سیاه و سرخ وزهردار و او را خر زهره هم میگویند ؛ و بعضی گویند مرغی است که آنرا عروسك خوانند وپیوسته‌شبها پرواز کند ۱ .

کاغنه - بفتح ثالث‌ونون ،نام‌قریه‌ایست از قرای قندهار - وبضم‌ثالث، جانورکی‌است‌سرخ و زهردار ۲ و برو نقطهای سیاه باشد و بیشتر در فالیزها پیدا شود وفالیز را ضایع کند و اورا بعربی ذروح خوانند، وبعضی گویند مرغکی‌است که شبها بپرد و بانك کند - وکرم‌شب‌تاب رانیز گفته‌اند ۲ .

کاف - بروزن‌قاف، حرفی است‌ازحروف تهجی ۳ - وبمعنی شکاف وتراك‌هم‌آمده است۴ - وشکافنده را نیز گویند ۵ - و امر باین معنی هم‌هست یعنی بشکاف ۴ - وباصطلاح اهل صنعت اشاره بعلم کیمیاست - و در عربی بمعنی کفاف وکافی۶ - و شترماده باشد که دندانهای اوسابیده وکوتاه گردیده باشد .

کافت ۷ - بسکون ثالث وفوقانی،ماضی شکافتن است یعنی شکافت و ترکانید - و ماضی کافتن هم هست یعنی جستجو کرد وتفحص‌وتجسس نمود .

کافتن ۸ -بروزن بافتن، بمعنی شکافتن و ترکانیدن - و کاویدن ۹ و جستجو کردن وتفحص وتجسس نمودن باشد ؛ لیکن میان‌شکافتن وکاویدن فرقی هست زیرا که شکافتن‌بریدنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن است درزمین وغیرآن .

کافته ۱۰ - بروزن یافته ، بمعنی شکافته - وترکانیده - وجستجو و تفحص کرده باشد.

کافتیده ۱۰ - با فوقانی بتحتانی رسیده و فتح دال ، بمعنی ترکیده وشکاف بهمرسانیده باشد .

کافد ۱۰ - بفتح ثالث وسکون‌دال ابجد،

---

۱ - کاغنو کرمی است سیاه و سرخ زهردار که لفظ عربیش ذروح است « السامی فی الاسامی : ذروح» جهانگیری «کاغنه» ضبط کرده و رشیدی «کاغك» و«کاغنو» و«کاغنه »آورده است. در یزد کاغنه بکرم شب تاب گویند «فرهنگ نظام » رك : کاغنه . ۲ - رك : کاغنو .
۳ - رك : ص ۱۵۵۳ ح . ۴ - رك :کافتن ، ورك : لغت فرس ص۱۶۹: ماز .
۵ - در ترکیب ، اسم فاعل مرخم‌آید مانند :کوه کاف ، شکافندهٔ کوه :

بدان‌گونه زد نعرهٔ کوه کاف   که سیمرغ لرزید در کوه قاف .

اسدی طوسی « فرهنگ نظام ».

۶ - (عر) = «کاف ، بسنده وکار گذار . » «منتهی‌الارب» . ۷ - ورك :کافتن .
۸ - کافتن (بمعنی‌شکافتن) را فولرس با یونانی kápetos (کندن) قیاس کرده و وی زمان حال این فعل را « کابم » و « کاوم » (ریشهٔ آریایی kap ، kab یا kabh) و « کافم » (آریایی kaph) آورده « هوبشمان ۸۳۷ » در پهلوی kâftan «تاوادیا ۱۶۲: ۲ »، در اوراق مانوی پهلوی gwg'ftn (شکافتن) ، پهلوی gwk'ptn فارسی : کافتن .
(Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS , IX , 1 , p . 83 .)

۸ - کشاورز و آهنگر و پایکاف   چو بی کار باشند سرشان بکاف .

بوشکور بلخی « لغت فرس ۲۴۳-۴۴» .

۹ = کاویدن = کافیدن (ه.م.) . ۱۰- رك : لغت فرس ص ۲۴۳ح۶. و رك :کافتن .

یعنی بشکافد - و بترکاند - وجستجو کند.

کاف لولاک[1] - اشاره بسرور کاینات صلوات الله علیه وآله وسلم باشد.

کافور [2] - بر وزن ناسور ، معروف است وآن دوقسم میباشد : یکی ازدرخت‌حاصل میشود وآنرا جودانه میگویند و دیگری‌عملی ؛ وآن چوبی است که میجوشانند واز آن بر میآورند، وهر چیز سفیدرانیز بآن نسبت کنند[3] - و نام پادشاهی هم بوده بیدادگر و آدمی خوار و رستم بن زال او را گرفته بجهنم واصل کرد - ونام چشمه‌ایست در بهشت.



کافور

کافور بار [4] - با بای ابجد بالف کشیده وبرای قرشت زده ،کنایه ازهرچیز بغایت سرد و بسیار خوشبوی باشد - و بمعنی برف بار هم هست چه‌کافور باریدن کنایه از برف باریدن است .

کافورجودانه - نوعی از کافور است بغایت خوشبوی . بوییدن آن درد سر را نافع باشد و خوردن آن قطع‌شهوت جماع کند.

کافور خوردن - بسکون رای کافور ،کنایه از عدم رجولیت باشد [5] .

کافوری [6] - بروزن لاهوری،رستنیی باشد که آنرا بابونه گویند ، و بعربی اقحوان خوانند ؛ ونوعی از گل‌بابونه هم‌هست که‌آنرا گل گاوچشم میگویند وعربان عین‌البقر مینامند.آنرا خشك کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند ، اسهال بلغم کند و بوییدن‌آن خواب‌آورد .

کاف ولام - کنایه از کل است که کچل هم میگویند (۱) - و کنایه از گزاف ولاف است چه از کاف مراد گزاف و ازلام لاف باشد - و دروغ و کذب را نیز گویند - وکنایه از لهو ولعب هم هست.

کافیدن - بر وزن و معنای کاویدن است که کندن[7] - وشکافتن[8] - وتفحص وتجسس کردن باشد .

کافیشه - بفتح شین نقطه دار بر وزن ماهیچه ، بمعنی کاجیره است [9] وآن گیاهی‌باشد که ازگل‌آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن گیرند .

کافیلو - با ثالث بتحتانی رسیده و لام

---

(۱) خم۱ :کل است وکنایه ازکچل هم هست .

---

۱ - اشاره بحدیث قدسی : لولاك‌لماخلقت‌الافلاك . اگرتو (محمدص) نبودی ، فلکها را نمی‌آفریدم . ۲ - نام فارسی - عربی مأخوذ از سانسکریت kappûra = camphre (فر) - اطلاق دیگرآن = قافور = قفورا (ه.م.) « عقار ۲۰۶ » . درپهلوی kâpûr «اونوالا۴۸۱». لوفر اصل سانسکریت کلمه را karpûra نوشته . Sino - Iranica , p . 585 ؛ کافور camphora گیاهی‌است ازتیرهٔ غاریها laurinées که درچین وژاپون وشمال ایران کاشته‌میشود و از برگهای آن کافور استخراج میکنند. «گل گلاب۲۰۰». ۳ - وهرچیز سرد. ۴ - از: کافور + بار (بارنده). ۵ - چه کافور « قاطع باه » است . رك : تحفهٔ حکیم مؤمن . ۶ = کافوریهودی = کافوریه ، ریحان‌الکافور است ونزد بعضی کافوریه‌اسم اقحوانست. «تحفهٔ حکیم مؤمن ». ۷ = کافتن = کاویدن (ه.م.).

۸ = کافتن (ه.م.) و رك : نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۵ س ۵ وح ۶ .

۹ - رك : کاجیره .

بواو کشیده ، رستنی و گیاهی است بسیار سست وساق بارنکی‌هم دارد و آنرا بعربی شکاعی‌خوانند، و عربان هر گاه شخصی را ببینند که‌بسیار ضعیف ولاغراست گویند : « کانه عود شکاعی » .

کاك - بسکون کاف ، بمعنی‌مرد باشد که درمقابل زن است[۱] - و بمعنی‌مردم که‌آدمی باشد - و مردمك چشم هم هست و بعربی انسان العین خوانند [۲] - وهرچیز خشك راگویندعموماً وگوشت قدید را خصوصاً - وآدمی وحیوانی که بسیار لاغر و ضعیف شده باشد [۳] - و نان خشك و نانی که ازآرد خشکه پخته باشند یعنی خوب نپخته باشند و روغن و شیر در آن نکرده باشند و معرب آن کمك[۴] است وبعضی گویند کاك قرص نان‌روغنی‌است وآنرا بعربی کعك خوانند والله‌اعلم - وقرص ماه را نیز گویند که ماه شب چهارده باشد [۵] - ونام قلعه ایست ازقلاع آذربایجان - وبمعنی‌کاواك ومیان خالی‌هم‌آمده است[۶] .

کاکا - بهردوکاف بالف کشیده ، برادر کلان را گویند [۷] - وغلامی قدیمی [۸] که در

---

۱ - « کاك ، بلغت ماوراءالنهر مرد باشد . قریع‌الدهر گوید:

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب

همه‌بد زهره‌بخوی وهمه (بومرهٔ نجدی همه. دهخدا) چون کاك غدنك».

« لغت فرس ص۲۵۱ » واگر اصل «بومرهٔ‌نجدی» (شیطان) باشد (رك: لغت نامه : ابومرهٔ نجدی) آنگاه « کاك غدنگ » هم باید اشاره بکسی باشد . ۲ - « کیك و کاك، مردمك چشم‌بود.» رك : لغت فرس ص ۲۵۷ ، ونیز بمعنی سرزبان آمده . رك: لغت فرس ۳۰۱.

۳ - دوش چون‌احمقان زخانهٔ خویش سوی گوهر ستی کاك شدم

هیچ القصه تا بگردن و ریش همچو جولاهه درمغاك شدم.

انوری ابیوردی درهجوزنك لاغری « جهانگیری».

۴ - هرن « کاك» بدین معنی را ازلغات مستعار ازآرامی میداند «اسفا ۱:۲ص۶»درآرامی ܟܥܟܐ ، معرب‌آن کعك (Siddiqi, Fremdwörter,p.71) درزبانهای‌آلمانی وانگلیسی بگفتهٔ لیتمان Keeks و cakes باکاك وکعکه وکعك فارسی وعربی یکی‌است ، اما چون در زبان یونانی kakeis و در قبطی kake وجود دارد ، میتوان گفت‌که این کلمه اصلا از سرزمین مصر است «هرمزدنامه ۱۳۳ بنقل از لیتمان» وآنرا درمشهد «قاق»گویند .جوالیقی گوید (ص ۲۹۷) : « الکعك ، نان خشك . لیث گوید : گمان برم که معرب است و انشاد کرده :

یا حبذا الکعك بلحم مثرود و خشکنان وسویق مقنود .»

۵ - نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست

بزرد رویی موسوم ازان قبل شد کاك .

رضی‌الدین نیشابوری « جهانگیری »

۶ - در مازندران باین معنی مستعمل است « فرهنگ نظام » .

۷ - در فارس kâko (برادر) ، در طبری gaga (برادر) ، در مازندرانی کنونی gâgâ و gegâ (برادر) « واژه نامه ۶۵۰ » اما در کردی kek بمعنی پدراست « ژابا ص ۳۳۸» و قس : کاکو ، کاکوبه . ۸ - باین معنی ترکی است . در جغتایی « کاکا » بمعنی لله واتابیك و مربی خانزادگانست « تورك لغتی . قدری».

خانه پیر شده باشد ـ و میوهٔ خشك و تنقلات را نیز گویند ـ و (۱) بهندی عمو باشد که برادر پدر است .

کاکاو(۲) ـ بالف کشیده و بواوزده ، نوعی از بازی باشد وآن چنان است که یك کس دستها را برزمین گذارد و فریاد کند که « کاکاو » وحریفان دیگر از اطراف او درآمده او را درباد شلاق گیرند، اوهمان طریق دست بر زمین نهاده از عقب حریفان دود وبهر کس که سرپای خودرا برساند اورا بجای خودآورد۱ .

کاکبان ـ با بای بالف کشیده بروزن باغبان ، گل‌کاجیره باشد که بعربی معصفر گویند.

کاکره ـ بکسرکاف‌وفتح رای بی‌نقطه، دارویی است که آنرا عاقرقرحا خوانند . باه را زیاد کند، وآن بیخ گیاهی‌باشد وبعربی‌عودالقرح گویندش ؛ و بفتح کاف ورا هم‌آمده است.

کاکل ـ بضم کاف تازی وسکون لام ، معروف است که موی میان سر پسران و مردان و اسب واستر وغیره باشد ۲ ـ ونوعی ازگندم هم (۳) هست که‌آنرا حنطهٔ رومی گویند.ـوشوره گیاه را نیز گفته‌اند که اشنان باشد وبعربی‌حمض خوانند ۳ ـ وبفتح‌کاف فارسی، کلك وقلم چیزی نوشتن ـ ونی میان تهی راگویند که در میان آب میروید ـ و بکسرثالث، گلهایی که درمیان آب روید .

کاکله ـ بضم ثالث‌وفتح لام، نام‌مبارزی بوده ایرانی از فرزندان تور .

کاکنج ـ بسکون ثالث‌وفتح نون وجیم ساکن ۴ ، لغتی است . بعضی گویند عربی است وبعضی گویند معرب است ، وآن دوایی باشد که عروس در پرده گویندش و تخم آنرا جوزالمرج وحب‌اللهوخوانند؛ وبعضی گویندکاکنج‌عنب‌الثعلب است واین صحتی ندارد چه همه جاگفته‌اند که عنب‌الثعلب بدل کاکنج میشود .

کاکو ـ با کاف بواو کشیده ، بمعنی خالو باشدکه برادر مادراست ۵ ـ ونام پهلوانی

(۱) چش: که.   (۲) خم ۱ : + باکاف .   (۳) چش : ـ هم .

۱ ـ بکاو چشمهٔ دل را زغیر صافی کن   ز لهو ولعب چه بازی چوکودکان‌کاکاو.
آذری طوسی « جهانگیری » .

۲ = کاکول ،گیلکی kákul (زلف) ،کردی kekûl (دسته‌ای ازمو) «ژابا ۳۳۸» .

۳ ـ از قاقلی‌لغت قبطی که‌نباتیست شبیه باشنان، بزرگتروسبزتر ازآن «محیطاعظم بنقل فرهنگ‌نظام». ۴ـ دزی (ج۲ص۴۳۵) بنقل ازفریتاگ(۱و۴۹) بفتح‌سوم وسکون چهارم آورده = coqueret = alkékenge (فر) نام کاکنج (و نیز کاکونه) فارسی و شاید مستعار باشد « فولرس II ، ۷۷۹ » نام یونانی‌آن halikákabon است. مایرهوف‌حدس میزندکه کاکنج خویشاوندکلمهٔ سانسکریت kâkamâci باشد که مرادف‌عنب‌الثعلب‌اسود(Solanum nigrum) باشد « عقار ۲۰۱» کاکنج (phyalis) از تیرهٔ بادنجانیها (Solanées) و آنرا عروسك پس‌پرده نیز نامند ، زیراکه میوهٔ قرمزرنگ آن شبیه بآلبالو درکره‌ای زرد رنگ پنهان شده واین کرهٔ نازك از بهم پیوستن کاسبرگها تشکیل یافته است . میوه‌های این‌گیاه مدراست«گل گلاب ۲۳۹».

۵ ـ هدایت گوید : «کاکو بروزن ومعنی خالو بمعنی برادر مادر است و در مازندران معروف و مستعمل است وآنراکاکویه نیز گویند . » و چون پدر امیر علاءالدوله حسام‌الدین ابو جعفر محمدبن دشمنزیار ، خال سیده والدهٔ مجدالدولهٔ بن فخرالدولهٔ دیلمی بود ، علاء الدوله را (ابن کاکویه) گفته‌اند « محمد قزوینی. تعلیقات چهار مقاله چاپ لیدن ص۲۵۱». رك : کاکویه . درفارس káko بمعنی برادر است . رك :کاکا :
کاکو بچه حال ودرچه کاراست   بابو بچه روزوروز کاراست. ابن‌حسام خوافی «فرهنگ نظام».

هم بوده ازپسرزاده های سلم‌بن فریدون و دختر زادهٔ دختر ضحاك واوراکاکوی ۱ نیز گویند با زیادتی تحتانی درآخر ، واو در دست سام نریمان کشته شد .

کاکوتی - بر وزن یاقوتی ، گیاهی است که آنرا بعربی سعترخوانند ۲ .

کاکوش - بروزن آغوش ، بنفشه را گویند۳ وآن گلی باشد معروف ومشهور.

کاکول ۴ - بضم کاف و سکون واو ولام ، بمعنی کاکل است که موی میان سرمردان وپسران واسب واستر باشد .

کاکویه ۵ - بفتح تحتانی، بمعنی کاکو است که خالو باشد وآن برادر مادر است- ونام پهلوانی هم بوده از پسرزاده های سلم‌بن فریدون ودخترزاده‌های ضحاك .

کاکی - بر وزن خاکی ، نام شخصی است که پسراورا ماکان میگفته‌اند وحاکم جایی بوده ۶ .

کال - بسکون لام ، بمعنی خم‌وخمیده وکج باشد ۷ - وجا ومقام وجایگاه بودچه‌میانه کال میانه جاراگویند۸ - و زمین شکافته و آب کند را نیز گفته‌اند۹ - وبمعنی ژولیده ودرهم نیزآمده است۱۰- وخام‌ونارسیده‌راهم‌میگویند۱۱ -وبمعنی گندنا وکدو هم هست- ونوعی ازگل را نیزمیگویند - و بمعنی هزیمت وگریز باشد چه‌کسی‌که گریخت گویند کالید۱۲.

کالا - بروزن بالا ، بمعنی رخت‌ورخوت و اسباب و متاع باشد ۱۳- و بلغت زند وپازند، بانگ وفریاد وفغان راگویند۱۴.

کالار - بسکون‌رای‌قرشت،آب کندبرا

---

۱ - Kâkûy . رك : فهرست ولف . ۲ - هدایت گوید : «کاکوتی بر وزن یاقوتی، در برهان و جهانگیری بمعنی آویشن آورده‌اند ... وندانسته‌اند که این لغت غلط است . کاکوتی اصلش «کلیك‌اوتی» است یعنی علف وسبزهٔ کبك ، وآن نیز ترکی‌است که کلکیك کبك را گویند و اوت علف را ، والله‌اعلم . » رك : سعتر . آقای دهخدا نوشته‌اند : کاکوتی مصحف «کلیك اوتی» ترکی‌است بمعنی« کبك گیاه» وبگمان من کاکوتی همان ژاژاست. رك: سعتر،آویشن.

۳ - رك : محیط اعظم. ۴ = کاکل (ه.م.). ۵ = کاکو (ه.م.).

۶ - ماکان‌بن کاکی معاصر نصربن‌احمدبن‌اسماعیل سامانی (۳۰۱-۳۳۱) بودوبرجرجان وری مسلط شد و درسنهٔ ۳۲۹در محاربه باامیرابوعلی‌احمدبن محتاج‌چغانی کشته شد . رك:تعلیقات چهار مقاله . چاپ لیدن ص۱۰۵ - ۶. ۷ - رك :کالیده .

۸ - این وصف آن ضیاست که از رشك رای اوست

پشت هلال راکه خم است از میانه کال .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۹ - طبری **kâl** (دره) « واژه‌نامه ۵۴۴ » ظ . از ریشهٔ اوستایی **kan** (کندن).

۱۰- رك : کالیده . ۱۱- تهرانی ،مشهدی، گیلکی **kál** (خام، نارس)، کردی**kal** (میوهٔسبز) «ژابا ۳۲۳». ۱۲- رك :کالیدن .

۱۳- چو علم‌آموختی ازحرص، آنگه ترس ،کاندر شب

چو دزدی با چراغ‌آید ،گزیده‌تر برد کالا .

« سنائی غزنوی . دیوان ۵۲ ».

۱۴- هز **kâlâ** ، **kâllnâ** ، پهلوی **vâng** (بانگ وفریاد) «یونکرص۱۱۱و۱۱۲».

گویند که بسیار عمیق باشد ۱ و از کنار تاکنار اوآن مقدار باشد که اسب وآدم نتواند جست - و تخته سنك تنك و نازکی را نیز گویند که بر روی مردروهای(۱) زیرحمام وجویهای آب پوشند.

کالاشکن ۲ - بسکون شین نقطه‌دار وفتح‌کاف بروزن وا داشتن ، نوعی از حلواباشد .

کالب ۳ - بر وزن و معنی قالب است که آنرا کالبد نیز گویند .

کالبد ۴ - بضم با وسکون‌دال ابجد، بمعنی‌کالب (۲) است که قالب هر چیز باشد - وبمعنی تن وبدن‌آدمی وحیوانات دیگرنیز هست؛ وبفتح بای ابجد هم گفته‌اند .

کالبوی ۵ - با بای ابجد بواورسیده وتحتانی زده ،بمعنی سر گشته و متحیر و حیران باشد - و بمعنی نادان وهیچمدان هم آمده‌است؛ وبحذف تحتانی‌هم درست‌است که بروزن‌نازبوباشد.

کالجار ۶ - با جیم بالف کشیده ، بلغت گیلان بروزن ومعنی‌کارزار است که جنگ وجدال باشد - ومزرعهٔ برنج را نیز گویند۷ .

کال‌جوش - با جیم بروزن‌شال‌پوش، نوعی ازماحضر باشد که درویشان پزند وآن‌چنان باشد که نانرا ریزه کنند همچنان که برای‌اشکنه ریزه میکنند وکشك بآب نرم کرده رابا روغن واندك فلفل وزیره و مغز گردکان و نانهای ریزه کرده دردیك ریزند ودوسه جوشی داده‌فرودآرند وخورند ۸ .

---

(۱) چش: مروررودهای . (۲) چش : قالب .

---

۱ - « درمیان مردم خراسان مثل است که جایی که کالار است هیزم نیست و جایی که هیزم است کالارنیست، واین مثل بدان میگویند که هرجاکه کالار باشد هیزم زودتر کنده‌میشود.» « جهانگیری » ورك : فرهنگ نظام . ۲ = کلاشکن (ه.م.) :

برافراختند از قفایش چو باد ز کالاشکن سنجق عدل وداد . بسحاق‌اطعمه «فرهنگ نظام».

۳ - رك : کالبد . ۴ - پهلوی **kâlpadh** (شکل ، صورت) ،پازند**kâlbûdh**، مستعار از یونانی **kalopódhion** (قالب) ، ارمنی **kalapar** از **kalapadh** ☆ ،سریانی ع **qlbyd**، عربی قالب « نیبرگ ص۱۱۸ » « اسشق ص ۲۸۲ » ، در اوراق مانوی پهلوی **k'lbyd** (شکل ، وضع ، جسم) . (هنینگ . فهرست لغات پارسی‌میانه. **BSOS** ، **IX** ، **1** ، ص۸٤).

۵ - مصحف « کالیو» = کالیوه (ه.م.) . ۶ = کالیجار = کالنجار . یوستی در نام نامهٔ ایرانی (ص ۱۵۳) « کالنجار» را ازاصل « کالجار» گیلکی و **kâricâr** پهلوی و کارزار فارسی و **kalinjarai** سانسکریت بمعنی جنگ و حرب گرفته . (رك: کارزار). هوار نیز در دائرة‌المعارف اسلام (در« ابو کالیجار») همین قول‌را نقل کرده‌است ورك ، انجمن‌آرا « کالجار»ورك: لغت نامه حرف الف ص ۷۸۱ ستون۲. ۷ - « دیگر کالنجار بمعنی برنجزار که‌شلتوك‌زار نیز گویندآمده و بعبارت و اصطلاح اهل گیل وتبرستان بمعنی صاحب ملك وزمین وزراعت‌خواهد بود » «انجمن‌آرا » ظ : کالنجار صورتی از کالیجار = کالی (قس : کالی گیلکی بمعنی ساقه‌های خشك شدهٔ برنج و شالی بمعنی شلتوك) + جار (= زار ، پسوند مکان) . رك : لغت‌نامه حرف الف ص ۷۸۱ ستون ۲. ۸ - هدایت گوید : « وکال جوش ازان گویند که بسیار پخته نگردد ... سه جوش بیشتر نگذارند بخورد و بردارند و بخورند . نظام‌الدین قمری اصفهانی گفته:

مائیم سه چار شخص معهود آزرده زدور چرخ و انجم
داریم هوای کالجوشی از بی برگی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصل جز روغن و کشك ونان‌وهیزم.

وآنرا کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته‌اند » « انجمن‌آرا » وقس :کله جوش .

کالد[۱] - بفتح ثالث وسکون دال ابجد، یعنی درهم شود- وبگریزد .

کالفته - بروزن آلفته ، بمعنی آشفته وشیدایی و دیوانه مزاج وپریشان حال باشد[۲] .

کالفه [۳] - بضم ثالث و فتح فا ، بمعنی کالفته است که آشفته وشیدایی باشد .

کالك [۴] - بفتح لام وسکون کاف،خربزهٔ نارسیدهٔ کوچك راگویند و بعربی خنف خوانند - وکدوی استادان حجام را گویند که با آن حجامت کنند.

کالم - بضم ثالث و سکون میم ، زنیرا گویند که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد [۵] .

کالنج - بفتح ثالث وسکون نون‌وجیم، نام میوه‌ایست شبیه بکنار وآنرا درخراسان علف شیران وبعربی زعرور خوانند .

کالنجر [۶] - بفتح ثالث و جیم بروزن آهنگر ، نام قلعه‌ایست در هندوستان که نیل از آنجا آورند ، ونیل چیزیست که بدان چیزهارنگ کنند .

کالنجه - بکسر ثالث وفتح جیم،فاخته راگویند وآن پرنده‌ایست مشهور وشیرازیان آنرا قالنجه خوانند وبعربی صلصل گویند ؛ و بعضی عکه را نیز قالنجه خوانند .

کالوج - با ثالث بواو کشیده و بجیم زده ، کبوتر راگویند وآن پرنده‌ایست معروف- و انگشت کوچك را هم میگویند که عربان‌خنصر خوانند ؛ وباین‌معنی با جیم فارسی‌هم‌آمده‌است .

کالوخ - بسکون خای نقطه‌دار، گیاهی باشد بدبوی و بعضی گویند گندناست وآن سبزی باشد که خورند [۷] .

کالوس - بروزن سالوس ، بمعنی‌نادان وابله (۱) وبیعقل واحمق باشد [۸] .

کالوسك - بسکون سین بی‌نقطه‌وکاف، باقلا راگویند .

کالوشه - بفتح شین نقطه‌دار ، دیگ

---

(۱) چش : - ابله .

---

۱ -رك: کالیدن .

۲ -فروآید زپشتش پورملعون شده کالفته چون خرسی‌خشینه. لبیبی«لغت فرس۴۴۲».

۳ - رك : کالفته.   ۴ - از : کال (ه‍.م.) + ك (پسوند پدید آورندهٔ اسم‌ازصفت) = کاله (ه‍.م.) ،کردی kalak (خربزه) « ژابا ص ۳۲۳ » ، طبری نیز kâlak (خربزه) « واژه نامه ۵۴۵ ».

۵ - پای تو از میانه رفت وزنت   ماند کالم که نیز نکند شوی .
منجیك ترمذی « لغت فرس ۳۳۹ ».

۶ - مرحوم ادیب پیشاوری درحاشیهٔ تاریخ بیهقی (چاپ‌تهران۱۳۰۷ ص۱۷۸)نوشته‌اند: « کالنجر ، این کلمه مرکب است از دو لفظ هندی که کالن بمعنی‌سیاه و جر که‌معرب کر بکاف تازی و راء غلیظ که مخصوص لهجهٔ اهل هند است. پس کالنجر بمعنی سیاه قلعه (است) و این قلعه در شمالی لاهور وجنوبی کشمیر بود در ایام قدیم ».

۷ -کنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ   کنده دهانی کرفس خای نه کیکیز.
سوزنی سمرقندی . « فرهنگ نظام ».

۸ - ملول مردم ،کالوس بی‌محل باشد   مکن‌نگارا! این‌خوی وطبع‌را بگذار
ابوالمؤید بلخی . « لغت فرس ۱۹۴ ».

طعام پزیرا گویند ۱ - وآشی هم‌هست مخصوص مردمان دیلمان که از برنج و نخود و چغندر وسر که پزند وچون پخته شود گشنیز تر و نعناع را باهم کوفته در روغن بریان کنند وبربالای آن ریخته بخورند .

کالونی ۲ - بروزن‌قانونی ، نام گیاهی است که‌آنرا بعربی سعتر میگویند.

کاله - بر وزن لاله ، بمعنی کالا است که اسباب ومتاع باشد ۳ - وگلولهٔ پنبهٔحلاجی کرده‌وپنبه‌ای که بجهت رشتن‌فتیله کرده‌باشند ۴ - وهر کدورا نیز گویندعموماً وکدویی که‌شراب درآن کنند خصوصاً ۵ - و بمعنی کالك هم‌آمده است ۶ که خربزهٔ کوچك نارسیده‌باشد- وزمینیرا نیز گویند که بجهت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند ۷ .

کاله‌دان ۸ - با دال ابجد بروزن لاله سان، سله وسبدی باشد که‌زنان پنبهٔرشتن‌وریسمان رشته شده را درآن گذارند .

کالی - بر وزن قالی ، بمعنی محافظت کننده و نگاهبان باشد ۹ - و درعربی‌بمعنی‌نسیه است که نقیض نقد باشد ۱۰.

کالید ۱۱ - بروزن جاوید ، ماضی‌کالیدن است یعنی درهم شد - و درهم کرد - و آمیخت -و بمعنی گریخت‌هم‌آمده است که‌ماضی گریختن باشد .

کالیدن ۱۱ - بر وزن نالیدن ، بمعنی درهم شدن۱۲- و درهم کردن - و گریختن‌باشد.

کالیده - بر وزن مالیده ، بمعنی درهم شده وآمیخته - وآشفته وژولیده گردیده - و موی مادر زاد (۱) ۱۳ - و گریخته باشد -

---

(۱) ظ : ژولیده گردیده موی مادرزاد .

---

۱ - جهانگیری و ولف این شعر فردوسی را برای این معنی شاهدآورده‌اند:

(یکی بود دستار در زیر مشك | ببازار شد ،گوشت آورد و کشك)

بیامد و کالوشه‌ای بر نهاد | وزان رنج ، مهمان همی کرد یاد .

« شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۲۲۴ ۲ ».

ولی‌محتمل است که‌مراد همان‌کالجوش(ه.م.) باشد، یعنی کالوشه را بارکرد . رك: معنی‌دوم کلمه.

۲ - مصحف « کاکونی » (دهخدا) .   ۳ = کالا :

نوخرانی که رسیدند ببازار کهن | کالهٔ کاسد ایشان ببهایی نرسید .

مولوی « فرهنگ نظام » .

۴- باینمعنی رك : گاله .

۵ - کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق | شبی که زهره بیادش نشاط گاله کند .

انوری ابیوردی « جهانگیری » .

۶ - رك : کالك .   ۷ - درخراسان باین معنی استعمال کنند «فرهنگ نظام ».

۸- ظ. از ۱کاله(= کالا) + دان (پسوند).   ۹ - عربی‌است : «کلاه کلأ بالفتح وکلاء وکلاءة ککتاب وکتابة نگاهبانی وی کرد . » « منتهی‌الارب ».

۱۰- رك : « منتهی‌الارب »   ۱۱- رك : کالیدن .   ۱۱ - از :کال (ه.م.) + یدن (پسوندمصدری). رشیدی (ص۱۲۱ و۱۲٤) «کالیدن»آورده بمعنی‌دورشدن و کنار گرفتن.

۱۲- بهر دنیا تا بکی کالیدنت | هر زمان جوشیدن و نالیدنت .

شاکر بخاری « نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۱۷۷ » و رك : ایضاً ص۱۱۶۱و۱۱۹٤.

۱۳- ازبن خفرقی موی کالیده‌ای | بدی ، سرکه در روی مالیده‌ای

بوستان «تعلیقات فیه‌مافیه . فروزانفرص۳۲۷».

-و چیزیرا که گرد وخاك برآن نشسته باشد هم کالیده میگویند .

کالیو ۱ - با ثالث بتحتانی کشیده‌وبواو زده ، بمعنی نادان وابله - وسر گشته و گیج(۱) حیران ۲ - و سراسیمه و بیهوش ۲ - و دیوانه مزاج باشد - وکر را نیز گویند یعنی کسی که گوشش نشنود و بعربی اصم خوانند ۳ .

کالیوس ۴ - بروزن آبنوس ، بمعنی کالجوش است وآن‌نان ریزه کرده باشد که‌باکشك وروغن ومغز گردکان‌وادویهٔ گرم جوشانیده‌خورند، وآنرا درخراسان اشکنهٔ قروتی گویند.

کالیوه ۵ - بفتح واو، بمعنی کالیواست که نادان واحمق- وسر گشته ۶ ودیوانه‌مزاج ۶ - وکرباشد یعنی گوشش نشنود ۷ .

کام - بسکون میم ، سقف دهانرا گویند یعنی فك اعلی و بعربی حنك خوانند -ودهانرا نیز گفته‌اند ۸ - وبمعنی مراد و مقصد هم آمده است ۹

کامته ۱۰ - بفتح‌تای‌قرشت ،نام‌شهریست از ولایت کوچ و آن مابین بنگاله و ختا واقع است ودرآن شهر ساحران وجادوگران بسیارند.

کام خاریدن - کنایه از میل کردن واراده نمودن بچیزی باشد.

کامرو ۱۱ - با رای بی‌نقطه بواو کشیده، نام شهری است مابین بنگاله و ختا ودرآن شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیارند وگویند رای وپادشاه‌آنجا نیزساحراست .

کام‌فیروز - نام ولایتی است از

(۱) چش : - گیج .

۱ = کالیوه (ه.م.) . ۲ - « گفت گاه گاه‌آمد از وقت نیز بر گذشت سراسیمه و کالیو وخجل و بی قرار ، روی بویرانه ای نهاد .» (عطار نیشابوری . تذکرةالاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۷۵) . ۳ = کلیاوه (ه.م.) = کالیوه (ه.م.) سعدی مجازاً باین معنی آورده :

تبسم کنان گفت‌کای تیزهوش! اصم به که گفتار باطل نیوش
چو کالیو دانندم اهـل نشست بگویند نیك وبدم هرچه‌هست.

« فرهنگ نظام » .

۴ - در رشیدی و فرهنگ نظام «کالیوش»آمده وهمان اصح است.
۵ - قس : لری بیرانوندی lîva (دیوانه) « شهیدی » .
۶ - نالهٔ بلبل سحر گاهان و باد مشکبوی مردم سرمست را کالیوه و شیدا کنند .

« منوچهری دامغانی ص ۲۳ » .

۷ = کالیو (ه.م.) = کلیاوه (ه.م.). ۸ - رك : لغت فرس‌ص۳۴۷.
۹ - اوستا و پارسی باستان - kâma (میل ، آرزو) « بارتولمه ۴۶۳ » سانسکریت kâm ، kâmak «نیبرگ ۱۱۸» ، ارمنی ع kam _ k (آرزو ، میل)، kamim (خواستن، آرزو کردن ، استی kom (آرزو) « اشتق ۸۳۸ » و رك : هوبشمان ۸۳۸ .

آنجا که هست‌کامش، با کام اوست‌دولت وآنجا که هست رایش، با رای اوست گردون.

« معزی نیشابوری ص ۵۳۸ ».

۱۰- رك : کامرو . ۱۱ - چنین نامی در معجم‌البلدان ونخبةالدهر و حدودالعالم‌و غیره دیده نشده‌وظاهراًمصحف « کامرد» kâ_mard است که موضعی‌است دوحوالی‌بلخ«مینورسکی. حدود ص۳٤۲» ورك : کمرد، در معجم البلدان کامة نیز ظ. مصحف همین‌کلمه‌است. ورك: کامته.
(برهان قاطع ۲۰۲)

فارس ۱ .

کامگار ۲ - با کاف فارسی بر وزن نامدار ، پادشاه صاحب اقبال را گویند- ونام یکی ازطیور یا سباع شکاری که بغایت صیاد و شکاری میباشد هم‌هست ؛ وبعضی گویند هرسباع و مرغ شکاری را که همه چیز گیرباشد کامگار میگویند.

کام ناکام - این لفظ درمقام لفظی گفته میشود که آنرا بعربی البته میگویند .

کامود ۳ - با ثالث بواو کشیده و بدال ابجد (۱) زده ، بمعنی بسیط است که در مقابل مرکب باشد .

کام وریژ ۴ - با رای بی نقطه بتحتانی کشیده وبزای فارسی‌زده، بمعنی مرادومقصود(۲) وهوا وهوس باشد؛ وهریك ازکام‌وریژهم جداگانه بااین معنی‌است .

کاموس - با ثالث مجهول بوزن‌ناموس، نام مبارزی است کشانی واو پادشاه سنجاب بود و تا بملك روم ولایت داشت ، بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بخم کمند گرفت وکشت ۵- و بمعنی‌کامود هم‌آمده است که بسیط در مقابل مرکب باشد ۶ .

کامه - بروزن نامه ، بمعنی‌کام و مراد و خواهش و مقصد (۳) و مطلب (٤) باشد ۷- و مرجان را نیز گویند ۸ وآن درقعردریامیروید وریسمانها برآن بندند وکشند تابرآید ودروقت برآمدن سبزرنگ است و چون باد برو میخورد وآفتاب میتابد سرخ میگردد ودر داروهای چشم بکار برند قوت بصر دهد - و شیر و دوغ درهم جوشانیده را نیز گویند ۹ - و نانخورشی است مشهور که بیشتر مردم صفاهان سازند و خورند - و ریچال را نیز گویند که مربای دوشابی‌باشد؛ وبعضی گویند طعامی‌است که بزبان عربی‌کامخ(۵) میگویند و بعضی گویندکامخ معرب‌کامه است۱۰ -ونام تومنی‌است ازمضافات کابل‌یعنی‌قصبه‌ایست(۶) که صد پاره ده در تحت دارد - ولجام اسب‌رانیز گویند .

---

(۱) خم۱:- ابجد .　(۲) چك ، چش : مقصد .　(۳) چش :- مقصد.
(٤) چش: + مقصد .　(۵) خم۱ : کامج .　(۶) خم۱: قصبچه‌ایست .

---

۱ - ناحیه ای بفارس بطول ٥٤ وعرض ۳۰ کیلومتر ، از شمال محدودبچهاردانگه و از مشرق برامجرد، از جنوب به بیضاو از مغرب بممسنی ، جمعیت‌آن۶۰۰۰ تن ومرکز آن پالتکری و دارای ۳۳ قریه است. « کیهان . جغرافیای سیاسی ۲۲۷ » .

۲ - از : کام+ گار (پسوند اتصاف و مبالغه) = کامکار ، پهلوی وپازند kâm - kâr « مناس ۲:۲۷۷» .

۳ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۹ » « قاب ۱ : ٤۷ » .

۴ - از : کام+ ریژ = ریژکام = ریژ و کام . رك : ریژ .

۵ - رك : فهرست ولف .　　۶ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۹ ».

۷ = کام (ه.م.) ؛ پهلوی وپازند kâmak « مناس ۲:۲۷۷»:

کامهٔ دل گرچه از جان خوشترست　　　عاقبت اندیشی از آن خوشترست .

نظامی گنجوی «فرهنگ‌نظام ».

۸ - رك : محیط اعظم ، فرهنگ نظام .　　۹ - در خراسان ، کامه دوغ‌جوشیدهٔ خیك زده است . « فرهنگ نظام ».　　۱۰- کامه معرب آن کامخ . جمع : کوامخ ، وآن نانخورشی است که ازفودنج وشیر وادویهٔ حاریه سازند. (قزوینی . تعلیقات چهارمقاله. چاپ‌لیدن ص۲۵۸ بنقل از لسان‌العرب وبحرالجواهر) ورك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد ، دزی در:ك م خ .

کان ۱ - بسکون نون معروفست وبعربی معدن خوانند ـ وبمعنی کندن هم هست۱ .

کانا - بر وزن دانا ، بمعنی نادان و ابله و احمق و بیعقل باشد ۲ ـ و چوب بن خوشهٔ انگور وخرما را نیز گویند ۳ ـ وپاره‌ای ازخوشهٔ انگور وخرما را هم گفته‌اند۳ .

کاناز ۴ - بسکون زای نقطه‌دار بروزن آواز، چوب بن‌خوشهٔ‌خرما راگویندیعنی‌جایی که بنخل چسبیده باشد ۵ .

کاند ۶ - بسکون نون‌ودال ابجد، بمعنی قند است ـ وشکررا نیز گویند .

کان کن - بفتح کاف ، شخصیرا گویند که‌کان را میکند ۷ ـ و امر باین معنی‌هم‌هست ـ وفرهاد را نیز گویند بطریق کنایه ـ وبضم‌کاف ترکیب اضافی است ۸ .

کانور - بروزن کافور ، کندوی غله را گویند یعنی ظرفی که غله درآن کنند.

کانون - بروزن قانون ، بمعنی‌آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی ۹ ـ و کسیرا نیز گویند که مردم او را گرامی دارند و سخنش قبول کنند ـ و طرز و روش و قاعده را نیز گویند ۱۰ـ و بلغت سریانی نام بعضی از ماه‌های رومیست که‌کانون اول وکانون‌آخر باشد ، وآن ماه سیم وچهارم است ۱۱ .

کانیرو - با تحتانی‌مجهول و رای‌قرشت بواو کشیده بروزن نانیکو ، دارویست که آنرا مازربون گویند و بجهت دفع (۱) استسقا بکار آید .

---

(۱) خم ۱: ـ دفع .

---

۱ ـ پارسی باستان kan (کندن) «اسشق ۸۳۹» ، پهلوی **kân** (معدن) «تاوادیا۱۶۲: ۲»، کردی kan (معدن ، فلز) « ژابا ۳۲۳ » .

۲ ـ « خوشتن کانا ساخته بود ، چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندید(ند)ی » « تاریخ سیستان ص ۲۶۹ وص یط » .   ۳ ـ مصحف « کاناز » (ه.م.) .

۴ = کناز (ه.م.) = کنز(ه.م.).   ۵ ـ « کاناز ، بن خوشهٔ رطب باشد.رودکی (سمرقندی)گوید :

من بدان آمدم بخدمت تو   که برآید رطب ز کانازم .» «لغت فرس۱۶۹» .

۶ ـ رك: قند ، کند .   ۷ ـ از: کان+ کن (کننده) .   ۸ ـ ظ . مصحف « کاف کن » (بضم کاف دوم) اشاره به« کن‌فیکون» (درآیهٔ۸۲سورهٔ ۳۶«یس») باشد.   ۹ ـ کانون در عربی و سریانی بمعنی آتشدان است و نیز بدو ماه کانون اول وکانون دوم اطلاق شده ، واصل کلمه سامی‌است، وآن ازعصر اکدی بدین دوماه اطلاق گردیده. درزبان اکدی **kânûnu** بمعنی (آتشدان) است وبهریك‌ازدوماه مزبورهم گفته شده، بدین اعتبار که درآن دو،سرمای زمستان‌ظاهر گردد ومردم باضطرار درکانون (آتشدان)آتش افروزند. « معجمیات عربیه ـ سامیه ص ۲۰۳» :

راست‌گفتی سپهر کانون‌گشت   واختران اندران میان اخگر .

« معزی نیشابوری ص ۱۲۷».

۱۰ـ از یونانی canon = kanôn (فر) قاعده ، قانون . دائرة‌المعارف اسلام: کانون.

۱۱ـ رك: ح ۹ـ این نام درکتیبه‌های پالمیر آمده (رك: S.A.Cook,A Glossary of the Aramaic Inscriptions فهرست، تحت‌همین‌کلمه) وآن‌مطابق با marheshwân بود . بعدها کانون نام دوماه سریانی گردید یعنی k.qedêm یا qadmâyâ و k . hrây . در عربی این ماهها بنام کانون‌الاول و کانون الاخر مستعمل است . « ونسینك . دائرة المعارف اسلام : کانون ».

کان‌یسار ۱ - بفتح تحتانی و سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده ، توانگر ومالدار وصاحب جمعیت بسیار را گویند.

کاو - بسکون واو ، بمعنی کاویدن‌باشد۲ - وامر بکاویدن هم هست یعنی‌بکاو ۲ - وکاونده را ۳ نیز گویند که فاعل باشد - و بمعنی‌شجاع ودلیر وخوش قد وقامت هم‌آمده است۴ .

کاواک ۵ - با واو بروزن چالاک ،میان خالی وپوچ و بی‌مغز راگویند ۶ .

کاوانی‌درفش ۷ - مخفف کاویانی درفش است که درفش‌کاویانی‌باشد وآن‌علم‌فریدون بوده منسوب بکاوهٔ آهنگر ، وآن چرمی بوده‌از پوست پلنگ یا پوست ببر(۱) که کاوه در وقت کارکردن برمیان میبست و درهرجنگ که آن همراه بود فتح میشد. گویند حکیمی درصفاهان صد درصدی بساعت سعد برآن کشیده بود،وبعضی گویند شکلی از سوختگیهای آتش در آن بهم رسیده بود که این خاصیت داشت وفریدون بعداز کشتن ضحاك آنرا مرصع کرده بود و بهر جاکه میرفت البته فتح میکرد تا در زمان خلافت عمر بدست مسلمانان افتاد وآنرا پاره پاره کرده قسمت کردند .

کاورك - بفتح ثالث وسکون رای بی نقطه وکاف ، آشیانهٔ مرغان را گویند - و بفتح رای قرشت بار ومیوهٔ کبر باشد وآن شبیه است بخیارکوچك وآنرا خیارکبر هم میگویند . در سرکه انداخته اچارسازند وبا طعام خورند.

کاوك - بفتح ثالث بروزن ناوك،مخفف کاواك است ۸ که پوچ و میان خالی و بی مغز باشد .

کاوکاو ۹ - با دو کاف بالف کشیده وسکون دو واو ، بمعنی تفحص و تجسس‌وتفتیش باشد .

کاوکلور - با کاف ولام و واو و رای قرشت و حرکت غیرمعلوم ،آلت تناسل‌راگویند وبعربی قضیب خوانند ۱۰.

---

(۱) چك ، چش : سبز.

---

۱ - از :کان (معدن) + یسار (عربی توانگری) ، قس : دریا یسار « حافظ. چاپ قزوینی ص ۲۴۹ س ۱۳» . ۲ - رك :کاویدن . ۳ - اسم فاعل مرخم در ترکیب مانند : زمین‌کاو ،کنجکاو . ۴ - رشیدی برای این معنی شاهد ذیل را ازشمس‌فخری‌آورده : گرکاوه صیت دولت ومردیت بشنود برخویشتن دگر ننهد، هیچ نام کاو . «رشیدی ص ۱۲۳». در لغت فرس « چاپ هرن ص۱۱۳» آمده : « کاو ، مبارز بود ، چون دلیر و با قد بلند وتمام باشد اوراکاو خوانند ، وکو مبارز بود .» . واضح کاو است که مخفف آن گو باشد ، اما «کاو » نیزلغتی است در «گاو » . قس: کردی کاو kaoû (تکبر) « ژابا ص ۳۲۴ » .

۵ - از :کاو (کاویدن)+اك (پسوند اسم فاعل واسم مفعول) . رك :کاوك .

۶ - بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست ازوگر شکمش کاواك است .
« لبیبی . لغت فرس ۲۵۱ » .

۷ = درفش کاویان (ه.م.) و رك : اخترکاوان ، اختر کاویان . ومخصوصاً رك :کاوه .
۸ - رك :کاواك . ۹ - از «کاویدن» ، بمعنی کاویدن با شدت و حدت«دارمستتر تتبعات ج۱ص ۳۱۲». ۱۰- چنین است در فرهنگ رشیدی واندراج . و در لغت‌فرس(ص ۱٦٤)آمده «کاوکلور، خرزه بود . طیان گوید :
ور تو دو دانگ نداری که دهی رو مدارا کن با کاوکلور . »
و شاید :کاوکلوك (از :کاو (کاونده) + کلوك (امرد) . رك : لغت فرس ۳۰۳) باشد .

کاول - بر وزن و معنی کابل است ، و آن شهری باشد معروف ۱ - و مخفف بکاول هم‌هست که ترکان توشمال میگویند۲ -وسفرچی را نیز گفته‌اند ۳ - و گندنای کوهیرا هم‌میگویند وآنرا بعربی کراث‌الکرم خوانند .گرم و خشك است در چهارم و سیم (۱).

کاونجك - بفتح ثالث و جیم‌وسکون نون وکاف، خیار بادرنگی راگویند که سبز وتازه و بزرگ باشد ۳ .

کاونه - بضم ثالث وفتح نون،جانورکی است سرخ وزهردار وبروخالهای سیاه باشدوبیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند - و کرم شب تاب را نیز گفته اند که عروسك باشد .

کاووس - با واو بروزن ناموس ، نام یکی از پادشاهان کیان باشد ۴ ؛ و بعضی نمرود را گویند ۵ ؛ و جمعی‌فرعون را الله‌اعلم.وبمعنی پاك ولطیف ۶ و اصیل و نجیب و مستولی باشد - ومؤید بتأیید الهی را نیز گویند ۷ -وبمعنی شعله وشرر - وتندی هم‌آمده است ، ورسم‌الخط آن در این زمان بیك واو است همچو طاوس وداود وامثال‌آن .

کاووك ۸ - بمعنی اول کاورك است که آشیانهٔ مرغان باشد .

کاوول ۹ - بر وزن شاغول ، بمعنی چاشنی گیر است که سفرچی باشد - و بکاول را نیز گویند که ترکان توشمال میخوانند.

کاوه ۱۰ - بفتح واو ، نام آهنگری‌بوده

(۱) چك : چهارم وسوم ؛ چش : سیم وچهارم .

۱ - رك : کابل . ۲ - جغتایی « بکاول » (صاحب منصب ، کسیکه مأمور چشیدن مشروبانست) « جغتایی ص ۱۵۸ » ورك :کاوول . ۳ - رك: لغت فرس‌ص۲۷۲.

۴ - کاوس، پهلوی Kayôs « نیبرگ ۱۲۵ » و باعنوان «کی» کیکاوس آمده . دراوستا Kava usan، جزء اول همان لقب(کی) (ه‍.م.) است و جزء دوم درست معلوم نیست .بارتولمه حدس میزند از ریشهٔ usa باشد بمعنی « دارای منبع فراوان » . وی در روایات ایرانی پسر aipivanghu و نوهٔ کیقباد دانسته شده . در بهرام یشت بند ۳۹ و زامیادیشت بند۷۱ ازو نام برده شده . نام کاوس بصورت Ushana در ودا آمده و بنابرین وی یکی از شهریاران دورهٔ هند و ایرانی است . رك : شاهان کیانی و هخامنشی بقلم نگارنده ص ۳۲ .

۵ - چون پرواز کردن کاوس بربالهای چهار عقاب در بارهٔ نمرود نیز روایت شده ، هردو را یکی پنداشته‌اند . ۶ - درفرهنگ دساتیر : نظیف . ۷ - باین معانی از دساتیر«فرهنگ دساتیر۲۵۹» . ۸ - رك :کاورك. ۹ - رك :کاول. ۱۰- پهلوی Kâvagh . ما در«اختر کاویان » و « درفش کاویان » (ه‍.م.) تحقیقات خاورشناسان را نقل کرده ایم .کریستنسن رساله‌ای بزبان دانمارکی بعنوان Smeden Kavâh og det gamle persike Rigsbanner, D.Vid . Selsk . hist . fil . Medd . , II . 7 نوشته وکوشیده است ثابت کند که افسانهٔ کاوه در اوستا وکتب دینی زرتشتی سابقه نداشته و متعلق بعهد ساسانی است (باید دانست که در اوستا اصطلاح Gâush drafsha آمده . رك : درفش کاویان . م.م.) ، و متعلق‌بعهد ساسانی است وآنرا - بطرز افسانه‌های بسیار قدیمی دیگر - ساخته‌اند تا بتوانند اصطلاح«درفش کاویان » را تعبیر کنند ، و حال آنکه معنی حقیقی آن « درفش شاهی » است (کاویان‌مربوط بکلمهٔ اوستایی kavi « شاه ،کی » است . رك :کریستنسن. ساسان ص ۱۹۸ ح ٤).نیز کریستنسن گوید : من نمیتوانم عقیده‌ای راکه Justi, Levy واخیراً Sarre اتخاذ کرده‌اند مبنی‌براینکه درفشی که بر موزائیك معروف « جنگ اسکندر » ونیز روی چند سکهٔ قدیمی پارس نقش شده، همان درفش کاویان باشد .» «کریستنسن . ساسان . ص ۵۰۲ ح ۵» .

مشهورکه فریدون را پیدا کرد و برسر ضحاك آورد ۱ ، و درفش کاویانی منسوب باوست - و نافهٔ مشك را نیزگویند .

کاویانی درفش ۲ - علم فریدون است منسوب بکاوهٔ آهنگر ، چه آن پوستی بوده که کاوه در وقت کار کردن برمیان خود میبسته.

کاویدن (۱) ۳ - بروزن جاویدن(۲) بمعنی کافتن وجستجو کردن ۴ - وکسیرابدست وزبان آزار دادن باشد ۵ .

کاویش - با ثالث بتحتانی رسیده وبشین نقطه دار زده ، ظروف و انای دوغ و ماست را گویند ۶ .

کاوین ۷ - بر وزن و معنی کابین است که مهرزنان باشد و آن مبلغی است که دروقت نکاح کردن مقرر کنند .

کاوینك - بفتح نون و سکون کاف ، درشیراز مطلق‌سار (۳) راگویند اعم ازملخ‌خوار وغیر ملخ خوار .

کاه - بسکون ها ، علف خشك را گویند ۸ - و امر بکاستن وکاهیدن ۹ وضعیف شدن هم هست .

کاه پارینه بباد دادن - کنایه از لاف زدن ، وحکایت وسخنان گذشته گفتن وبر گذشته فخر کردن و نازیدن باشد ، و آن‌را کاه کهنه بباد دادن هم میگویند .

کاه ربا ۱۰ - بضم رای قرشت وبای ابجد بالف کشیده ، صمغ درخت جوزی است خاص ، وبعضی گویند صمغ درخت جوزرومی‌است وبعربی صمغ‌الجوزالرومی خوانند ، و بعضی‌دیگر گویند صمغ درختی است مانند پسته ، همچو کبریت سوزد وآنرا سیدالکباریت خوانند وکاه رابجانب خود کشد . هر که با خود دارد از یرقان ایمن باشد ، و بعضی گویند درحدود روس چشمه‌ایست که برمیجوشد و چون‌باد برآن میوزد بسته‌میشود وکهربای خاصه آنست وآنرا بعربی مصباح‌الروم خوانند ، وبعضی‌گویند سنگی است زردهمچنان که شبه سنگی است سیاه . الله‌اعلم .

---

(۱) چش : کاوینده . (۲) چش : جاوینده . (۳) چك ، چش : سال .

---

۱ - داستان کاوه را فردوسی و طبری وبلعمی ومسعودی و ثعالبی وخوارزمی (مفاتیح) و ابن‌خلدون وتواریخ دیگرآورده‌اند . ۲ - رك : درفش کاویان ، اختر کاویان ، و رك: ح ۱۰ صفحهٔ قبل . ۳ - از : کاو (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = کابیدن (ه.م.) = کافتن(ه.م.) « اسشق ۸۳۷ ».

۴ - بکاوید کالاش را سر بسر که داند که چه یافت زر وگهر.

عنصری بلخی « لغت فرس ۴۱۷ ».

۵ - «گفت باکسی مکاوید ، و بر کسی بهانه و زحمت منهید. روزی شما میرسد،بدان خرسند باشید.» « انجیل فارسی ص ۳۴ » . ۶ - « درسامی گوید ظرفی که درآن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید ، وبحذف الف نیز آمده» « رشیدی ».

۷ = کابین (ه.م.) . رك : تذکرةالاولیاء چاپ لیدن ج۱ ص۸۵ س ۱۴ وص۱۸۷س۲۰ ومقدمهٔ ج۱همان کتاب ص کج . ۸ - هندی باستان kâça ، پهلوی kâh «اسشق۸۴۰» «تاوادیا ۲:۱۶۲» ورك : هوبشمان ۸۴۰ ، کردی kah ، ka « ژابا ص ۳۲۱ » .

۹ - رك : کاستن ، کاهیدن . ۱۰- پهلوی kahrupâî « اسشق ۸۴۰ » « عقار ص۱۰۰ ح۱» یا kahrupâk « تاوادیا ۱۶۲ » ، کردی keh - riba « ژابا ص ۳۲۱، ۳۵۲ » مرکب از : کاه+ ربا (رباینده) . مخفف آن (ونیز معرب آن) کهربا = کهروا = succin (فر) « دزی ص ۴۹۵ : ۲» = (معرب) کاربا «عقار ۱۹۹ ».

کاهش ۱ - بر وزن کاوش ، بمعنی کم شدن ونقصان پذیرفتن باشد .

کاه‌کشان ۲ - باکاف بروزن ماهوشان، شکل راهی است که شبها درآسمان پدید میآید وآنرا بعربی مجره میگویند .

کاه مکی ۳ - بکسر ثالث و فتح میم و کاف مشدد بتحتانی کشیده ، رستنیی باشد که آنرا خلال مأمونی میگویند وبعربی اذخر خوانند .

کاهنگان ۴ - بفتح ثالث وسکون‌نون وکاف‌فارسی بالف کشیده وبنون زده ، بمعنی‌کاه‌کشان‌است که عربان مجره گویند وآن‌ستاره‌های بسیار کوچك نزديك بهم باشند .

کاهو - بر وزن آهو ، نام تره‌ایست که خورند وبعربی‌خس گویند ۵ - وبمعنی‌جنازه هم آمده است عموماً و جنازهٔ گبرانرا گویند خصوصاً وآن‌تابوتی‌است که مرده را درآن گذارند و بجانب قبر برند ۶ .

کاهوکب - بضم کاف و سکون بای ابجد ، بمعنی‌جنازه است وآن تابوتی باشدقبه‌دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند وبعربی تنوط خوانند ۷ .

کاهیدن ۸ - بروزن چاهیدن، بمعنی

۱ - از : کاه (ریشهٔ کاهیدن = کاستن) + ش (اسم مصدر) . رك : زادالمسافرین ص۲س۱۰ والتفهیم ص۸۳ . ۲ - مخفف آن « کهکشان » ، بمناسبت شباهت بکاه ریخته « فرهنگ نظام » = voie lactée = galaxie (فر) . ۳ = تبن‌مکی (ه.م.) ورك : کور گیاه . ۴ - « در فرهنگ (جهانگیری) «کاهنگان» نیزآورده و شاهد آن محل تامل است » « رشیدی » ظ . مصحف « کاهکشان » است . ۵ = کوکه (ه. م.) طبری kabûk ، مازندرانی کنونی kahû و kâhîr «واژه‌نامه ۶۳۰» ، گیلکی kahû وآن یکی از انواع تیرهٔ کاسنی است. ۶ - در رشیدی آمده : «کاهو ، جنازهٔ گبران . فردوسی گوید :

ببردند بسیار گاهو و تخت نهادند بر تخت دیبا ورخت.

و کاهوکب نیزآمده :

بکاهوکب زر ودر مهد عاج سوی پارس رفت‌آن خداوند تاج .

ودرین لغت ومثال تأمل است ، و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد : بگاه وکت زر و درمهد عاج .» عبارت مذکور رشیدی مأخوذ از عبارت مفصل‌تر جهانگیری است ، اما او لفظ مذکور را در باب کاف تازی آورده (مانند برهان) ورشیدی بمناسبت لفظ «گاه» بمعنی مکان درکاف فارسی آورده . مؤلف فرهنگ نظام گوید : حق با رشیدی است که لفظ باکاف فارسی‌است ، چه‌درپهلوی «گاسونه» بوده از لفظ «گاس» بمعنی مکان ، ومعنی «گاسونه» تابوت است ، واحتمال تصحیف در شعر فردوسی است که بجای گاهوکب «گاهونه» بوده که مبدل گاسونهٔ پهلوی است.» اما در فهرست شاهنامهٔ ولف «گاهو» و«گاهوکب» و «گاهونه» نیامده است (نه باکاف تازی و نه‌با کاف فارسی) . نگارنده احتمال میدهد که شعر دوم مصحف این بیت فردوسی باشد:

بتابوت زرین و در مهد ساج فرستادشان زی خداوند تاج.

« شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۷۰۰ » وبیت اول یا ازفردوسی نیست و یا تصحیف شده است ، و بیت دوم بصورتی که رشیدی تصحیح کرده ، با جستجوی بسیار در شاهنامه با مراجعه بفهرست ولف در مظان کلمات برجسته ، پیدا نشد. ۷ - رك : کاهو .

۸ = از: کاه (کاستن) +یدن (پسوند مصدری) = کاستن(ه.م.) .

کاستن و کم شدن و نقصان کردن وضعیف ونحیف گردیدن باشد .

کاینه ۱ - بر وزن آینه ، امر کردن باشد بشخصی که چشم ازمن مگردان وبا من باش؛ وباین معنی کایینه با دو یای حطی بروزن آیینه هم بنظر آمده است .

بیان دوم (۱)

در کاف تازی با بای ابجد مشتمل بر پنجاه و یك لغت و کنایت

کب ۲ - بفتح اول و سکون ثانی ، اندرون رخ را گویند یعنی گرد بر گرد دهان از جانب درون- ودهان را نیز گفته‌اند .*

کباب تر ازران آهو - در مؤید- الفضلا کنایه از پرکالهای برف است که در ایام زمستان میبارد .

کبابه - بفتح بای دوم بروزن خرابه، دوایی است که آنرا بعربی حب‌العروس خوانند وچینی‌آن بهتراست وآنرا از جزیرهٔ شلاهطه(۲) آورند. گرم وخشك است۳ .

(۱) چش : دویم . (۲) خم۱ : شلاهط .

۱ - وکاینیه ، ظ. مصحف «کابنه» (ه.م.) «کاینه ، چشم بود، گویند :کاینه بدودار یعنی چشم لز اومگردان .» رك : لغت فرس ص۴۹۹ . «وبعضی بیای حطی گفته اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده‌اند .

بنشین وبشنو ازمن سه‌بیت هجوخویش تا بر جهد ز خشم دوچشمت زکاینه
گویی که مثل خود نشناسم‌دراین‌جهان اکنون چو می بباید گفتن هر آینه
کز خـام قلتبـانی وز روسپی زنی همتـای خود نبینی الا در آینه .

و دربن تامل است چه کابنه (ببای موحده) نیز قافیهٔ هرآینه وآینه تواند شد لیکن‌ازین شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود .» «رشیدی در :کابنه» .

۲ = کپ (ه.م.) :

روان گشته دائم دو چیز از جهان شد زدو چشم کوری ، زدو کب لآلی .

عارض «لغت فرس چاپ هرن‌ص۱۰».

۳ =کلمهٔ کبابه cubebe (فر) که در عربی بتشدید بای اول است ، فارسی است «عقار ۱۹۴» piper cubeba از انواع تیرهٔ بید ها salicinées که دارای دانهٔ قهوه‌یی رنگ با پایهٔ‌دراز است «گل گلاب ۲۷۲ ». «اطبای انگلستان چنان تحقیق نموده‌اند که کبابه در جزیرهٔ جاوه بکثرت پیدا میشود و بعضی گویند از ملك بهار نیز خیزد . هاضم ومقوی معده است ... » «چك ص ۵۷۱ ح» .

* **کباب** - بفتح اول و در لهجهٔ مرکزی بکسرآن ، کردی kebab ، زازا kebâb، عربی کباب (بفتح اول) «زابا ص۳۲۴ »، گیلکی kabâb ؛گوشت قطعه قطعه‌کرده بروی آتش بریان کرده -گوشت با پیاز و دنبهٔ نرم قیمه کرده و بروی سیخهای آهنی گسترده و بروی‌آتش بریان کرده : «نوشیروان عادل‌را درشکار گاه صیدی کباب کردند ونمك نبود...» «گلستان۴۱».

کباده - بروزن قلاده، کمان نرم بسیار سست راگویند ۱ .

کبار - بفتح اول بروزن هزار ،شخصی راگویند که چوب و علف و هیزم وامثال آن از صحرا بجهت فروختن میآورد ۲ - و بکسر اول درعربی ، بمعنی بزرگان باشد ۳ .

کباره ۴ - بفتح اول بروزن شراره ، سبدیراگویند که میوه و امثال آن در آن کنند و بر چاروا بار نمایند و از جایی بجایی برند - و بمعنی خانهٔ زنبور - و کاسهٔ سفالین هم آمده است .

کباک ۵ - بفتح اول بر وزن هلاک ، ریسمان وطنابی راگویند که از لیف خرما تابند.

کبال ۶ - بفتح اول بر وزن وبال ، بمعنی کباك است و آن ریسمانی باشد که ازلیف خرما سازند .

کبت - بکسر اول وسکون‌ثانی‌وفوقانی، زنبور عسل را گویند ۷ و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و در عربی بفتح اول بمعنی هلاك ساختن - وخوار کردن - وبرروی‌افکندن باشد .

کبتر ۸ - بر وزن و معنی کفتراست که کبوتر باشد.

کبج ۹ - بفتح اول وسکون‌ثانی وجیم، خرالاغ دم بریده راگویند ۱۰- و هر چاروایی راکه زیر دهانش ورم وآماس کرده باشد؛ وباین معنی با جیم فارسی‌هم‌آمده است.

کبجه ۱۱- بفتح اول و جیم ، بمعنی

---

۱ - نرمی مکن که‌سختی ایام میکشی ازآهن‌است چله کمان کباده‌را. محسن‌تأثیر «بهارعجم» وبتشدید باء،آلتی است‌آهنین که حلقه‌هایی مانند زنگ دارد و در زورخانه باآن ورزش کنند .

۲ - جهانگیری گوید : « شخصی را گویند که چوب وعلف از صحرا بجهت فروختن میآورده باشد . عسجدی (مروزی) راست :

او باز حقه حقه دهد عطر خلق را چونانکه تخته تخته دهد عود راکبار.

ازین شعر ظاهراً بر میآید که «کبار» بمعنی عود فروش (عطار) است . رشیدی «کبار» و«کبال» هردو را بمعنی ریسمان لیف خرما نوشته اما سندی نیاورده . مؤلف سراج گوید : «کبار برای مهمله‌ریسمانی که‌ازلیف خرما تابند .کبال مبدل آن وکباك بکاف چنانکه بعضی نوشته‌اندا‌غلب که تصحیف است ودر برهان وغیره بمعنی شخصی که چوب و علف وهیزم وامثال آن از صحرا بجهت فروختن می‌آوردم. مؤلف گوید این لفظ درهندی با راء هندی بمعنی چوب مستعمل است و بمعنی هیزم کش کباری بیای نسبت .» « فرهنگ نظام ». ۳ - جمع«کبیر » (عر) .

۴ = کواره (ه.م.) . ۵ - مصحف «کبال » (ه.م.) رك : ح ۲ وح ۶.

۶ - رك : کبار .

۷ - همچنان کبتی که دارد (آرد . دهخدا) انگبین

چون نماند (بماند . دهخدا) داستان من بدین

کبت نادان بوی نیلوفر بیافت خوبش آمد سوی نیلوفر شتافت ...

رودکی سمرقندی « لغت‌فرس ۳۵».

قس: فانا فی‌هذه‌الورطة کالنحلة‌التی تجلس علی نورالنیلوفراذ تستلذ ریحه وطعمه...(ابن‌المقفع)«دهخدا».

۸ = کبوتر (ه.م.) . ۹ = کبجه (ه.م.) = کبج = کبچه .

۱۰- رك : جهانگیری . ۱۱ = کبج (ه.م.) = کبچه = کبج.

(برهان قاطع ۲۰۳)

کبج است که خر الاغ دم بریده باشد۱ - وهر چاروایی که زیر دهانش ورم کرده باشد گویند «کبجه شده است» ؛ و با جیم فارسی هم باین معنی - و هم بمعنی چوبی باشد که بدان آرد گندم بریان کرده شده را که با چیزی آغشته کنند برهم زنند وبشورانند و آنرا بعربی مجدح گویند ۲ .

کبد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی فربه باشد که درمقابل لاغر است ۳ - و لحیم زرگری و مسگری را نیز گویند ۳ وآن چیزی باشد که مس وطلا ونقره وامثال آن را بدان پیوند کنند - و بمعنی سریشم هم آمده است ۴ وآن چیزیست که درودگران استخوان و چوب را باآن بهم بچسبانند - و بمعنی شتاب و تعجیل هم آمده است - و در عربی بکسر ثانی بمعنی جگر باشد - و.میانهٔ هرچیز را نیز گویند خصوصاً قبضهٔ کمان ومیان آسمانرا ۵ .

کبدا ۶ - بر وزن فردا ، بمعنی لحیم و زرگری و مسگری باشد که بآن چیزها را وصل و پیوند کنند - و سریشم درودگرانرا نیز گویند که باآن چیزها را بهم بچسبانند - وبمعنی فربه هم هست که نقیض لاغر باشد - و تعجیل وشتابرا نیز گفته‌اند .

کبر ۷ - بفتح اول و ثانی بروزن نظر، رستنیی باشد که در سرکه پرورده کنند وخورند ودر دواها نیز بکاربرند خصوصاً خنازیر را نافع است اگر با سرکه طلا کنند، وبعربی اصف (۱) خوانند - و بسکون ثانی بزبان پهلوی خفتان جنگ راگویند ۸ - و بکسر اول و فتح ثانی در عربی بزاد برآمدگی وبلند سالی را گویند - وبسکون ثانی بزرگواریرا .



کبر

کبربا ۹ - با بای ابجد بروزن خبرها،

(۱) چش : آصف(!) .

۱ - ندانی ای بعقل اندر خر کبجه بنادانی
که با نرشیر برناید سترون (سروزن.دهخدا) گاو ترخانی.
غضایری رازی «لغت فرس ۵۱۰».

۲ = کفچ = کفچه(ه.م.) = کپچه:(عر) «مجدح کمنبر، کپجهٔ پست شور» «منتهی الارب».

۳ - در لغت فرس (ص۸۵)آمده : «کبد ، لحیم باشد ، دقیقی (طوسی) گفت:
ازآنکه مدح توگویم درست گویم وراست   مرا بکارنیاید (نباید . دهخدا) سریشم و کبدا.»
و مراد از «لحیم» بهم پیوستن (سیم‌وزر) است ولی فرهنگ نویسان «لحیم» را بمعنی دیگر آن که «گوشت ناك و مرد باگوشت» (منتهی الارب) باشد ، گرفته معنی فربه را برای آن قایل شده‌اند . رك : فرهنگ نظام .

۴ - این معنی را هم ازبیت دقیقی (ح۳) استنباط کرده اند وکبد را مترادف سریشم گرفته‌اند !

۵ - رك : شرح قاموس و منتهی الارب .

۶ -همان «کبد» است دربیت دقیقی (ح۳) که الف اطلاق آخربیت را جزو کلمه پنداشته‌اند !

۷ = câprier = قبر (بفتح اول ودوم). نامهای عربی کبر وکبر (بفتح اول و دوم درهردو و دوم مشدد در دومین) وغیره از یونانی آمده‌اند و در اسپانیولی بصورت alcaparra باقی مانده = capparis spinosa «عقار ۱۹۷»، ازیونانی kápparis ، درکردی kaber «ژابا ۳۲۴» .

۸ - رك :کبر .

۹ - از :کبر (رستنی) + با (= ابا ،آش) = کبروا (ه.م.) .

آش: کبر باشد چنانکه آش ماست را ماست با گویند. با بمعنی آش است.

کبرك - بفتح اول و ثانی وثالث وسکون کاف ، گیاهی است خاردار که آنرا بعربی خسك و بشیرازی خارسوهك و بصفاهانی هردا گویند و در مغرب حمض(١) الامیر خوانند. ضماد کردن بر ورمهای گرم نافع است .

کبروا [1] - با واو بر وزن و معنی کبرباست که آش کبر باشد چه درفارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل میبابند چنانکه ماست با را ماست‌وا هم میگویند .

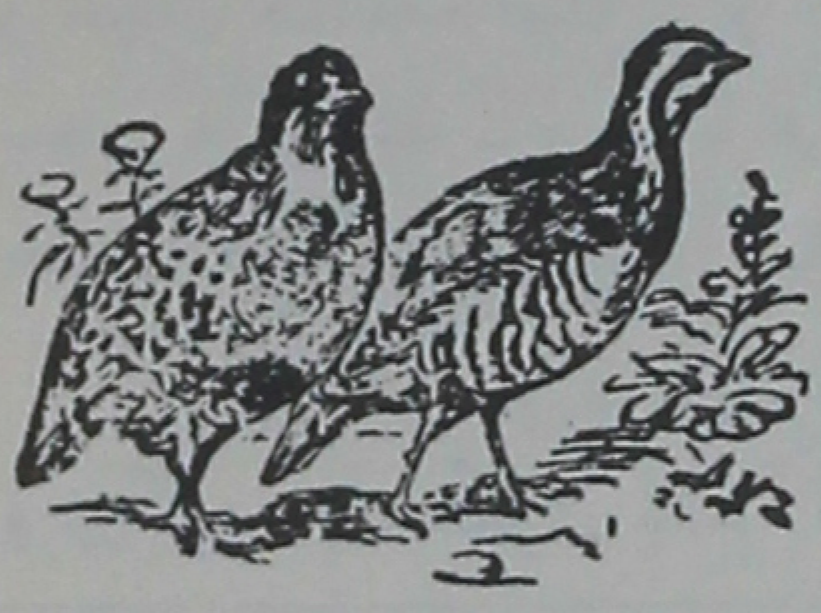
کبریت [2] - بکسر اول وسکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و بفوقانی زده ، گوگرد راگویند وآن گرم و خشك است ددچهارم واقسام آن در گوگرد مذکور میشود - و زر خالص را نیز گفته‌اند . عربی‌است.

کبست - بفتح اول وثانی بروزن الست، رستنیی‌باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بعربی‌حنظل وبفارسی خربزهٔ‌تلخ گویند[3] . وگویند چارموضع شخصی را عقرب گزید دو درم حنظل بآن شخص دادند تا بخورد. همین که خورد درد برطرف شد. اگر حنظل را بمقدار پشت ناخنی سوراخ کنند و پراز روغن زیبق سازند و سوراخ آنرا باخمیر محکم بگیرند و بر بالای آتش نهند تا جوشی چند بزند و بعد از آن بردارند و برموی سفید مالند سیاه کند، واین خضابیست آزموده؛ وبعضی گویند کبست غیر حنظل است وآن گیاهی باشد بغایت تلخ، وزهر هلاهل را نیز کبست گویند - و در مؤیدالفضلا پوست نی‌شکر را گفته‌اند.

کبستو [4] - بر وزن ارسطو ، بمعنی کبست باشد که زهر گیاه و حنظل است .

کبسته [5] - بفتح اول و ثانی و سکون سین و فوقانی ، بمعنی کبستو باشد که حنظل وزهر گیاه است .

کبك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف تازی ، دست را گویند که‌عربان یدخوانندوبعضی کف دست را گفته‌اند [6] - و



کبك

باکاف‌فارسی‌پرنده ایست مشهور و معروف[7] - وآن دوقسم میباشد:

---

(١) خم١ : خمص .

---

١ = کبر با (ه.م.) . ٢ - در زبان اکدی بصورت kupritu آمده و ازآنجا بهمهٔ زبانهای‌سامی دیگررفته، درآرامی gufrîtâ ودرآرامی فلسطین gafri ودر عبری gôfrèt، در عربی«کبریت» «معجمیات عربیه - سامیه ص ١٨٦». ٣ = کبستو = کبسته (ه.م.) : کبست نام فارسی حنظل است « فولرس II ، ٧٩١ » « عقار ١٥٨ ف » ، معرب آن کبسة است « عقار ١٥٨ » اوستا - kapasti، پهلوی kapast «اشتق ٨٤٠ bis :

روز من گشت ازفراق تو'شب نوش من‌شدازآن دهانت(از اندهانت [بضم دال]دهخدا) کبست.

اورمزدی « لغت فرس ٤٥ ».

٤ = کبست = کبسته (ه.م.). ٥ = کبست = کبستو (ه.م.):

با اینهمه لطافت وشیرینی‌سخن با من‌بگاه طعنه زدن‌چون کبسته‌یی. نزاری قهستانی «رشیدی».

٦ - سراج احتمال میدهد باین معنی « کفك » را بتصحیف خوانده‌اند «فرهنگ‌نظام».

٧ - قس : سانسکریت - kapínjala (دراج)، بلوچی kapînjar ، kawinjar (کبك) ، کردی ع keu ، qewgh قس : کاشانی köik ، kawk ، افغانی kabk ، بلوچی kabg ، kawg . رك : اشتق ٨٤١ . کبك پرنده‌ای از دستهٔ «ماکیانها» است که بجهت‌استفاده ازگوشت وی ، آنرا شکار کنند .

دری وغیردری ؛ هردو بیك شکل وشمایل‌لیکن دری بزرگتر وغیر دری کوچکتر است و معرب آن قبج (۱) است .

کبکان بزم - کنایه ازساقیان‌ومطربان وشاهدان مجلس باشد .

کبکبه ۱ - بروزن دبدبه ، صدای پای ستوران و شتران وآدمیان باشد بطریق اجتماع .

کبك رقاص - کنایه از اسب جماش (۲) است که اسب شوخ و بازیگرباشد .

کبك کر - بفتح کاف و سکون رای قرشت، پرنده‌ایست که‌آنرا بعربی‌دراج‌میگویند۲.

کبکنجیر - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون و جیم بتحتانی رسیده و برای قرشت زده، فلاخن راگویند۳ - و بمعنی مرغ تیز پر و بلند پرواز هم آمده است ؛ و بعضی گویند کبکنجیر دراج است و آن پرنده‌ای باشد (۳) مشهور ۴ .

کبل ۵ - بفتح اول و ثانی وسکون‌لام، بمعنی کول است، وآن پوستینی باشد که‌ازپوست گوسفندان بزرگ دوزند.*

کبوتردم - بفتح دال ابجد و سکون میم ، کنایه از دهان بر دهان مطلوب گذاشتن وزبان مطلوبرا مکیدن و بوسهٔ خاطرخواه‌خوردن باشد ۶ - و بضم دال علاقهٔ دستار و کمربند را گویند که بر یکطرف راست ایستاده باشد.

کبوترواراب - با واو ، کنایه از پایاب است، وآن جایی باشد ازرودخانه که پیاده توان گذشت .

کبود - بر وزن حسود ، رنگی است معروف وآسمان بدان رنگ است۷ - ونام کوهی هم هست ۸ وعربان کوه را جبل گویند.

کبودان - بضم اول وثانی بواومجهول

(۱) چش : قبیح ! (۲) چش : چموش . (۳) چش : است.

۱ - (عر) «کبکبة (بفتح)گروه ، کبکبة (بضم اول و سوم)گروه درهم پیوسته از اسبان وجزآن » «منتهی‌الارب» « اقرب‌الموارد ». ۲ - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل . . ۳ مصحف «کشکنجیر» (ه.م.) ۴ - نصرالله‌بن عبدالحمید « کبکنجیر » را در کلیله ودمنه (چاپ اول قریب ص۱۸۰) درترجمهٔ « صفرد » عربی،مذکور درکلیله ودمنهٔ ابن مقفع (مصحح‌محمدحسن نائل المرصفی ص ۲۰۱ » بکار برده و صفرد پرنده ایست کوچك مانند گنجشك ، و بدان در جبن (ترس) مثل زنند و گویند : اجبن من‌صفرد « ناصفی ایضاً ص ۲۰۱ ح ۲» در فرهنگهای فارسی کبکنجیر را دراج گفته اند . ۵ - کول ، پوستین گوسپند کلان سال « رشیدی ».

۶ - دربزم وصال دوش دل‌محرم بود — خاطر چو نهال آرزو خرم بود
گنجشک نهاده سینه برسینهٔ‌باز — تا صبح مدار بر کبوتردم بود.
ظهوری « بهار عجم ».

۷ - کردی kew (آبی) ، مازندرانی kâu ، gâv ، gâiu « ژابا ص ۳۴۴ : ۲ » ، گیلکی kabûd ، اشکاشمی kabût (آبی) «گریرسن ۸۱ » ورك : کبوتر .

۸ - «کبود بذال معجمه، قریه‌ایست، بین‌آن‌وسمرقند چهارفرسنگ‌است»«معجم‌البلدان».

* کبوتر - بفتح (ونیز کسر) اول وفتح چهارم ، از«کبود» (آبی) رك : کفتر ، کبوك. هندی‌باستان kapôta- (کبوتر ؛ خاکستری)، پهلوی kapôtar (کبوتر)، kapôt(کبود)، ارمنی ع kapoit (کبود) ، کردی kewûk ، kavôk ، kôtir ، افغانی kavntar ، kautar، بلوچی kapôt ، kontar ، وخی kibit، سریکلی cabaud. رك : اسشق-هوبشمان ۸۴۲؛ پرنده‌ایست از راستهٔ کبوتران ، دارای بالهای دراز و پاهای کوچك و نازك و منقار ضعیف؛ وآن‌نژادهای متعدد دارد .

رسیده و ثالث بالف کشیده و بنون زده ، نام قریه‌ایست از مضافات نیشابور ۱ - و تخمی باشد که آنرا سیاه دانه خوانند .

کبود پشت ۲ - بضم بای فارسی وسکون شین وتای قرشت ، کنایه ازآسمان است.

کبود حصار - بمعنی کبود پشت است ۳ که کنایه از آسمان باشد.

کبودر - با دال ابجد بروزن کبوتر، کرمکی باشددرآب وآنرا ماهیان کوچك خورند؛ وبعضی گویند مرغی است آبی وماهی‌خوار وآنرا بوتیمارخوانند ؛ وجمعی گویند کرمی‌است بزرگ وماهی خوار که جز درشب پیدا نشود وروزمخفی باشد ۴ .

کبود طشت ۵ - بفتح طای حطی ، کنایه از آسمان است .

کبوده - بر وزن نبوده ، نام چوپان افراسیاب بوده ۶ - ودرختی باشد بزرگ ۷ که تنهٔ آن لطیف و خوش آینده باشد ؛ و بعضی گویند درخت پشه غال است - و نوعی ازبید، هست ؛ وبعضی گویند درخت بیدمشك است.

کبوس ۸ - با واو مجهول بر وزن مجوس ، بمعنی کج وناراست باشد ، ودرفرهنگ جهانگیری بااین معنی بجای حرف ثانی‌بای‌حطی هم‌آمده است .

کبوك ۹ - بفتح اول‌وثانی بواو کشیده وبکاف زده ، مرغی است کبود رنگ بمقدارباشه. گویند که با هم جنس خود جفت نشود ؛ وبعضی گویند مرغی است آبی وسرخ رنگ که(۱)آنرا سرخاب گویند وترکان عنقد خوانند - و بتشدید ثانی چکاوك باشد که عربان ابوالملیحش‌خوانند.

کبه ۱۰ - بضم اول و فتح ثانی مشدد ، شیشه یا شاخ یاکدویی باشد که حجامان آنرابر محل حجامت نهند و بمکند ۱۱ و معرب‌آن‌قبه است - و برآمدگی هرچیز را نیز گویند؛وبغیر تشدید همٔ درست است ؛ و بفتح اول نیز بنظر آمده است؛ وبا بای فارسی هم هست.

(۱) چك ، چش : و .

۱ - در معجم البلدان یاقوت آمده : « کبوذان بذال معجمه و آخر آن نون ، موضعی است .» ۲ - مصحف : «کبود تشت، یعنی آسمان » « رشیدی » = کبود طشت (هـ.م.) رك : طشت نگون ، تشت وخایه = طشت وخایه . ۳ - رك : ح ۲ .

۴ - «کبودر ، کرمکی بود خرد درآب ، خورش او ماهی خرد بود (ظ . وخورش‌ماهی بود . دهخدا) رود کی (سمرقندی)گوید :

ماهی آسان‌گرد کبودر ، کوبی بولت ماهی است دشمنانت کبودر. « لغت فرس ۱۶۰ » .

۵ = کبود تشت (هـ.م.). ۶ - رك : فهرست ولف .

۷ = populus alba درختی از نوع سپیدار ازتیرهٔ بیدها «گل گلاب ۲۷۲ ».

۸ - قس :کردی kabûz (قوزی ،کوژ) « ژابا ۳۲۱ » .

۹ = « کپوك ، مرغی است آسمان‌گون ، چند باشد و او را از جنس خود جفت نبود. گرد مرغان گردد تا از ایشان بچه‌آرد . منجیك (ترمذی)گوید :

خارش گرفته و بخوی اندر غمی شده همچون کپوك خواستمی جفت کام‌کام.

(نل : همچون کبوك خاسته می‌جست کام‌کام) » « لغت فرس ۲۸۶ -۷ » . قس: کبوتر .

۱۰ - رك : قبه . ۱۱ = «کپه ، محجمهٔ حجامان بود. معروفی گوید :

بمکد دانم والله بمکد والله کیر تو کونش چون کپه مکد رگ را.»

« لغت فرس ۴۵۷ » .

کبی - بر وزن صبی ، میمون سیاه را گویند ۱ .

کبیتا (۱) - بضم اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن هویدا ، حلوایی باشد که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد وامثال آن پزند وآنرا حلوای‌مغزی‌هم میگویند وبعربی ناطفه(۲) خوانند و معرب آن قبیطا باشد ؛ و بعضی گویند نانی است که ازشکروکنجد پزند ۲ - وبضم‌اول وکسرثانی طعامی است که از خمیر آرد گندم سازند و خورند و بعربی قطایف گویند وآن‌رشتهٔ قطایف نیست چه بعربی رشتهٔ قطایف را کنافه میخوانند .

کبیتک - بضم اول و فتح ثانی و رابع وسکون تحتانی وکاف ،آسیا زنه راگویند وآن آلتی باشد که‌آسیا را بدان تیز کنند۳ .

کبیته ۴ - بروزن قبیده ، بمعنی کبیتا است که حلوای مغزی باشد ۵ .

کبیچه (۳) - بفتح اول بروزن‌دریچه، چارواییرا گویند که زیر دهان او ورم وآماس(۴) کرده باشد - و پشت خار را نیز گویند و آن چوبکی باشد که باندام پنجهٔ دست یا اندام‌دیگر سازند وپشت بدان خارند .

کبید - بفتح اول بر وزن وزید ، لحیم زرگری راگویند وآن چیزی باشد که طلاونقره ومس را باآن بهم وصل وپیوند کنند ۶ -وسریشم را نیزگویند و آن چیزی باشد که درودگران چوب (۵) واستخوانرا بدان بهم چسبانند ۶ .

کبیدن - بکسر اول بروزن نشیمن ، بمعنی ازجای‌گشتن وازجای‌کشیدن وگردانیدن باشد .

کبیده - بضم اول وکسر ثانی بر وزن کلیچه ، آردیراگویند که‌گندم آنرا بریان کرده باشند - وآرد برنج ونخود وجوبریان کرده‌وغیر بریان‌کرده را نیزگویند - و بمعنی دلیده (۶) هم آمده است که درشته و شکسته شدن‌گندم وبلغور باشد .

کبیسه ۷ - بر وزن هریسه ، زیادتی باشد که آنرا منجمان در ماه شباط اعتبار کنند

(۱) چش : کبیبا . (۲) چش : ناطقه . (۳) چش : کبیجه .
(۴) چش :- وآماس . (۵) چش : طلا ونقره. (۶) چش : ولیده .

۱ - کبی‌دربرهان میمون سیاه نوشته واین از دووجه خطاست : یکی آنکه بیای فارسی است‌نه تازی ، دوم‌آنکه‌قیدبیجاست .(سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط .) هوبشمان (ص۸۷) «کبی» فارسی را معادل «کپی» داند . رك :کپی .

۲ = کبیته= قبیطه (معرب)= قبیطا (معرب) = قبیده (درتداول) «کبیتا ، ناطف بود ، طیان مرغزی گوید : ...

ور همه زندگان ترینه شوند تو کبیتای کنجدین منی .» « لغت‌فرس ص۷ » .

۳- رك : جهانگیری . ۴ = کبیتا (معرب : قبیطه) .

۵ - گرم کردم تخته‌بندش از کبیتهٔ کنجدی وز ضماد تخم مرغش برقلم بستم عصا.

بسحاق‌اطعمه « فرهنگ نظام ».

۶ - رك :کبد . ۷ - عربی از سریانی کبیشتا « التفهیم ص ۲۲۲ » « سنة کبیسة بالتاء، کم‌آمد سال‌ای‌التی‌یسترق‌منهایوم وذلك فی کل اربع‌سنین.» « منتهی‌الارب » چون مدت‌سیر یك دورهٔ زمین (وبقول قدماآفتاب) ۶۳۵ روز و۵ ساعت و ۴۹ دقیقه وکسریست ، معمولا سال را ۳۶۵ روز گیرند وکسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر چهار سال یك روز حساب کنند و برروزهای سال بیفزایند تا درجمله ۳۶۶ روزشود . رك : التفهیم ۲۲۱- ۲۲۲ . وعربی‌آن نسیء است «گاه شماری ص۱۵ح ۳۵).

وآنرا بعربی فصل السنه خوانند .

کبیکج - بفتح اول و کاف و سکون جیم درآخر ، نوعی از کرفس صحرایی است وآنرا بعربی کف السبع وشجرة الضفادع خوانندوبشیرازی کس ویران و بصفاهانی موسك (۱) گویند ۱ ، وآن ازسموم قتاله است. با سرکه برداءالثعلب طلا کنند نافع است و بعضی گویند بلغت سریانی نام ملکی است موکل بر حشرات .

بیان سیم(۲)

در کاف تازی با بای فارسی مشتمل بر نه لغت

کپ ۲ - بضم اول وسکون ثانی، بمعنی دهن باشد و بعربی فم گویند - وبیرون واندرون دهن را نیز گفته‌اند چه در هرجاکه « بر کپ » نویسند ارادهٔ بیرون دهن باشد وهرجاکه «در کپ» نویسند مراد اندرون دهن است، ومعرب آن قب باشد .

کپاك ۳ - بفتح اول بر وزن هلاك ، مرغکی باشد کبود و سفید و دم دراز که او را دمسیجه (۳) نیز گویند . برلب آب نشیند ودم جنباند .

کپان ۴ - بروزن و معنی قپان است ، وآن ترازویی است که یك پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ ازشاهین آن آویزند ، وبلغت رومی قسطاس میگویند ۵ .

کپچه ۶ - بروزن و معنی کفچه است وآنرا چمچه نیز گویند .

کپراس - بروزن کرباس ، بمعنی تبذل وبذله گویی باشد و آن حشمت از خود برداشتن وبا مردم خوش طبعی ومزاح بسیار کردن وهرزه گویی باشد .

کپوك - بفتح اول ، پرنده‌ایست که با غیر جنس خودهم جفت شود واگر احیاناً کپوك

---

(۱) چش : موشك . (۲) چك ، چش : سیم . (۳) چش : دمیجه (!)

---

۱ - کبیکج (فارسی) = Ranunculus Asiaticus « دزی ج ۲ ص ۴۴۱ ».

۲ = آکپ (ه.م.) ، لری gop (دهان) « شهیدی » ، یزدی kop (دهان)، کردی کپ ghep (گونه ، رخسار) « ژابا ص ۳۵۷ » و kap (دهان) « ژابا ص ۳۲۵ » :

گفتم آن‌زلف وکپت گیرم دردست؟ بگفت ارفع الدرهم خذ منه عناقید رطب .

سنایی غزنوی بنقل فرهنگ نظام . در دیوان سنایی چاپ آقای مدرس بیت بصورت دیگریست

۳ - قس : کبوك. ۴ - معرب آن قبان، ترکی قپان ، کردی kapán (ترازوی عمومی) « ژابا ص ۳۲۵ » اصل آنرا یونانی نوشته اند« تقی‌زاده . یادگار ۴ : ۶ ص ۲۲ » . لامنس اصل کلمه را campana لاتینی میداند (بمعنی جرس که بمیزان اطلاق‌شده) . ادی‌شیر قول اورا قبول نمیکند « نداب۱: ۸ - ۹ ص ۳۵ » .

۵ - یکی دیبا فرو ریزد برزمه یکی دینار برسنجد بکپان .

عنصری بلخی « ترجمان البلاغه . بخش عکسی ص۲۴۹ الف » .

۶ = کفچه = کفج = کبچه (ه.م.) پهلوی kapcak ـ رك:. Pahlavi Texts,by J.Asana .p . 154) ـ طبری kaca (قاشق) «واژه‌نامه ۵۶۱»، گیلکی نیز kaca (قاشق بزرگ).

نر پرندهٔ دیگر را بیند فی‌الحال ماده گردد و با اوجفت شود. گویند با خود نگاه‌داشتن استخوان او قوت باه دهد [۱].

کپه [۲] - بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد، شاخ و شیشه و کدوی حجامان باشد که بدان حجامت کنند؛ وبضم اول نیز آمده‌است.

کپی [۳] - بفتح اول و کسر ثانی مشدد وغیر مشدد، میمونرا گویند عموماً - و میمون سیاه‌را خصوصاً [۴] - وبزبان علمی هندنیزمیمونرا کپی‌میگویند [۳] وآن جانوری‌است شبیه بآدمی.

کپیدن [۵] - بر وزن طپیدن، بمعنی ربودن باشد.

بیان چهارم

در کاف تازی با تای‌قرشت مشتمل برسی ودو لغت و کنایت

کت - بفتح اول و سکون ثانی، تخت پادشاهانرا گویند عموماً [۶] و تخت پادشاهان هندوستانرا خصوصاً که میان آنرا بافته باشند - وبمعنی کاریزهم آمده‌است چه چاهجو و کاریز کن راکتکن میگویند - و بمعنی تخته و چوب نیز آمده است بسبب آنکه درودگر راکتگرو کتکار میگویند - وبکسراول بمعنی که تراباشدچنانکه گویند «کت گفت» یعنی که ترا گفت.

کتا [۷] - بروزن خطا، بزبان زندوپازند کتابت وفرمان ونامه راگویند.

کتابون [۸] - بفتح اول وضم بای ابجد بروزن فلاطون، نام مردی - ونام زنی بوده‌است و درفرهنگ جهانگیری و مؤیدالفضلا نام دختر قیصر رومنوشته‌اند که زن گشتاسب بوده‌واسفندیار ازوست. لیکن در مجمع الفرس سروری باین معنی بجای‌بای‌ابجد یای‌حطی‌آمده‌است، اللّٰه‌اعلم.

---

۱ = کبوك (ه.م.). ۲ = کبه (ه.م.). ۳ - پارسی میانه **kapîk** از سانسکریت - **kapi** «هوبشمان. ص ۸۷» ورك: **Laufer, Sino - Iranica, p. 581** و رك: تاوادیا ۲:۱۶۲، ورك: کبی.

شب زمستان بود کپی سرد یافت ❊ کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت.

«رودکی سمرقندی ج ۳ ص ۱۰۷۷». ۴ - رك: کبی وح۱ص۱۵۹۱. ۵ - قس: قاپیدن ازقاپ ترکی بمعنی ربودن. ۶ - قس: نیمکت: ورك: کتکار، کتگر:

که برخون برانم کت وافسرت ❊ برم زی‌سراندیب بی‌تن سرت. اسدی‌طوسی «فرهنگ نظام».

۷ - هز **k(a)tâ**، پهلوی **nâmak** (نامه، کتاب، مراسله) «یونکر ص۱۱۳».

۸ - ظ. مصحف «کتایون». یوستی درنام‌نامهٔ ایرانی (ص۱۵۹) نویسد: «**Katâyûn** نخست نام برادر فریدون است طبق نقل بندهش فصل ۳۱ بند ۸، که فردوسی آنرا کیانوش (در اصل بی‌نقطه) بجای کتایون آورده - دوم دخترپادشاه روم وزن گشتاسب و مادر اسفندیار است که نام دیگرش را ناهید گفته اند و فردوسی و مؤلف مجمل التواریخ (ژورنال آزیاتیك II، III، ۱۷۳، ۵۰۳) بدین معنی آورده‌اند، اما بهمن نامه چاپ مول (شاهنامهٔ فردوسی LXVIII،۱) اورا دختر پادشاه کشمیر محسوب داشته‌است.» ولی درمجمل التواریخ چاپ مرحوم بهارص۵۳ نام دختر ملك کشمیر «کسایون» آمده. ولف در فهرست شاهنامه کتابون **Katâbûn** ضبط کرده و گوید: دختر قیصر روم و زن کی گشتاسب است. رك: مزدیسنا ص ۳۳۰. و «کتایون» صحیح بنظرمیرسد. رك: پیرنیا. داستانهای ایران قدیم ص ۱۲۰.

کتابه - بکسر اول و فتح بای ابجد ، این لغت راصاحب مؤیدالفضلا در سلك لغات فارسی نوشته است ۱ بمعنی خطی که آنرا بقلم جلی در روی کاغذ یا پارچهٔ باریك نوشته باشند .

کتاره ۲ - بفتح اول بر وزن هزاره ؛ حربه‌ایست که بیشتراهل هندبرمیان زنند،وبکتار بحذف ها مشهور است .

کتاله ۳ - بالام ، بروزن ومعنی کتاره است (۱) که حربهٔ اهل هند باشد.

کتام ۴ - بفتح اول و سکون میم ، بمعنی تالار باشد وآن عمارتی است که از چوب وتخته سازند .

کتان ۵ - بفتح اول و تشدید ثانی وسکون نون ، نوعی از جامه باشد که آنرا از علف سازند . طبیعت آن سرد و خشك است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق از بدن میکند. گویند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامهٔ کتان نو پوشد و در تابستان‌جامهٔ کتان شسته، واگر خواهد که لاغرنشود برعکس یعنی در زمستان جامهٔ کتان شسته بپوشد و در تابستان‌نو؛ وبی‌تشدید هم‌درست‌است - ودانه‌ای را نیز گویند که از آن روغن چراغ گیرند ؛ و بعضی گویند باین معنی بکسر اول باشد و بی تشدید .*

کتخ - بفتح اول وثانی وسکون خای نقطه‌دار ، بمعنی کشك باشد که دوغ خشك شده است و ترکان قروت میگویند ۶ ؛ و باینمعنی

(۱) چش: - است.

۱ - عربی است . رك : اقرب‌الموارد ، قطرالمحیط . ۲ = کتاله (ه.م.) از سانسکریت kathârâ « دکترراجا » ، قس : اردو kathâra، kathâri :

« و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین ، من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صدهزاره ، مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را درخانهٔ بزرگ که‌آنجا دیوان رسالت دارند بنشانده بودند وبوسعید مشرف پیغامهای‌درشت می‌آورد سوی ایشان از امیر ، وکار بدانجا رسید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید ، شش‌تن مقدمتر ایشان‌خویشتن را بکتاره زدند چنانکه خون درآن‌خانه روان شد... این‌خبر بامیر رسانیدند گفت این کتاره بکرمان بایست زد .» (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص۴۳۱-۴۳۲ ».



کتان

۳ - رك : کتاره . ۴ - گیلکی kutâm، kətâm، اطاقکی که ازچوب و حصیر در مزارع و جالیز سازند وجایگاه نگهبان مزرعه و جالیز باشد . ۵ - (عر) « کتان بالفتح و شدالتاء ، نباتی است بقدر ذرعی و ساق و برگش باریك و گلش لاجوردی است و پوست ویرا همچون پنبه رسند . » « منتهی الارب » این کلمه در زبان اکدی‌بصورت kitû ، kitintu، kitunnû آمده بمعنی (جامهٔ کتانی) ودر زبان عربی و دیگر زبانهای سامی نیز بدین معنی‌آمده. کلمهٔ اکدی درسریانی بصورت kûtînâ ودرحبشی بصورت kattân داخل‌شده بمعنی پیراهن یا جامه‌ای از کتان، وکلمه از سریانی وارد عربی شده « معجمیات عربیه- سامیه ص۱۸۶». ۶ = کتغ (ه.م.) رك: کتخ شیر. قس : قتق، ترکی « رشیدی » = قانق، ترکی « فرهنگ نظام ».

٭ کتایون - رك : کتابون .

بجای حرف (۱) ثانی نون هم آمده است - ونان خورشیرا نیز گویند که ازشیر ودوغ ترش ونمك سازند و عربان شیراز گویند ۱ - و بفتح اول وکسرثانی، چاشنیرا گویند، وآن ترشی‌وشیرینی بهم‌آمیخته باشد.

کتخ شیر ۲ - با شین نقطه‌دار بروزن ملخ‌گیر ، ماستی باشد که شیر و روغن و نمك درآن ریزند و خورند ؛ و بعضی گویند ماستینه باشد که روغن وشیر ونمك(۲) درآن کنند.

کتران ۳ - بر وزن و معنی قطران باشد ، و آن دارویی است سیاه که ازدرخت‌عرعر که آن سرو کوهی است گیرند و بعضی گویندااز درخت صنوبر میگیرند . رشك وشپش رامیکشد وعلت گر وجرب انسان و حیوان دیگر خصوصاً شترگرگین را مالیدن آن نافع باشد ، و قطران معرب آنست .

کترونتن ۴ - با تای قرشت بروزن پهلوشکن، بلغت‌زند وپازند بمعنی ماندن‌وبجایی نرفتن باشد .

کتس ۵ - بروزن قفس ، بلغت‌زند و پازندبمعنی کوچك‌وخردباشد وعربان‌صغیر گویند.

کتغ ۶ - با غین نقطه‌دار بروزن شفق، بمعنی اول کتخ است که کشك باشد .

کتف برزدن - کنایه ازشادی کردن وخوشحالی نمودن باشد.

کتف ساره ۷ - با سین‌بی‌نقطه‌بروزن خشت‌پاره ، آن موضع راگویند ازپشت اسب که پیش زین برآن باشد ۸ .

کتك - بفتح اول وثانی وسکون کاف، نوعی ازگوسفند است که دست و پای او کوتاه میباشد ۹ و بعربی نقد میگویند وآن گوسفند بحرین است - و بهندی نام دانه‌ایست که آنرا بکوبند و به‌بیزند و درآب گل‌آلود بریزند(۳) آب را صاف کند ۱۰.

کتکار ۱۱ - بروزن‌رفتار، بمعنی‌درودگر باشد .

کتکتکو ۱۲ - بضم اول وسکون ثانی

---

(۱) خم۱ : - حرف . (۲) چش : - ونمك . (۳) چك ، چش : ریزند .

---

۱ - مدام تاکه بخاصیت اهل صفرا را / موافق است همه عمر ناردان و کتخ .
عمید لوبکی « رشیدی » .

۲ - از: کتخ (ه.م.) + شیر . ۳ - رك : قطران . ۴ - هز k(a)trôn(i)tan بمعنی ماندن « یونکر ص ۱۱۳ » . ۵ - مصحف « کس » ، پهلوی kas بمعنی که و کوچك . رك : که . ۶ = کتخ (ه.م.) . ۷ - از: کتف + سار (= سر) + ه(پسوند) یعنی طرف کتف (دهخدا . دیوان ناصرخسرو ص ۶۷۱ ستون ۲).

۸ - بکتف ساره برآورده زانو از ادبار / بچشم خانه فرو رفته دیده از ناهار .
مختاری غزنوی « رشیدی ».

۹ - فرق صحابهٔ نبی کی رسدت کز ابلهی / کورصفت طلب کنی نرمی‌قاقم از کتك.
عمید لوبکی « فرهنگ نظام ».

۱۰ - « کتك (بالضم وفتح تا) چوبدست قلندران - وضرب مطلق ، و کوتك (باضافهٔ واو) نیز گفته‌اند .» « رشیدی » در لهجهٔ یزد کتك بمعنی چوب گازر است « فرهنگ نظام ».

۱۱ = کتگار « رشیدی » از : کت (ه.م.) + کار = گار (پسوند شغل) مخفف آن « کتگر » ، « ظاهراً کتگر و کتگار در اصل درودگر که پلنگ وچارپایه سازد وبعد ازآن در مطلق درودگر استعمال کرده‌اند چنانکه معنی ترکیبی آن برآن دلالت میکند .» «رشیدی».ورك: فرهنگ نظام. ۱۲ - گیلکی قدیم (هم اکنون درلاهیجان وحومهٔ آن kotkotu آویشن را گویند « میراحمد میررفعتی ») = کاکوتی (ه.م.) رك : آویشن.

وکاف مضموم وفوقانی بواو کشیده ، بزبان گیلان کاکوتی باشد و بعربی سعتر خوانند.

کتگر [۱] - بروزن لشکر ، بمعنی کتکار است که دروذگر باشد [۲] .

کتکن [۳] - بروزن مخزن ، جاه‌جوی‌را گویند که کاریز کن باشد .

کتل [۴] - بضم اول بروزن جعل ، اسب جنیبت باشد و آن اسبی است زین کرده که پیش پیش سلاطین و امرا برند - و بمعنی تل بلندهم آمده است که پشتهٔ بلند خاك و کوه‌پست باشد[۵].

کتم - بفتح اول و سکون ثانی و میم، وسمه را گویند [۶] و آن برگی باشد که زنان ابروها را بدان رنگ کنند و آن برگ نیل است چه آنرا بعربی ورق‌النیل خوانند - و در عربی بمعنی پوشیدن راز و اخفای سرباشد [۷] - وبعضی بفتح اول و ثانی ، گیاهیرا گویند شبیه بوسمه که آنرا داخل وسمه کنند .

کتنبر [۸] - با بای ابجد بروزن قلندر، مردم کاهل ولندی وشکم پرست و پرخورباشد.

کتنبل [۹] - بالام، بروزن و معنی کتنبر است که مردم شکم خواره ولندی و کاهل باشد.

کتو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ، مرغ سنگ خواره را گویند و بعربی قطاء خوانند [۱۰] - وبضم اول غوزهٔ پنبه باشد که‌غلاف پنبه و پنبهٔ نارسیده است [۱۱].

کت ومت - بضم اول و میم ، این لغت از توابع است و بمعنی بعینه باشد چنانکه گویند « فلانی کت و مت بفلانه کس میماند » یعنی بعینه باو میماند [۱۲].

کتیب - بکسر اول بر وزن نهیب ، بندی باشد که بر پای نهند - و غلی که‌بر گردن گذارند [۱۳].

کتیر - بفتح اول بروزن حصیر، سراب راگویند وآن شوره زمینی باشد که درصحراها از دور مانند آب نماید [۱۴] - و زمین شوره را هم گفته‌اند ؛ وبضم اول نیز درست است - ونوعی از قماش هم هست .*

---

۱ = کتگار (ه.م.).

۲ - زهر جانور پیکر بیکران ز ایوان بر انگیخته کتگران .
اسدی طوسی « رشیدی » .

۳ - از : کت (سوراخ (لهجهٔ کرمان) ،کاریز) + کن (کننده) . رك: فرهنگ نظام .

۴ -درکلپایگانی نیز kotal (اسب جنیبت). ۵ - کردی kotal (دره) « ژابا ص ۳۲۵» ، طبری kotî (تپه) و مازندرانی کنونی ketî « واژه نامه ۵۵۸ ».

۶ - « کتم بفتح‌کاف وتا ومیم ، لغت عربی است . بفارسی وسمه » « مخزن‌الادویه ».

۷ - رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط . ۸ - رك : کتنبل.

۹ - رك: کتنبر. ۱۰- رك: مهذب‌الاسماء : قطاء ، هوذه . ۱۱ - رك: جهانگیری .

۱۲- روی زشت آن بداختر نحس وشوم راست گویم کت ومت ماند ببوم .
فرزدق « رشیدی » . ۱۳- « کتیب (بوزن فریب) بند وغل» « رشیدی ».

۱۴- چون زمین کتیر کو از دور همچو آب آید ونباشد آب .
منطقی « لغت‌فرس ۱۵۷-۸ ».

* کتیرا (بفتح اول) = کتیره (ه.م.) = کثیرا ، این نام سریانی است = gomme adragante (فر) « عقار ۱۹۱» و آن صمغی است که از گون (از نباتات اسپرسها Hédysarées) بدست میآید. این صمغ در مغز ساقهٔ آنست که چون در آخر بهار آنرا ببرند با فشار از ساقه بیرون میآید «گل گلاب ص ۲۲۱».

کتیران ۱ - بفتح اول بروزن وزیران، بمعنی قطران است وآن دارویی باشد که برآدم واسب واستر (۱) وگاو و سگ گرگین مالند، نیك شود.

کتیره ۲ - بفتح اول بر وزن نبیره، صمغ درخت قتاد (۲) است، وآن بوته‌ای باشد خاردار که شتر آنرا نخورد مگرسالی که باران کمتر بارد.

کتیم - بفتح اول بر وزن ادیم، خیك ومشکیرا گویند که آب ازو مطلقاً تراوش نکند - و بمعنی شوره زمین هم هست.*

بیان پنجم

در کاف تازی با جیم ابجد مشتمل بر هیجده (۳) لغت و کنایت

کج - بفتح اول و سکون ثانی، نقیض راست باشد ۳ که آن خم و معوج و ناراست است (۴) - ونوعی از ابریشم فرومایهٔ کم قیمت را نیز گویند ۴ - و بمعنی مطلق قلاب آمده است عموماً و قلابی که بدان (۵) یخ در یخدان اندازند و کشتیبابان کشتی خصم را بجانب خود کشند خصوصاً - و بضم اول گیاهی است که کمان گران بر بازوی از جا برآمده بندند - و مهرهٔ سفید کم قیمت را نیز گفته‌اند.

کجا ۵ - بضم اول وثانی بالف کشیده، مختصر هر کجاست و بمعنی هر کجا نیز آید - وبمعنی که بکسر کاف ۶ - وچه بکسرجیم فارسی باشد یعنی بجای که چه استعمال میشود-وبمعنی جا ومقام هم آمده است چنانکه گویند «هر کجا باشد» یعنی در هر جا ۷ و هر مقام که باشد - و بمعنی کی بفتح کاف که کلمهٔ انکار است -و کدام

---

(۱) خم۱ : اشتر. (۲) خم۱ : قباد (!) (۳) خم۱ : هجده.
(۴) چش :- است. (۵) خم۱: - بدان.

---

۱ = کتران (ه.م.) = قطران (ه.م.). ۲ - کتیرا (ه.م.).
۳ = کژ (ه.م.)، کردی kec (کج ، مورب)، kej (منحنی) « ژابا ص ۳۲۶ و ۳۳۳ »، گیلکی kaj. ۴ = کژ (ه.م.) = قز (معرب)، گیلکی kaj.(pîla).
۵ - از: ك (مضموم) استفهامی[قس: کدام، اوستایی kû (کجا)، پازند ku (کجا)، هندی باستان kû (کجا)]+جا ؛ ادات استفهام مکان یعنی کدام‌جا ، چه‌جا (رك: اسشق۸۴۳)، کردی kucá « ژابا ۳۲۷ »، گیلکی koya :

بیابد. شما راکنون گفت راست
که‌آن بی بها اژدها فش کجاست.
« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۵۴ ».

۶ - زکارآگهان آگهی یافتم
بدین آگهی تیز بشتافتم.
کجاازپس‌پرده پوشیده روی
سه‌پاکیزه‌داری تو ای نامجوی!
« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۱ص۶۷ ».

۷ - بجز بخدمت تو بنده انتما نکند
هرآن کجا که پژوهش کنند اصل ونژاد.
«کمال اسماعیل اصفهانی . دیوان ص ۴۴ ».

☼ **کناه** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

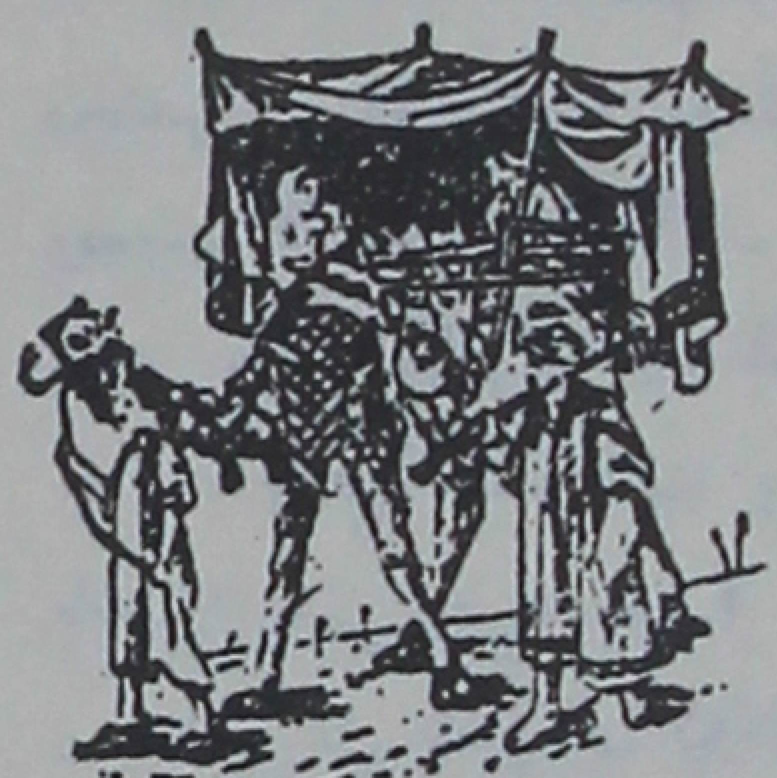
جا ۱ هم هست ۲ .

کجابه ۳ - بفتح اول و بـای ابجد ، بروزن و معنی کجاوه است و آن جایی باشد که بجهت نشستن سازند وبرشتر بندند وبعربی هودج خوانند .

کجاز - بفتح اول بر وزن نماز ، آلتی باشد ازآهن مانند تیشه وتبر وغیرآن ۴ .

کج آغند ۵ - با غین نقطه‌دار، بروزن دماوند، جامه‌ای باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند ودر روز جنگ پوشند.

کج آگند ۶ - باکاف فارسی ، بروزن و معنی کج آغند است که جـامهٔ روز جنگ باشد .



کجاوه

کجاوه ۷ - باواو، بروزن کجابه است کـه بعربی هودج گویند .

کجبه - بفتح اول و ثانی و بای ابجد، مخفف کجابه

است که کجاوه باشد .

کجك ۸ - بفتح اول وثانی و سکون کاف ، آهنی باشد سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند و آن بمنزلهٔ عنان است ۹ - و چوب کجیرانیز گویند که برسر چوب قبق بندند ، و چوب قبق چوبی است بلند که درمیان میدان برپای کنندو گویهای طلا و نقره ازآن آویزند وتیربرآن اندازند،هر که برآن گویها زند گویها ازآن او باشدوبعربی آنرا برجاس گویند ۱۰- و چوب سر کجیرا نیز گویند که بدان کوس و نقاره نوازند - و پری باشد سیاه و کج بریشت دم بط واردك نر کهآنرا بیشتر شاطران بر سر زنند و زنان هـم گاهی بر یکطرف سربند کنند ۱۱- و مطلق قلاب را نیز گفته‌اند ۱۱- و نام دارویی هم هست ۱۱ که در داروهای چشم بکار برند وآن نوعی از گوش‌ماهی باشد و شیرازیان آنرا قصبك وعربان‌حلزون‌وشنج خوانند - و بمعنی خمچه‌هم بنظرآمده است ۱۲ که خم کوچك باشد- و کوزهٔ سفالیرانیز گویند که درون‌آن پر از خرما کرده باشند.

کج کلاه - بفتح اول وضم‌کاف ، کنایه

---

۱ - رك: ح ۵ صفحهٔ قبل . ۲ - ونیز آنجاکه :

روان گشت ودل خسته از روزگار همی رفت گریان سوی مرغزار

کجا نامور گـاو برمـایه بود که رخشنده برتنش پیرایه بود.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۱ص۴۱».

۳ - کجاوه (ه.م.) - کجبه (ه.م.) - کجوه(ه.م.).رك: کجاوه. ۴ - رك : رشیدی.

۵ - از: کج (ابریشم) + آغند (= آگند) = کج‌آگند = کژآکند = قزاغند(ه.م.) = قزاکند(ه.م.) . ۶ - رك : کج‌آغند . ۷ - کجابه (ه.م.) - کجبه - کجوه - کژابه - کژاوه - کزابه - کزاوه - قزاوه - قژاوه ، کردی « کژاوه » « ژابا ۳۳۳ ».

۸ - کژه - کژك .

۹ - داد از پی ضبط پیل مستش از قوس قزح کجك بدستش .

هاتفی « فرهنگ نظام » .

۱۰- عقد قبق ربود خدنگ تو از کجك یا از هلال صورت پروین نمود حك.

خان خانان ابن بیرم خان « جهانگیری » .

۱۱- رك : جهانگیری . ۱۲- رك : رشیدی .

ازمحبوب ومعشوق باشد ۱ .

کجله - بفتح اول بروزن بهله، پرنده‌ایست از جنس کلاغ وآن سیاه و سفید میباشد وآنرا عکه هم میگویند و بعربی عُقعق خوانند ۲ - وبهندی نام دوایی است و بعضی گویند بمعنی دوا با حای حطی است نه جیم ۳ .

کجور - بروزن صبور ، نام دوایی است که آنرا زرنباد گویند و اهل مکه عرق الکافور خوانند .گویند این لغت هندی است.

کجوك - بضم اول بروزن سلوك ، نام علتی ومرضی است که آنرا کهنکوخوانند وبعربی عرق‌النسا گویند ۴ .

کجومن - بفتح اول و میم و ثانی بواو رسیده و سکون نون ، بشیرازی دوایی‌است که آنرا کاکنج گویند که (۱)عروس درپرده‌باشد

کجوه ۵ - بفتح اول و ثانی و ثالث ، مخفف کجاوه‌است که عربان‌هودج گویند (۲) .*

کجیرده ۶ - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده وبرای قرشت زده وفتح دال ، بمعنی‌پیشوا وسر کردهٔ مردمان باشد ؛ و بضم اول وفتح ثانی نیز درست است ؛ و باین معنی با جیم فارسی‌هم آمده است .

کجیم ۷ - بروزن قدیم، برگستوانرا گویند وآن پوششی باشد که درروزجنگ پوشند و براسب نیز پوشانند .

کجین - بفتح اول بر وزن کمین ، برگستوانی باشد که‌دردرون‌آن بجای پنبه ابریشم کج‌آغنده باشد(۳) و درروزجنگ پوشند واسب را نیز پوشانند ۸ - و بکسر اول آرد و روغن گویند ۹ .

---

(۱) چش : و. (۲) چك ، چش : خوانند .

(۳) چك : آغنده باشند ؛ چش :که درون‌آنرا ابریشم کج نهاده باشند .

---

۱ - در اصل بمعنی شخص متکبر که کلاه خود را کج برسرنهد :

نه هر که طرف‌کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آیین سروری داند .

« حافظ ص ۱۲۰ » .

-ومجازاً بمعنی محبوب و معشوقی که از خودپسندی یا ناز وادا کلاه راکج برسرنهد .

۲ - قس : طبری qacal (پرنده‌ای آبی) « نصاب طبری ۵۲۵ » و قس : کلاژه « جهانگیری » . ۳ - ظ . = کچله = کچلا = کچوله که بمعنی اذاراقی است . رك : فهرست مخزن‌الادویه .

۴ - ازدرد کجوك آنکه بگردد محزون تا دمبدمش الم نگردد افزون ،

خلطی که سبب شده‌است این عارضه را باید که کنی ازبدن او بیرون .

یوسفی طبیب « فرهنگ نظام ».

۵ - رك : کجاوه ، کجابه . ۶ = کچیرده (ه.م.) . ۷ = کجین(ه.م.).

۸ - از : کج (ابریشم) + ین (نسبت) . رك : کجیم :

ازجهان منسوخ شد رسم کج‌آغند وکجین بعدازین کس را خیال کج نگردد در گمان.

سلمان ساوجی « فرهنگ نظام ».

۹ - این معنی را ظاهراً ازین بیت استخراج کرده‌اند :

برابرش خوشروزعفر بستیم کجین آرد روغن. « بسحاق‌اطعمه چاپ‌استانبول‌ص۲۵».

ولی کجین درینجا نیز بهمان معنی اول است ، چه ابرش نوعی اسب‌است (رك : ابرش) و کجین کج‌آکند است .

☆ **کجه** - رك : کچه .

بیان ششم

در کاف تازی باجیم فارسی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

کچ - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی فلوس ماهی باشد ۱ .

کچری ۲ - بکسر اول وسکون ثانی ورای بی‌نقطه بتحتانی کشیده، طعامی است مرکب از برنج و ماش و روغن و بیشتر در هندوستان پزند .

کچك - بفتح اول بروزن لچك، جانوری است که مشك آب را پاره کند و او را مشك‌در نیز گویند ۳ .

کچکول ۴ - بروزن ومعنی کشکول، است که گدا و گدایی کننده باشدچه‌کاسهٔ کچکول کاسهٔ گدایان است و آنرا خچکول هم گویند که بجای حرف اول خای نقطه‌دار باشد.

کچل - بفتح اول وثانی وسکون لام ، شخصیرا گویند که سراو موی نداشته باشدوزخم یا داغهای زخم داشته باشد و او را بعربی اقرع خوانند ۵ - وآدمی وحیوانیرا نیز گفته اند که پایهای او کجواج باشد یعنی راست و درست باشد ۶ - و بمعنی کچك‌هم هست وآن‌جانوری است که مشك آب را پاره‌کند ؛ و باین معنی بضم اول نیز بنظر آمده است ۷ .

کچله ۸ - بضم اول و ثانی و فتح لام، چیزی است ازجملهٔ سمومات (۱) خصوصاً کرگ وسك را زود میکشد و آنرا بعربی قاتل‌الکلب وخانق‌الکلب میگویند .

کچلی - بفتح اول وثانی بروزن‌دغلی، نام قریه‌ایست از قرای صفاهان - و مرضی است که طفلان را درسر بهم رسد وبعد از نیك‌شدن موی برنمیآرد ۹ .

کچول ۱۰ - با واو مجهول بر وزن قبول ، جنبانیدن جفته و سرین باشد بهنگام رقصیدن .

کچه - بفتح اول و ثانی ، انگشتر بی نگین خانه را گویند یعنی حلقه‌ای باشد از طلا

---

(۱) خم ۱: مسمومات .

---

۱ - رك : جهانگیری .   ۲ - این لفظ هندی است واکنون در اردو هم موجود، لیکن درکلام بعضی از شعرای ایران مثل بسحاق اطعمه‌آمده . « فرهنگ نظام ».

۳ - رك : جهانگیری .   ۴ - رك : کشکول .   ۵ - کردی kecel « ژابا ۳۲۷» ، گیلکی kacal ، و قس : کل .   ۶ - « جهانگیری معنی دومی برای کچل چنین نوشته : آدمی وحیوانی بودکه پای‌آن کج باشد . امیرخسرو (دهلوی)گفته :

از چلچل تو پای من زار شد کچل   من خود نمی چلم، تو اگر میچلی بچل.

در شعر امیر خسرو با ضم‌کاف وهندی است بمعنی پامال وکوفته شده ، وچلچل هم هندی است بمعنی برو برو . تمام شعر مزاح است . » « فرهنگ نظام » رك : چل .

۷ - رك : کچك .   ۸ = کچلا = کچوله = اذاراقی « فهرست مخزن‌الادویه ».

ورك: کچله.   ۹ - از : کچل + ی (اسم مصدر).   ۱۰- مخفف «کاچول» :

افشاندن دست شیر مردان ز دوکون   اکنون بترانه وکچول افتاده است .

محیی عراقی « رشیدی » ورك : تعلیقات نوروزنامه ص ۱۰۶ .

ونقره وغیره که بر انگشت کنند و آن را بعربی فتخه خوانند ۱ بفتح خای نقطه‌دار ؛ وبدان‌شبها بازی کنند و « کچه بازی » همان است ۲ - و زنخ و چانه را نیز گویند که موضع‌ریش‌بیرون آمدن باشد ۳ .

کچه کل کردن - کنایه از ظاهر شدن وفاش گردیدن چیزهای نهانی باشد.

کچیر ۴ - بر وزن وزیر ، سر کرده و پیشوای مردمان راگویند .

کچیرده ۵ - بفتح اول و دال ابجد ، بمعنی کچیر (۱) است که سر کرده و پیشوای مردمان باشد ؛ و بضم اول وفتح ثانی‌هم گفته‌اند.

بیان هفتم

درکاف تازی با حای حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

کحال شریعت - اشاره‌بحضرت‌رسول صلوات‌الله علیه وآله است .

کحلا - بضم اول و سکون ثانی و لام الف ، اسمیست مشترك برچند چیز : اول‌بر گاو زبان و آن دوائیست معروف که لسان الثور خوانند ۶ ، و دوم مرزنگوش راگویند وآن نیز دوائیست که آذان الفار خوانند ، و سیم خردل صحرائی باشد ، وچهارم هوه‌جوه (۲) گویند که ابوخلسا باشد .

کحل خولان ۷ - بفتح خای نقطه دار ، دوائی است که‌آنرا حضض یمانی گویند.

کحل‌فارسی ۸ - انزروت راگویند

(۱) چش : کچیره .　　(۲) چش : موجره .

۱ - « فتخة ، بالفتح ویحرك ، انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری نقره بی نگینه. » « منتهی‌الارب ».　　۲ = کجه . رك : جهانگیری ، بهار عجم ، فرهنگ‌نظام. رود کی (سمرقندی) گوید :

چرخ کجه باز تا نهان ساخت کجه　　با نیك و بد دایره در باخت کجه
هنگامهٔ شب گذشت و شدقصه تمام　　طالع بکفم یکی نینداخت کجه .

آقای نفیسی احتمال داده‌اند که این‌کلمه « کجه » یا « کچه» بضم اول باشد وهمان مهرهٔ کبودپررنگی است که برای دفع زخم چشم برپیشانی ستور بندند و در «نظرقربانی» کودکان گذارند ودرزمان ما « کجی» بضم اول میگویند ، وشاید در زمان قدیم باآن یك قسم مهره بازی میکرده اند « سعید نفیسی . دربارهٔ چند لغت . یادنامهٔ پورداود ج۱ص۲۲۱ » .

۳ - مخفف کاچه ، در شیراز نیز بدین معنی مستعمل است ،کچه درآوردن ، دهن کج کردن بتمسخر و تقلید کسی « فرهنگ نظام » .

۴ - رك : کچیرده .　　۵ = کجیرده (ه.م.) . رك : کچیر.

۶ - رك : کحیلا .　　۷ - فریتاگ گوید (I ، ۵۳۸) که خولان نام قبیله ای از عرب یمن بود که اسم این سرمه را بدان نسبت دهند . مایرهوف نیز این تعبیر را پذیرفته است « عقار ۱۴۸ ».　　۸ - یونانی sarcocolle = sarkokóllê (فر) ، لغت عربی است و سرمهٔ منسوب بایران است « عقار ٤ ف ».

وآن صمغی باشد سرخ وسفید که آن راعنزروت خوانند .

کحلی پرند - بفتح بای فارسی ، کنایه از تاریکی شب باشد .

کحلی چرخ - کنایه ازآسمان اول - وسیاهی آسمان - وسیاهی شب باشد .

کحلی روز - کنایه از تاریکی شب باشد .

کحلی شب - بمعنی کحلی روز است که کنایه از تاریکی شب باشد .

کحیلا [۱] - بر وزن هویدا ، حشیشی است که بفارسی گاو زبان وبعربی لسان الثور خوانند .

بیان هشتم

درکاف تازی باخای نقطه دار مشتمل برپنج لغت

کخ - بضم اول و سکون ثانی ، گیاهی باشد که از درون آب روید و ازآن حصیربافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزان [۲]- وکرم را نیز گویند چه هرگاه گویند که «بفلانه چیز کخ افتاده است» مراد آن باشد که کرم افتاده است [۳] - و هرصورت مهیب وزشتی باشد

---

۱ - این لغت در مغرب (شمال افریقا) معمول بود « عقار ۲۱۱ ف» رك : دزی ج ۲ ص۴۴۷ ورك : کحلا. ۲ - «کخ با ضم اول، گیاهی باشد که ازمیان آب بروید وازآن حصیر ببافند و آن را دخ (ه.م.) و دوخ (ه.م.) و کوخ ولخ (ه.م.) و لوخ (ه.م.) نیز گویند و چون از آن گیاه صورت زشتی بجهت ترسانیدن اطفال بسازند آنرا نیز کخ نامند. شیخ‌نظامی در خسرو و شیرین از زبان شیرین گفته :

نمانم جز عروسی را دراین سنگ — که ازکخ کرده باشندش بنیرنگ

عروس کخ شبستان را نشاید — ترنج از موم بستانرا نباید . »

«جهانگیری». اما بدین معنی ظ . لخ = لوخ = رخ = روخ (ه.م.) صحیح است .

۳ - در جهانگیری‌آمده : کرم راگویند . سنائی راست :

زان ایمنی از خستن هر کس که بگویند — اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ .»

این بیت در دیوان سنائی مصحح آقای مدرس ص ۷۷۱ بدین صورت‌آمده :

ایمن بود از چشم بد آنراکه ززشتی — درچشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ

زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند (از جستن هر کس که بگوید)

اندر مثل عامه که کج را نبرد کخ .

ظاهراً « کخ را نبرد کخ » صحیح است و « از مضمون شعر مفهوم میشود که کخ بمعنی لولو است (رك:ح۱ صفحهٔ بعد) و معنی مثل اینکه لولو اولو را نمی‌برد ومثل خوبی‌است وبجاست که ماهم بطور مثل «لولو لولو را نمی‌برد» استعمال کنیم.» «فرهنگ نظام» - در فرهنگ رشیدی آمده : « بمعنی کرمی نیزآورده » و در فرهنگ نظام نیز«کرم» نوشته وظاهراً این معنی را از«کخ کخ» (ه.م.) استنباط کرده اند ، ویامعنی «کرم» (بکسر) را«کرم» و«کرمی» خوانده‌اند!

که بسازند واطفال را بدان ترسانند ؛ وباین‌معنی بفتح اول هم بنظر آمده است ۱ - و بفتح اول نام شهری ومدینه ایست ۲ - و بکسراول بمعنی تلخ و بی‌مزه باشد - وگاهی این لفظ را بجهت نفرت فرمودن اطفال از چیزی که نخواهند بایشان بدهند یا خواهند از ایشان پس گیرند گویند ۳

کخته ۴ - بضم اول بروزن خفته، بمعنی شعلهٔ آتش باشد .

کخج - بضم اول و سکون ثانی وجیم ، گیاهی باشد که ازآن جاروب سازندو آتش هم بدان روشن کنند ؛ و باین معنی باجیم‌فارسی هم‌آمده است ۵.

کخ ژنده - بفتح اول و زای فارسی بروزن شرمنده ، بمعنی دیو باشد ۶ که درمقابل پری است .

کخکخ - بکسر هر دوکاف و سکون هر دو خا ، کلمه ایست که آنرا در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند ۷ - و صدای خنده را نیز گفته‌اند ۸ - و بضم هر دوکاف صدا و آواز سرفه کردن و سرفیدن باشد - و بمعنی حرارت و گرمی هم آمده لیکن اشاره بحر کتش نشده ۹ .

---

۱ - « کخ صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند . فرخی (سیستانی) گوید:

آیم و چون کخ بگوشه‌ای بنشینم　　پوست بیك ره برون کنم ز ستغفار. »

« لغت فرس ۸۱ » .

جهانگیری کلمه را بضم و رشیدی بفتح ضبط کرده‌اند « و چون در تکلم باکسر اول است همان صحیح است . مؤید صحت آن نسخهٔ خطی حرکات دار السامی فی‌الاسامی است که نزد من است ودر قرن هفتم هجری نوشته شده ، درآن کخ باکسرکاف است . » « فرهنگ نظام ».

۲ - در مآخذ جغرافیایی باین صورت یافت نشد ، ظ . « کج » است قریه‌ای بخوزستان « معجم‌البلدان ». ۳ - مأخوذ از معنی سوم مذکور . رك: ح ۱. ۴ - کخته بوزن چفته ، در برهان بمعنی شعلهٔ آتش (آمده) و ظاهراً تصحیف لخشه (بلام و شین) است (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ٥ ص لط).

۵ - دست و پای و روی خوبان پر کلخچ
روی پیران (ریش بیرون) زرد ازبس دود کخچ. — « جهانگیری ».

۶ - صورت مرده که اصل از کخ ژنده کرده اند . خاقانی شروانی « رشیدی ».

۷ - « کخ کخ (بکسر هردوکاف) ، کلمه‌ایست که بدان کودك را زجر کنند تا از چیزی که ارادهٔ تناول آن دارد باز ایستد ، وکذا عندالتقذر من‌شیء ، ودرآن لغات است : کخ کخ بفتح الکاف وکسرها وسکون‌الخائین وکسرهما بغیر تنوین وبالتنوین مع‌الکسرة وتشدد‌الخاء‌فیهما، وقیل کلمة اعجمیة عربتها العرب . » «منتهی‌الارب» .

۸ - از پی مصلحت برو خندد　　کخکخی بر بروت او بندد .
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام».

۹ - «کخ کخ ، حراره بود و حال صوفیان ، حقیقی صوفی گوید :
آهی کن وزین‌جای بجه گرد برانگیز　　کخ کخ کن وبر گرد بدر برپس ابزار(ابزار.دهخدا).»
« لغت فرس ٨٤ » حراره بمعنی قول وتصنیف است ، فرهنگ نوسان بمعنی « حرارت وگرمی» گرفته‌اند ، وظاهراً آنرا تکرار «کخ» پنداشته و «کخ» را هم بهمین معنی گرفته‌اند!

بیان نهم

در کاف تازی با دال ابجد مشتمل بر بیست وچهار لغت

کد - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خانه باشد و بعربی بیت خوانند [۱] - و بمعنی نخست واول هم آمده است- و با تشدید ثانی، در عربی بمعنی جد وجهد و کوشش باشد[۲] - وبلغت زند و پازند بمعنی کس باشد بفتح کاف و عربان شخص گویند [۳]. *

کدامی [۴] - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و میم بتحتانی رسیده ، سنگی باشد سبز تیره رنگ وآن درسواحل بحوربهم میرسدوخفیف و درشت میباشد . ارباب صنعت آن را بر قلعی طرح کنند .

کدبا [۵] - با بای ابجد بر وزن فردا ، بلغت زند و پازند بمعنی دروغ باشد و بعربی کذب خوانند .

کدبانو [۶] - بفتح اول، بی‌بی وخاتون و بزرگ خانه را گویند،چه کد بمعنی خانه‌وبانو بمعنی بی‌بی و خاتون باشد ، و دراصطلاح زنیرا گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بروجه لایق کند - و پیش‌منجمان دلیل‌جسم‌است چنانکه کدخدا دلیل روح، و کیفیت و کمیت‌عمر مولود را ازین دو اصل استخراج کنند و این دو بی‌هم نمیباید که باشد و هر کدام ازین‌دو که بی دیگری باشد عمر مولود را بقانبود، و کدبانو را بیونانی هیلاج خوانند و معنی‌آن چشمهٔ زندگی است .

کدخدا [۷] - بمعنی صاحب‌خانه باشد

---

۱ = کده (ه.م.) رك : کدخدا ، اوستایی _kata (کنده) ؛ پهلوی katak(خانه)، وخی ket ، سریکلی céd ، شغنی cid «اسشق ۸۴۴». ۲ _ رك : منتهی‌الارب .

۳ _ در رسم‌الخط پهلوی kat ، kad (خوانده شود kas) بمعنی کوچك و که (با های‌ملفوظ) است. رك : یونکرص۱۱۱. ظاهراً ازمعنی «کس» پهلوی (یعنی کوچك)باشتباه‌افتاده‌اند.

۴ _ اصلااز: کدام + ی (نسبت) = کدامین یای(حاصل‌مصدر) کدام‌بودن: «وچون نتوانی او را (ذات را) موجود پنداشتن تا برآن حال بود مگر که کدامیش بجویی ، آن جنس‌بودچون شمار.» «ابن سینا . دانشنامهٔ الهی مصحح نگارنده ص ۴۴». ۵ _ هز. k(a)d(a)bâ ، پهلوی drôgh (دروغ) «یونکر ص۱۱۱» قس :کذب (عر) .

۶ _ از :کد (خانه) + بانو (قس :کدخدا) ، دزفولی ke _ bânû «امام»، شهمیرزادی keveni «دکتر صفا» ، دامغانی key _ bânu ، کردی keoù _ xi ، kyauxê «ژابا ۳۴۷». ۷ _ ازکد (خانه) + خدا (صاحب) (قس :کدبانو) = کتخدا ، معرب‌آن نیز «کتخدا» . پهلوی katak _ xvatâi «نیبرگ ص ۱۲۵» .

* **کدام** - بضم اول، پهلوی katâm (کدام ؟)، ایرانی باستان _katâma «بارتولمه ۴۳۳» «نیبرگ ۱۲۵» ؛ از ادات استفهام است بمعنی چه و که : کدام چیز ؟ کدام کس؟وهمیشه مقدم براسم‌آید - هر گاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد گویند: کدامیك‌ازین چیزها (یا) ازین کسان - «هر کدام» بمعنی هریك بکار رود .

چه کد بمعنی خانه و خدا بمعنی صاحب و مالك آمده است ؛ و دراصطلاح وعرف شخصیرا گویند که موقر ومعتبر وکارساز ومهم گزارمردم باشد[۱] - و پادشاه را هم کدخدا میگویند - و مردی را نیز گویند که زن داشته باشد [۲] - و نزدمنجمان دلیل روح است چنانکه کد بانو دلیل جسم باشد ، وکیفیت وکمیت عمر مولود را ازین دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی ازین دو نباشد عمرمولود را (۱) بقائی‌نیست [۳] .

کدر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، رستنیی باشد بسیار خوشبوی [۴] وآنرا کادی گویند . شراب آن حصبه و جدری را نافع است [۵] تا بحدی که‌کسیرا که‌آبله بیرون میآید قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن‌پنج‌باشد بشش نرسد .

کدرم - بضم اول ورای قرشت‌وسکون ثانی ومیم ، غله‌ای باشد مانند ارزن وآن بیشتر درمیان زراعت برنج روید [۶] .

کدست [۷] - بضم اول و کسر ثانی وسکون سین بی‌نقطه و فوقانی ، وجب و بدست راگویند و بعربی شبر خوانند وآن مقداری‌است از پنجهٔ دست‌آدمی مابین انگشت کوچك‌وانگشت بزرگ .

کدفت - بفتح اول وضم ثانی و سکون فا و فوقانی ،کاسهٔ سر راگویند [۸] .

کدکده [۹] - باکاف ودال ابجد بروزن وسوسه ، آواز و صدای خایسك و سندان وامثال آن باشد .

کدن - بکسر اول و ثانی وسکون‌نون،

(۱) خم۱: - ازاین دو دلیل ...مولود را.

۱ - ومباشر وکارگزار ووزیر امرا راگفته‌اند: « بهارگاه بود و امیر (ابوالمظفرچغانی) بداغگاه ... وعمیداسعد که کدخدای امیربود بحضرت بود وزلی‌راست میکرد تا دربی امیر برد.» «نظامی عروضی. چهار مقاله طبع نگارنده ص ۵۸». ۲ - اکنون مباشر ده (دیه)راگویند.
۳ - رك : التفهیم ص۵۲۱ . ۴ - بهندی «کیوره» « فرهنگ نظام ».
۵ - بأس تو شهابی است که در کام شیاطین
با حرقتش آتش چو شراب کدر آید .
انوری ابیوردی « منتخب‌اللغه ».
۶ - « آنرا بهندی کودون گویند و سبزهٔ‌آن بسبزهٔ شالی بسیار مشابه است ودرهندوستان آنرا تنها کارند و هرجنس آن نشأه‌ناك نباشد ، بعضی ازآن نشأه پیداکند حتی که بسبب خوردن آن‌آدمی تا دو روز بیهوش ماند و آن جنس خریفی است » « سراج بنقل فرهنگ نظام »:
گرسنه نیز تا بفرماید
کدرم وجو،کرنج وارزن خویش.
سوزنی سمرقندی « جهانگیری ».
۷ - ظ . مصحف « بدست » « رشیدی » یا مبدل‌آن . رك :گدست .
۸ - بجان دوست که‌گر صد هزار سال برآید
نه ممکن است که سودا برون رود ز کدفتم .
نزاری قهستانی « جهانگیری ».
۹ - در لغات تازی مثل صراح و صحاح و قاموس بدین معنی آمده « حاشیهٔ فرهنگ رشیدی » اسم صوت . قس :کدکد،کلمه‌ای که بز را بدان نوازند :
زانکه دیریست تا مثل زده‌اند
نشود بز بکدکدی فربه .
ابن یمین فریومدی « نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۳۱۳ ».

مجمع وروستاییرا گویند که قریب بده هزارمردم در ایام عاشورا آنجا جمع‌شوند و گریه کنند ۱ - و حیز و مخنث وپشت‌پاییرا نیز گفته‌اند۲ .

کدنگ ۳ - بر وزن تفنگ ، چوبی باشد که گازران ودقاقان جامه‌را بدان‌دقاقی کنند.

کدنگه ۴ - با کاف فارسی بر وزن خورنده، بمعنی کدنگ است که بدان جامه‌دقاقی کنند. ✻

کدواده ۵ - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده و دال بی‌نقطهٔ مفتوح ، بنای دیوار عمارت وخانه راگویند ۶

کدوبا ۷ - بفتح اول‌وبای بالف کشیده بروزن یهودا ، آش کدو را گویند چه با بمعنی آش است .

کدوخ - بفتح اول وثانی بواو مجهول کشیده و بخای نقطه دار زده ، بمعنی حمام وگرم خانه باشد ۸ - و بمعنی جام هم‌بنظرآمده است ۸ .

---

۱ - رك : لغت فرس ، جهانگیری ، رشیدی. ۲ - رك : رشیدی.
۳ = کدین = کدینه « رشیدی » = کدنگه (ه.م.) = کدینه ، قس : طبری kotenâ (تخماق) «واژه‌نامه ۵۵۶». ۴ = کدنك = کدین ۵ = کدواد « رشیدی ».
۶ - در عهد تو استوار مانده کدوادهٔ عمر سست پیمان .
سیف اسفرنگی « جهانگیری ».
مؤلف سراج گوید اغلب که کدلاده بلام صحیح باشد بمعنی بنیاد خانه چه لاده بدینمعنی آمده « حاشیهٔ رشیدی » و رك : فرهنگ نظام . ۷ - از : کدو + با (= ابا ،آش) .
۸ - پیشم آمد بامدادان آن نگارین ازکدوخ
با دورخ از باده لعل و با دوچشم ازسرمه شوخ .
رودکی « چاپ نفیسی ص ۱۰۵٤ »
سروری بمعنی « جام » نوشته ، وآن مصحف «حمام» است ، اماکروخ (با راء) را هم‌ضبط‌کرده که نام دهی است وشعرمذکور را هم شاهدآورده. رشیدی گوید: « کروخ (بضم‌کاف و راء) دهی است بهرات.» وهمین بیت را شاهدآورده [منتهی بجای «سرمه» « سحر » نقل‌کرده است] وسپس گوید : «درفرهنگ، کدوخ بدال بمعنی حمام گفته وهمین بیت را آورده است ودرین تأمل‌است.» و « کروخ (بفتح اول و ضم دوم) شهریست بین‌آن وهرات ده فرسنگ است و ازکروخ کشمش بهمهٔ بلاد برند وآن شهری کوچك است. » « معجم‌البلدان » وهمین معنی انسب است . درحاشیهٔ چك نیز بر مؤلف برهان اعتراض شده : « مخفی نماند که کدوخ بمعنی حمام که معنی اول‌آنست در جمیع فرهنگهای متعارفه است اما معنی دوم که جام بجیم باشد مختص بدین کتاب، (ودرآن) نظراست ، چه در منتسکی وغیرآن ازکتب لغات انگریزی بجای «جام» «خام» بخا نوشته‌اند...»
✻ **کدو** - بفتح اول (و در لهجهٔ مرکزی بکسر اول) و ضم دوم ، کردی ghedû « ژابا ص۳۵۷ »، گیلکی kuiy ، فریزندی kovi ، یرنی kädi ، نطنزی kudu « ك . ۱ ص ۲۸٦ » ، سمنانی kavî ، سنگسری kahú ، سرخه‌یی kadú ، لاسگردی و شهمیرزادی kadú « ك. ۲ ص ۱۸۲ » نیزدرشهمیرزادی kadi ، طبری kaiy ، « واژه‌نامه ۵۳۵»، دزفولی kodi ، kadú و kori ، در گیلکی (لاهیجان و اطراف آن) kûif ، میوهٔ نهالی است (courge فر) از نوع کدوها cucurbitacées ، دارای میوه‌های بزرگ خوراکی ، واقسام مختلف دارد : کدوی تنبل ، کدوی تخم ، کدوی سفید و کدوی حلوا « ستوده ص ۱۱۳».

کدودانه ۱ - بفتح اول بر وزن پهودانه ، کرم معده را میگویند .

کدونیمه - با نون بتحتانی رسیده و فتح میم ، کوزه و ظرف شراب خوری را گویند ۲ .

کدوه - بضم اول و ثانی بروزن ستوه، بمعنی خراش وخراشیدن باشد۳ - وبمعنی گرفتن هم آمده است .

کده - بفتح اول و ثانی ، بمعنی خانه باشد ۴ همچو بتکده که بمعنی بتخانه است (۱) - و بمعنی ده نیزآمده است که بعربی قریه گویند - و بضم اول وفتح ثانی ملازه راگویند۵ و آن دو تکمه مانندی باشد در انتهای کام - و بمعنی خراش و خراشیدن هم آمده است ۶ - و کلیدان خانه و باغ و امثال آنرا نیز گویند؛ وچوبکیرا هم گفته اند که کلیدان بدان بند شود ۷ .

کدین ۸ - بضم اول بر وزن سرین ، بمعنی کدنگ است وآن چوبی باشد که گازران ودقاقان بدان جامه را دقاقی کنند.

کدینه ۹ - بضم اول و فتح آخر که نون باشد ، بمعنی کدین است که چوب گازران ودقاقان باشد .

کدیور ۱۰ - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و واو مفتوح برای قرشت زده ، برزیگر و زراعت کننده راگویند - و باغبانرانیز گفته‌اند ۱۱ - و رئیس وریش سفید قریه و ده را هم میگویند - وبمعنی کدخدای خانه و صاحب

(۱) چش : - که بمعنی بتخانه است .

۱ - قس : تخم کدو . ۲ - « کدو نیمه، قنینه بود، رود کی(سمرقندی) گوید :

لعل می را ز سرخ خم بر کش — در کدو نیمه کن بپیش من آر . »

« لغت فرس ۴۹۶ » .

۳ - (مر) « کده و کدوه ، خراشیدن روی » « منتهی‌الارب » . ۴ - پهلوی katak ، پارسی دری kadhah (خانه) « نیبرگ ص ۱۲۵ : katak - xvataî» ورك : کد ، ورك : مزدیسنا ۱۸۷ ، ۱۸۸ . ۵ - « کده ، ملازه بود ، بتازی لهاة گویند . معروفی گوید :

در جهان دیده‌ای از این جلبی — کده ای بر مثال خرطومی . »

« لغت فرس ۴۳۴ » .

۶ - رك : ح ۳ . ۷ - « کدهٔ دیگر، کلید چوبین بود- (نسخهٔ دیگر:) چوبك تیز بود که بدر فروهلند تا درنتوان گشادن . عسجدی (مروزی) گوید :

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند — شاهان بی‌هده چوکلیدان بی کده . »

« لغت فرس ۴۳۴ » .

۸ = کدنگ = کدنگه = کدینه(ه.م.). ۹ = کدین = کدنگ = کدنگه.

۱۰ - در سراج اصل آنرا « کدآور » دانسته بمعنی صاحب کد (خانه) قس : تن آور ودل آور که ممال شده « فرهنگ نظام » (فقه‌اللغهٔ عامیانه) . کدیور در اوراق مانوی (پارتی) kdybr (دنیادار ، جهاندار) ، kdybryft (دنیا داری) آمده و در سغدی ktyBryk یاد شده .Henning , A list of Middle Pers ..., BSOS,IX,1,p.84

۱۱ - بدهقان کدیور گفت انگور — مرا خورشید کرد آبستن از دور

« منوچهری دامغانی ص ۳۸» .

خانه وسرا هم آمده است ـ و کنایه ازدنیاوروزگار هم هست .

کدیوری ۱ - بمعنی برزیگری ودهقانی و زراعت کردن و باغبانی باشد .*

بیان دهم

درکاف تازی با رای قرشت مشتمل بریکصد ونود و سه لغت و کنایت

کر - بضم اول وسکون ثانی، نام دورود خانه است: یکی درشروان ۲ ودیگری درفارس ۳ ، و برین رودخانه امیر عضدالدولهٔ دیلمی پلی بسته است ـ وبمعنی برنج هم بنظر آمده است که عربان ارز خوانند ۴ ـ و درعربی حوض آبیرا گویند که هر یك از طول وعرض وعمق آن سه وجب ونیم در سه وجب ونیم باشد ـ و بفتح اول کسیرا گویند که گوش او چیزی نشنود وبعربی اصم خوانند ۵ ـ و بمعنی زور و قوت وتاب وتوان ۶ ـ و مراد ومقصود هم آمده است ۷ .

کرا - بکسر اول وثانی بالف کشیده ، مختصر هر کرا باشد چنانکه گفته‌اند :

کرا گنج و دانش بود پادشاست

یعنی هر کرا ـ و بمعنی که بکسرکاف هم آمده است ـ و بطریق استفهام بمعنی کدام کس راباشد چنانکه هر گاه گویند «کرا میگویی؟» مرادآن باشد که کدام کس را میگویی ـ و در عربی ۸ کرایه راگویند که اجرت نشستن درخانه ودکان کسی و بار کردن شتر و الاغ وامثال آن باشد ـ و بفتح اول و تشدید ثانی ، سرتراش و حجام را

---

۱ ـ از : کدیور + ی (حاصل مصدر).

۲ ـ رود کر (کوروش) ، در کتب جغرافی‌نویسان اسلامی کر (بضم اول و تشدید دوم) در روسی Kura ، بزرگترین رود قفقاز ، که ببحر خزر ریزد « دائرةالمعارف اسلام » « کیهان . جغرافیای طبیعی : فهرست » . ۳ ـ رود کر (کوروش) یکی از رودهای فارس است که در دریاچهٔ بختگان ریزد ، سر چشمهٔ اصلی آن « اوجان » و « خسرو شیرین » است . « کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۹۱ » . ۴ ـ باین معنی ظ . مصحف « کرنج » = برنج .

۵ ـ اوستا karenâos[ca (یشت ۵ ، ۹۳) (اصم) ، هندی باستان ـ karna (باگوشهای اصم) ، کردی ع ker ، استی kurmatä ، بلوچی ع karr ، kar ، وخی ع kar « اسشق ۸۴۵ » و رك : هوبشمان ۸۴۵. پهلوی karr « تاوادیا ۲:۱۶۲ » ونیز karak (xarg) (کر) « مناس ۲۷۸ » ، درفارسی نیز بتشدید دوم استعمال شود .

۶ ـ « کر ، توان باشد . دقیقی (طوسی) گوید :

خجسته مهرگان آمد ، سوی شاه جهان آمد بیاید داد داد او بکام دل بهرچت کر .»

« لغت فرس ۱۳۴ » .

۷ ـ کار بی علم کام و کر ندهد تخم بی مغز بار و بر ندهد .

سنائی غزنوی « فرهنگ نظام » .

۸ ـ (عر) « کراء ککتاب ، مزد مستاجر . » « منتهی‌الارب » .

* کذو ـ رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

گویند ۱ وآنرا کرای نیزمیگویند باضافهٔ تحتانی درآخر .

کراجیدن - بفتح اول و کسر جیم ابجد بروزن تراشیدن ، بانگ وفریاد کردن‌مرغ خانگیرا گویند در وقت بیضه نهادن ؛ و با جیم فارسی هم بنظرآمده است ۲ .

کراخ ۳ - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، بانگ و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن (۱) ؛ و باجیم هم‌بنظر آمده است .

کراخان ۴ - با خای نقطه‌دار بروزن فراهان ، نام پسر بزرگ افراسیاب است .

کراد - بضم اول بروزن مراد ، کهنه جامهٔ (۲) پاره پاره راگویند ؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم‌آمده است ۵ .

کراده - بضم اول‌بروزن گشاده، بمعنی کراد است که جامهٔ کهنه باشد ؛ و بفتح اول هم بنظرآمده است وباین معنی‌بجای حرف آخررای بی‌نقطه هم گفته‌اند ۶ .

کرار - بضم اول بر وزن دچار ، چوب زیرین در خانه باشد ۷ که چوب آستان است - و زمینی را نیز گویند که بجهت سبزی‌کاشتن وغیرآن مستعد کرده و کنارهای آنرا بلندساخته باشند ۸ .

کرارا ۹ - بضم اول بر وزن گوارا بمعنی کرار است که چوب آستان در خانه ۱۰- وزمینیکه بجهت زراعت کردن مستعد کرده‌باشند؛ و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم گفته اند و بجای حرف آخردال ابجد هم بنظرآمده‌است. اللّٰه‌اعلم .

کراره ۱۱- بفتح اول بروزن کناره ، جامهٔ کهنهٔ پاره پاره (۳) راگویند .

کراز - بضم اول بروزن گداز ، کوزهٔ آب‌سر تنگ باشد که مسافران باخود میدارند(٤) وآنرا تنگ نیز گویند ۱۲- و بمعنی حوصله هم هست که چینه‌دان باشد ؛ و بفتح اول بمعنی اول

---

(۱) خم۱: دادن . (۲) چك ، چش : جامهٔ کهنه .
(۳) چش :- پاره . (٤) چك ، چش : دارند .

---

۱ - صحیح « گرا » است بکاف فارسی (ه.م.) . ۲ - « و بخای معجمه نیز گفته‌اند .» « رشیدی » و ظ . همین صحیح است از : کراخ (ه.م.)+یدن (پسوند مصدری).
۳ - اسم صوت . رك : ح ۲ ورك : جهانگیری . ۴ - در شاهنامه « قراخان » نام پسر افراسیاب‌است. رك: فهرست ولف. ۵ - جهانگیری نیز بهر دووجه‌آورده . رشیدی‌فقط با راء مهمله ضبط‌کرده . رك :کراده . ۶ - جهانگیری بهردووجه آورده . رشیدی فقط با راء مهمله نقل‌کرده . رك :کراد . ۷ - چنین است درجهانگیری ، ورشیدی« کرارا » بوزن توانا بدین معنی ضبط‌کرده است .
۸ - رك :کرارا. ۹ - رك :کرار . ۱۰- رشیدی برای این معنی گوید: « و در مؤید (الفضلاء) کوارا بواو گفته و در ادات (الفضلاء) کرادا گفته که بجای رای دوم‌دال باشد.» چون شاهدی برای‌این‌کلمات‌نیاورده‌اند تشخیص صحیح ازسقیم ممکن نشد .
۱۱- رك : کراده . ۱۲- (عر) « کراز، کرمان (بضم اول وتشدید دوم)، کوزهٔ تنگ سر وشیشه.» « منتهی‌الارب » و نیز درعربی (المنجد) وفارسی بتخفیف‌آید :

با نعمتی تمام بدرگاهت آمدم امروز باکرازی و چوبی همی‌روم .

فاخری « فرهنگ نظام » .

هم ،آمده است وآن تب وحرارتیرا نیز گویند که زنان را در وقت زاییدن از شدت درد بهم میرسد – و بکسر اول هم بمعنی خرام و راه رفتن از روی ناز وغمزه باشد ۱ ؛ وامر باین معنی هم هست یعنی‌بخرام۱ – وبیلیرا نیز گویند دسته دار ۱ که بر دو طرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی برحلقهای‌آن بسته میکشندوزمین را بدان‌میکنند وهموار میکنند .



کراز

کرازان ۲ – بکسر اول ، بر وزن ومعنی‌خرامان است و کرازانیدن بمعنی‌خرامانیدن وکرازیدن بمعنی خرامیدن باشد ؛ وباین معنی در فرهنگ جهانگیری هم بضم‌اول وکاف فارسی هم‌آمده است .

کراس – بضم اول وثانی بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، پرنده‌ای باشد سیاه وسفید که برکنارآب نشیند ودم جنباند ۳ .

کراسه ۴ – بضم اول وثانی مخففوفتح سین بی‌نقطه ، مصحف وکلام خدا را گویند ۵ و با ثانی مشدد بعربی بمعنی دفتر وکتاب باشد.

کراش – بفتح اول‌بروزن لواش،بمعنی پریشانی باشد ۶ – و نام مرغی است سبز رنگ بسرخی آمیخته ۷ .

کراشه – بفتح اول وشین‌نقطه‌دار،بمعنی طرز وروش وصفت وگونه باشد .

کراشیدن ۸ – بر وزن خراشیدن ، بمعنی تباه شدن‌کار وپریشان گردیدن باشد.

کراشیده ۹ – بروزن‌خراشیده،بمعنی پاشیده شده و آشفته و پریشان گردیده باشد – و بمعنی تباه ونابود هم هست .

---

۱ – باین معانی «کراز» (ه.م.) است . ۲ – صحیح «کرازان» صفت فاعلی‌از «کرازیدن» است . ۳ – قس : کراش ،کراک . ۴ – (عر) «کراسة، کرمانة(بضم اول و تشدید دوم)، جزوی از اجزاء کتاب » « منتهی الارب » در پهلوی kurâsak « تاوادیا ۲:۱۶۲» «کراسه ، دفتر باشد ، طیان (مرغزی) گفت :

ای عن فلان (و) قال چنان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال دفتر است.» « لغت فرس ۴۸۹».

۵ – مجازاً بدین معنی است :

برنام من ار فال گشایی ز کراسه — بینی بخط اول قد مسنی الضر.

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».

۶ – رك :کراش ، خراش ، غراش . ۷ – قس :کراس ،کراک .

۸ – از :کراش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). رك :کراشیده و قس : گراشیدن ، خراشیدن ، غراشیدن . ۹ – اسم مفعول از «کراشیدن» . «کراشیده ، مختل بود . آغاجی گوید :

بتا ! تا جدا گشتم از روی تو — کراشیده و تیره شد کار من .»

« لغت فرس ۴۸۳ ».

(برهان قاطع ۳۰۶)

کراغ ۱ - بضم اول بر وزن سراغ ، کیاهی باشد که بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته را بدان بندند .

کراك ۲ - بفتح اول بر وزن هلاك ، نام پرنده‌ایست کبود و سفید و دم دراز که بر لب آبها نشیند و دم خود را بجنباند و آنرا بعربی صعوه کویند ؛ و بعضی عکه را کفته‌اند ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است ؛ و بعضی کویند کرك است که بودنه باشد وآن پرنده‌ایست پرخط وخال از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی وبترکی بلدرچین خوانند .

کراکا ۳ - بفتح اول بر وزن سراپا ، بمعنی کراك است وبعضی عکه وبعضی صعوه‌وبعضی بلدرچین کویند واصح آنست که پرنده‌ای باشد دم دراز که پیوسته در کنارآب نشیند ودم جنباند.

کراکر - بفتح‌اول‌وکاف بروزن سراسر، زاغ راکویند وآن پرنده‌ایست معروف ؛ و بضم اول وفتح کاف زاغ و کلاغ هردو راکویند۴ .

کران - بفتح اول بروزن امان، بمعنی کنار باشد ۵ که در مقابل میان است -وبمعنی انتها هم هست که در مقابل ابتدا است - و کرانه وکوشه کرفتن و دوری کزیدن را نیز کفته‌اند - و بضم اول اسبیرا میکویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد ؛ و بـاین معنی بحذف الف هم آمده است و(۱) کویند ترکی‌است.

کرانه - بروزن زمانه ، بمعنی کران باشد که کنار است ۶ - ومرغیرا نیز کفته‌اندسیاه رنگ وبطیء السیریعنی تند نتواند پرید۷ .

کراوش - بکسر اول و ضم همزه بر وزن بیهوش ، چرخ روغنکری راکویند .

کراویا - بمعنی کراویه است که زیرهٔ رومی باشد وآنرا نانخواه نیز کویند .

کراه ۸ - بر وزن تباه ، بمعنی کنار وانتها ونهایت باشد .

---

(۱) چك ، چش : - و .

---

۱ - « در قرابادینها نیافتم . عجب است که «زاغ با زاء (منقوطه) را هم بهمین معنی ضبط کرده (جهانگیری) » « فرهنگ نظام » . ۲ - « کراک ، مرغیست دم درازسیاه‌وسپید و در کنار رودها بود . دقیقی (طوسی) کوید :

چنان اندیشد او از دشمن خویش چو باز تیز چنگال از کراکا . »

« لغت فرس ۲۵۲ » .

« جهانگیری کراک را عقعق دانسته و رشیدی صعوه ، اما هیچکدام با بیان لغت‌الفرس مطابق نیست ، چه عقعق (کلاغ پیسه) مرغ بزرگی است از خطاف (پرستوک) خیلی بزرگتر است و صعوه سیاه وسفید نیست. ممکن است همان کرک است که سمانه باشد اگر چه با بیان اسدی نمی‌سازد .» « فرهنگ نظام » لغة با « کرک » تجانس دارد . ۳ - اصل « کراک »است، لغت نویسان الف اطلاق آخر بیت دقیقی را (رك : ح۲) اصلی پنداشته‌اند !.

۴ - «کراکر اسم شقراق (کلاغ پیسه) است » «محیط‌اعظم» جهانگیری «کراک » را را بهمین معنی نوشته «فرهنگ نظام» . ظ . مصحف « کراک » است .

۵ = کرانه (ه‌.م.) = کنار = کناره (ه‌.م.) ؛ اوستا - karana (جانب ، طرف ، انتها) ؛ پهلوی kanâr ، kanârak ؛ استی käron (انتها) ؛کردی ع ، افغانیع kinâr « اشتق ۸۴۶ ». ۶ - رك :کران . ۷ - مصحف « کرایه » (ه‌.م.).

۸ - ظ. مصحف « کران » و « کرانه » (ه‌.م.) .

کرایه - بفتح اول و آخر که تحتانی باشد ، مرغی است سیاه رنگ وبطیءالسیر یعنی سست پرواز ۱ - و بکسر اول اجرت بار کردن اسب و شتر و غیره واجرت نشستن درخانه‌ودکان مردم باشد ۲ .

کرب ۳ - بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد ، بمعنی‌اضطراب واندوه باشد وگویندعربی است .

کرپا - بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده ، گیاهی باشد دوائی و آنرا هلندوز (۱) هم میگویند ۴ ؛ و باکاف فارسی‌هم هست ؛ و با بای ابجد نیز آمده است.

کرپاسو ۵ (۲) - با سین‌بی‌نقطه‌بروزن تنباکو ، نوعی از حرباست ۶ و آن کوچک میباشد وچون بزنند دمش از بدن جدا شود وتا دیری حرکت کند و عربان وزغه گویندش . از موذیات است وگویند هرکه وزغه را بزندچنان باشد‌که هفت من گندم بدرویشی تصدق کند ؛ وبا شین نقطه دار هم‌آمده است .

کرپاسه ۷ (۳) - بروزن‌ومعنی‌چلپاسه است که وزغه و کرپاسو (٤) باشد.

کرپاشه ۷ (٥) - با شین نقطه دار ، بروزن ومعنی کرپاسه‌است که‌وزغه وچلپاسه‌باشد.

کربال - بضم اول بر وزن دنبال ، نام ولایتی است از فارس و برنج آنجا مشهور است ۸ .

کرپاوان - با بای‌فارسی وواو بروزن سرداران ، بمعنی کرپا است و آن گیاهی باشد دوائی که هلندوز (٦) گویندش .

کربایس و **کربایش** ۷ - با سین بی نقطه و شین نقطه دار بروزن افزایش ،بمعنی کرپاسه است که چلپاسه ووزغه (۷) باشد.

کربز ۹ - بضم اول وثالث بروزن‌هرمز، خیار دراز راگویند و بعربی قثاءالحمارخوانند.

کربس و **کربش** ۱۰ - بفتح اول

---

(۱) خم۱: هلندور. (۲) خم۱: کرباسو . (۳) خم۱: کرباسه . (٤)خم۱: کرباسو.
(٥) خم۱: کرباشه . (٦) خم۱: هلندور . (۷) چلك ، چش : وزغه وچلپاسه .

---

۱ - نام مرغی است سیاه فام که برآن خالهاست . رك : مهذب الاسماء در معنی اخیل « فرهنگ نظام » . ۲ - مأخوذ ازعربی « کراء ککتاب، مزد مستاجر » « منتهی‌الارب ».

۳ - (عر) «کرب بالفتح ، اندوه دم گیر ،کروب ، جمع » « منتهی‌الارب ».

۴ - پیش تیغ تو روز صف ، دشمن هست چون پیش داس نو ،کرپا.
« رودکی . ج ۳ ص ۱۰٤۹ ».

۵ = کرباسک = کرباسو = کرباسه = کربسو = کربسه = کربشه = کرپاسه = کرپاشه = کربایس = کربایش = کربس = کربش = کرفش = چلپاسه ؛ در اوستا **kahrpu**، در پهلوی **karpu** .

٦ - میکشد هم نهنگ‌را راسو مرگ عقرب بود ز کرباسو . آذری طوسی « فرهنگ نظام ».

۷ - رك :کرپاسو . ۸ - یکی از نواحی ولایات خمسهٔ فارس بطول ۷۲ وعرض ۱۵ کیلومتر ، از شمال محدود است بارسنجان ومرودشت و از مشرق بدریاچهٔ بختگان وازجنوب بسروستان و از مغرب بحومهٔ شیراز ، جمعیت آن ۱۵۰۰۰ تن و دارای ٦٦ قریه است « کیهان. جغرافیای سیاسی ص ۲٤۱). ۹ - کربز بضم اول و بای موحده بوزن هرمز ، در برهان خیار دراز که بعربی قثاء الحمار گوید ، مؤلف گوید این عبارت خالی از خبط نیست و گویا سهوالقلم است « سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ٥ ص لط » . ۱۰- رك : کرپاسو .

وثالث و سکون سین بی‌نقطه ، درلغت اول وشین نقطه‌دار در لغت دویم ، هردو بمعنی جانوری‌است گزنده و موذی از جنس چلپاسه. دست و پای کوتاه دارد و بیشتر در ویرانها میباشد . گویند هر کرا بگزد دندان او درزخم بماند و سام‌ابرص همانست ۱ .

کربسو و کربشو ۲ - اول با سین بی نقطه و دویم با شین نقطه دار بر وزن لبلبو ، بمعنی کرباسه است که چلباسه و وزغه باشد.

کربسه و کربشه۳ -لغت اول بروزن مدرسه و دویم بروزن اقمشه، هر دوبمعنی کربس است که سام ابرص باشد .

کربش پایه - با بای فارسی ، نام رستنیی باشد وآن در کنار دریای هند بهم‌میرسد وآنرا بانگشتان کربش که نوعی از چلپاسه باشد تشبیه کرده‌اند .

کربه - بفتح اول و آخر که بای ابجد باشد ، مرغی است که آنرا سبزك میگویند - و بمعنی وزغه وچلپاسه هم‌آمده است ۴ - وبضم اول و فتح آخر ، بمعنی دکان است۵ -ورستنی وگیاهی هم هست که آنرا خورند وبعربی حلف گویند ٦ .

کرت - بفتح اول‌وسکون ثانی‌وفوقانی، نام میوهٔ خاریست که آنرا بعربی شوکهٔ قبطیه گویند ، و آن میوه شبیه است بخرنوب شامی ومعرب آن قرط باشد ۷ .

کرتاخ ۸ - بروزن چخماخ ، بمعنی عزم همت باشد یعنی امورعالیه مادام که بنهایت نرسیده باشد ، بنظر او در (۱) نیاید.

کرتله - بفتح اول و ثالث و لام ، پسر امرد ناهموار درشت اندامرا گویند ۹ .

کرتوما ۱۰- با میم بالف کشیده بر وزن محمودا ، نام حکیمی و دانشمندی بوده از فارسیان .

کرته - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی ، بمعنی پیراهن است و معرب قرطه‌باشد و بعربی‌قمیص گویند ۱۱- وجامه وقبای یك‌تهی

---

(۱) چش : - در .

---

۱ - رك : سام . ۲ - رك : کرپاسو :
کر گدن‌فعل‌جمله‌بستوهند- کربسوشکل‌جمله‌مکروهند. اغاجی‌بخارایی« نفیسی. رود کی ج۳ص۱۱۷۰».
۳ رك : کرپاسو. ۴- مصحف « کربسه» و « کربشه» (ه.م.). ۵- دررشیدی‌آمده : « کربه‌بوزن ومعنی‌کلبه». ٦- درفهرست مخزن‌الادویه‌آمده : « کربه، بفارسی‌نباتیست که‌آنرابعربی حلفا نامند.» ظ. باین معنی مصحف « کرته» (ه.م.) است. در منتهی‌الارب آمده : «حلفاء کحمراء و حلف محرکة ، گیاه دوخ .» و دوخ (ه.م.) علفی است پهن و بلند که ازآن حصیر بافند. و « کرته ، اسم اسل‌است بفارسی وآن نباتیست آجامی که ازآن حصیرسازند.» «فهرست‌مخزن‌الادویه».
۷ - « قرط بالکسر نوعی از گندنا که کراث‌المائدة نامندش .» « منتهی‌الارب ».
۸ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ‌آذر کیوان . ۹ - « کرتله (بتشدید لام) ، غلام (نوجوان) قوی سخت » « فرهنگ نظام بنقل از شرح سامی درمعنی الخزور ».
۱۰- ظ . مصحف « مرتوما » از روحانیان مسیحی که «دیر مرتوما » بنام او درمیافارقین ساخته شد . رك : معجم‌البلدان « دیر مرتوما » ورك :کتاب حاضر « ذکران مرتوما ».
۱۱- « کرته بالضم، پیراهن ونیم‌تنه ، قرطق معر ب‌آن » « رشیدی » و « قرطه » نیز چنانکه در متن‌آمده معرب کرته است . رك : المعجم شمس‌قیس چاپ مدرس ص ۲۵۸ متن سطر آخر و ح ۷ . دردیه‌های سبزوار « کرته » بمعنی جبهٔ پشمی است . « فرهنگ نظام » ، قس : کردی kurtek ، روسی kyptka « ژابا ص ۳۲۸ » .

ولیم تنه رانیز گفته‌اند که عربان سربال خوانند ۱ - و بکسر اول علفی باشد که از آن جاروب سازند۲ - و درخت کوچك خاردار که آنرا اشتر خار گویند ۳ - وبفتح اول، قطعه زمین زراعت کرده وسبزی کاشته راگویند ۴ .

کرتهٔ دشتی - بکسراول، گیاهی باشد خوشبوی وآنرا بعربی اذخر گویند .

کرتینه ۵ - بر وزن پشمینه ، پردهٔ سفیدی باشد مانندکاغذ که عنکبوت سازدوبدرون آن رفته تخم نهد و بچه‌برآرد . اگر آنرا بر بازوی کسیکه تب ربع میکرده باشد بندند زایل شود .

کرج - بفتح اول و سکون ثانی وجیم، گوی گریبانرا گویند ۶ ؛ و با جیم فارسی هم باین معنی وهم‌بمعنی‌شکاف گریبان پیراهن‌و کرته باشد ۶ - وبکسر اول وثانی پارچه‌ای را گویند که ازگریبان بیرون آورند وآنرا بعربی قواره خوانند ۶ - و تراشهٔ خربزه و هندوانه را نیز گفته‌اند ۷ ؛ و باین معنی بکسر اول و سکون ثانی هم‌آمده است و اصح این است ؛ وبضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی هم بمعنی تراشهٔ خربزه و هندوانه وغیرآن هست .

کرجفو ۸ - با فای سعفص بر وزن لبلبو ، پرنده‌ای باشد از تیهو کوچکتر وآنرا بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند .

کرجن - بضم‌اول‌بروزن بردن،استخوان نرمی راگویند که توان جاوید ۹ مانندااستخوان گوش و سر استخوان شانه واستخوان پهلوومانند آن وآنرا بعربی غضروف خوانند وغرضوف نیز گویند .

کرچه ۱۰- بضم اول و فتح‌جیم‌فارسی، خانه‌ای باشد که فالیزبانان و مزارعان درسرفالیز و زراعت ازچوب وعلف سازند ۱۱.

کرخ - بفتح اول و ثانی وسکون خای نقطه‌دار ، مخفف کرخت است که بی‌حس‌وبیشعور

---

۱ -رك: ح۱۱صفحهٔ قبل. ۲-رك : ح ۶صفحهٔقبل. ۳ - «کرته ، گیاهی‌بود پرخار ودرشت ، اشترخارش (نسخهٔچاپی: اشتر خوارش)گویند که‌آنرا اشتر خورد. عبدالله عارضی گوید :

راه بردنش را قیاسی نیست ور چه اندر میان کرته وخار. » « لغت فرس ۴۶۵ ».

۴ - رك : رشیدی ، و قس : کرد ، کردو . « فرهنگ نظام » ، کرز.

۵ - « احتمال میرود با تقدیم یاء برتاء باشد چه تنه بمعنی تننده وکری مبدل کر‌است که باین معنی میآید » «فرهنگ نظام» این لغت مبدل «کارتنه» (ه.م.) است .

۶ - « درنسخهٔ میرزا بمعنی گوی گریبان ، لیکن در سامی (بکسرکاف و را) پارچه‌ای که از گریبان پیرهن بیرون کنند وبعربی قواره گویند . » « رشیدی » .

۷ - «کرج ، بالفتح، پارچه‌ای ازخربزه که برین وقاش نیز گویند لیکن قاش‌ترکیست.» « رشیدی » . ۸ - «کرجفو ، مرغیست کوچك که بعربی سلوی و بهندی پودنه گویند.
طیان مرغزی:

چه نسبت بود دشمنان را بتو توبی شاهباز و عدو کرجفو . » «رشیدی».

مهذب‌الاسماءدرمعنی‌سلوی«کرجهٔو ک»ضبط کرده «فرهنگ‌نظام».بیت‌فوق‌دردیوان‌رود کی‌چنین آمده:

چه نسبت بود دشمنت را بتو توبی شاهباز و عدو کرجفو .

طیان مرغزی « نفیسی . رود کی ج۳ ص۱۱۸۷».

۹ - رك : رشیدی. ۱۰ - کریچه .

۱۱- بچشم همتت از راه فرهنگ فلك نه دست و شش پی کرچهٔ تنگ.

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام »

و بیخبر شده باشد ۱ - و عضوی را نیز گویند که این حال بهم رساند - و شخصیرا نیز گویند که این حال داشته باشد (۱) وآن حال رابعربی خدر گویند- ونام موضعی هم هست درماوراءالنهر ۲ - وبفتح اول وسکون ثانی، نام محله و نام دهی است در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرابنا کرده است ۳ .

کرخت ۴ - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و فوقانی، بمعنی اول کرخ است که بیخبر شده و بیحس و بیشعور گردیده باشد اعم ازانسان واعضای انسان ۱ .

کرخ‌زراه - با زای نقطه‌دار و زای بی‌نقطه والف وها، بمعنی پیاده باشد که درمقابل سوار است .

کرد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، ماضی کردن است ۵ یعنی بفعل آورد - و بمعنی کردارهم آمده است که‌کار وعمل وبفعل آوردنیها باشد اعم از نیك و بد - و شاخیرا نیز گویند که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند ۶ ؛ و بکسر اول هم‌آمده است - و بضم اول نام طایفه‌ایست مشهور از صحرانشینان‌وایشان در زمان ضحاك پیدا شدند ۷ - و قطعه زمینیرا نیز گویند که کنارهای آنرا بلند کرده باشندودر میان آن سبزی‌بکارند یا زراعت دیگر کنند ۸ -و زمین‌زراعت کرده‌را گویند عموماً و کشت وزراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی و تره ومانندآنرا خصوصاً ۸ - و بمعنی آبگیر و آب انبار وتالاب

(۱) خم۱:- گویند که این حال داشته باشد .

۱ - در تهرانی kerext ۲ - در معجم‌البلدان «کرخ» ماوراءالنهر نیامده .

۳ - رك : معجم‌البلدان «کرخ بغداد» . ۴ - رك : کرخ .

۵ - رك : کردن. ۶ - از ریشهٔ kart (بریدن). رك : بریدن - ورك:رشیدی.

۷ - درکردی kûrd (جمع kûrdekan) ، زازا kird ، عربی کرد (بضم اول) در Xénophon , Anab . III , 5 , 15 ، kardhonkoi ، «ژابا ۳۲۹». قومی‌ایرانی آریایی، که درایران غربی، ترکیه وعراق سکونت دارند. در روی دوقطعه سنگ‌آستانه ازعهد سومری متعلق بحدود ۲۰۰۰ ق م. - J.CThureau Dangin نام مملکت kar - da - ka را خوانده است . این ناحیه درجوار «مردم su» بود ، و«سو»ها بقول Driver درجنوب دریاچهٔ وان بودند . هزارسال‌بعد تیگلات پیلسرضدقوم قرطی kur_ti_e درکوههای Azu(که دربورآنرا جزو (Sasun) جدید میداند) جنگید، ولی قراءت کلمهٔ قرطی مشکوك است . کسنفون بهنگام بازگشت ده هزار تن (یونانی) (۴۰۱ - ۴۰۰ ق . م) نام قوم Kardhoûxoiرا - که مملکت‌آنان تامشرق Kentritês (Bohtân) کشیده میشد ، مشهورساخت. شمارهٔ کردان را امروزه‌بین۲تا۳میلیون حدس‌زده‌اند که علاوه بر نقاط مذکور در خراسان ، آسیای صغیر ، کیلیکیا ، سوریهٔ شمالی سکونت دارند . رك: دائرة‌المعارف‌اسلام : Kurdesورك: کرد وپیوستگی نژادی و تاریخی او. تألیف رشید یاسمی . تهران.



یکی از بیکزاده‌های کرد

۸ = کردو. (بهمین معنی) «فرهنگ نظام» = کرته و رك : کرز .

هم هست که بعربی شمر گویند ۱ - و چوپان و گوسفند چرانرا نیز گفته‌اند ۲ .

کرداد - بر وزن بغداد ، بنای عمارت و دیوار و امثال آن باشد و باین معنی بفتح آخر هم آمده است که کرداده باشد .

کردار ۳ - بکسر اول بر وزن بسیار، بمعنی شغل و عمل وکار وبفعل آوردنیها باشد از نیك و بد - و طرز و روش و قاعده را نیز گفته‌اند ۴ .

کردر(۱) - بفتح اول بروزن صرصر ، زمین پشته پشته و زمین سخت و زمین کوه ودره را گویند ۵ .

کردك ۶ (۲) - بکسر اول بر وزن خرسك ، بمعنی لغز و چیستان باشد وآنرا بنظم ونثر ازهم پرسند . از نظم چنانکه :

آن‌چیست که پا و سرندارد
گرد است ودراز و درندارد
اندر شکمش ستارگانند
جز نام دو جانور ندارد

که خربزه باشد ؛ و از نثر مثل اینکه : پهن مادر شما و دراز پدر شما چه چیز است ؟ ومراد از آن مقنعه و دستار بود .

کردگار ۷ - با کاف فارسی بر وزن انتظار ، نامی است از نامهای خدایتعالی-وبمعنی دانسته وعمداً هم گفته‌اند ۸ .

کردگاز ۹ - با زای نقطه‌دار درآخر

(۱) چش : کردد (!) (۲) چش : کودك (!)

۱ - بعضی ازنسخ جهانگیری این‌بیت را بنام سعدی مثال‌آورده‌اند :

نهنگ آن به که با دریا ستیزد کز آب کرد ماهی کرد خیزد .»

و مؤلف فرهنگ نظام نوشته : « اگر مصراع « کز آب خورد ماهی‌خورد خیزد» نباشد، کرد مبدل خورد است یا بعکس بفتح اول » بیت مزبور از نظامی است و صحیح آن : « ز آب خرد ماهی خرد خیزد ».است . رك : امثال وحکم دهخدا : نهنگ‌آن به ... زآب خرد ...

۲ - بمناسبت آنکه‌کردان شبانی میکردند. هنوز درزبان ولایتی مازندران کرد بمعنی شبان است « فرهنگ نظام » . ۳ - پهلوی kartâr « نیبرگ ص ۱۲۴ » . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۰۶ ۴ - « بکردار » بمعنی مانند ، همچون :

یکی نامهٔ نغز پیکرنوشت بنغزی بکردار باغ بهشت . نظامی گنجوی « فرهنگ نظام».

۵ - « کردر ، درهٔ کوه بود . عنصری (بلخی) گفت :

خوارزم کرد لشکرش اربنگری‌هنوز بینی‌علم علم تو بهردشت و کردری.» « لغت‌فرس۱۳۰-۱۳۱».

۶ - ظ . مصحف « پردك » (ه.م.) = بردك (ربنجنی) (ه.م.) = پرد (السامی) = برد (برهان) ورك: لغت نامه : احجیه ، ورك : رشیدی : کردك .

۷ - از : کرد (بکسرکاف ، دربعضی لهجه‌های ایرانی « کردن » و مشتقات آن بکسر اول آمده قس: کردار) + گار (پسوند شغل ومبالغه) رك: دارمستتر. تتبعات ج۱ص۲۹۱. لغة بمعنی بسیارکننده ، فعال و مجازاً بمعنی خالق (یکی از معانی کردن خلق است).

۸ - جهانگیری این معنی راآورده و شاهد ذیل را از« استاد » نقل کرده:

نه چون پور میر خراسان که او عطارا نشسته بود کردگار .

رشیدی نام شاعررا رودکی نوشته وصحیح‌بنظرمیرسد (رجوع به رودکی تألیف‌آقای نفیسی ج۳ص ۹۹۵ شود) مصحح فرهنگ رشیدی در حاشیهٔ صفحه بجا نوشته : « محل تأمل است چه درین بیت «کرده‌کار» توان خواند بمعنی همه کارکرده و فارغ شده ، یا بمعنی جلد و مجرب » رك : کرده‌کار ، ورك : فرهنگ نظام . ۹ - مصحف « کردگار» (ه.م.) .

بر وزن امتیاز ، بمعنی کردگار است که نام خدابتعالی - و دانسته و عمداً باشد در فرهنگ جهانگیری .

کردمند ۱ - بروزن دردمند، بمعنی جلد وتند وتیز و تعجیل و شتاب و سخت باشد یعنی بسیار جلد و تند وتیز (۱)*

کردنگ ۲ - بروزن سرچنگ،دیوث و ابله و بی‌اندام باشد.

کردنگل (۲) - بفتح کاف فارسی وسکون لام ، بمعنی کردنگ است که‌دیوث وابله و بی‌اندام راگویند (۳).

کردو ۳ - بر وزن بدخو ، شاخی را گویند که از درخت بریده باشند .

کرده‌کار - بر وزن هرزه‌کار ، مردم جلد و کاردان و کار آزموده (٤) و تجربه کار را گویند ۴ و « نکرده‌کار » درمقابل این است.

کردیلن - بفتح اول و ثالث بتحتانی رسیده ولام‌مکسوربنون زده، نوعی ازانجدان‌است وآنراانجدان‌رومی گویند وچارپایان‌را خوردن‌آن باعث زیادتی نتاج گردد یعنی بچه بسیار آورند .

کرز ۵ - بضم اول و سکون ثانی وزای نقطه‌دار ، زمینی راگویند که بجهت سبزی‌کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده و کنارهای‌آنرا بلند ساخته باشند .

کرزمان ۶ - بفتح اول و سکون‌ثانی و میم بالف کشیده بر وزن مرزبان ، آسمان را گویند مطلقاً - و بمعنی عرش اعظم هم گفته‌اند که آسمان نهم باشد ؛ و باین معنی بفتح اول وثانی هم آمده است که بروزن نمکدان باشد.

کرزن - بروزن کردن، نیم تاج‌مرصعی بوده است که ملوك پیشین از بالای سرخودبجهت تیمن وتبرك‌میآویخته‌اند و گاهی‌نیز (۵) برسر(۶) مینهاده اند ۷ - و تاجی را نیز گویند که از دیبا دوخته باشند ؛ وباکاف فارسی هم آمده‌است - و در عربی میان سر و فرق سررا خوانند ۸

---

(۱) چش : نیزوتند. (۲) چش :گردن گل. (۳) چك،چش: بی‌اندام‌باشد.
(٤) چش : وآزموده و کاردان . (۵) چك، چش :- نیز . (۶)چك، چتس: + نیز

---

۱ - از :کرد (کردن) + مند (پسوند اتصاف) ، قس :کردگار .

۲ - رك :کردنگل ورك : رشیدی . ۳ - قس:گیلکی kardu - xâla (شاخهٔ دراز نوك برگشته که برای کشیدن دلوآب وآفتابه از چاه بکار رود) رك :کرد - در فرهنگ‌نظام آمده : «کردو حصه‌ای از زمین زراعت که دورش مرز بسته است تا آب درآن نشیند .»

۴ - جادو نباشد از تو بتنبل سوارتر عفریت کرده‌کار و تو زو کرده کارتر .»
« لغت فرس ۱۵٤ » .

(واو زاید است) (دهخدا) . ۵ = کرزه «رشیدی» (ه.م.) درشیرازی مستعمل است «فرهنگ نظام» کردی korz (مساحتی از زمین) « ژابا ص ۳٤۸ ». ۶ - صحیح « کرزمان » (ه.م.) است . ۷ - رك :کرزن. ۸ - در قاموس و صحاح و صراح بمعنی تر آمده و در السامی میان سر . رك : رشیدی .

✿ کردن (بفتح اول وسوم)- پهلوی kartan ، از ریشهٔ ایرانی باستان - kar «بارتولمه ٤٤٤ » « نیبرگ ۱۲۲- ۱۲٤ » ؛ پارسی باستان - kar ، kunavâhy (کردن ، ساختن)، اوستا - kar ، kerenaoiti ، هندی باستان - kar ، krnóti ، کردی kirin ، استی känun ، känín ، بلوچی kanag ، kanagh ، وخی caram ، شغنی kin - am ، سریکلی kan - am ، گیلکی kuden « اسشق ۸٤۷ » ؛ انجام دادن ، بجا آوردن - ساختن - پرداختن .

- وبمعنی زنبیل هم هست.

کرزه - بضم اول و فتح ثالث ، بمعنی کرز است که زمینی باشد از برای کاشتن تخته تخته ساخته و هموار نموده و کنارهای آنرا بلند کرده باشند ۱ - وآن بلندی را نیز گویند که در کنار های مرز کنند - و بفتح اول و ثالث مادر زای را گویند که آلت تناسل نداشته (۱) باشد.

کرزه ماه - بضم اول و میم بالف کشیده و بها زده ، رستنی و گیاهی باشد بغایت خوشبوی - وآبیاری کشت وزراعت را نیز گویند.

کرس - بضم اول و فتح ثانی وسکون سین بی نقطه ، بمعنی چرك وریم اندام باشد ۲ - و پیچ و شکن موی را نیز گویند - و موی پیچیدهٔ مجعد را هم گفته‌اند ۳ - و بمعنی بضم اول و ثانی بمعنی چرك و ریم و بضم اول وسکون ثانی موی پیچه را گویند که موی باف باشد؛ وباین معنی (۲) باکاف فارسی هم آمده است ۴ - وبکسر اول در عربی اصل و نسب چیزی و خانهای درهم پیوسته و متصل بهم و بول و سرگین برهم نشسته و برسرهم جمع شده راگویند ۵ .

کرسان ۶ - بفتح اول بروزن ترسان، ظرفی باشد مدور و صندوق مانند که از گل یا از (۳) چوب سازند و نان و حلوا و میوه وامثال آن درآن گذارند ۷ - و بکسر اول بلغت هندی مزارع و زراعت کننده را گویند ۸ .

کرسب ۹ - با بای ابجد، بروزن ومعنی کرفس است وآن رستنیی باشد که خورند.

کرستون - با تای قرشت بروزن شفق گون ، بمعنی قپان باشد ۱۰ و آن ترازو مانندی است که چیزها بدان وزن کنند و بهمین معنی لفظ کرستوان هم بنظر آمده است که بعد از واو الف باشد .

---

(۱) خم۱: - نداشته . (۲) خم۱: معانی . (۳) چش : - از.

---

۱ = کرز (ه.م.) رك : رشیدی و رك: کرد، کردو . ۲ = کرسه « رشیدی » (ه.م.) « شوخ ،وسخ و کرس بود که برتن نشیند و گروهی مردم عامه چرك نیز گویند .» «لغت فرس ۸۰ » .

۳ = کورس (جهانگیری) = کرسه « رشیدی » .

۴ = کرش (ه.م.) = کریسه ۵ - رك : منتهی‌الارب .

۶ - مخفف «کارسان» «رشیدی» ورك :کارستان .

۷ - ببند سال قحط سخت ، درویش و توانگر را
هم از گندم تهی کندوك (کندوی) ،هم خالی زنان کرسان.
نزاری قهستانی « فرهنگ نظام » « رشیدی ».

۸ - « پوشیده نماند که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است ، آنرا « کسان » نیز گویند ، و آن هردو مشتق است ازلفظ سنسکرت که « کرشمان » بکسر کاف وشین باشد بمعنی خداوند زراعت ، چه «کرش» بمعنی زراعت و کشتکاری آمده ، و مان بمعنی خداوند است « چك ص ۵۸۱ ح ». در سانسکریت krshi (فلاحت) آمده « دکتر راجا » .

۹ = کرفس (معرب) = کلفس (عامیانه) = کرسف (ه.م.). در السامی فی‌الاسامی ومهذب الاسماء، فارسی «کرفس »کرسب آمده « فرهنگ نظام » .

۱۰ - کرستون = قرسطون (معرب) :

خواهی بشمارش ده، خواهی بگزافه
خواهیش بشاهین زن ، خواهی بکرستون.
زرین کتاب « لغت فرس ۳۶۳ ».

(برهان قاطع ۲۰۷)

کرسطوس [1] - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطهٔ‌زده، بلغت‌انجیل نام باری‌تعالی‌است‌جل‌جلاله؛ وبا اول وثانی‌مفتوح عیسی علیه‌السلام را گویند.

کرسف [2] - با فای سعفص ، بر وزن و معنی کرسب است که کرفس باشد وآن‌رستنیی بود که خورند .

کرسنج [3] - بر وزن شطرنج ، بمعنی کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه .

کرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون ، چرك وریمی را گویند که بر روی زخم بسته و سخت شده باشد [4] - و بفتح اول وسکون ثانی وفتح ثالث ونون، نام غله‌ایست تیره‌رنگ [5] و طعم آن مابین ماش وعدس باشد آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را چاق وفربه کند و بیونانی ارونس خوانند ؛ و باشین‌نقطه‌دار هم بنظرآمده است .

کرسه - بضم اول و فتح ثانی وسین بی نقطه ، چرك وریم راگویند [6] - و موی پیچیده و مجعد را نیز گفته‌اند [7] - و در عربی بکسر اول وسکون ثانی، اصل هرچیز - وبول‌وسرگین درهم نشسته راگویند [8] .

کرسی‌خاك - بضم اول وسکون‌ثانی، کنایه از کرهٔ خاك است که زمین باشد - و بضم اول وثانی، ماکیانی را گویند که ازبیضه نهادن باز ایستاده باشد .

کرسی‌دارمجلس‌طور - کنایه از حضرت موسی علیه‌السلام است .

کرسیدن [9] - بفتح اول بروزن‌ترسیدن، بمعنی فریب دادن - و فروتنی کردن باشد ؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار هم‌آمده است‌واصح آنست .

کرسی‌زر - بفتح زای نقطه‌دار، کنایه از آفتاب عالم تاب است - و کنایه از روز هم هست که(۱) بعربی یوم خوانند -وکنایه ازکفل و سرین سیم بدنان باشد .

کرسی‌شش‌گوشه - کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شش جهت که پیش وپس وزیر و بالا و چپ وراست باشد .

کرش - بفتح اول وثانی وسکون شین نقطه‌دار، بمعنی فریب وخدعه وچاپلوسی‌وفروتنی

---

(۱) چش : و.

---

۱ - رك : ص ج از دیباچهٔ مؤلف س۳ و ح۱. ۲ = کرسب (ه.م.) = کرشف (ه.م.) ۳ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۴ = کرس (ه.م.) ، عوام شیراز «قرسنه» گویند «جهانگیری» «رشیدی». ۵ = کسنك «جهانگیری» = کسنا (عر) ازعبری karshîna یا ازآرامی karshinnâ که بنظر میرسدهردو مشتق ازسانسکریت krshna (سیاه) باشد . این نام در فارسی بصور : کشنك (بفتح اول) ، کشنك (بضم‌اول)، کشنه (بضم اول) ، کشنی (بفتح اول) ، کسنی (بفتح اول) ، کسنك و غیره‌آمده «فولرس II ، ۸۳۵ ، ۸۴۵ ببعد) = Ers ervillier (فر) «عقار ۱۸۵» ۶ = کرس (ه.م.) = کرسنه (ه.م.) . ۷ = کرس (ه.م.) . ۸ - رك : منتهی‌الارب «کرس» . ۹ - از: کرس + یدن (پسوند مصدری) = کریسدن = کرشیدن و رك : کرس ، کرش .

و افتادگی باشد ۱ ـ وبسکون ثانی هم باینمعنی و هم بمعنی چرك و ریم اندام آمده است ۲ ـ وبضم اول وثانی، ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند ۳ ـ وبکسراول وسکون ثانی، آواز و صدائی باشد که در وقت خواب از راه دماغ مردم برمیآید ۴ .

کرشته [۵] ـ بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و فتح فوقانی ، بمعنی خس وخاشاك باشد.

کرشف [۶] ـ بر وزن اشرف ، بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم‌الارض نیز گویند وبعضی گویند باین لفظ هم‌عربی‌است.

کرشمه [۷] ـ بکسر اول وفتح‌آخر که میم باشد بروزن فرشته ، بمعنی(۱) ناز و غمزه و اشاره بچشم وابرو باشد .

کرشنه [۸] ـ بکسر اول و فتح نون ، بمعنی کرسنه است، وآن غله‌ای باشد تیره‌رنگ مابین ماش وعدس که آنرا مقشر کرده بگاودهند گاو را فربه کند ، وصاحب فرهنگ جهانگیری میگوید که اگر چه در فرهنگهای دیگر این غله با شین نقطه دار آمده است اما غلط است الله اعلم .

کرشه ـ بفتح اول و سکون ثانی وثالث مفتوح ، بمعنی کرش است که فریب و خدعه وچاپلوسی و فروتنی وافتادگی و آدم بازی دادن باشد ۹ ـ وبضم اول و ثانی، ریسمانیرا گویند که از موی تافته باشند .

کرشیدن [۱۰] ـ بفتح اول وثانی بروزن طلبیدن ، بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن وچاپلوسی نمودن و آدم بازی دادن باشد؛ وبفتح اول وسکون ثانی هم‌آمده است که‌بروزن‌بخشیدن باشد .

کرغ [۱۱] ـ بضم اول بروزن‌مرغ، بمعنی کراغ است وآن گیاهی باشد که کمانگران بر

---

(۱) چك ، چش : ـ بمعنی .

---

۱ = کرشه = کرس = کریس ، ورك : کرسیدن ،کریسیدن ، کرشیدن. جهانگیری گوید : « با اول وثانی‌مفتوح ، فروتنی کردن بود ازروی فریب ، وبا اول وثانی مضموم، ریسمانی بود که از موی تافته باشند . پوربهای جامی این دومعنی را بترتیب نظم نموده :

ایلچی هیبت حسود ترا — دید براسب عمر وگفتش تش
هر که بادولت تو کرده کرش — کرده در گردنش‌زمانه کرش.»

رشیدی گوید : « و ظاهراً بمعنی فروتنی کریس باشد چنانکه بیاید . » ولی با وزن شعر سازگار نیست ، مگر آنکه «کرس» مخففِ «کریس» منظور شود .

۲ ـ رك : کرس ، کرسه ، کرسنه . ۳ ـ رك : شاهد ح۱ . ۴ ـ رك : رشیدی . اسم صوت است . ۵ ـ کردی kirish (خس) « ژابا ص ۳۲۹ » :

زمین و آسمانها پر فرشته است — تو کی‌بینی که چشمت پر کرشته‌است ؟
عطار نیشابوری « فرهنگ نظام ».

۶ ـ در عربی «کرسف کقنفذ، پنبه ، کرسوف کعصفور مثله » « منتهی‌الارب » ونیز در عربی «کرفس» آمده « تفس » . ۷ = کرشم = کَرشمه :

ناز اگر خواب را سزاست بشرط — نسزد جز ترا کرشمه و ناز .
رودکی سمرقندی « لغت فرس ۴۹۵ ».

۸ ـ رك :کرسنه . ۹ = کرش = کرس = کریسه = کریس و رك: کرشیدن، کرسیدن ،کریسیدن . ۱۰ـ از : کرش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = کرسیدن = کریسیدن . ۱۱ـ رك : کراغ .

بـازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند .

کرغست - بروزن بدمست ، گیاهی است وآن گل زردی دارد و بچهارپایان دهند و بیشتر خورش خر الاغ کنند ؛ و بعضی گویند ترهٔ بهاری است. طعم آن تیزوتند میباشد تروتازهٔ آنرا پزند وخورند و چون خشك شود بخر و گاو دهند و آنرا بعربی قنابری و غملول خوانند .

کرف - بفتح اول و سکون ثانی و فا ، سوادی باشد که زرگران بکاربرند ۱ - وبمعنی قیر هم آمده است وآن صمغی باشد سیاه ؛ بضم اول هم گفته‌اند ۱ .

کرفت - بکسر اول وثانی و سکون فا وفوقانی، چرکنی(۱) و کثافت باشد ۲ - وشخصی را نیز گویند که خود را از نجاست پاك نسازد و ملاحظه از نجاست نکند .

کرفج - بر وزن اعرج ، گیاهی باشد که بدان آتش افروزند مانند درمنه و عربان ابوسریع گویندش .

کرفس ۳ - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و سین بی نقطه ، رستنیی باشد که از آن ترشی سازند یعنی در میان سرکه اندازند و خورند و گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزاند و از این جهت است که زنانیرا که بچه شیر می دهند از کرفس خوردن منع میکنند(۲).



کرفس

کرفش ۴ - بر وزن مفرش ، چلپاسه ووزغه را گویند وآن درخانها بسیار است. گویند زدن و کشتن آن جانور آن مقدار صواب دارد که کسی هفت من گندم بمستحق بدهد .

کرفه ۵ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث ، بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد .

کرك - بفتح اول و ثانی وسکون کاف ، مرغی است از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویندش ۶ - ونام شهری است

---

(۱) چش : چرکی .　　(۲) چك ، چش : کنند .

---

۱ - «کرف ، قیرسوخته و گروهی سیم سوخته را گویند ، سیم درست بود . کسائی (مروزی) گفت :

زرگر فرو نشاند کرف سیه بسیم　　　من باز بر فشاندم سیم سره بکرف .»

« لغت فرس ۲۴۶ » . در جهانگیری و رشیدی بازاء معجمه ضبط شده . رك : کزف ، کژف کزف، کژف.　۲ - رك : جهانگیری .

۳ = کلفس = کرسب (ه.م.) = کرسف . عربی « کرفس » ، عبری karpas ،نام نوعی گیاه ازطایفهٔ چتریان است که یونانیان sélinon نامیده‌اند . رك : عقار۱۹۶ ف . ورك : دزی ج ۲ ص ۴۵۷ .　۴ = کربس = کربش = کربشه .　۵ - پهلوی karpak (ثواب) « مناس ۲۷۸» « اونوالا ۴۷۰ »:

نه بد پروای کشت وکاروحرفه　　　گناهان را ندانستند و کرفه
یکایك بر ره بیداد رفته　　　گناه و کرفه ها از یاد رفته .

(زراتشت بهرام پژدو . ارداویرافنامه).

۶ - تانباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب
تا نباشدهمچوشاهین خاصه درقدرت کر ك. انوری ابیوردی «فرهنگ نظام».

از مضافات بیت‌المقدس - و بزبان بخارا سقف خانه راگویند - و بفتح اول وسکون ثانی، مرغ خانگی وماکیان باشد ۱ - وکبك رانیز گفته‌اند و آن دو قسم میباشد : دری و غیر دری . دری بزرگتر وغیر دری کوچکتر - وسرطان‌وخرچنگ را نیز گویند ۲ - و بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است - و شاخ درخت را هم میگویند - و با کاف فارسی درآخر، کرگدنرا گویند ۳ وآن جانوری است معروف‌درهندوستان شبیه بگاومیش و برسربینی شاخی دارد . گویند اگر زهرهٔ او را (۱) خشك ساخته بخور کنند باد بسیاری بی اختیار از مردم رها شود - و بضم اول وفتح دویم سربیموی راگویند که ازکچلی‌شده باشد-وکچل را هم گفته‌اند - و بضم اول وسکون‌ثانی‌ماکیانیرا گویند که از بیضه کردن باز آمده و مست شده باشد ۴ - و پشم نرمیراگویند ۵ که ازبن‌موی بز بروید و آنرا بشانه بر آورده بریسند و شال وامثال آن بافند و ازآن تکیه و(۲) نمد وکلاه وکپنك و مانندآنهم بمالند .

کرکاس - با کاف بروزن الماس ،تخم گیاهی است که آنرا دو سرگویند و در میان زراعت گندم (۳) و جو روید ۶ . گرم و خشك است در اول و دویم و محلل ورم خنازیر باشد وشلیم همان است .

کرکام - بر وزن سرسام ، بمعنی قوت وتوانایی و مراد و مقصد باشد .

کرگدن ۷ - بفتح اول و کاف فارسی و دال ابجد (٤) بروزن نسترن ، جانوری باشد شبیه بگاومیش و برسربینی شاخی دارد. گویند بچهٔ آن در شکم مادر پنج سال می‌ماند و بعداز یکسال سربرمی‌آورد و علف میخوردوچرامیکند و بهمین طریق تا چهار سال بعد از آن برمیآید و میگریزد ؛ و حکمت درین آن است که زبان مادر او بسیار درشت است و بچه درنهایت‌نزاکت، تاب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره میشود ؛ وبعضی‌گویند کرگدن پرنده‌ایست که‌پیل دهساله را شکار کند ؛ و بعضی دیگر گفته‌اند که‌جانوری است بغایت (٥) بزرگ و فیل شکار و بر پشت او خارها باشد مانند ستونی وهرفیلی راکه شکار کند برپشت خود اندازد (٦) و بجهت بچهای

---

(۱) چش :آنرا (۲) خم ۱:- و. (۳) خم ۱: - گندم .
(٤) چش:- ودال ابجد (٥) چش : بسیار. (٦) چلك ، چش : خود دارد .

---

۱ - در اوستا -kahrka☆ (درکلمهٔ -kahrkâsa [کرکس])، درپهلوی kark (مرغ خانگی) ، هندی باستان -vâku] krka (خروس) ،کردی kurk (مرغ خانگی)، افغانی cirg ، استی kark (ماکیان) ، وخی kõrk « اسشق ۸٤۸ » ورك : هوبشمان ۸٤۸.
۲ - قس :کردی kerkínj (خرچنگ) « ژابا ۳۲۹ » و رك : خرچنگ .
۳ - رك :کرگدن . ۴ - قس :کرچ (بضم اول) ،کپ (بضم اول):

خروسی‌همه‌اهل فضل‌است‌وهست
دگر فاضلان ماکیانان کرك
پدید آمده تاجدار از نژاد
نیارند در پیش او خایه داد .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».
۵ - امروزه هم kork گویند = کلك « رشیدی » . ۶ - رك : رشیدی .
۷ - فارسی آن «کرگ» و «کرگدن» و «کرگندن» (لغت فرس ص ٤٠١) ، در عربی «کرکدن» (با هردوکاف و بتشدید دال و تخفیف نون و نیز بتخفیف دال وتشدید نون)، اکدی kurkizannu ، سریانی karkədânâ « تسیمرن. لغات دخیلهٔ اکدی ص۵۱». کرگدن (rhinocéros [فر]) جانوری‌است پستاندار وناخن‌دارمتعلق بنواحی‌حاره ، که دارای‌یك یادوشاخ درصورت میباشد . (ناگفته نماند که مطالب متن‌افسانه ومجعولست).رك: ص‌نودوشش‌مقدمه ح۱.

خود آورد . گویند چون فوت او نزدیک شود ، فیلی بر پشت او باشد و فراموش کند تا آن فیل بگندد و کرم در آن افتد و چون فیل



کرگدن

تمام شود کرمان سر بجان او گذارند و او را شروع در خوردن کنند هم بدان جراحت بمیرد ؛ و بعضی گویند فیل آبی است والله‌اعلم . و معرب آن کرکزن ۱ باشد بضم کاف اول وفتح‌کاف دویم وزای نقطه‌دار مشدد .

کرکر - بفتح دو کاف و سکون دورا، یکی ازنامهای خدای‌تعالی است جل‌جلاله ۲ - و بمعنی‌کامکار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد - و درخت‌کاج را نیز گویند و بعربی صنوبر خوانند ۳ - و بکسر هردوکاف نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر(۱) است؛ و باین معنی با کاف فارسی هم هست .

کرکرانک - بر وزن پهلوانک ، استخوان نرمی باشد که آنرا بعربی غضروف خوانند ۴ .

کرکرک - بروزن کمترک،نام‌پرنده‌ای است دم دراز که در کنار های آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه خوانند ۵ ؛ و عکه را هم گفته‌اند؛ وبعضی کرک را گویند که‌سلوی‌وبلدرچین باشد ۶ .

کرکروهن - بفتح اول وثالث ورابع بواو رسیده و های مکسور بنون زده ، معجونی باشد از کبابهٔ شکافته و فلنجه و بسباسه و صندل مقاصری وسنبل‌الطیب و مازو و عسل . قوت دل دهد وقبض‌آورد .

کرکرهن ۷ - بفتح‌اول‌وثالث‌و کسرها وسکون نون ، بلغت بربری دوائی است که‌آنرا عاقرقرحا خوانند وآن بیخ طرخون رومی‌است.

کرکری ۸ - بفتح اول و ثالث بروزن سرسری ، استخوان نرمیرا گویند که آنرا توان خاییدن مانند استخوان سرشانه وغیره که بعربی غضروف خوانند ؛ وبضم اول و ثالث هم‌بنظر‌آمده است .

کرکز ۹ - بفتح اول و ضم‌ثالث‌وسکون ثانی و زای نقطه‌دار ، بمعنی علامت راه و دلیل وراهبر باشد ۱۰.

---

(۱) چش : جیرجیر .

---

۱ - مصحف «کرکدن» است . رك : چك ص ۵۸۳ ح. اما چنانکه گفته شد دراکدی kurkizannu آمده . ۲ - مصحف «کرکر» = کروکر .

۳ - (عر) بفتح دوکاف ، نوعی از کاج کوچك که آنرا «قمل‌قریش» گویند. « دزی ج۲ ص ۲:۴۵۸ » . بقول مایرهوف کرکر (بکسر دوکاف (عر) = pin « عقار ۳۱۷ ف ».

۴ - رك: جهانگیری ، رشیدی = کرکری « رشیدی » رك : کرکری .

۵ - قس : طبری kerkerâ (سبزقبا) « واژه‌نامه ۵۶۹ » ورك: کرکما:

خجسته را بجز از خردما ندارد کوس   بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پاس.

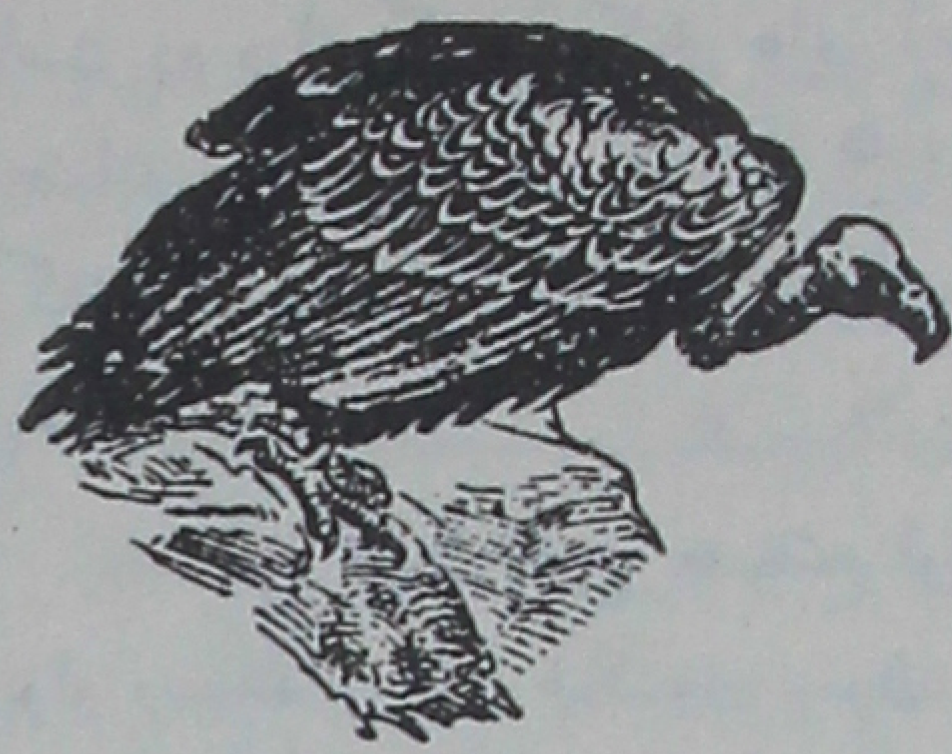
ناصرخسرو بلخی « رشیدی :خردما».

۶ - رك : کرك . ۷ - « عاقرقرحا ، هوالکرکرهان ، ویقال‌القرقرهان » «عقار ۲۹۹» pyrèthre = (فر). kurkurhân لغت سریانی است « عقار ۲۹۹ف» Anthemis = Pyrethrum « دزی ج۲ ص ۲:۴۵۸ » ۸ = کرکرانک (ه.م.) .

۹ = کرکوز .

۱۰- ور زحیوان به پیشت آید بز   هست آنهم بتفرقه کرکز . آذری‌طوسی «رشیدی».

کرکس ۱ - بر وزن اطلس ، مرغ مردار خوار باشدوبعربی نسر گویند. و کنایه از تیرهم هست که عربان سهم خوانند



کرکس

کرگسار ۲ - با کاف فارسی بروزن شرمسار ، نام ولایتی است - و نام پهلوانی هم بوده تورانی و بهمن بن اسفندیار او را دستگیر کرده و او بهمن را فریب داد ازراه هفت خوان که بی آب وعلف بود بروبینه دز برد ، بهمن در غضب شده او را بقتل آورد.

کرکسان فلک - اشاره به نسر طایر ونسرواقع است که‌دوصورتند ازجملهٔ چهل وهشت صورت فلک البروج .

کرکس ترکش - بکسر رابع ، تیرهایرا گویند که در ترکش گذارند ، چه کرکس بمعنی تیر هم آمده است.

کرکس فلک - شعرا ۳ را گویند و آن ستاره‌ایست از ثوابت .

کرکفیز - با فا بروزن رستخیز، بمعنی کفگیر باشد وآن چمچه‌ایست سوراخ دار۴ .

کرکم - با کاف بر وزن مرهم ، قوس قزحرا گویند ۵ - و بمعنی زعفران هم آمده است ۶ - و بعضی گویند بیخ ورس است و آن گیاهی باشد مانند گیاه کنجد .

کرکما ۷ -بامیم بروزن مرحبا، پرنده‌ای است دم دراز که بعربی صعوه گویند .

کرکمان ۸ - بضم‌اول بروزن ترکمان، دوائی است که آنرا حندقوقی خوانند وبفارسی انده قوقو خوانند. برکلف مالند نافع باشد.

کرکمیسه - بفتح اول و ثالث و میم بتحتانی کشیده و سین بی‌نقطهٔ مفتوح ، نام کلی

---

۱ = «کرکس»، اوستا - kahrkâsa (کرکس) ، پهلوی kahrkâs ، kargas ، افغانی ع gargas ، بلوچی kargaz ، استی çärgäs « اسشق ۸۴۹ ». کلمهٔ اوستایی مرکب از دو جزء است : kahrka (= کرک ، مرغ)+ asa (خورنده) ، جمعاً یعنی مرغ‌خوار « هرمزدنامه ص۱ ». کرکس (لاشخور) پرنده ایست شکاری ، بزرگ وسنگین ، باگردنی دراز، خوراک وی از اجساد جانورانست . ۲ - صحیح «کرگسار» بضم اول است . رك:فهرست ولف . ۳ - منظور مؤلف « شعری » Sirius است ، ولی ظ . مراد از «کرکس فلک» همان نسر طایر است .

۴ - یاری دارم چنانکه حلقهٔ چشمش باشد از چشم کرکفیز فزونتر .
سوزنی سمرقندی «جهانگیری».

۵ - فلک مرجامه‌ای را ماند ازرق مر اورا چون طرازی خوب کرکم .
بهرامی سرخسی « لغت فرس ۳۵۰ ».

۶ - (عر) « کرکم بالضم ، زعفران ومصطکی » « منتهی‌الارب » . کرکم (عر) = curcuma (فر) ، chélidoine (فر). نام کرکم سامی‌است : آشوری ? kurkânu ، عبری karkom ، آرامی kûrkemâ . این لغتها بمعنی زعفران (crocus sativa) است، ولی بعدها بمعنی دارویی هندی curcuma long یا زعفران هندی گرفته شده . رك: عقار ۲۰۵ف. ۷ -قس : کرکرك. ۸ - « حندقوقی ، هوالنفل و الذرق والحابور و العرقصان ، و یقال له ایضاً حباقا ، وهوالکرکمان ، واسمه بعجمیةالاندلس‌طربیله » « عقار ۱۴۷ » ورك : ایضاً ۱۴۷ ف .

است خوشبوی که چند رنگ میشود و بیشتر در کوه الوند میباشد .

کرکن - بفتح اول و ثالث بروزن ارزن، غلهٔ دلمل راگویند یعنی گندم وجو ونخود وباقلا که نیم‌رس شده باشد و همچنان با شاخ وبرگ بریان کنند و خورند ؛ و بضم ثالث و کسر ثالث هم گفته‌اند ؛ و باکاف فارسی نیز آمده است .

کرکوز [۱] - با کاف بروزن سردوز ، بمعنی علامت راه و دلیل وراهبر باشد .

کرکی [۲] - بضم اول و سکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده، پرنده ایست که آنرا کلنك‌خوانند [۳] . اگر مغز سر کلنك را در چشم کشند شبکوری‌را ببرد .*



کرکی

کرم - بفتح اول وثانی وسکون میم، کلم برادر شلغم را گویند [۴] - و در عربی بمعنی جوانمردی وهمت باشد - و بسکون ثانی سبزه‌ای راگویند که برلبهای جوی آب رسته باشد؛ وهر چیز را نیز گویند از درخت و بوته و امثال آن که از کنار جوی آب روید - و درعربی درخت انگور را خوانند - و بضم اول و سکون ثانی بمعنی غم واندوه وگرفتگی دل باشد [۵] - وبمعنی زخم وجراحت هم آمده است [۶] .

کرماسیس [۷] - با دو سین بی نقطه بروزن مقناطیس ، بیونانی گوشت سرخیرا گویند که در اندرون چشم آدمی پیدا شود .*

کرمان شهان [۸] - با شین نقطه‌دار و ها بروزن بریان پزان، نام شهری‌ومدینه‌ایست.

کرمائیل - بروزن عزرائیل ، نام‌یکی از آن دوپادشاه زاده باشد که مطبخی ضحاك‌بودند و هر روز یك کس را برای مغز سراو میکشتند ویك کس را آزاد میکردند و بجای آن‌یك کس مغز سر گوسفند داخل مینمودند بجهت آزاری که ضحاك داشت، وگویند کردان از آن

---

۱ = کرکز (ه.م.). ۲ - (عر) «کرکی، کُنرکی [بضم‌اول‌وتشدیدآخر] کلنگ. کراکی‌جمع.»«منتهی‌الارب» ورك: بحرالجواهر. ۳ -رك: کلنگ. ۴ = کلم (ه.م.) دربن‌بیت بایهام:

در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم جز در میان سبزهٔ اطراف بوستان .

اثیراخسیکتی«فرهنگ‌نظام». ۵ -صحیح «کرم» است. رك: لغت‌فرس ۳۴۰. ۶ -(عر)رك:منتهی‌الارب.

۷ - دزی گوید (ج۲ص۴۶۰): چنانکه گویند یونانی‌است. رك: فولرس. **conjonctive**. غشاء مخاطی که حدقهٔ چشم را بپلکها متصل‌سازد . ۸ = کرمانشاهان، ناحیتی‌است‌درمغرب ایران ، از شمال محدود بکوههایی که فاصلهٔ بین رود دیاله وگاماسب میباشد و ازمشرق‌بکوههای کنگاور و از جنوب بکوههای کلهر و از مغرب بخاك عراق ، و تقسیمات حکومتی آن سابقاً ازینقرار بود : ۱- کرمانشاه وحومه ۲- سنقر وکلیائی ۳- میان دربند و بالا دربند و زیر دربند ۴- دینور ۵- کنگاور ۶- ماهیدشت وهارون‌آباد و فیروزآباد ۷- صحنه ۸- کرند ۹- زهاب وقصر ۱۰- هرسین « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۵۱-۵۲ » رك : کرمانشاه . (ص۱۶۲۶ح).

* **کرم** - بکسراول، پهلوی **karm** ، سانسکریت **krimi**- (کرم)، کردی **kurum**، استی **kalm** (مار) ، **kälmitä** (کرمها) ، بلوچی ع **kirm** « اسشق - هوبشمان ۸۵۰ » ، گیلکی **kalm** ؛ کرمها جانورانی هستند غیر ذی‌فقار که عموماً بدن دراز و نرم دارند و بدون پا هستند ، و آنها رابسه‌دسته : کرمهای حلقوی ، کرمهای پهن و کرمهای گرد تقسیم میکنند .

* **کرمان** - بکسراول . نخست بناحیتی اطلاق میشود که از شمال محدود است بخراسان

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۲۶

جماعت‌اند ۱ .

کرم بادامه - بکسر اول و میم ، کرم قز را گویند که کرم ابریشم باشد یعنی تخم ابریشم چه بادامه پیله را گویند که ابریشم‌ازآن بهم میرسد .

کرم دانه ۲ - بکسر اول ، تخم‌نوعی از مازریون است که آنرا بفارسی هفت برک خوانند و موردانه نیز گویند و معرب آن جرم دانق باشد .

کرم دشتی - بفتح اول، رستنیی‌باشد صحرائی وبغایت بلند میشود ومانند عشقه‌ولبلاب بردرختها می پیچد وخوشهٔ میوهٔ آن زیاده برده دانه نمیشود وآنرا بعربی کرمةالبیضا ۳ خوانند.

کرمك - بکسر اول وفتح ثالث بروزن خشتك، تصغیر کرم است - واشنان را نیز گویند که بدان رخت شویند - و لغز و چیستانرا هم گفته‌اند ۴ - وبفتح اول‌درمؤیدالفضلا بمعنی‌طعامی باشد که از باقلا پزند .

---

۱ - رك : ارمائیل . فردوسی طوسی (شاهنامهٔ بخ ج۱ص ۳۵)آرد :

دو پاکیزه از کشور پادشا	دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین	دگر نام کرمایل پیش بین...
برفتند و خوالیگری‌ساختند	خورشها باندازه پرداختند ...
ازآن‌دو(مرد)یکی‌راپرداختند	جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند	برآمیخت با مغزآن ارجمند
یکی را بجان‌داد زنهاروگفت	نگر تا بیاری سراندرنهفت...
خورشگر بریشان‌بزی‌چندومیش	بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان‌تخمه داردنژاد	کزآباد ناید بدل برش‌یاد...»

۲ - دربن‌کلمه دولغت است :کرمدانه (عر) = کردمانه (عر) = کردمانه (بکسر اول فارسی [که معرب‌آن جردمانق است] - گرمدانه (حب حار) فارسی [که معرب‌آن جرمدانق است] و آن بقول دزی Fruit du garou ou Daphne است « دزی ج ۲ ص ۴۵۴ و ۴۶۰ Gnidium » . ۳ - = couleuvrée یا bryone ، هزار جشان « دزی ج ۲ ص ۴۵۹ » . ۴ - ظ. مصحف «پردك» = بردك ، رك: کردك .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۲۵

و از مشرق بناحیهٔ سرحدی (بلوچستان) و ازمغرب بیزد و فارس و از جنوب بمکران.. مساحت آن ۲۲۰۰۰۰ کیلومترمربع است (رك: جغرافیای سیاسی .کیهان ص ۲۴۵ ببعد) ، اکنون آنرا استان هشتم مینامند. دوم ، پایتخت این ناحیه راگویند که بطول ۵۷ درجه و ۱۵دقیقه وعرض۳۰ درجه و ۲۴ دقیقه و.ارتفاع ۱۸۶۰ متراست ، مقر استاندار است و دارای ۵۳۹۵۸ سکنه است « راهنمای ایران . نشریهٔ ستادارتش ص۱۹۸ ».

✿ **کرمانشاه** - بکسراول ، معرب آن « قرمیسین » ، شهریست در استان پنجم ،بطول ۴۷ درجه و۱۰ دقیقه و عرض ۳۴ درجه و۲۰ دقیقه و ارتفاع ۱۱۴۰ متر ، مقر استاندار ، دارای ۸۸۶۲۲ سکنه « راهنمای ایران . نشریهٔ ستاد ارتش ص۲۰۰».

کرمند ۱ - بر وزن فرزند ، بمعنی شتاب‌کار باشد و تند وتیز ۲ - و تعجیل و شتاب کاربرا نیز گویند ۳ .

کرمیخ ۴ - بروزن و معنی گل‌میخ است که میخ سرپهن آهنی باشد - و میخ سر بزرگ چوبیرا نیز گفته‌اند (۱).

کرن ۵ - بضم اول بروزن سخن، اسبی راگویند که رنگ او میان زرد وبور باشد .*

کرنب ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون نون و بای ابجد ، کلم راگویند وآنرا در ماست پرورده کنند و خورند و درآشها نیز داخل‌سازند و بهترین آن کلم رومی است - و بسکون ثانی و فتح نون دارویی است که چون بسگ دهند سگرا درساعت بکشد و بتازی قاتل‌الکلب خوانند و بقلة الانصار نیز گویند.

کرنبا - با بای ابجد بر وزن سمن‌سا ، آش‌کلم را گویند چه اصل آن کرنب‌باست و با بمعنی آش باشد - و بضم اول و کسر ثانی ،نوعی از ساز و افزار درودگران است ؛ و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است.

کرنج - بفتح اول و کسر ثانی‌وسکون نون و جیم ، سیاه دانه باشد و آن تخمی است سیاه‌که برروی نان‌کنند ؛ وبضم اول و کسرثانی نیزآمده است ؛ و بکسر اول وفتح ثانی‌هم باین معنی است - وخرمای ابوجهل را - و زهر قاتل را هم میگویند. وباین دو معنی بفتح اول وثانی نیز گفته‌اند ؛ وبا جیم فارسی هم درست است ۷.

کرنجو - با جیم فارسی‌بروزن‌سمن‌بو، بمعنی‌کابوس است وآن سنگینیی‌باشد که‌درخواب برمردم افتد ۸ .

کرند ۹ - بضم اول بر وزن خجند ، میدان اسب‌دوانیرا گویند - ورنگی است‌مخصوص اسب که آنرا کرن خوانند ۱۰- و جرگه وحلقه زدن مردم باشد ۱۱- و دیگیرا نیز گویند که رنگرزان بقم ورنگهای دیگردرآن جوشانند۱۲- ونام رودخانه‌ایست که از طرف زرد کوه میآید که مسکن لران است وازنواحی صفاهان میگذرد۱۳ - و بضم اول وثانی، لیف جولاهگان وشوی‌مالان

---

(۱) چك ، چش : گویند .

---

۱ - ظ. از : کر(کار) + مند (پسوند اتصاف) . رك : رشیدی ، فرهنگ نظام .

۲ - مکن اومید دور وآز دراز   کردش چرخ بین چه کرمند است.

خسروی « لغت فرس ۱۰۰ ».

۳ - باین‌معنی«کرمندی»است.   ۴ - ظ. مصحف «کرمیخ» (ه.م.) = گل میخ .

۵ = کرند = کرنگ = کران = کرنگه = کرنده = کورنگ . رك : تعلیقات نوروزنامه ص۱۲۹ورشیدی وسروری .   ۶ - (عر) کرنب و درآرامی «کربا» (بفتح اول) « تفس » ، کرنب = chou (فر) و fleur - chou (فر)، معرب و مأخوذ از یونانی krámbê « عقار ۱۸۴ ف ». ورك : کرم،کلم.   ۷ - نیز کرنج = برنج (خوردنی) «فاب ۱ص ۳۳۵ ».

۸ - زنا‌که بار پیری بر من افتاد   چو بر خفته فتد ناگه کرنجو .

فرالاوی « لغت فرس ۴۱۸ ».

۹ - بهمهٔ معانی ، رك : کرنده .   ۱۰ = کرن = کرنده = کرنگ. رك: کرن.

۱۱ = کرنگ (ه.م.) .   ۱۲ = کرنگ (ه.م.) .

۱۳ - کرند ، ناحیه ایست از کرمانشاهان ، از شمال محدود است به زهاب ، از مشرق بماهیدشت و از جنوب بلرستان و از مغرب بعراق ، مرکز آن کرند است که در دامنهٔ کوهی بنا

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۲۸

باشد و آن جاروب مانندی است که بدان آش وآهار بر تارهٔ جامه مالند.

کرنده[1] - بضم اول بر وزن کننده، بمعنی کرنداست که میدان[2] - و رنگ مخصوص اسب[3] - وحلقه وجرگهٔ مردم[4] - ودیگ رنگرزی[5] - و رودخانهٔ زرد کوه‌مسکن لران باشد - و لیف جولاهگان را نیز گویند؛ و باینمعنی بفتح اول و کسر ثانی هم گفته‌اند.*

کرنگ - بروزن تفنگ، اسب آل را گویند[6] - وبمعنی میدان[7] - وجای‌صف کشیدن سپاه باشد[7] - وجرگه و حلقه زدن مردم‌وسپاه را هم میگویند[8] - ونام رودخانه‌ایست[9]. [10].

کرنگانی - با کاف فارسی بر وزن نمکدانی، نام نوعی از انگور است.

کرنگه[11] - بضم اول با کاف فارسی بروزن و معنی کرنده است که میدان اسب‌دوانی - و صف کشیدن و حلقه زدن مردم و سپاه - و رنگ مخصوص اسب - و دیگ رنگریزی - و نام رودخانهٔ زرد کوه باشد - و بضم اول و ثانی لیف جولاهگانرا گویند.

کرنه - بفتح اول و نون و سکون‌ثانی، نام قریه‌ایست از روستاق بدخشان و درآنجامرود

---

۱ - بهمهٔ معانی، رك: کرند. ۲ = کرنگ = کرند = کرنده = کرن. ۳ = کرن = کران. ۴ = کرنگ. ۵ - رك: ح ۱۰ و کرنگه. ۶ = کرند = کرنده = کرن. ۷ = کرنگ = کرند = کرنده = کرن:

هم مهچهٔ لوای ترا آسمان غلاف — هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ.

کاتبی «رشیدی».

۸ = کرند، کرنده، کرن. ۹ - سرچشمهٔ رود کرنگ نزدیک سرچشمهٔ زاینده رود است. رك: کیهان. جغرافیای طبیعی ص۸۹. ۱۰ - نیز = کرند (دیگ رنگرزان):

دهنش همچو خم نیل پزی — چشمها چون کرنگ رنگرزی.

قریع‌الدهر «رشیدی». ۱۱ - رك: کرنگ، کرن، کرند، کرنده، کرن.

* **کرنش** - بضم اول وکسرسوم، ترکی است. در ترکی جغتایی «گورنیش» (سلام کردن، اطاعت کردن، بریاست شناختن) «جغتایی ص ۴۶۸»؛ تعظیم کردن و سرفرود آوردن در برابر مهتران.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۲۷

شده و منظرهٔ باصفائی دارد و ییلاق است، اهالی آن صنعتگرند. «کیهان. جغرافیای سیاسی ص۴۵۵» - رود کرند، رودی نسبةً مهم است که پس از مشروب کردن کرند وهارون‌آبادوایوان وچار دول در حوالی چارمن کوه، رود دیگری ازخاك کلهر ضمیمهٔ آن شده و هردو وارد سیمره میشود. «کیهان. جغرافیای طبیعی ص ۴۹-۵۰».

* **کرنا و کرنای** - (بتخفیف راء و نیز بتشدید آن) = کره‌نای = خرنای (ه.م.)، ظ. از: کر (= کار بمعنی جنگ) + نای (نای جنگی)؛ نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکارمیرفت، واینك در ولایات شمال ایران (مخصوصاً گیلان) بهنگام اقامهٔ مراسم عزاداری(عاشورا) بندرت استعمال میشود:

خروش آمد و نالهٔ کرنای — برفتند گردان لشکر ز جای.

«فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۶ص۱۵۷۹».

و ناشپاتی(۱) بغایت خوب میشود ۱ - و بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور وبسیاری ازنارنج بزرگتر میشود - و بکسر اول، خاریست که آنرا اشترخار گویند (۲) وبعضی گویند ماری است ۲ که آنرا اشترخار خوانند - وکنه را نیز گفته اند ۳ و آن جانوریست که بر بدن خر و شتر وگاو چسبد و خون خورد ۴ .

کرو - بفتح اول وثانی بواو کشیده ، پردهٔ سفیدی راگویندمانندکاغذ که عنکبوت سازد و درآن تخم کند و بچه برآرد ۵ - و بضم اول و ثانی ، نام یکی از خویشان افراسیاب استواو درکشتن سیاوش سعی بسیار میکرد ۶ - وبکسر اول وفتح ثانی، دندانیرا گویند که میان آن تهی وکاواك شده باشد ۷ - و کشتی و جهاز کوچك را نیز گفته‌اند ۸ - و بفتح اول و سکون ثانی هم ، بمعنی دندان میان تهی وکاواك شده آمده است ۹ .

کروا - بر وزن حلوا ، بمعنی رخنه گرفتن ووصل کردن دو چیز باشد باهم .

کروان - بروزن مردان ، نام گیاهی است که قوت‌مفرح(۳) دارد - و نام مرغی‌هم هست ؛ وباین‌معنی در عربی بفتح اول و ثانی هم آمده است ۱۰ .



کروان

کروبیان۱۱ - بفتح اول و ثانی مشدد بواو رسیده و کسربای ابجد وتحتانی بالف کشیده و بنون زده ، فرشتگان مقرب راگویندوایشانرا در عالم اجسام هیچ تعلق وتدبیر وتصرفی نیست.

(۱) خم۱ : ناشپائی . (۲) چاك ، چش : میگویند . (۳) چش: فرح.

۱ - ونیز شهریست باندلس « معجم‌البلدان ». ۲ - مصحف « خاری است ». رك: اشترخار، اشترخوار ، شترخار - درسامی « کرنه » بمعنی کنه‌آمده ، و چون « کنه » را اشترخوار (ه.م.) هم میگفتند ، این معنی را برای آن فرهنگ نویسان استنباط کرده اند . ورك : کرنه. ۳ - لغتی است در « کنه » . ۴ - رك : اشترخوار . ۵ = کره = کری (بضم اول) « رشیدی ». ۶ -در شاهنامه دو« کرو» آمده :کروی‌زره -کروخان. ۷ = کروه :

سزدکه بگسلم از یار سیم دندان طمع — سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو.

کسائی مروزی « لغت فرس ۴۱۱ ».

رك : عبارت آخر همین ماده . ۸ - این معنی را جهانگیری از شعرسعدی استنباط کرده:

جوانی پاك‌باز (و) پاکروبود — که با پاکیزه‌رویی درکروبود

شنیدستم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند بـا هم.

رشیدی گوید او دربن معنی منفرد است. معنی مزبور درست نیست ، چه از بیت دوم تلویحاً بودن آنان درکشتی استنباط میشود ، وصحیح « درگرو بود» است یعنی عاشق او بود و مشهور هم‌همین است . رك : فرهنگ نظام و رك :گلستان مصحح قریب ص ۱۵۵. ۹ - رك: ح ۷.

۱۰- «کروان محرکة، دهی است بطوس - وکبك - وچوبینه - وشوات. کروانة مؤنث» « منتهی‌الارب » . ۱۱- (عر) کروبین وکروبیون وکروبیه ، ازعبری «کروب» cherub (جمع کروبیم cherubim) در عهد عتیق بملئکه‌ای اطلاق شده که دائماً نزد خدا بودند(سفر تکوین ۲۴:۳ ؛ سفر خروج ۱۹:۲۵ ؛ حزقیال ۲۱:۱۰ » اصل این‌کلمه آشوری است‌بمعنی‌پاسبان رك : تفس .

کروت - بضم اول بروزن قروت، بمعنی فربه باشد که دربرابر لاغراست ۱ .

کروتنه ۲ - بفتح اول وثانی وفوقانی ونون وسکون ثالث ، عنکبوت راگویند .

کروخ - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و خای نقطه دار ، نام قریه‌ایست از قرای عالم ۳ .

کروخان ۴ - با خای نقطه‌داربروزن خروسان (۱) نام برادر پیران ویسه است.

کرُود - بضم اول بروزن سرود ، چاه بسیار عمیق را گویند که آب از آن بدشواری توان کشید ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند ۵ .

کروز - با زای نقطه‌دار بروزن‌خروس، بمعنی عیش ونشاط و شادی و طرب باشد ۶ - واندوه وملالت را نیز گفته‌اند؛ و با زای فارسی هم‌آمده است .

کروس - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث وسین بی‌نقطهٔ ساکن ، لغزوچیستان باشد .

کروش - بضم اول بر وزن خروش شکنبه را گویند .

کروکر ۷ - بفتح اول و کاف بر وزن کبوتر، یکی ازنامهای خدای‌تعالی‌است جل‌جلاله.

کرون ۸ - بضم اول و فتح‌ثالث‌وسکون ثانی و نون ، اسبیرا گویند که رنگ اومابین زرد وبور باشد .

کرونیس ۹ - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و نون بتحتانی کشیده و بسین بی‌نقطهٔزده، نام جزیره ایست که وامق مطلوب عذرا در آن جزیره میبود (۲).

کروه - بضم اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بها زده ، ثلث وسه یك فرسخ راگویند وآن سه هزارگز است وبعضی گویند چهارهزار گز۱۰و زیاده ازین نیست و آنرا بعربی کراع

(۱) چش : خرومان . (۲) خم۱: میبوده .

۱ - گرچه در تألیف این ابیات نیست — بی سمین غثی وغثی بی کروت .
انوری ابیوردی « فرهنگ نظام ».

۲ = کارتنه = کارتنك . ۳ - کروخ بفتح اول ، شهری بود که بین آن وهرات ده فرسنگ مسافت بود وکشمش آن مشهور بود . رك : معجم‌البلدان ، و رك : چهار مقاله طبع نگارنده ص۴۳ و۴۹ . ۴ - رك : کرو . ۵ - رك : جهانگیری ، رشیدی.

۶ - چون دل باده‌خوار گشت جهان — با نشاط و کروز وخوش منشی .
خسروی « لغت فرس ۱۷۵ ».

۷ - صحیح «کروکر» است. ۸ = کرن (ه‌.م.). ورك: کرند، کرنده، کرنگ.

۹ - درلغت فرس «کروتیس، جزیره ای بود که وامق آنجا بود. عنصری (بلخی) گوید :
جزیره یکی بد بیونان زمین — کروتیس بد نام شهری گزین . »
« لغت فرس ۲۰۳ ».

شاید همان جزیرهٔ Crète (اقریطش) باشد (دهخدا). ۱۰- مسافت قریب دو میل که ۳۵۲۰ گز است . جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ که یك میل باشد نوشته‌اند ، لیکن این لفظ درهندی «کوس» و درسانسکریت کروش است که بمعنی دو میل انگلیسی است ، و در افغانستان «کروه» مستعمل است « فرهنگ نظام » در سانسکریت krosa (اصلا آواز و مجازاً مسافتی که آواز برسد) « دکتر راجا » .

خوانند ۱ - و بمعنی آرامگاه وآشیانهٔ مرغان و غیره نیز آمده است ۲ - و بفتح اول و ثالث وسکون ثانی،دندان میان تهی وکاواك راگویند ۳ - و بفتح اول و ثانی و ثالث ، جانوری باشدسیه رنگ .گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم‌مار است ۴ .

کرویا ۵ - بروزن اغنیا ، تخمی است که آنرا زیرهٔ رومی گویند و نان خواه همان است . بر روی خمیر نان پاشند و خوردن آن بناشتا قوت معده دهد وکرویه(۱) و زینان هم میگویندش .

کرویز ۶ - بفتح اول وسکون ثانی بر وزن شبدیز ، بمعنی نطق و ادراك کلیات باشد و شرف انسان باین فضیلت است ؛ و بفتح اول وثانی هم آمده است.

کروی‌زره ۷ - بکسر زای نقطه‌دار ورای قرشت و سکون ها ، نام یکی از خویشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرده است (۲).

کره - بفتح اول و ثانی و خفای ها ، پوست دست و پا و اعضا را گویند که بسبب کار کردن بسیار سخت شده و پینه بسته (۳) باشد - و بمعنی چرك هم آمده است که عربان وسخ گویند ۸ (٤) - و مسکه را نیز گفته‌اند ۹ ، وآن روغنی باشد که از دوغ گیرند - و بمعنی حجره هم هست که خانهٔ کاروان سرا و مدرسه

---

(۱) چش : کروهه .　　(۲) چش: - واو .. کرده است.

(۳) چش: - پینه بسته .　　(٤) چك ، چش : میگویند .

---

۱ - « بدانکه لفظ کراع که در جمیع نسخ موجودهٔ برهان قاطع بهمین شکل وعنوان واقع است ، درین مقام بغایت نامناسب است ، زیرا که بمعنیی که مراد مصنف است در کتب لغت عرب با وجود تفحص تام اصلا بنظر نرسیده ... » « چك ص ٥٨٦ ح ».

۲ - ببردش دمان تا بالبرز کوه　　که بودش بدانجا کنام وکروه .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام ».

۳ = کرو (ه.م.). هنینگ گوید : کروه(karve) ولی درفهرست ولف این‌کلمه نیامده . (سوراخ ، دندان فاسد) (اسدی ، ص۱۱۵) ، همچنین کرو karv ؛ شمس فخری‌ص۱۱۳؛رك: فولرس II ، ص ۸۲٤ ببعد) =سغدی karw - dhnt'k (دارای دندان مجوف یا فاسد) ؛ نیز krw' (فضای خالی - شکاف ، رخنه) Henning, Sogdian loan words..,BSOS . X . 1 , p . 96.

باز چون بر گرفت دست ز روی　　کروه دندان و پشت چوگانست .

رودکی سمرقندی « لغت فرس ٤٨٢ ».

۴ - رك : رشیدی .　　۵ - رك : کراویا .　　۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .　　۷ - ولف در فهرست شاهنامه «گروی زره Gurôî Zirih » ضبط کرده، نام قهرمانی تورانی :

کروی زره آنکه از کام و داد　　نزادست و هرگز مباد این نژاد.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ۱۶۶».

۸ - چون‌دست وپای‌پاك نه‌بینمت جان ودل　　این هردوپاك بینم وآن هردوبا کره.

« ناصر خسرو بلخی ص ۳۸٤ ».

نسخه بدل‌آن : هر دو پر کره .　　۹ - امروزه kere(h) تلفظ کنند .

باشد (۱) - و خانهٔ عنکبوت را هم میگویند ۱ که درآن تخم کند وبچه برآردوآنرا مانندکاغذ سفید سازد - و زنگار مانندی را گویند که بر روی نان و میوه وامثال آن نشیند و معرب آن کرج باشد، چه هر چیز کره گرفته را متکرج خوانند ۲ - و نوعی از خار هم هست که عصارهٔ آنرا یعنی فشردهٔ آنرا اقاقیا گویند - و بزبان هندی دست برنجن باشد وآن حلقه‌ایست از طلا ونقره و غیره که دردست کنند - و نام شهری هم هست ۳ - و بفتح اول و سکون ثانی، درعربی بمعنی ناخشنودی و نارضایی (۲) و جبر باشد - و بضم اول و سکون ثانی، هم باین معنی و هم بمعنی دشوار باشدکه درمقابل آسان است ۴ - و بضم اول و فتح ثانی مشدد، بچهٔ اسب و ستور و خرالاغ راگویند ۵ - و باغیر مشدد، گویرا که با چوگان بازند ۶ - و بچهٔ اسب و خر را نیز گفته‌اند ۷ - و هرچیز که‌آن(۳) گرد ومدور باشد مطلقاً ۶ - وعناصر را نیز(٤) میگویند۸ بطریق اضافه همچوکرهٔ آتش وکرهٔ هوا وکرهٔ آب وکرهٔ خاک۶ - وبمعنی‌کلیدان ودندانهٔ‌کلیدان هم‌آمده است.

کرهٔ‌آب - با تشدید ثانی، کنایه از موج‌آب باشد- وبی تشدید ثانی،آبی که زمین‌را احاطه کرده است.

کره‌تن ۹ - بفتح اول و ثانی بر وزن غدغن، عنکبوت راگویند.

کرهٔ لاجورد - کنایه از آسمان است.

کرهٔ وهم‌سوز - بمعنی کرهٔ‌لاجورد است که کنایه از آسمان باشد.

کری - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده، علتی است معروف درگوش ۱۰- و پردهٔ سفیدی را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن‌وبچه برآوردن میسازد ۱۱.

کریاس - بکسر اول بر وزن الیاس، دربار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند - و در عربی بالاخانه را گویند - خلوت خانهٔ سلاطین وامرا راهم گفته‌اند - ومحوطهٔ درون‌سرا وطهارت خانه ای که بربالای خانه وحجره سازند ۱۲.

کریان - بضم اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بنون‌زده، بمعنی قربانی وفداباشد یعنی بدلی که‌خود را یا دیگریرا ازبلابرهاند۱۳؛ و بکسر ثانی هم بهمین معنی باشد - و بکسر اول در عربی خواب آلود و پینکی زننده را گویند ۱۴.

---

(۱) خم ۱:- و مدرسه باشد. (۲) چك، چش: نارضامندی.
(۳) چك، چش: - آن. (٤) چك، چش: هم.

---

۱ = کرو = کری. ۲ - (عر) «تکرج، تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره برآوردن آن.» «منتهی‌الارب». ۳ - کره بتحریك همان «کرج» است «معجم‌البلدان».
۴ - رك: منتهی‌الارب. ۵ - طبری kora، مازندرانی کنونی kera «واژه نامه ۵۷۲» وقس: طبری kola (بچه خوك) و مازندرانی کنونی kela (بچهٔ حیوان) «ایضاً ۵۹۷». ۶ - عربی است. ۷ - قبلا این معنی را آورده!
۸ - حیطهٔ عناصر را گویند. ۹ = کارتن = کارتنه.
۱۰- از: کر(اصم) + ی (حاصل‌مصدر). ۱۱ = کرو = کره (ه.م.).
۱۲- (عر) «کریاس، بالکسر خلا جای بربام که‌کاریز آن برزمین باشد.» «منتهی‌الارب».
۱۳- چون نیازآید سزاوار است داد جان من کریان این سالار باد.
بوشکور بلخی. «لغت فرس ۳۹۷».
۱۴- (عر) «کریان، کسکران، خوابنده - و دونده» «منتهی‌الارب».

کریچ ۱ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی وجیم ، بمعنی خانهٔ کوچك باشد مطلقاً - و خانهٔ کوچکی را گویند که ازنی وعلف سازند مانند خانه‌ای که دهقانان در کنار زراعت و فالیز میسازند ۲ - و تالاربرا هم گفته‌اند که بر بالای خرمن غلهٔ ناکوفته سازند تا باران ضایع نکند؛ و باین معانی بضم اول و با جیم فارسی هم آمده است - و تولك و پرریختن جانوران پرنده را نیز گویند ۳ خصوصاً چرغ و باز وشاهین وامثال آنرا (۱) .

کریچه ۴ - بضم اول بر وزن کلیجه ، خانهٔ کوچك(۲) راگویند مطلقاً - و خانه‌ای که دهقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند ؛ و با جیم فارسی هم درست است.

کریر - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، بمعنی پیشکار وپاکار باشد - و بفتح اول درعربی ، آواز وصدا کردن کسی باشدکه سینهٔ اوگرفته باشد ، و صدای کسی که اورا خفه میکرده باشند ، وصدا وآواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر میشود ۵ .

کریز ۶ - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، بمعنی کریچ است که خانهٔ کوچك و خانهٔ علفی باشد - وپرریختن پرندگانرا نیز گویند ۷ - و بمعنی کنج و گوشهٔ خانه هم‌آمده است ؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند .

کریزه ۸ - بضم اول ، بروزن و معنی کریچه است که خانهٔ کوچك - و پرریختن‌مرغان باشد .

کریزی - بضم اول و ثانی و رابع هر دو بتحتانی کشیده ، مردم پیر ومنحنی راگویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد - و شاهین و بازیرا نیز گویند که در صحرا بسر خود تولك کرده باشد یعنی پر ریخته باشد ۹ - و چیزی هم هست که بخوردپرندگان شکاری دهند تا زود تولك کند وپر بریزد ۹ .

کریس ۱۰ - بکسر اول وثانی‌بتحتانی کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی باشد ، و با کاف فارسی هم درست است.

کریسه ۱۱ - بکسر اول و فتح سین بی نقطه ، بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد ؛ و با کاف فارسی هم درست است(۳).

---

(۱) چش: + عموماً . (۲) چش : کوچکی .
(۳) چك : چش : نیزآمده است.

---

۱ - کریچ : (رك: ح۲) = کریچ (هـ.م.)
۲ = کریچ: همه عالم چو باغ‌وبستان است / این کریچت بتر ز زندانست .
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام ».
۳ = کریچ = کریچه = کرچه (مخفف) = کریز - کریزه . معرب « کرزالبازی تکریزاً، مجهولا، افتاد پرهای آن .» « منتهی‌الارب ». ۴ = کریچ (هـ.م.). = کریچه(هـ.م.)
۵ - (اسم صوت) رك : منتهی‌الارب . ۶ = کریچ (هـ.م.) = کریزه(هـ.م.).
۷ = کریچ (هـ.م.) = کریغ :
بباز کریزی بمانم همی / اگر کبك بگریزد ازمن ، رواست .
« رودکی‌سمرقندی ج ۳ ص ۱۰۵۰ »
۸ = کریز (هـ.م.) - کریچ (هـ.م.). ۹ - از: کریز (هـ.م.) + ی (نسبت).رك:شاهد ح۷ .
۱۰ = کرش (هـ.م.) = کریس(هـ.م.) ورك : کرسیدن ، کرشیدن .
۱۱ = کریس = کریسه - کرس = کرش (هـ.م.) و رك : کرشیدن ، کرسیدن

کریسیدن [۱] - بکسر اول ، مصدر کریس است که بمعنی فریب دادن و از راه بردن و چاپلوسی کردن باشد؛ و باکاف فارسی نیز آمده است.

کریشك - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فتح شین نقطه دار و سکون کاف ، مرد جنگی و جنگ کننده را گویند [۲] - وجوجهٔ مرغ را نیز گفته‌اند [۳] - وبمعنی مغاك و کودال [۴] هم بنظر آمده است.

کریشنك [۵] - بضم اول وکسر ثانی و شین نقطه‌دار مفتوح بنون وکاف فارسی زده ، مغاك وکوه [۶] راگویند .

کریغ - بضم اول وثانی بتحتانی کشیده و بغین نقطه‌دار زده ، بمعنی کریز باشد که از کریختن است [۷] - و بمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده است [۸] .

کریغتن [۹] - بروزن و معنی کریختن باشد ؛ و باکاف فارسی هم آمده است.

کریم - بروزن قدیم ، نام یکی ازاجداد رستم زال است [۱۰] - و نام شهر کرمان هم بوده است [۱۱] - و درعربی جوانمرد و بخشنده را گویند .

کریمان - بر وزن نریمان ، نام جد دویم رستم زال است که پدر نریمان باشد [۱۲] - ونام شهر کرمان هم بوده است [۱۳] - و درعربی (۱) کرم کنندگان وجوان مردان باشند .

کرینونتن [۱۴] - با دو نون بر وزن پربروفکن، بلغت زند وپازند بمعنی خواندن باشد.

کریودویم [۱۵] - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و واو ساکن و دال بی نقطه بواو

(۱) خم۱: + جمع .

۱ - از: کریس (ه‍.م.) + یدن (پسوند مصدری) = کرسیدن (ه‍.م.) = کرشیدن (ه‍.م.).

۲ - رك : جهانگیری . ۳ - قس: کیلکی kîshka (جوجهٔ تازه ازتخم درآمده).

۴ - مهذب الاسماء دز : ثبره ، حفره . رك : کریشنك . ۵ - رك : کریشك ، کریسنك. ۶ - ظ: کو (بمعنی کودال). ۷ - صحیح کریغ (ه‍.م.) است. مؤلف سراج گوید : « این خطای فاحش است چراکه بمعنی گریختن بگاف فارسی است نه تازی ، واین ازاعجب عجایب است. » (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لعط) .

۸ = کریز (ه‍.م.) = کریژ = کریزه (ه‍.م.) = کریچ (ه‍.م.) = کریج = کریچه (ه‍.م.) . ۹ = «کریختن » (ه‍.م.) ۱۰ - رك : کریمان. ۱۱ - کریمان (بزیادت یاء) صحیح است. ۱۲ - این معنی را ازین بیت فردوسی استنباط کرده اند :

همان سام پور نریمان بود نریمان گرد از کریمان بود

رك : ص نود و پنج مقدمهٔ کتاب حاضر - ولف نیز در فهرست خویش بهمین اشتباه دچار شده . درینجا « کریمان » جمع « کریم » عربی است بسیاق فارسی (معنی آخر مذکور در متن). رشیدی این بیت فردوسی‌را شاهدآورده و انتساب آن بدان گویندهٔ بزرگ مورد تأمل است:

ببالای سام نریمان بود بمردی و زور کریمان بود.

۱۳ = کرمان « رشیدی » « موید الفضلا » :

وقت آن آمد که پروازی کنم از کریمان عزم شیرازی کنم .

شاه نعمت‌الله ولی کرمانی «فرهنگ نظام». ۱۴ - مصحف «کریتونتن» karîtûntan (هز) بمعنی « خواندن » « باروچا. ص۴۷۰».

۱۵ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .

(برهان قاطع ۲۰۹)

کشیده و بمیم زده ، بمعنی خیانت است و آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد .

کریون - بروزن افیون ، دوائی است بسیار تلخ و آنرا قنطوریون دقیق خوانند . زهر مجموع گزندگان را نافع است.

بیان یازدهم

در کاف تازی با زای نقطه‌دار مشتمل بر بیست و هفت لغت

کز - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف که از باشد - و نام ولایتی است از هندوستان؛ وبفتح اول وثانی هم باین معنی میگویند.

کزابه ۱ - با بای ابجد ،بروزن‌ومعنی کجاوه است .

کزاد ۲ - بفتح اول بر وزن سواد ، جامهٔ کهنه را گویند ؛ وبکسر اول هم گفته‌اند.

کزار (۱) - بضم اول بروزن نمبار،نشتر. حجام راگویند .

کزاغ ۳ - بضم اول بر وزن سراغ ، گیاهی است که آنرا وچوب آنرا بربازوی فرود آمده و استخوان ازجای بدر رفته بندند وعربان اشق خوانند .

کزاوه ۴ - بر وزن و معنی کجاوه است .

کزایش - بکسر اول بروزن فزایش، بمعنی درخور ولایق باشد ۵ ؛ وبضم اول‌هم‌هست - و چوبیرا نیز گویند که خر و گاو را بدان رانند ؛ و باکاف فارسی هم آمده است ۶ .

کزبا ۷ - با بای ابجد بر وزن فردا ، نوعی از ریواس باشد وآن میوه‌ایست کوهی‌باندام ساق دست .

کزبره ۸ - بضم اول و ثالث و فتح رای‌قرشت ،کشنیز را گویند و آن رستنیی باشدمعروف. سرد وتر است در آخر درجهٔ اول . گویند چهل درم عصارهٔ آن کشنده باشد وگویند عربی است.



کزبره

کزبود ۹ - بروزن فرمود، کدخدا

---

(۱) خم۱: کراز .

---

۱ = کجاوه (ه.م.) . ۲- رك : کراد . ۳- رك : کزغ ، ورك : کراغ ،کرغ .
۴ = کجاوه (ه.م.). ۵ - در ادات، بکاف فارسی گفته « رشیدی ».
۶ - رك : گزایش . ۷ = کزوا (ه.م.) . ۸ - (عر) کزبره ، درآشوری kusibirru ، درآرامی kûsbaretâ آمده و ازنام اخیر لغات عربی وفارسی «کزبر»و«کزبره» مأخوذ است « عقار ۱۸۳ ف» «کزبرة کقنفذه وقد تفتح‌الباء، کشنیز.» « منتهی‌الارب » .
۹ - این اشتباه را حافظ اوبهی کرده ، و «کدیور» را «کزبود» خوانده درباب‌الکاف‌مع حرف‌الدال (ای باب‌الکاف فی‌اول‌الکلمة وحرف‌الدال فی‌آخرها) آورده است وبرهان قاطع نیز باتکال براو ، این‌کلمه را بدین صورت درین موضع‌آورده است (دهخدا) ونیز رشیدی همین صورت رایاد کرده‌است. هم‌ممکن‌است اصل« کذ بود »=« کذبد » مرکب از: کذ (= کد، بمعنی خانه) + بد (دراصل بفتح اول ، و امروزه بضم اول ، پسوند اتصاف و نسبت ، قس : سپهبد)بوده‌باشد.

ورئیس زا گویند .

کزبه - بفتح اول و بای ابجد بر وزن سُبزه، بمعنی کنجاره است که نخاله وثفل مغزهای روغن گرفته باشد .

کزد - بفتح اول بر وزن نزد ، شاخیرا گویند که از درخت در وقت پیرایش و پرکاوش از درخت بریده باشند[1] .

کزدیدن [2] - با دال ابجد بر وزن برچیدن، بمعنی پیراستن باشد که بریدن شاخهای زیادتی درخت است .

کزردن [3] - بضم اول بر وزن کتک زن ، بمعنی چاره جویی و چاره جستن باشد .

کزره - بضم اول بروزن حجره، گیاهی باشد خوشبوي - وآب دادن کشت زار - وکشت و زراعت سیراب را نیز گویند .

کزطرخون [4] - با طای حطی وخای نقطه‌دار بروزن عنبر گون ، دارویی است که‌آنرا عاقرقرحا گویند . قوت باه دهد ؛ و باین معنی با زای فارسی و تای قرشت هم‌آمده است.

کزغ [5] - بضم اوّل و فتح ثانی وسکون غین نقطه‌دار ، مخفف کزاغ است وآن گیاهی باشد که بر بازوی فرودآمده و استخوان ازجای بدررفته بندند و عربان اشق گویند ؛ و بسکون ثانی هم‌آمده است که بر وزن مرغ باشد.

کزف [6] - بفتح اول و ثانی بر وزن خزف ، بمعنی قیر باشد وآن دارویی است سیاه و بدبوی که بیشتر بر شتران گرگین مالند - و نقره و سیم سوخته را نیز گویند - و با ثانی مکسور، نیز باین دو معنی آمده است ؛ و بضم اول و سکون ثانی هم گفته‌اند - و سوادیرا نیز گویند که زرگران بکار برند .

کزم - بفتح اول بروزن جزم ،سبزه‌ای باشد که بر کنار حوض ولب جوی روید [7] .

کزلك [8] - بکسر اول ولام و سکون ثانی وکاف ، کارد کوچك و قلم تراشیرا گویند که نوك آن کج باشد - و نوك تیغ ودشنهٔ کج را نیز گفته‌اند ؛ و بمعنی اول با کاف فارسی‌هم آمده است .

کزن - بفتح اول و ثانی وسکون نون، روستا و مجمعیرا گویند که در ایام عاشورامردم بسیار در آن جمع شوند - و حیز و مخنث‌رانیز گفته‌اند .

کزنده - بفتح اول‌و کسر ثانی‌وسکون ثالث و دال بی نقطهٔ مفتوح ، لیفی باشد که جولاهگان بدان روی‌کار را هموار کنند و آنرا بعربی شوکةالحایك خوانند ؛ و بعضی گویند جوالی باشد شبکه‌دار که بدان‌کاه کشند .

کزنه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی،

---

۱ - رك : رشیدی .   ۲ - از : کزد (ه‍.م.) + یدن (پسوند مصدری) رك : رشیدی.   ۳ - صحیح کزردن است از : کزر (کزیر)+دن (پسوند مصدری) و اسم از آن «کزرد» (ه‍.م.) است بمعنی چاره .   ۴ - در رشیدی «کژترخون» (ه‍.م.) آمده .

۵ - رك : کزاغ ورك: کرغ، کراغ .

۶ - مصحف «کرف» (ه‍.م.) ورك : رشیدی ، و رك : کژف .

۷ - بر جویبار دولت شاه جهان پناه   دایم ز سلسبیل وزطوبی است آب و کزم.
شمس فخری « رشیدی » .

۸ - در رشیدی.«کزلک» بکاف فارسی مفتوح و کسرلام‌آمده و امروزه هم بهمان‌صورت متداول است . دزی کزلك (با دوکاف تازی و اول و دوم مکسور وسوم وچهارم ساکن)رافارسی دانسته ، و «کزلك» را معرب آن گفته بمعنی دشنه و خنجر « دزی ج ۲ ص۴۶۳ » . رك : کزلک .

مرغی باشد سیاه و سفید و سری بزرگ دارد ؛ و بکسر اول هم گفته‌اند - وتخمی هم‌هست‌دوائی که آنرا بعربی بزر الابخره و قریص خوانند .

کزنی ۱ (۱) - بمعنی تر وخشك‌باشد؛ و بعضی بمعنی گل‌تر وخشك آورده‌اند ؛ و بهردو معنی با کاف فارسی هم آمده است .

کزوا ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده بروزن فردا ، نوعی ازریواس است وآن میوه‌ای باشد کوهی باندام ساق دست.

کزوان ۳ - بکسراول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون زده ، بادرنگ بویه را گویند و آن دوائی است که بفارسی بالنگو خوانند . هر که ازبرگ و تخم و بیخ آن‌قدری در خرقه‌ای کند و با ابریشم محکم بیندد وباخود نگاه دارد هر که اورا بیند دوست دارد ومحبوب القلوب گردد .

کزوغ - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بغین نقطه‌دار زده . مهرهٔ گردن‌انسان‌وحیوانات دیگر باشد ۴ .

بیان دوازدهم

درکاف تازی با زای فارسی مشتمل برسی‌وپنج لغت و کنایت

کژ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کج است که نقیض راست باشد ۵ - و قسمی از ابریشم‌فرومایه و کم قیمت‌بود که بعربی‌قز گویند؛ و بعضی گفته‌اند که قز معرب کژ است۶ - وبضم اول بیخ درخت باشد .

کژابه ۷ - با بای ابجد، بروزن‌ومعنی کجاوه است .

کژاته ۸ - بفتح اول و تای قرشت ، پیلهٔ ابریشم را گویند.

کژار - بضم اول بروزن دچار،چینه‌دان

(۱) خم۱ : + بروزن فردا .

۱ - رك :گزنی . ۲ = کزبا (هـ.م.) . ۳ - معرب آن نیز کزوان (بکسراول) citronnelle ، mélisse « دزی ج ۲ ص۴۶۳ ». کردی kizvan (پسته) ، kasuván ، kazuván (بنه ، بطم)«ژابا ص ۳۳۳ ».

۴ - بزخمی کزوغ ورا خرد کرد چنین حرب سازند مردان مرد .

عسجدی مروزی « جهانگیری ».

در لغت فرس ص ۲۴۱ بیت بفردوسی نسبت داده شده ولی در شاهنامه نیامده . رك : فهرست‌ولف.

۵ = کج (هـ.م.) در اوراق مانوی (پارتی) kj (بمعنی خودسر ، فاسد)، kjyft (بمعنی خودسری، فساد) (Henning, A list of Middle Persian...,BSOS,IX,1.p.84) « نهالی که کژ رسته باشد ، اگر در تقویم او زیادت تکلفی و تکلیفی رود ، بشکند .» « ظهیری سمرقندی . سندباد نامه ص ۴۶ » . ۶ = کج = غژ (در : غژغاو) = قز (معرب) ، پهلوی kac « تاوادیا ۱۶۲»، قس :کردی kozé (پیلهٔ ابریشم) « ژابا ۳۴۹ ». رك :کج .

۷ = کجاوه (هـ.م.) . ۸ - دررشیدی‌آمده:« کژانه،پیلهٔ ابریشم، واین مرکبست از « کژ» که ابریشم است و « انه »که برای نسبت است چون شبانه ومغانه و بعضی بتای قرشت گفته‌اند . »

مرغان باشد و بعربی حوصله گویند ؛ و باین معنی در فرهنگ جهانگیری باکاف و زای فارسی آمده است، الله اعلم [۱] - وبفتح اول بمعنی پاره باشد که از دریدن است - وامر باین معنی هم هست یعنی پاره کن .

کژاریدن - بفتح اول بروزن تراشیدن، بمعنی پاره کردن و دریدن باشد .

کژآغند [۲] - با غین نقطه‌دار بر وزن دماوند ، جامه‌ای باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم پر کنند و بخیهٔ بسیاری زنند و روزهای جنگ پوشند .

کژآغندش [۳] - بکسر دال بی نقطه وسکون شین نقطه دار ، بمعنی کژآغند است که جامهٔ روز جنگ باشد .

کژآگند [۴] - بفتح کاف فارسی بروزن و معنی کژآغند است که جامهٔ کج آکندهٔ (۱) روز جنگ باشد .

کژآگندش [۵] - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی کژآغندش است که بر گستوان باشد .

کژاوه [۶] - بر وزن و معنی کجاوه است که بعربی هودج خوانند .

کژترخون [۷] (۲) - با تای قرشت و خای نخذ بروزن عنبر گون ، دارویی است که آنرا عاقرقرحا خوانند. قوت باه دهد؛ وباطای حطی هم آمده است.

کژخاطران - کنایه از مردم ناموزون و کج طبیعت باشد .

کژدم [۸] - با دال ابجد بروزن انجم ، جانوریست گزنده و آنرا بعربی عقرب گویند [۹] - ونام یکی از دوازده برج فلک هم هست وآن برج هشتم است [۱۰].



کژدم

کژدم بحری [۱۱] - نوعی ازماهی خار دار است وآن تیره‌رنگ بسرخی مایل میباشد وبرسرآن ماهی خاریست که حربهٔ اوست وبدان میزنند . گویند زهرهٔ آن شبکوررا ببرد ونزول آب را نیز از چشم نافع باشد .

---

(۱) چش : - کج آکندهٔ . (۲) چش : کژترخوه (!) .

---

۱ - شاید مبدل ومقلوب «ژاغر» (ه.م.) بضبط صحاح الفرس «کژار» باکاف تازی آمده، باشاهد ذیل: بیفکنی خورش پاك را زبی اصلی بیا کنی بپلیدی چوما کیان تو کژار. بهرامی سرخسی، درجهانگیری «کژاژ» ودررشیدی «کژار» آمده وبیتی شاهد ازشمس فخری نقل کرده است. رك کژاژ.

۲ = کج آغند = کج آکند = قزاغند = کژاکند (ه.م.) معرب آن کزاغند = کزغند « دزی ج ۲ ص ٤٦٣ ». ۳ - ظ. « ش » زاید است . رك: کژاگندش .

۴ = کژآغند (ه.م.) . ۵ - ظ. ش ضمیررا دربیتی ازین قبیل جزو کلمه محسوب داشته‌اند :

اندران روز ز بیم تو چو کرم پیله کفن خصم کژآگندش و خفتان باشد.

کمال اسماعیل اصفهانی «رشیدی» دردیوان کمال چاپ هند ص ۳۵ «قزاکندش» آمده. ۶ = کجاوه (ه.م.)

۷ - رك : کژطرخون، کژطرخون ورك : رشیدی . ۸ = کژدم، پهلوی gazhdum (عقرب) مرکب از : gazh (فارسی :گزیدن) + دم (ذنب) « نیبرگ ۸۰ » ، در « تاوادیا ۱٦۱ » پهلوی gazdum آمده ، شهمیرزادی gazhdom « ك. ۲ ص ۱۷۷ ».

۹ - مگر زمار سیه داشتی بشب بالین مگر زکژدم جراره داشتی بستر .

« فرخی سیستانی ص ۱۳۰ ». ۱۰ - رك: گاه شماری ص ۲۰۳ .

۱۱ = عقرب البحر = écrevisse de mer « دزی ج ۲ ص ۱۵۲ ».

کژدم خواره ۱ - با خای نقطه‌دار و واو معدوله و الف و رای بی‌نقطهٔ مفتوح ، نام جانوری است در دیار خوزستان از ولایت فارس گویند چون براه میرود دم خود را بر زمین میکشد وهر کرا بزند هلاك شود .

کژدم گردون ۲ - بکسرمیم، کنایه از برج عقرب است که برج هشتم فلك البروج باشد .

کژدم نیلوفری ۲ - بمعنی کژدم گردون است که کنایه از برج عقرب باشد.

کژدمه - بفتح اول و میم در آخر ، نام ورمی است بسرخی مایل وآن دراطراف ناخن پیدا میشود و بعربی داحس میگویند ۳ .

کژرف - بروزن اشرف ،کیاهی باشد بغایت بدبوی. چون بردست گیرند بوی آن مدتها از دست نرود ۴

کژطرخون ۵ - باطای حطی، بروزن و معنی کژترخون است که عاقرقرحا باشد .

کژغا ۶ - باغین نقطه‌دار بروزن صحرا، مخفف کژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین خطا وهندوستان بهم میرسدوآنرا بترکی آنجا قطاس ۷ میگویند .

کژغان ۸ - بروزن ومعنی قزغان است که دیگ طعام پزی باشد .

کژغاو ۹ - بسکون واو درآخر، بمعنی کژغاست ، وآن گاوی باشد که درمابین کوههای هندوستان وخطا بهم میرسد . دم اورا بر گردن اسبان و سرهای علم بندند و آنرا بترکی خطائی قطاس ۷ میگویند و بعضی گویند گاو دریایی است و بآن اعتبار بحری قطاس خوانند .

کژف ۱۰ - بضم اول و سکون ثانی وفا، نقره وسیم سوخته را گویند - وقیر رانیز گفته‌اند وآن چیزی باشد که برشتر گر کین مالند- وسواد زر گر برا نیز گفته‌اند .

کژك ۱۱ - بروزن فلك ، آهنی باشد سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را بهر جانب که خواهند برند ۱۲ - و چوب کجی را

---

۱ - مصحف «کژدم جراره» (رك: رشیدی) = عقرب جراره . شاهد «کژدم جراره» در صفحهٔ قبل ح۹ آمده . یاقوت درمعجم البلدان درذکر «اهواز» گوید : « ولذلك کثرت بسوق الاهواز الافاعی فی جبلها الطاعن فی منازلها المطل علیها والجرارات فی بیوتها ومنازلها ومقابرها ولوکان فی العالم شیء شر من الافاعی والجرارات ،وهی عقارب قتالة تجر ذنبها اذامشت لاترفعه کماتفعل سائر العقارب لما قصرت قصبة الاهواز عنه وعن تولیده .» (معجم البلدان چاپ مصرج۱ ص۳۸۲). ۲ - رك : کژدم .
۳ - ظ . از : کژدم + ه (نسبت و اتصاف) :

در کژدمه‌ات بیان کنم قاعده‌ای / کز خوان شفا ترا بود مائده‌ای
بگشارگ ومسهل خور ومیساز طلا / ازسر که وافیون که بری فائده‌ای.

یوسفی طبیب « فرهنگ نظام».

۴ - من پس تو سنبل خوش چون چرم / کر تو همی کژرف گنده چری ؟

«ناصرخسرو بلخی مروزی ص۴۱۲».

۵ - رك : کژترخون ، کزطرخون . ۶ - رك : غژغاو .
۷ - قطاس نه ترکی است و نه مترادف غژغاو . رك : قطاس . ۸ = قزغان = قزقان (ه.م.) = قازقان (ه.م.) . ۹ - رك : غژغاو . ۱۰ - ظ . مصحف « کرف » (ه.م.) و رك : کزف . ۱۱ = کجك (ه.م.) = کژه (ه.م.) .
۱۲ - وان کژك بر تارك فیل ازشکوه / بود تیغ کوه بر بالای کوه .

امیرخسرو دهلوی رشیدی ».

گویند که برسر چوب قبق (۱) که چوب بلند میان میدان است بندند و گویهای طلا و نقره‌از آن آویزند و تیر برآن اندازند و هر که بزند گویهای طلا و نقره باو تعلق دارد وآنرا بعربی برجاس خوانند - وچوب کجی که کوس و نقاره بدان نوازند ۱ - و کلید کلیدانرا نیز گویند - و پری باشد سیاه و کج بر پشت دم بط نر وآنرا بیشتر شاطران بر سرزنند و گاهی زنان هم بریك طرف سر بند کنند - ومطلق قلاب رانیز گفته‌اند - وکوزهٔ گلی و سفالی باشد که میان آنرا از خرماپر سازند .

کژگا ۲ - با کاف فارسی بالف کشیده، مخفف کژگاو است که گاو قطاس باشد و دم آنرا بر گردن اسب و سرعلم بندند .

کژگاو ۲ - با کاف فارسی، بر وزن و معنی غژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین خطا و هندوستان بهم میرسد و بترکی خطائی قطاس میگویندش ۳ و بعضی گویند گاوی است دریایی وبحری ، قطاس بسبب آن خوانند، وقطاس دم آن گاواست؛ وبعضی‌همان دم راکژگاو میگویند یعنی ابریشم گاو،چه کژ بمعنی ابریشم هم‌آمده است ، وآنرا بر سرعلمها وگردن اسبان بندند .

کژمازون - با میم و زای نقطه دار بروزن افلاطون ، نام دارویی است دوائی.*

کژمژزبان ۴ - طفلیرا گویند که نو بسخن درآمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد .*

کژنه - بفتح اول ونون ، پینه و وصله و پاره راگویند که برجامه دوزند و بعربی رقعه خوانند ۵ .

کژور ۶ - بر وزن صبور ، زرنباد را گویند، وآن بیخ گیاهی باشد تلخ‌مزه و دردواها بکار برند ۷ .

کژوند - بروزن فرزند، پرهٔ کلیدانرا گویند .

کژه ۸ - بفتح اول و ثانی ، کجك فیل راگویند وآن‌آهنی باشد سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را بهرطرف که خواهند برند

---

(۱) خم۱: قیق .

---

۱ - ذنب پای کواکب را شده خار
کژ ک دست دهل زن را شده مار .
امیر خسرو دهلوی « رشیدی »

۲ - رك : غژغاو .

۳ - رك : ح ۷ ص۱۶۳۹

۴ - از : کژمژ + زبان . رك : کژمژ .

۵ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۶ = کچور (هندی) « رشیدی » مؤلف فرهنگ اشتینگاس گوید از ریشهٔ چینی است .

۷ - عسلش را بحنظل است نسب
شکرش را برادر است کژور .
« ناصر خسروبلخی مروزی ص۱۵۱» .

۸ = کژك = کجك .

* کژمژ - بفتح اول و سوم ، از اتباع است بمعنی کج (در تداول کج و کوله) رك : کژمژی .

* کژمژی - بفتح اول و سوم ، از: کژمژ + ی (حاصل‌مصدر) ؛ کجی ، ناهمواری :

لیك چندان زیب دارد کژمژی دندان‌او
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار.
« سنائی غزنوی . ص ۲۱۳ »

و آن فیل را بمنزلهٔ عنان است ۱ - وهرقلاب راگویند عموماً و قلاب قنارهٔ قصابان را که بر آن گوشت آویزند خصوصاً ۲ - و بمعنی ملازه هم آمده است و آن گوشت پاره‌ای باشد در ابتدای حلق که محاذی بیخ زبان آویخته است و آنرا بعربی لهاة خوانند - و چوب سر کج که دهل و نقاره را بدان نوازند - و چوبکی که بدرون کلیدان افتد ومحکم شود ؛ و باین معنی با رای بی نقطه هم بنظر آمده است و در مؤیدالفضلا نوشته است که کره بفتح‌رای بی‌نقطه، کلیدان‌است و بزای نقطه‌دار دندانهٔ کلیدان .*

کژیم ۳ - بر وزن نسیم ، بمعنی برگستوان باشد و آن پوششی است که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کنند و بخیه زنند و در روزهای جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند .

کژین ۴ - بر وزن کمین ، بمعنی برگستوان است، وآن جامه‌ای باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند .

بیان سیزدهم

در کاف تازی با سین بی‌نقطه مشتمل برسی وشش لغت و کنایت

کس - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی مردم‌باشد ۵ چه **کسی** ۶ مردمی و ناکسی نامردمی را گویند ۷ - و عقلا و دانشمندان را نیز گفته‌اند - و بضم اول موضع جماع زنان‌باشد

---

۱ - با ظلمت شب شکل مه ، چون ناخن شیر سیه
یا پیل را زرین کره، بر سر نگونسار آمده .
امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .

۲ - یکی کره ز دکان سپهر قصاب است   که بهر سلخ ببالاکشیده اند چنین .
امیرخسرو دهلوی « فرهنگ نظام».

۳ - مبدل «کژین» (ه.م.) .   ۴ - از : کژ (ه.م.) + ین (نسبت) قس : کژ آکین ، کژآگند .

۵ - پارسی باستان kash[ciy (کسی، هر کس) ، اوستا kas[cit (کسی)، kas[nâ، پازند kas ، kasi[ca ، هندی باستان kás . کردی ع kes ، kesek ، افغانی و بلوچی ع kas « اسشق ۸۵۱ » .   ۶ - از : کس + ی (حاصل مصدر) .

۷ - نیز بمعنی هیچکس آمد :
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد .
« سعدی . گلستان ص ۵۰ » .

* **کژی** - بفتح اول و کسر دوم (در شعر مشددهم‌آید) ، از: کژ(کج)+ی (حاصل مصدر) ،کجی ،کج بودن ، انحراف - دروغ :
بدو گفت کسری سخن راست گوی   مکن چاره و هیچ کژی مجوی.
« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۸ص۲۴۰۷ ».

که عربان فرج خوانند ۱ .

کسا ۲ - بر وزن رسا ، گلیم و پلاس را گویند .

کساد ۳ - بر وزن سواد ، ناروا شدن متاع و کالا باشد .

کسار ۴ - بضم اول بروزن چهار، بمعنی خورندهٔ باشد- وامر باین معنی هم هست یعنی بخور لیکن این لفظ را بغیر از غمکسار و میکسار با چیزی دیگر ترکیب نکرده‌اند و نان کسار و آب کسار نگفته‌اند ؛ و باکاف فارسی مشهور است . اما در مؤیدالفضلا با کاف تازی نوشته اند واضح نیز این است چه کساردن که مصدراست درفرهنگ جهانگیری با کاف فارسی بمعنی گذاشتن آمده است نه بمعنی خوردن اللّٰه اعلم (۱).

کساردن ۵ - بضم اول بروزن شماردن، بمعنی غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر؛ وبا کاف فارسی بمعنی گذاشتن .

کسارنده ۶ - بروزن شمارنده، بمعنی کسار است که غم خورنده و باده خورنده باشد.

کسبر - بضم اول و بای ابجد وسکون ثانی و رای قرشت ، بیونانی زفت را گویندو آن صمغ مانندی باشد سیاه که برسر کچلان و کشتی وجهاز چسبانند .

کسبرج - بفتح اول وبای فارسی ورای قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر ، بمعنی مروارید باشد که بعربی لؤلؤ خوانند ۷ .

کسبره ۸ - بضم اول وبای ابجد و فتح رای قرشت و سکون ثانی ، بمعنی گشنیز است و آن رستنیی باشد معروف که تازهٔ آنرا درآش بیمار کنند و خشک آنرا با نبات بسایندوبخورند، نعوظ را فرونشاند ومنی را خشک سازد و گویند چهل درم آب گشنیز مهلک و کشنده است.

کسبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح بای ابجد ، کنجاره را گویند و آن باقی مانده وثفل تخمهایی باشد که روغن آنرا گرفته باشند۹ .

کستر - بر وزن کفتر ، خاری باشد سیاه ۱۰ وآنرا بسوزانند .

کستل - بروزن مهمل، جعل وسرگین گردانك راگویند ۱۱.

کستن ۱۲- بروزن کفتن، بمعنی کوفتن باشد .

کسته - بروزن خفته ، غلهٔ کوفته باشد که هنوزش پاك نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد ۱۳- و سرخ مرد را نیز گویند،وآن

---

(۱) خم۱: - اللّٰه اعلم .

---

۱ - قس: کردی (?) quz ، بلوچی kus ، افغانی kus رك : اشتق - هوبشمان۸۵۲، گیلکی kûs . ۲ - (عر) «کساء، بالکسروالمد ، گلیم ، اکسیة کاغلمه جمع.» «منتهی الارب».

۳ - (عر) کساد (بفتح اول) ناروان گردیدن - ونیز نارواپی متاع . رك : منتهی الارب.

۴ - صحیح «کسار» (ه.م.) است. رك: کساردن ۵ - صحیح «کساردن»(ه.م.) است . ۶ - صحیح «کسارنده» است . ۷ = کسپرج:

حقهٔ یا کند پر از کسپرج گرنه بدیدی لب و دندانش بین .

رضی‌الدین لالای غزنوی « رشیدی » . ۸ - (عر) «کسبرة کقنفذة ، گشنیز وتفتح الباء» «منتهی‌الارب» درمغرب کزبره را«کسبره» گویند « عقار ۱۸۳» . رك : کزبره .

۹ - «کنجارو کنجال، کسبه باشد از کنجد ومغزبادام وجوز وغیرها .» « لغت فرس۱۵۱» .

۱۰- رك : رشیدی . ۱۱- رك : محیط‌اعظم ، رشیدی ، فرهنگ نظام .

۱۲- (بضم‌اول) رك: جهانگیری: قس:خوستن[رك: خوست]. ۱۳- اسم مفعول‌از«کستن».

رستنیی باشد بسیاهی مایل که عربان عصی‌الراعی خوانند .

کستی ۱ - بضم اول بر وزن سستی ، بمعنی کشتی باشد و آن چنان است که دو کس بر هم چسبند و یکدیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت کستی است چه از کستن مشتق است که بمعنی کوفتن باشد و چون در فارسی سین بی‌نقطه و شین نقطه‌دار بهم تبدیل می‌یابند بنابرآن کشتی خوانند - و بمعنی زنار هم آمده است و آن ریسمانی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند وگاهی بر گردن هم افکنند - وریسمانرا نیز گویند که کشتی گیران خراسان بر کمربندند و در عرف ایشان زنار خوانند ومعرب آن کستیج است؛ و کستین هم بنظرآمده است که بعد از تحتانی نون باشد .

کستیمه ۲ - بفتح اول بروزن پسنیمه، خاری راگویند که شتر آنرا برغبت تمام‌خورد.

کسری ۳ - بکسر اول وسکون ثانی و رای قرشت بتحتانی کشیده ، نام انوشیروان عادل‌است؛ و هریك ازپادشاهان عجم رانیز کسری میگفته‌اند .

کسط ۴ - بضم اول وسکون ثانی وطای

---

۱ - کستی = کشتی ، ازپهلوی **kostîk** مأخوذ است .کلمهٔ اخیر غالباً در گزارش پهلوی اوستا و در کتابهای پهلوی بمعنی کمربند مخصوص زرتشتیان استعمال‌شده، ازآنجمله درتفسیر بند ۱۲ فرگرد ۱۶وبندهای ۱-۹ فرگرد ۱۸ وندیداد وفصل ۲۴ بند ۲۲ وفصل ۳۰ بند ۳۰بندهش. کلمهٔ مزبور از مادهٔ **kost** مشتق است که در پهلوی بمعنی پهلو ، سوی ، جانب وکنار است ودر پارسی نیز کشت وکست بهمین‌معنی‌آمده، چنانکه درلاتینی **costa** و در انگلیسی **coast** و در آلمانی **küste** و در فرانسوی **côte** از همین ماده است . لغت کشتی (مصارعه) وبرکستوان‌نیز از همین ریشه است . بنابرین کشتی گرفتن عبارتست از مصارعهٔ دوتن با یکدیگر وگرفتن کمربند هم برای غلبه برطرف . در اشعار پارسی کستی بهردومعنی‌آمده. کمال اسماعیل اصفهانی گوید:

گردون که دایم آرد هر سختیی برویم ... آورده از طرفها در کار بنده سستی

فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته ... باچون فلك‌حریفی باید گرفت کستی.



کستی زرتشتیان را « بند دین » نیز گویند و معرب آن « کستیج » و «کستك » و « کشتیج» است. [رك : تفس]. در زبان لیتوانی **justa** بمعنی کمربند است وبااین‌کلمه قرابت دارد «نوروزنامه. تعلیقات ص۱۲۳» این کستی از ۷۲ نخ از پشم سفید گوسفند تهیه میگردد و آن باید بدست زن موبدی بافته شود. ۷۲ نخ به ۶ رشته قسمت شده ، هر رشته دارای ۱۲ نخ‌است. عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستاست ، ۱۲ اشاره است بدوازه ماه سال، و ۶ اشاره است به ۶ گهنبار که اعیاددینی سال باشد. کستی را باید سه‌بار بدور کمربندند واین نیز بعدد سه اصل مزدیسنا : منش نیك ،گوش نیك وکنش نیك میباشد. هرزرتشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را بدور کمر بندد . رك : مزدیسنا ص ۲۴۳-۲۵۲ .

۲ - در رشیدی بهمین معنی آمده و محشی رشیدی نوشته : « در سراج کستینه بنون بجای میم آورده ». ظ . مصحف « کسیمه » (ه‍.م.) .

۳ - معرب « خسرو» .

۴ = قسط (عر).

حطی ، دوائی است که آنرا قسط گویند . بول و حیض براند و فالج و استرخای اعضا را نافع باشد .

کسك [1] – بفتح اول و ثانی بروزن ، نمك ، بمعنی قلیهٔ گوشت باشد – ونام پرنده‌ای هم هست سیاه و سفید که او را عکه گویند و بعربی عقعق خوانند – وبترکی بمعنی کلوخ باشد .

کسمه [2] – بفتح اول بر وزن وسمه ، موی چنْد باشد که زنان از سرزلف ببرند وپیچ و خم داده برخسار گذارند؛ و بعضی گویند زلف عملی است و آنرا از یال اسب بکنند و برروی خود گذارند ؛ و بعضی گویند که کسمه آن موی سیاهی است که دراین زمان زنان عراقی در پیش سربندند – و نان کلیچه را هم گفته‌اند [3] .

کسناج [4] – با نون بر وزن کجواج ، کاسنیرا گویند و آن رستنیی باشد دوائی که آنرا هندبا خوانند .

کسندر [5] – بفتح اول و ثانی و ضم دال ابجد بر وزن تمسخر ، ناکس و نا اهل را گویند ؛ و بروزن چغندر هم آمده است که بضم اول و ثانی باشد .

کسنك [6] – بکسر اول و نون بروزن خشتك ، نام غله‌ایست ما بین ماش وعدس وبهردو شبیه است وآنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و آنرا بیونانی اورنس وبعربی‌رعی‌الحمام خوانند .

کسنی [7] – بفتح اول و سکون ثانی، و نون بتحتانی رسیده ، مخفف‌کاسنی است، وآن گیاهی باشد دوائی وتلخ [8] ؛ وباین معنی بکسر اول هم گفته‌اند – و بکسراول صمغی است‌بدبوی که آنرا بعربی حلتیت‌گویند و معرب‌آن قسنی

---

۱ – «کسک ، غلبه بود یعنی عقعق ، محمودی گوید:

هرگز نبود شکر بشوری چو نمک — نه‌گاه شکر باشد چون باز کسک.»

« لغت فرس ۲۹۷ » .

فرهنگ نویسان «غلبه» = غلبه (عمعق) را تصحیف کردند وغلیه = قلیه (خوردنی) خوانده و معنی کرده‌اند . ۲ – « در ولایت فارس درین روزگار زنان موی سیاهی را درپیش سرمی‌بندند وآنرا کسمه میگویند » « جهانگیری» رشیدی نیز همین عبارت راآورده با افزودن « و عراق پس از«فارس ».– ژابا گوید: کسمه ، شاید همریشهٔ لیتوانی kasà ، روسی kóca ،کردی kasí (کرک ابریشم) و نیز کردی kezi (زلف بافته ،گیسوی بافته) « ژابا ص ۳۳۳ ». در دیه‌های آذربایجان موی زلف که بر پیشانی ریزد وآنرا مقراض کنند بنام kasma خوانند :

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز — شکسته‌کسمه و بر برگ گل گلاب‌زده.

« حافظ شیرازی مصحح قزوینی ص ۲۹۱ » .

۳ – بدین معنی ترکی است :

کسمه‌اش نازك چو خوی دلبراست — در لطافت همچو روی دلبر است.

سراج‌الدین راجی «رشیدی».

۴ – رك : کاسنی. ۵ – از : کس + اندر (پسوند) لغة بمعنی کس دیگرو کس‌غیر، قس: پدراندر، مادراندر، دختندر، وبنابرین بفتح دال‌است. ۶ = کشنك . رك : کرسنه .

۷ – رك : کاسنی .

۸ – روایح کرمت با ستیزه رایی (روبی) طبع — خواص نیشکرآرد مزاج کسنی را.

« انوری ابیوردی چاپ تبریز ص ۱ » .

باشد ؛ و بدین معنی با کاف فارسی هم آمده است .

کسوت جان دادن - بکسر اول ، کنایه از خاصیت دادن وحیات دادن وزنده کردن باشد .

کسوت کافوری [1] - کنایه ازبرف است که کوه و دشت را پوشانیده باشد ، و آن چیزیست مانند پنبهٔ حلاجی کرده که در ایام زمستان ببارد و زمین را سفید کند .

کسود [2] - بکسر اول وسکون دال ابجد بروزن فرصت ، بمعنی خرق است و آن درشتی کردن باشد با مردم .

کسور - بضم اول بروزن قصور، بمعنی سرفه کردن و نگاهداشتن چیزی باشد - و در عربی زمین سرازیر و سرابالا و پست و بلند را گویند [3] .

کسون [4] - بفتح اول بر وزن درون ، نام یکی از علمای مجوس است و باعتقاد او اصل منحصر درسه عنصر است که آب و آتش و خاک باشد وهرسه را قدیم میداند وهستی موجودات را ازهستی آنها؛ وگوید صوراسرافیل هوائیست که قرةالعین وجود عبارت از آنست و به تناسخ قائل است .

کسه - بفتح اول و ثانی ، بمعنی آسانی باشد که در مقابل دشواری است ؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار هم گفته‌اند [5] .

کسیدا [6] - با دال ابجد بروزن‌مسیحا، دارویی است که آنرا سلیخه گویند و بلغت‌هندی کهیلا خوانند و آن شبیه است بدارچینی . حیض‌وبول‌را براند؛ وبجای دال‌لام هم‌آمده است.

کسیس - بروزن نفیس ، دارویی باشد که بسبب آن جوهر فولاد ظاهر گردد [7] -وبلغت اهل حبشه شراب باشد که عربان خمر گویند ؛ و بعضی گویند کسیس نبیذ خرما وارزن است [8] .

کسیقون - با قاف بروزن شبیخون ، نوعی از سوسن صحرائی باشد و آنرا عربان سیف‌الغراب خوانند .

کسیل [9] - بضم اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بلام زده ، بمعنی نامزد کردن باشد - و بمعنی روانه کردن و دفع نمودن‌هست؛ و باین معنی بحذف لام نیز گفته‌اند ؛ و با کاف فارسی هم‌آمده است.

کسیلا [10] - با لام بروزن نصیرا ،بمعنی کسیدا است که سلیخه باشد وآن پوست درختی است شبیه بدارچینی وقرفه، باعسل بسرشند درد دندانرا نافع باشد ودندانرا محکم سازد .

کسیله [11] - بفتح اول و ثانی و رابع ، نوعی ازکسیلاست که سلیخه باشد .

---

۱ - رك : رشیدی ۲ -ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان. ۳ - کسور در عربی جمع کسر (بفتح و کسر اول) بمعنی استخوان بازو نزدیك آرنج- پارهٔ اندام یا اندام تام - جانب و کرانهٔ خانه متصل‌زمین- پارهٔ پایین خیمه - کرانه وناحیه است- کسورالاودیة (بالضم) خم‌های‌رودبار و شعبه‌های آن، واحدندارد«منتهی‌الارب» نیز کسور جمع کسر بمعنی عدد غیرتام‌است مثل‌نصف وثلث .

۴ - درالفهرست‌ابن‌الندیم و تاریخ‌الحکماء قفطی نیامده . ۵ - رك : رشیدی .

۶ - رك :کسیلا . ۷ - «کسیس ، زاک زرد که چون درآتش اندازند و بعداز آن بسایند و بر پولاد مالند جوهر پیدا آید و ظاهراً چون هندیست ، در فرهنگ (جهانگیری) نیاورده » « رشیدی ». ۸ - « بتازی شراب حبشه و در قاموس گوید آن نبیذ خرماست » « رشیدی » . ۹ - صحیح «کسیل» (ه.م.) است . ۱۰- «کسیدا » (ه.م.) هم آورده‌اند ، اما چون بهندی « کهیلا »گویند « رشیدی » و تبدیل ه به س معمولست «کسیلا » اصح مینماید و در قاموس «کسیلا» (بکسر اول و دوم مشدد) آمده . رشیدی گوید : «آن غیر سلیخه است.» رك :کسیله . ۱۱- رك :کسیلا .

بیان چهاردهم

در کاف تازی با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد وپنج لغت و کنایت

کش - بفتح اول و سکون ثانی ، نام شهری است از ماوراء النهر نزدیك به نخشب ومشهور بشهر سبز. گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد مدت دوماه هرشب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون میآورد که چهارفرسخ در چهار فرسخ پرتو میانداخت ۱ - وستارهٔ زحل را هم میگویند - وسینه را نیز گفته‌اند که بعربی صدر خوانند ۲ - وهر گوشه و بیغوله را گویند عموماً وگوشه وبیغولهٔ رانرا خصوصاً ۳ - وبمعنی بغل وتهی گاه هم آمده است ۲ - ودست دربغل کردن و از روی ادب دستها برتهی گاه نهادن را نیز کش میگویند (۱) - و بمعنی خوش و نیك باشد ۴ چنانکه گویند : «کش رفتار وکش گفتار است» یعنی خوش رفتار و خوش گفتار است - و زخم وریشی را نیز گویند که بر دست و پای شتر بهم میرسد و ازآن پیوسته زرد آب بیرون میآید از بیم آن شتران صحیح را داغ کنند که مبادا بآنها سرایت کند و آنرا بعربی غره خوانند بضم غین نقطه‌دار - و امر ۵ بکشیدن هم هست یعنی بکش - و اسم فاعل ۶ هم آمده است که کشنده باشد همچو جفاکش یعنی جفاکشنده - وکنایه از خورنده هم هست همچو پیاله‌کش ۶ یعنی شرابخور - و بضم اول امر ۷ بکشتن وفاعل کشتن باشد - و بکسر اول مرکب است از کاف

(۱) چك ، چش : گویند .

۱ - هاشم بن حکیم معروف بمقنع دراواسط قرن دوم هجری بزمان خلافت منصورعباسی در مرو خروج کرد ، منصور او را گرفت و در بغداد محبوس کرد ، پس آزاد شد و بخراسان رفت و در نخشب (نزدیك کش) از چاهی ماهی مصنوع برآورد و پیروانی یافت که ایشانرا « سپید جامگان » گویند . وی در قلعهٔ کش بزمان خلافت مهدی مغلوب و کشته شد . رك : سیام.

۲ - اوستا - kasha (حفرهٔ شانه) ، پهلوی kash ، هندی باستان - káksha (حفرهٔ شانه ، تنگ مرکوب) ، بلوچی ع kash (حفرهٔ شانه ، کمر) ، وخی kal (حفرهٔ شانه) « اسشق ۸۵۳ » ، مازندرانی وگیلکی kash (بغل ، سینه).

جوانی بآیین ایرانیان کشاده کش وتنگ بسته میان .

« اسدی طوسی . گرشاست نامه ص ۲۵ ».

۳ - قس : کشالهٔ (ران).

۴ - قس : کردی kesí (زیبا ، مطبوع ، دوست داشتنی) ونیز کردی kasîl (زیبا) « ژابا ص ۳۳۴ ».

۵ - ریشه و فعل امراز کشیدن (ه.م.). سنایی درین ابیات بمعنی خوب وزیبا ، امر (درکشیدن ، بیرون‌آوردن) ، بغل وآغوش آورده :

چون نزد رهی درآیی ای دلبر کش! پیراهن چرب را تو از تن درکش !
زیرا که چو گیرمت بشادی درکش در پیرهن چرب تو افتد آتش .

« سنائی غزنوی. دیوان ص ۸۳۹ ».

۶ - اسم فاعل مرخم .

۷ - ریشه و امر از کشتن (ه.م.) .

خطاب و شین ضمیر بمعنی که او را، چنانکه گویند : «کش گفت» یعنی که او را گفت واو راکه گفت - و امر برخیزانیدن شاه شطرنج است وقتیکه در خانه مهرهٔ حریف نشسته باشد [۱] - و امر بدور کردن وراندن مرغ خانگی نیز هست [۲] - و بمعنی کشه هم آمده است و آن خطی باشد که بجهت باطل شدن (۱) بر نوشته کشند [۳] .

کشا [۴] - بضم اول و ثانی بالف کشیده، امر بگشودن و فاعل گشودن وباز کردن باشد؛ وبا کاف فارسی شهرت دارد .

کشاخل - بضم اول بفتح خای نقطه‌دار وسکون لام، نام جنسی از غله باشد وآنرا شاخل نیز گویند [۵] و از آن نان پزند ؛ و بضم خای نقطه‌دار هم بنظر آمده است .

کشاد [۶] - ماضی کشادن(۲) وباز کردن و فتح نمودن و خندیدن و تیراز کمان رها کردن باشد ، یعنی کشود و باز کرد وفتح نمودوخندید و تیر از کمان رها کرد ؛ و باکاف فارسی شهرت دارد - وبمعنی فراخ هم آمده است که نقیض تنک باشد .

کشادنامه [۷] - بضم اول ، اگر چه این لغت باکاف فارسی شهرت دارد لیکن درچندین نسخه وهمچنین در مؤیدالفضلا با کاف تازی آمده است- وبمعنی منشوروفرمان پادشاهان - وبمعنی طلاق نامه هم گفته‌اند .

کشاک [۸] - بفتح اول بر وزن هلاك ، بمعنی ضمیر است که خاطر و در دل گرفته باشد .

کشاکش [۹] - بروزن جفاکش، کنایه از فرمایش وفرمودنهای (۳) پی‌درپی وتازه بتازه و کششهای متعاقب [۱۰] و بردن و آوردن و امر و نهی و ناخوشی و غم و الم‌بسیار وخوش‌وناخوش باشد .

کشان - بفتح اول بروزن جهان، خیمه‌ای راگویند که بیك ستون بر پای باشد [۱۱] - و نام ولایتی هم هست که کاموس کشانی منسوب بآن

---

(۱) چك ، چش : نمودن . (۲) خم ۱: گشودن .

(۳) چش : فرمودنیهای .

---

۱ - امروزه «کیش» گویند . قس : کردی kichic « ژابا ص ۳۳۶ » .

۲ - گیلکی kish kîsh - کردی kish - kirin (راندن مرغها را) و قس: کردی kis kirin (راندن میش‌ها را بمزارع) « ژابا ص ۳۳۴ و ۳۳۶ » .

۳ - رك : کشه . ۴ - صحیح «گشا» (ه‍.م.) و رك : گشودن .

۵ = شاخل (ه‍.م.) = شاخول(ه‍.م.) . ۶ - لغتی است در «گشاد» (ه‍.م.) ولف در فهرست شاهنامه kushâd و kushâdan باکاف تازی بهمین معنی آورده و مؤلف فرهنگ نظام گوید : « کشادن ، در تلفظ ماوراء النهر گشادن را گویند . »

۷ = «گشادنامه» (ه‍.م.) است . ۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۰ » « فاب۱: ۴۷» . ۹ - از: کش (کشیدن) + ا (واسطه) + کش(کشیدن) .

۱۰- مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد .

سعدی شیرازی « امثال و حکم دهخدا ص۱۵۱۳» .

۱۱- « خیمه‌ای بود که بیك تیر ایستاده کنند ، وآنرا کنبدی نیزخوانند.» «جهانگیری» و درین زمان « قلندری » و « آفتاب گردان » نامند « فرهنگ نظام » .

ولایت است ۱ - و بمعنی کشنده باشد که فاعل کشیدن است ۲ - و جمع کش هم‌هست۳ همچو دردی کشان یعنی شراب‌خواران و دلکشان یعنی محبوبان و معشوقان .

کشاورز ۴ - بفتح اول و واو بروزن فرامرز ، بمعنی دهقان وبرزیگر و زراعت کننده باشد - و زمین زراعت و کشت‌زار رانیز گویند.

کشتار ۵ - بـا تـای قرشت بر وزن هشیار ، جانور بسمل کرده را گویند که بعربی مذبوح خوانند .

کشتاو ۶ - بفتح اول و سکون ثانی وفوقانی بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی‌رقت‌است که آن مغموم بغم مردم بودن‌وبقدر حال درخیر وصلاح آن کوشیدن باشد .

کشت‌زار دیو - کنایه از دنیا و روزگار است که عالم سفلی باشد .

کشتك ۷ - بضم اول بر وزن جفتك ، جعل را گویند و آن جانوریست که سرگین را میغلطاند و میبرد .

کشتگان زنده - کنایه از شهیدان است ، و شهید کسیرا گویند که در خدمت امام زمان باکفار جنگ کند وکشته شود.

کشتمند ۸ - بکسر اول و فتح میم بروزن خشت بند ، زمین زراعت کرده شده را گویند .*

---

۱ - کشان بضم است Kushân ، نام سلسله‌ای از شاهان که از نژاد Yueci یا ازاسل «سکه‌ها» بودند واندکی پس‌ازمرگ Gundopharès برقندهار وپنجاب مستولی شدند . رك : کریستنسن . ساسان ۲۹ ببعد و رك : فهرست اعلام همان کتاب . ولف kashân خوانده است . منسوب بدان «کشانی» است: کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گویی که هرگز ز مادر نزاد.
فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

۲ - دامن کشان ، کشان کشان . ۳ - تنها مستعمل نیست بلکه اسم‌فاعلهای‌مرخم مختوم به « کش » به - ان جمع بسته شوند . ۴ - از: کش (= کشت) + ا (واسطه) + ورز (ورزیدن) :

کشاورز یا مرد دهقان نژاد یکی شد بر ما بهنگام داد .
فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

۵ - پهلوی kôsh - târ بمعنی کُشته بکار رفته . رك : دین محمد. دستور پهلوی ص ۱۰۴ ، و رك : نیبرگ ص ۱۳۰ : kôshtârîh

بدبتن خویش چو خود کرده‌ای باید خوردنت ز کشتار خویش .
« ناصر خسرو بلخی ص ۲۱۲».

- نیز بمعنی حاصل مصدر یعنی قتل بکار میرود . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده‌ص ۱۱۰ و ۱۰۶ . ۶ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۷ - رك : کستل ، ورك: رشیدی.

۸ - از : کشت (کاشتن) + مند (پسوند اتصاف):

دو منزل زمین تا بر هیرمند پر از آب و خوش میوه وکشتمند .
اسدی طوسی « رشیدی » .

* کشتن - بضم اول و فتح سوم ، اوستا - kaosh ، kushaiti (قتل ، کشتن) ، پهلوی kushtan «اسشق ۸۵۵» ، نیزپهلوی kôxshîtan (نزاع کردن) ازریشهٔ - kôsh ، قس : kôshishn (= کشش بضم اول در فارسی) و kôsbîtârîh (کشتار در فارسی) ،

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۴۹

کشتو ۱ - بفتح اول بروزن ابرو، انگور نیم پخته و نیم‌رس (۱) را گویند.

کشتوک - بروزن مفلوك، بمعنی لاك پشت وکاسه پشت وکشف باشد.

کشته - بکسر اول بروزن رشته، بمعنی کاشته و زراعت شده باشد ۲ - وآلو و زردآلو وامرود وشفتالو و امثال آنرا نیز گویند که دانهٔ آنها را برآورده و خشك کرده باشند ۳ - وبفتح اول کاج و لوچ را گویند؛ وبا کاف فارسی هم آمده است.

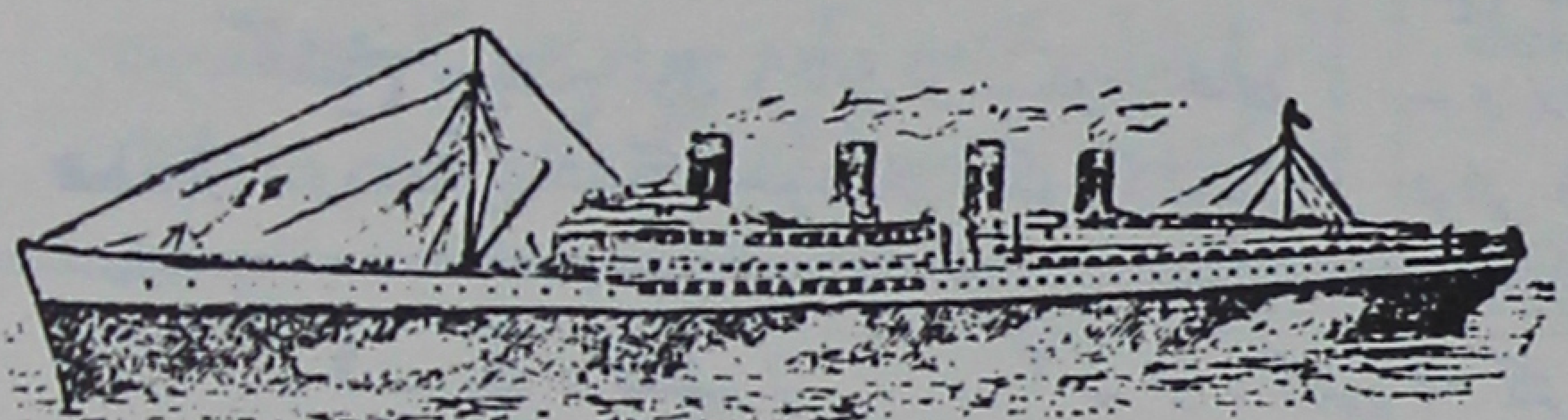
کشتی - بضم اول، بمعنی زنار باشد و آن ریسمانی است که ترسایان وکافران برمیان بندند وگاهی برگردن هم اندازند ۴ - وبمعنی اینکه دوکس برهم چسبند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند مشهور است ۵ - و خطاب از کشتن هم‌هست ۶ - وبفتح اول سفینه را گویند ۷ - و پیاله‌ای که بشکل سفینه‌سازند ۸ - وبکسر اول، خطاب اززراعت کردن باشد ۹ یعنی زراعت

(۱) چش: - ونیم رس.

۱ - آنرا «کنشتو» نیز گویند. «جهانگیری». ۲ - اسم مفعول از «کشتن» = کاشتن.

۳ - ثناگوی ترا بی تو دل از غم بدو نیم است چون امرود کشته.
سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام».

۴ = کستی (ه.م.):
در خرابات نبینی که‌زمستی همه سال
را هب دیر ترا کشتی و زنار دهد.
«سنائی غزنوی. دیوان ص ۱۵۱».



کشتی

۵ = کستی (ه.م.) ۶ - دوم شخص مفرد ماضی از «کشتن» (بالضم) (ه.م.).

۷ - دراصل بفتح اول، درپهلوی kashtîk «تاوادیا ۱۶۲: ۲»، ولی‌امروزه‌بکسر اول‌تلفظ‌شود:
کشتی شکستگانیم (نشستگانیم) ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.
«حافظ شیرازی مصحح قزوینی ص ۵».

۸ - رك: کشتی‌زر، کشتی کش. ۹ - دوم‌شخص مفردماضی از «کِشتن» (بکسر) = کاشتن.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۴۸

سانسکریت kushnâti (کشیدن) «نیبرگ ص ۱۳۰»؛ کردی ع (؟) kushtin (قتل)، بلوچی ع (؟) kushag ، kushagh (قتل، کشتن) «اسشق ایضاً»؛ بقتل آوردن، مقتول‌ساختن، از حیات محروم کردن: «قاضی بکشتنم فتوی داد.» «سعدی. گلستان ص ۴۴» - خاموش کردن (چراغ): «شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد، چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته گشت ... بنشست وعتاب آغاز کرد که مرا درحال که بدیدی‌چراغ بکشتی، چه معنی دارد؟» «سعدی. گلستان ص ۱۳۷».

✿ **کِشتن** - بکسر اول و فتح سوم = کاشتن (ه.م.).

کردی .

کشتی روندهٔ صبح - کنایه‌ازشتر باشدکه عربان بعیر گویند [۱] .

کشتی زر - پیاله‌ای راگویند که‌آنرا از طلا باندام سفینه سازند - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم‌هست - وماه نورا نیز گویند که‌هلال باشد .

کشتی شدن - کنایه از شناوری کردن وشناور شدن باشد .

کشتی‌غم - کنایه از دنیاست که عالم سفلی باشد .

کشتی کش [۲] - بفتح کاف ، کشتیبان وملاح راگویند - وکنایه از مردم شراب خواره هم هست [۳] .

کشخ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار ، ریسمانی‌باشد که خوشهای‌انگور کشمش را بر بالای‌آن گذارند تا هوا خورد و خشك شود واین برخلاف آونگ است [۴] .

کشخان [۵] - با خای نقطه دار بروزن افغان ، بمعنی‌دیوث باشد ودیوث شخصی‌راگویند که زن او هرچه خواهد کند و آن چشم ازو پوشیده دارد .

کشخر [۶] - بضم اول وفتح‌ثالث بروزن دختر ، بمعنی اقلیم باشد وآن یك حصه ازهفت حصهٔ ربع مسکون است.

کشه [۷] - بضم اول و سکون ثانی وفتح سین بی‌نقطه ، بمعنی خط ونوشته باشداعم ازخط عربی و فارسی وهندوی .

کشش [۸] - بفتح‌اول و کسرثانی‌وسکون شین نقطه‌دار ، بمعنی ناز و غمزه و کرشمه باشد - و راه رفتن شبانروزبرا نیز گویند بر سبیل تواتر [۹] - و رفتار با نازوعشوه و کرشمه‌وشادمانی

---

۱ - رك : کشتی . ۲ - از : کشی + کش (کشنده) .
۳ - رك : کشتی ، کشتی‌زر .
۴ - دختر رز برهنه آونگان مانده چون کشمش از فراز کشخ .
نزاری قهستانی « رشیدی » .
۵ = کشیخان . عر « کشخان کسکران (بفتح) و یکسر ، زن جلب و بی‌غیرت در حق زن - کشخنة ، کشخان خواندن کسی را والنون زائدة - تکشیخ ، زن جلب خواندن یقال : کشخه اذا قال‌له یا کشخان !» « منتهی الارب ». رشیدی کلمه را معرب پنداشته .
۶ - ظ. مصحف « کشور » (ه.م.) . ۷ - مصحف « کشه . بتشدید دوم) خط که اندر کشند کشه گویند - و گدای راکشه خوانند یعنی که مال مردم را بخود کشد . عسجدی (مروزی) گفت :
کشه بربندی گرفتی درگدایی سرسری از تبار خود که دیدی کشه‌ای بربندد‌ا.»
« لغت فرس ۴۹۱ » .
بمعنی خط :
تو بسیه نامگی قاسمی گر کشهٔ عفو کشی ، حاکمی. قاسم‌انوار « فرهنگ نظام ».
۸ - از : کش (کشیدن) + ش (اسم مصدر) . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۲۷.
۹ - وسعی :
کشیشانرا کشش بینی و کوشش بتعلیم چو من قسیس دانا .
« خاقانی شروانی ص ۲۳ » .
(برهان قاطع ۲۱۱)

وجاذبه بایما و اشارت را نیز گفته‌اند[۱] .

کشف - بفتح اول و ثانی وسکون فا ، لاك پشت وکاسه پشت را گویند[۲] - وبرج‌سرطان را نیز گفته‌اند وآن برج چهارم است از جملهٔ دوازه برج فلکی[۳] - وکوزهٔ سرپهن دهان فراخ باشد وآنرا یخدان هم میگویند - و نام کوهی باشد و بعربی کوه را جبل گویند (۱) - و بضم اول و سکون ثانی، بمعنی سیم و نقرهٔ سوخته وسواد زرگری[۴] - وزفت باشد که برسر کچلها چسبانند[۴] .

کشفت [۵] - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث وفوقانی ، بمعنی پراکنده و پریشان باشد - و ماضی کشفتن هم هست یعنی پراکنده کرد وپریشان ساخت و پژمرده‌گردانید ؛ و بضم اول وثانی هم گفته‌اند - وبضم اول وکسرثانی، عبادت خانه و معبد یهودان را گویند .

کشفتن - بضم اول وثانی بروزن‌شنفتن، بمعنی کشودن [۶] - وشکافتن و پراکنده وپریشان کردن وپژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد [۷]؛ و بفتح اول وثانی هم‌آمده است .

کشفته [۸] - بضم اول و ثانی بر وزن شنفته ، بمعنی پریشان وپراکنده و پژمرده شده وسوخته ومعدوم گردیده باشد ؛ وبفتح اول وثانی هم‌آمده است .

کشف رود [۹] - با رای بی‌نقطه‌بروزن نمك‌سود ، نام رودخانه‌ایست که سام‌بن نریمان در حوالی آن اژدهایرا کشت .

کشك - بفتح اول و سکون ثانی‌وکاف، دوغ خشك شده باشد[۱۰] وبترکی قروت‌خوانند؛ وبعضی گویند نان خورشی است که آنرا ازماست می‌پزند ؛ و بعضی گویند طعامی باشد معروف که آنرا ازآرد گندم وآرد جو و شیر گوسفنددرست میکنند و یکقسم ازآنرا گوشت‌وگندم نیزداخل میسازند و مانند هریسه میخورند - و بفتح اول

---

(۱) چش : - وبعربی ... گویند .

---

۱ ٔ- کشش (بضم اول) بمعنی قتل وکشتار است : « سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی ص کافرانرا شکسته بود وکشش وغارت کرده ...» (مولوی بلخی رومی . فیه مافیه‌مصحح فروزانفر ص۲). ۲ - اوستا kasyapa (سنگ پشت) یا (خرچنگ) ، سانسکریت kaçyápa - (سنگ پشت) ، بلوچی kâsib « اسشق ۸۵۶ » ، افغانی kshap « هوبشمان ۸۵۶ » :

چون کشف انبوه غوغائی بدید بانگ وژخ مردمان ، خشم آورید.

« رودکی سمرقندی. نفیسی. ج ۳ ص ۱۰۸۴ ».

۳ - چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه کشف دید طالع خداوند ماه .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

۴ -رك: کژف، کزف . ۵ - رك : کشفتن . ۶ - باین معنی باکاف فارسی اصح است . ۷ - رك : کشفته . و بمعنی اخیر بفتح اول وثانی = شکفتن (شکافتن) .

۸ - اسم مفعول « کشفتن » :

یکی را خانهٔ شادی کشفته یکی را باغ پیروزی شکفته.

فخرالدین اسعد گرگانی « ویس ورامین ص ۸۶ » .

۹ - یکی از شعب هریرود که سرچشمهٔ آن نزدیك سرچشمهٔ اترك در کوههای هزار مسجد است و پس‌از مشروب کردن رادکان و چناران از شمال مشهد گذشته درپل خاتون‌بهریرود میریزد « کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۹۶». ۱۰- کردی keshk (پنیر نرم کردان ، قروت)، kashk « ژابا ص ۳۳۶» ، گیلکی kashk.

وثانی بمعنی عکه باشد ۱ وآن پرنده‌ایست سیاه و سفید که عربان عقعق خوانند - و بمعنی خط هم‌آمده است خواه بردیوار کشند و خواه برروی کاغذ ۲ - وبضم اول وسکون ثانی، مخفف کوشك است که بالاخانه باشد ۳ .

کشکاب ۴ - بر وزن مهتاب ، آش‌جو راگویند که بجهت بیمار پزند .

کشکاو ۵ - بسکون واو، بروزن‌ومعنی کشکاب است که آش جو باشد .

کشکبا ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده ، آش حلیم را گویند .

کشکرك ۷ - با رای قرشت بر وزن احمدك، پرنده ای است سیاه و سفید که آنرا عکه میگویند و عربان عقعق خوانند .



کشکرك

کشکشان - بروزن مهوشان۸ ، مخفف کشان کشان است که کنایه ازآهسته و بتأنی‌براه رفتن وبراه بردن باشد.

کشکله - بر وزن مشغله ، نوعی از پای افزار باشد که شاطران و پیاده روان بر پای کنند ۹ .

کشکنجیر - بفتح اول ۱۰و ثالث وسکون ثانی و نون و جیم بتحتانی کشیده‌وبرای قرشت زده ، چیزی باشد که بکشیدن آن ارمان و آرزوی کمان کشیدن حاصل شود و آن چنان است که ستونی برزمین فروبرند و سرآنراشکافته غلطکی برآن قرار دهند وریسمانی بربالای‌غلطك اندازند و ازآن شکاف بگذرانند و از یك سر ریسمان توبره ای را پر از سنگ و ریگ کرده بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه مانندی‌نصب کنند تا کسیکه خواهد مشق کمانداری کندبدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر آن ریسمان را ودر کشا کش‌آورد(۱) وآنرا بشیرازی منجل و بعربی مجیر و بهندی منجر گویند - بمعنی فلاخن هم آمده است - وبضم اول، توپ کلانرا میگویند که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و بشکنند و خراب سازند و بعضی گویند

(۱) خم ۱ :آرد .

۱ = «کسك» = کشکرك (ه.م.)، قس اوستا - karshiptan، پهلوی karsh(i)ft (مفهوم آن واضح نیست) ، وخی karjöpc ، سریکلی karjopc ، شغنی kshebc (زاغی ، کلاغ زاغی) = Elster (آلم) « اسشق ۸۵۷ » = pie (فر) = magpie (انگ).

۲ = کشه (ه.م.) و باین معنی در دساتیر هم‌آمده « فرهنگ دساتیرص ۲۶۰».

۳ - رك : کوشك. معرب آن هم «کشك» رك : اقرب الموارد ، المنجد .

۴ - از : کشك + آب = کشکاو ، خورشی که از کشك وآب و روغن و مصالح‌دیگر پزند .

۵ = کشکاب (ه.م.) .

۶ - از : کشك + با (= ابا ، آش).

۷ - در گیلکی kishkarak ، درقزوینی «کشکرَك » « جهانگیری ». رك : کشك .

۸ - امروزه kishkishân .

۹ - پای پاکیزه برهنه به بسی چون بپای اندر دویدن کشکله .
« ناصر خسرو بلخی ص ۳۸۵».

۱۰- بضم اول صحیح است .

گلولهٔ توپ است ؛ و بعضی دیگر گویند سنگی باشد که در منجنیق گذارند و برحصار اندازند یا بر خصم زنند [۱] و وجه تسمیهٔ آن کوشك‌سوراخ کننده باشد چه کشك مخفف کوشك است‌وانجیر بمعنی سوراخ هم‌آمده است [۲] .

کشکنه [۳] - بکسرکاف،مخفف کشکینه است که نان جو باشد ؛ و بعضی گویند نانی‌باشد که ازآرد جو و آرد باقلا وآرد گندم وآردنخود مجموعه را بهم آمیخته خمیر کنند و بپزند ؛ و بعضی دیگر گویند گندم بریان است که‌درظرفی کنند و ماهیابه درآن ریزند و پیاز خام و ساق چقندر و تخم خرفه درآن داخل کنند ودرآفتاب گذارند تا ترش گردد .

کشکو [۴] - بر وزن بدرو [۵] بمعنی کشکاب است که آش جو باشد - ونام مرغی هم هست سیاه وسفید که آن را عکه خوانند[۶] .

کشکول - بروزن مقبول ، بمعنی گدا باشد یعنی‌شخصی که گدایی کند - وکاسهٔ کشکول کاسهٔ گدا راگویند [۷] و معنی ترکیبی‌آن کشیدن بدوش است چه کش بمعنی کشیدن و کول دوش وکتف را گویند و با گدایی‌کننده این معنی هست - وکاسه‌ای را نیز گویند که گدایان دارند - و آنچه مشهور است ظرفی باشد که آنرابانَدام کشتی سازند .

کشکهای پرتو [۸] - بفتح اول‌وثانی، بمعنی خطوط شعاعی است چه‌کشك بمعنی خط باشد و پرتو بمعنی شعاع .

کشکین [۹] - بر وزن پروین ، بمعنی اول کشکنه است که نان جو باشد - و نانیرا نیز گویند که ازآرد باقلا و نخود و گندم وجودرهم

---

۱ - ازین بیت انوری برمیآید که کشکنجیر غیر از منجنیق است :

نه منجنیق بسقفش رسد نه کشکنجیر — نه تیرچرخ ونه سامان برشدن بوهق.

« انوری چاپ تبریز ص ۱۲۴».

ازین بیت منوچهری برمیآید که باکشکنجیر تیر میانداختند :

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد — آن کجا تنها بکشکنجیربندازد زرنگ (خدنگ) .

« منوچهری ص۴۸» .

و از اشعار دیگر نیز همین معنی برمیآید. رك: فرهنگ نظام .آقای مینوی نوشته‌اند:کشکنجیر یعنی سوراخ کنندهٔ کوشك ، وآن نوعی ازآلات قلعه کشایی بوده است که بدان سنگهای کلان یا تیرهای بزرگ وستبر بدیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب میکرده‌اند واز ضربت آن‌دیوارسوراخ و خراب میشده است . رك : تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۹ - ۱۳۰ .

۲ - رك : انجیردن . ۳ - مخفف « کشکینه » (ه.م.) .

۴ - kasbkaw = کشکاب (ه.م.) = کشکاو (ه.م.) . ۵ - بفتح راء .

۶ - ظ . مصحف « کشکر» « رشیدی » = کشکرك (ه.م.) . ۷ = کجکول

« انیس‌الطالبین بخاری متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا » ، در عربی « کشکول » بفتح اول ، مؤلف « تفس » گوید ازآرامی « کنش کل » (بضم اول وکسر دوم وضم چهارم) یعنی جامع کل‌شیء و مراد محفظه‌ایست که درویشان و گدایان هرچه از مردم ستانند درآن نهند - کشکول پوست نارجیل دریایی است که درجزایر نزدیك بخط استوا عمل میآید و شبیه بکشتیی‌است بارنگ‌سیاه، دوطرف لبهٔ آنرا سوراخ کنند و زنجیر یا ریسمان بندند تابتوان بدست آویخت ، وآن‌کاسهٔ گدایی درویشانست ، و آنگاه که بر درخت است دوکشکول بهم چسپیده است و درمیان آن مغز نارجیل است . ۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۶۰ : کشکهای پرتوی » ورك :کشك .

۹ - از :کشك+ین (پسوند نسبت). رك :کشکینه ، کشکنه .

آمیخته پخته باشند .

کشکینه [1] - بر وزن پشمینه ، بمعنی کشکنه است که نان جو وغیره باشد .

کشمان [2] - بکسراول بروزن مهمان، زمین کشت وزراعت کرده شده راگویند .

کشمر - بکسر اول [3] و فتح میم بر وزن کشور ، نام قریه‌ایست از ولایت ترشیز من جملهٔ خراسان و آنراکاشمر نیز گویند وزردشت دو چوب سرو به طالع سعد نشانده بود یکی در همین قریه و دیگری در قریهٔ فارمد که ازقرای طوس است و شرح و بسط آن در لغت کاشمر مذکور شد - و نام شهری هم‌هست از ترکستان منسوب بخوبان [4] .

کشمکش [5] - بروزن پنجه کش [6] ، کشیدن - وواگذاشتن - ونیز اعاده کردن باشد - و بمعنی کشاکش هم هست که کنایه‌ازفرمایشهای پی‌درپی و تازه بتازه - و غم و الم بسیار - و امر ونهی - وخوش وناخوش باشد .

کشمور [7] - بروزن فغفور ، نام‌دشتی وصحرائی است ؛ و بعضی گویند نام جایی‌ومقامی است در حوالی دشت مور [8] .

کشمیده [9] - بروزن فهمیده ، بمعنی کشته باشد و آن خطی است که بجهت علامت بطلان برنوشته بکشند ؛ و بعضی گویند بمعنی نوشته باشد ؛ و بعضی دیگر گویند بمعنی خط است مطلقاً خواه بر زمین بکشند وخواه‌بردیوار وخواه با چوب بکشند و خواه با قلم و انگشت وامثال آن .

کشمیر - بروزن تقصیر ، بمعنی‌کاشمر وکشمر است وآن قریه‌ای باشد ازقرای‌ترشیز [10] - ونام شهری هم‌هست مشهور که شال خوب از آنجاآورند [11] .

کشن [12] - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، بمعنی انبوه و بسیار باشد ، و بفتح اول و سکون ثانی و فتح اول و کسر ثانی هم آمده است ؛ و باکاف فارسی نیز هست .

کشنج [13] - بفتح اول ونون‌بروزن‌اعرج،

---

۱ - از : کشک + ینه (پسوند نسبت) . رك : کشکنه ، کشکین .

۲ - مخفف «کشتمان» از: کشت (کاشتن) + مان (پسوند اتصاف) = کشتمند :

از حبوبات در همه کشمان — نیست چندانکه در کشند بفخ.

نزاری قهستانی «رشیدی».

۳ - بفتح اول مخفف «کاشمر» (ه.م.).

ترك نزاید چنو بکاشغر اندر

۴ - مصحف «کاشغر» است :

سرو نروید چنو بکاشمر(بغانفر) اندر .

«معزی نیشابوری ص٤٠١ با مقابلهٔ نسخ».

۵ - از: کش (امر از «کشیدن») + مکش (نهی از «کشیدن»).

۶ - امروزه keshmakesh تلفظ شود . ۷ - ظ. مصحف «کشور ، بکسراول و فتح سوم، یکی ازقریه‌های صنعاءبیمن.» «معجم‌البلدان» . ۸ - «مور ، بالفتح ،ساحل لقری الیمن.» «معجم‌البلدان» . ۹ - از دساتیر «فرهنگ دساتیرص۲٦۱» ظ. مصحف «کشیده» ورك : کشه . ۱۰- باین مفهوم «کشمر» است بدون یاء . ۱۱- اکنون متنازع‌فیه هندوپاکستان‌است. ۱۲- کشن (باکاف پارسی) (ه.م.)اصح‌است. ۱۳- بفتح اول وسوم معرب «کشنه» (ه.م.) وآن بدوگیاه اطلاق میشده : الف. blette (فر) (بقلهٔ یمانیه) یاگیاهی شبیه بدان- ب. نوعی سماروغ که درماوراءالنهر وخراسان بوفور یافت میشود «دزی ج ۲ ص۴۷۳» = کشنک (رك : جامع‌الحکمتین ص۱۲۹ که باشتباه «کشمش» چاپ شده ، و دراصل «کشمک» بوده است).

نوعی ازسماروغ باشد (۱) وآن رستنیی است(۲) که از جاهای نمناك وعفن رویدوتخم نداردوبعضی گویند معرب کشنه است و آن گیاهی باشدمانند سماروغ .

کشنک ۱ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و کاف ساکن ، غله‌ایست تیره رنگ وطعم آن میان ماش و عدس باشد و آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند .

کشنه - بفتح اول ، بروزن ومعنی تشنه است که مرادف گرسنه باشد ۲ - و نوعی از سماروغ هم هست وآن رستنیی باشد که ازجاهای نمناك و بدبو و دیوار های حمام روید ؛ و بعضی گویند گیاهی است که بسماروغ میماند ۳ - ونام دارویی هم هست که آنرا شش پنجه گویند۴ ؛ و بعضی گویند دارویی است که آنرا کشنیج خوانند۵ - و بمعنی آسانی هم آمده است که‌در مقابل دشواری باشد۶ .

کشنی - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بتحتانی کشیده ، بیشه و جنگل و جای درختان انبوه راگویند ۷ - و بکسر اول هم باین معنی وهم بمعنی گرسنه (۳) آمده است و آن نوعی از غله باشد میان ماش وعدس که خوردن آن گاو را فربه کند ۸ .

کشنیج - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده وبجیم زده ، بمعنی گشنیز است که عربان جلجلان خوانند ۹ - و گیاهی نیز هست که گل آن لاجوردی میشود.

کشنیج دشتی - گیاهی است که آنرا بالنگو خوانند ۱۰.

کشو - بفتح اول و ثانی وسکون واو ، بمعنی کشف است که لاك پشت وکاسه‌پشت باشد۱۱ - وگیاهیرا نیز گویند که از آن طناب و رسن تابند ؛ و بعضی گویند کشو بید انجیر است که عربان خروع خوانند؛وبعضی‌دیگر گویند کنواست که بنگ باشد ۱۲.

کشواد ۱۳ - بروزن فرهاد ، نام‌پهلوان

(۱) چش : است . (۲) چش : باشد . (۳) چش :گرسنه .

۱ - کشنك (بفتح اول و سوم) = کشنك (بضم اول و فتح سوم) = کشنه (بضم اول و فتح سوم) = کشنی (بفتح اول وسوم و الف درآخر) = کسنی (مانند قبلی) = کسنك (بفتح اول وسوم) « فولرس II ، ۸۳۵ ، ۸۴۵ ببعد ». رك : کسنك ،کرسنه.

۲ - چند اشتباه شده : نخست بمعنی گرسنه «گشنه» باکاف پارسی است ، دوم بدین معنی بضم کافست (امروزه نیز goshna گویند) ، سوم گرسنه لغة مرادف تشنه نیست، چهارم، باحتمال قوی اصل «کرسنه» (با کاف تازی) بوده ، که لغت نویسان در جایی دیده « کرسنه » خوانده‌اند . رك : ح ۱، ۳. ۳ - رك :کشنج . ۴ - مراد همان بقلهٔ یمانیه blette (فر) است (رك : شش پنجه ورك: ح۱۲صفحهٔ قبل) و درفهرست مخزن‌الادویه چاپ بمبئی ۱۲۷۳ ص ۲۳ « شش پخته، بقلهٔ یمانیه است .» ۵ - رك :کشنیج . ۶ - رك : کسه .

۷ - صحیح «گشن» (ه.م.) است. ۸ - رك :کشنك ،کشنج ،کرسنه .

۹ - رك :گشنیز . ۱۰- «کشنیج دشتی نوع صغیر بادرنجبویه است ونزد اکثر اطباء نوعی از شاهترج است و نزد بعضی مخلصه را نامند و نواب علیخان مرحوم فرموده که آن کزبرهٔ بری است .» « فهرست مخزن الادویه » . ۱۱ = کشف (ه.م.).

۱۲- باین معنی مصحف «کنو » = کنب (ه.م.) رك : بنگ .

۱۳- Kashvâd از نسل کاوه ، وی در زمان فریدون و جانشینان وی قهرمان‌ایران‌بود «ولف» یوستی‌درنام نامه (ص۱۱۴) نویسد: Geshwâd (بخطا Keshwâd) پسر Beshaxra از نسل منوچهر ، یعنی نطاق ، فصیح (قس : فارسی wât ، wâdeh) .

پای تخت کیکاوس پادشاه ایران بوده .

کشوبا - با بای ابجد بالف کشیده ، بلغت زند و پازند کمان تیر اندازی را گویند ؛ وبجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است[۱] .

کشوث ۲ - با تای مثلثه بر وزن خروس ، نام دوائی است که تخم آن را بسریانی دینار و بعربی بزرالکشوث خوانند .

کشوث رومی - افسنتین رومیست، وآن نوعی از بوی مادران باشد [۳] .

کشود - بفتح اوّل وثالث بروزن‌سرمد، بمعنی فجور است وآن انتهای زور وقوت‌شهوانیهٔ قبیحه و ارتکاب در امور فواحش است [۴] -وبضم اول و ثانی‌بمعنی کشوث است وآن رستنیی باشد دوائی [۵] .

کشور ۶ - بکسر اول‌وفتح ثالث‌بروزن مهتر ، ترجمهٔ اقلیم است که یك حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون باشد چنانکه گویند کشوراول وکشور دوم یعنی اقلیم اول و اقلیم دوم(۱) وهر کشوری بکوکبی تعلق دارد : کشوراول که اقلیم اول باشد بزحل و آن هندوستان است ، دوم(۱) بمشتری و آن چین و خطا است، و سیم بمریخ و آن ترکستان باشد، چهارم بآفتاب وآن عراق وخراسان است، پنجم بزهره و آن ماوراء النهر است، ششم بعطارد که‌روم باشد، هفتم بقمر که‌آن اقصای بلاد شمال است [۷] .

کشورخدا , کشورخدای - پادشاه راگویند باعتبارمعنی ترکیبی‌آن،چه‌کشور بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب ومالك باشد، و **کشورخدیو** نیز گویند و **کشور خدایی** بمعنی پادشاهی باشد.

کشورز - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار هردو ساکن ، بمعنی بزرگ باشد [۸] چه کشورزبان بمعنی بزرگان است .

کشه - بکسر اول وفتح ثانی ، نام‌دوائی است که آنرا بیونانی اسطوخودوس گویند [۹] - وخطی را نیز گفته‌اند [۱۰] که بجهت علامت‌بطلان برنوشته بکشند [۱۱]؛ و بعضی گویند بمعنی خط

---

(۱) چش : دوم .

---

۱ - هیچکدام نیست ، بلکه کشوتا k(a)shôta است بمعنی کمان « یونکرص۱۱۱».

۲ - نام عربی کشوث، مشتق ازسریانی kashûthâ (kasha بمعنی توده کردن‌وجمع کردن) بمعنی گیاه طفیلی cuscute یا épithym (فر) (Cuscuta Epithymum , C.Epilinum) « عقار ۱۸۶ ف » و رك: شکوتا .

۳ - رك :کشوث ، و رك : عقار ۳ و۱۸۶ .

۴ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .

۵ - رك :کشوث ، شکوتا .

۶ - اوستا - karshwar « بارتولمه ۴۵۹ » ، پهلوی kishvar (قطعه ، ناحیه)، پازند keshvar « نیبرگ ۱۲۹-۱۳۰ » « اشق ۸۵۸ » « مناس ۲۷۸ ».

۷ - درکشور توران وبغزنین وعراقین   چون خواستی آوازهٔ فتح وظفرخویش
هرسه بگرفتی وسپردی‌بسه‌خسرو   در جود وسخاوت بنمودی‌هنرخویش.
« معزی نیشابوری ص ۴۱۸ ».

۸ - رك : رشیدی . ظ. مخفف « کشاورز» (ه.م.).

۹ - بتشدید دوم ، از لاتینی cassia . کشه در تونس به Lavendula Stoechas اطلاق شود « دزی ج ۲ ص ۴۶۹ ».

۱۰- از :کش (کشیدن) + ه (پسوند) .

۱۱- تو بسیه نامگی قاسمی   گر کشهٔ عفو کشی حاکمی .
قاسم انوار « رشیدی ».

ونوشته است ۱ مطلقاً خواه خط عربی‌باشدوخواه فارسی وهندوی وغیره؛ وبعضی بمعنی‌خط ونوشته بضم اول گفته اند و خط بطلان را بکسر اول ؛ و بفتح اول و ثانی بمعنی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین (۱) وخواه بقلم وچوب و انگشت و غیره - وتنگ چاروا را نیز گویند و آن نواری باشد که بر زین و پالان دوزند ۲ - و بمعنی گدا و گدایی کننده ۳ - و بمعنی آسانی در برابر دشواری نیز گفته‌اند - و بر چار پایان هم حمل کرده‌اند - و با تشدید ثانی حیوان پالان افکنده راگویند ۴ .

کشی [۵] - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، بمعنی خوشی و تندرستی باشد ؛ وباین معنی با کاف فارسی هم آمده است .

کشیخان [۶] - بروزن پسیخان ، بمعنی دیوث و بچشم خود بین باشد چه **کشیخانی** بمعنی دیوثی است .*

کشیده [۷] - بر وزن رسیده ، بمعنی وزن کرده - و بلند ودراز باشد چه «کشیده‌رو» مردم رو دراز و «کشیده ریش» مردم دراز ریش راگویند - و در خراسان بمعنی نقشی باشد که زنان بر روی پارچه میدوزند ۸ - و مشتی که خواهند بر کسی بزنند ۹ .

کشیش [۱۰] - بروزن حشیش ، پیشوایان و راه نمایان و زاهدان و عالمان نصاری باشند ، ومعرب آن قسیس است بکسر قاف .

(۱) چش : - وخواه بر زمین .

۱ - «کشه ، خط که اندر کشند ، کشه گویند .» «لغت فرس ص۴۹۱».

۲ - در دستوراللغه (معنی : بطان) و نیز مهذب‌الاسماء (ایضاً : بطان) همین لغت بکار رفته «فرهنگ نظام». طبری kashî (تنگ اسب) «واژه نامه ۵۷۹».

۳ - «وگدای راکشه خوانند یعنی که مال مردم را بخود کشد .» «لغت فرس‌ص۴۹۱»، قس: kesh raftan (دزدیدن ، ربودن) در تهرانی . ۴ - رشیدی هم بمعنی «حیوان پالان افکنده»آورده اما شاهد نیاورده است . ۵ - از : کش + ی (حاصل مصدر). بتشدید شین هم‌آمده . ۶ - رك : کشخان . ۷ - اسم مفعول از «کشیدن».

۸ - قسمی از قلاب دوزی که روی پارچه با ابریشم یاکلابتون میکردند وکلابتون‌آنرا هم کشیده میگفتند «فرهنگ نظام» - نیز بمعنی زر وسیمی که از حدیده گذر دهند :

شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد
مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر.

معزی نیشابوری «فرهنگ نظام».

۹ - سیلی‌راکشیده گویند. ۱۰- قس:عربی‌قسیس، سریانی«qeshshîshâ (پیر، کاهن) «معجمیات عربیه - سامیه ص۱۷۹» «ژابا ۳۳۶» ، آرامی qashîshâ (شیخ،کاهن) «نفس».

☆ **کشیدن** - بکسر اول و فتح چهارم (در لهجهٔ مرکزی) و بفتح اول ؛ از : کش + یدن (پسوند مصدری) ، جزو اول در اوستا - karsh «بارتولمه ۴۵۶» «نیبرگ ص ۱۲۸»، هندی باستان - karsh(کشیدن)، پهلوی kashîtan ، کردی kishân (کشیدن) ، افغانی kxál ، بلوچی kashag ، kashagh (کشیدن ، برداشتن) ، ارمنی (ع؟) karshem (کشیدن) «اشتق ۸۵۹» در اوراق مانوی (پهلوی) qrsh (کشیدن ، کوشیدن) (Henning , A list of Middle Persian..., BSOS,IX,I.p.84) امتداد دادن ، ممتد کردن ، دراز کردن ، منبسط کردن - بسوی خود آوردن ، با خود بردن - باربردن ، حمل کردن ، نزدیك آوردن - تحمل کردن ، صبر کردن ، رنج بردن - جذب کردن - رسم کردن ، نقاشی کردن - سنجیدن ، وزن کردن .

بیان پانزدهم

در کاف تازی با عین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

کعب غزال و **کعب الغزال** - نوعی از شکر پاره باشد ؛ و نوعی از حلوا هم هست ۱ - و بمعنی شراب نیز بنظر آمده است و کعب‌الغزا هم گفته اند ۲ که بحذف لام آخر باشد .

کعبهٔ جان - کنایه از مراد و مقصد ومقصود جان باشد .

کعبهٔ جهان گرد - کنایه از آفتاب جهانتاب است .

کعبهٔ رهرو - بفتح هر دو رای بی نقطه ، بمعنی کعبهٔ جهان گرد است که آفتاب عالمتاب باشد .

کعبهٔ محرم نشان - بضم میم وسکون حای بی‌نقطه ، بمعنی کعبهٔ رهرو است که‌خورشید جهان‌گرد باشد .

بیان شانزدهم

در کاف تازی با فا مشتمل بر چهل ونه لغت و کنایت

کف - بفتح اول وسکون ثانی ، چیزی باشد سیاه که مشاطگان بر ابروی عروس‌مالند۳ - و خرفه را نیز گویند که عربان بقلة‌الحمقا خوانند ۴ - و امر بشکافتن ۵ هم هست یعنی بشکاف - و چیزی غلیظ که برروی آب مینشیند واز جوش وغلیان دیگ بهم میرسد وآنرابعربی رغوه میگویند ۶ - و با تشدید ثانی، در عربی میان دست و پا باشد که مراد کف دست و کف پاست ۷ .

کفا - بفتح‌اول بروزن‌جفا، رنج وسختی۸

---

۱ - کعب‌الغزال ، حلوائی است بشکل جای سم آهو . «فرهنگ دیوان اطعمهٔ بسحاق ، چاپ استانبول ص۱۸۱ ». ۲ - مصحف است .

۳ - کف بنشاند وغازه کند و وسمه کشد آبگینه زند آنجا که درشتی خاراست.

مجیرغیائی « لغت فرس ص ۲۴۸ ».

۴ - (عر) « الکف (بتشدید دوم) ، الرجلة ای بقلة الحمقاء.» «اقرب‌الموارد».

۵ - امر از « کفتن» (ه.م.) = کافتن = شکافتن . ۶ - اوستا - kafa (کف)، سانسکریت - kapha (بلغم) ، پهلوی kaf ، کردی kaf (کف) ، استی xäf ، xäfä (فین، بلغم) ، بلوچی kap ، وخی xuf ، سریکلی xef « اشتق ۸۶۰ » ، گیلکی kax (کف).

۷ - (عر) . رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد . ۸ - « کفا ، سختی ورنج باشد .

قصار امی گوید :

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شادست اودورست از همه رنج و کفا.»

نل : آنکه پیش‌آرد در شادی چو پیش آید کفا. « لغت فرس ص۱۳-۱۴ ».

ومحنت و تنگی - و افشردن کلورا گویند ۱ - ودرعربی بمعنی بر روی درافکندن وبرگردانیدن جامه باشد - و بکسر اول نیز در فارسی بمعنی رنج و محنت وسختی باشد ۲ - و درعربی بمعنی جزا دادن - و مانند یکدیگرشدن - و توانایی و دامن خیمه باشد ۳ .

کف آبگینه - بکسر ثانی ،آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شودبهنگام گداختن ؛ و بعضی گویند ریم آبگینه است . سفیدی چشم را زایل کند وآنرابعربی زبدالقواریر وماءالزجاج خوانند وبیونانی مسحوقونیاومسحقونیا گویند .

کفاند ۴ - بروزن رساند،یعنی بشکافد و بترکاند، وشق کند بدرازی .*

کفانه ۵ - بر وزن بهانه ، بچه ای را گویندکه نارس از شکم مادر بیفتد .

کفانیدن ۶ - بروزن رسانیدن،بمعنی شکافتن وترکانیدن بدرازی باشد ۷ .

کف بیضا ۸ - بمعنی ید بیضاست که معجزهٔ موسی علیه‌السلام.بود . گویند هرگاه میخواست ظاهر سازد دستها را از بغل برمیآورد نوری از دستهای او پیدا میشد که تا بآسمان میرفت .

کفت - بفتح اول بروزن رفت ، ماضی کفانیدن است ۹ یعنی شکافت و ترکانید وبمعنی ترکید و شکافته شد هم درست است - و بضم اول مخفف شکفت باشدکه از شکفتن وواشدن است - و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد - وبکسر اول بمعنی دوش وسردوش‌است ۱۰ و بعربی کتف خوانند .*

کفتر ۱۱ - بروزن دفتر ، کبوتررا گویند و بعربی حمام خوانند .

کفتری - بر وزن دفتری ، شانه‌ودفتین جولاهگان و بافندگان باشد .

کفتگی ۱۲ - بفتح اول بروزن هفتگی،

---

۱ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۲ - همانست که در اول شرح این لغت گفته است . ۳ - رك : اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب .

۴ - سوم شخص مفرد مضارع از « کفاندن » و« کفانیدن » (ه.م.)

۵ - مقلوب و مصحف « فکانه » (ه.م.). ۶ = کفاندن ، متعدی کفتن = کافتن.

۷ - هیبتش الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دو چشم مار زمرد ،

« منوچهری دامغانی‌ص۹۷».

۸ - (عر) کف (بتشدید دوم) بیضاء. ۹ - ماضی « کفتن » است (ماضی کفانیدن « کفانید » است).

۱۰ - مقلوب« کتف » : بیاورد گرز گران را بکفت سپه ماند از کار او در شگفت .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

۱۱ - رك : کبوتر . ۱۲ - از : کفته (= کافته) = کفتگ + ی (حاصل مصدر) .

* **کفاندن** - بفتح اول ودوم وپنجم ، کفانیدن . (ه.م.)

* **کفتار** - بفتح اول، کردی ع keftár «ژابا۳۳۶»، گیلکی kaftár ؛ جانوری است ازگوشتخواران ، که از لحاظ وضع دندان شبیه بگربه ، ولی از لحاظ وضع چنگال مانند سگ‌است ، ازاینرو آنرا حد وسط دوخانوادهٔ مذکورمیدانند . غالباً ازجانوران مرده و نیم خوردهٔ گوشتخواران دیگر تغذیه میکند.



کفتار

شکافته شدن وتر کیده بودنرا گویند .

کفتن ۱ - بفتح اول بروزن رفتن، بمعنی ازهم بازشدن- وازهم باز کردن وشکافتن وترکانیدن باشد۲ .

کفتور ۳ - بروزن فغفور ، بمعنی ثبات است و آن یك جهت بودن در اموروتحمل کردن درآلام باشد .

کفته ۴ - بروزن هفته ، بمعنی شکافته شده وتر کیده وشکفته باشد .

کفج - بفتح اول و سکون ثانی وجیم فارسی ، مخفف کفچه است که چمچه باشد ۵ - و بمعنی کف صابون وکف شیر و کف آب دهن ۶ و امثال آن هم آمده است وآنرا کفك نیز گویند وبعربی رغوه گویند ۷ .

کفچك - بروزن چشمك ، دامن زین اسب راگویند ۸ .

کفچل - بروزن جدول ،کفل وسرین اسب راگویند ۹ .

کفچل‌پوش - با بای فارسی بروزن مرزنگوش ، بمعنی کفل‌پوش است وآن نوعی از پوشش باشد که زر دوزی کنند و بر پشت اسب اندازند وآنرا بترکی اورنك (۱) خوانند.

کفچلیز - با تحتانی‌مجهول بروزن رستخیز ، چمچهٔ بزرگ سوراخ دار را گویند و آنرا کفگیر نیز خوانند - و جانورکی را نیز میگویند که درآب میباشد وسروتنهٔ مدورودمکی باریك‌دارد۱۰ .گویند بچهٔ وزغ‌است درغلاف، بعد از چند روز از غلاف بر میآید و آنرا بعربی دعموص۱۱خوانند۱۲، و بعضی گویند نوعی‌ازماهی باشد وآنرا سك ماهی خوانند ۱۳.

کفچلیزك ۱۴- باضافهٔ کاف در آخر بمعنی دویم کفچلیز است و آن جانورکی باشد درآب وبمرورزوزغ‌شودوعربان‌دعموص۱۱خوانندش؛ وبعضی گویند سوسمار کوچك است ؛ و بعضی گویند جانورکی است شبیه بچلپاسه ودم سرخی دارد - وکفگیر کوچك را نیز گفته‌اند.

کفچلیزه ۱۵- بروزن شنبلیله، بمعنی

---

(۱) خم۱ : دورنك .

---

۱ ـ مخفف « کافتن » = شکافتن ، قس : کفانیدن ، کفیدن .

۲ ـ جوهر آتشی است بعد ازهفت / که از او دل بخست وزهره بکفت .

سنائی غزنوی « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۳ ـ ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۴ ـ اسم مفعول از «کفتن» = کافتن .

۵ ـ رك : کفچه . ۶ = کفك . ۷ ـونیز نام قومی است. رك: کوچ .

۸ ـ ازپی کفچك زین فرست صاحب خلد / کر بخواهی دهد از چادر حورا اطلس.

(سراج‌الدین سگزی) « فرهنگ نظام ».

۹ ـ رك : جهانگیری . ۱۰ = کفچلیزك = کفچلیزه « فرهنگ نظام » = کفچلاز = معرب آن قفشلیل . رك : Siddiqi , Fremdwörter , p . 68. درگنابادی kafcalîz (بچهٔ قورباغه) «گنابادی » ، در بروجردی kâsa] kamkilîz (بچهٔ قورباغه) « شهیدی » . ۱۱ـ در رشیدی « دعموس » آمده ، مؤلف اقرب الموارد گوید : الدعموص (بضم دال و میم) دویبة او دودة سوداء تکون فی الغدران اذا نشت وقیل دودة لها رأسان تراها فی‌الماء اذا قل. ۱۲ = کفچلیزك (ه.م.):

نهنگ بود عدو، کفچلیز گشت ازبیم / چوزین نهادی برجودی محیط‌آسا .

اثیراخسیکتی « رشیدی » و در فرهنگ نظام : برجودی نهنگ آسا .

۱۳ـ در فارس بدین معنی استعمال کنند« فرهنگ نظام ». ۱۴ = کفچلیز(ه.م.)

۱۵ = کفچلیزك (ه.م.) کفچلیز (ه.م.) = کفچلیزه (ه.م.) .

کفچلیزك است که کفگیر – وجانورکی باشد که عربان دعموص خوانند .

کفچه – بروزن و معنی چمچه‌است ۱ – و پیچ وتاب سرزلف را نیز گویند و بعربی‌طره خوانند ۲ – ونوعی از مار هم هست ۳ .

کفچه نون ۴ – کفچه معلوم و نون مضموم بواو و لام زده ، مرغی است که منقار او بکفچه میماند و بترکی او را قاشق بورن‌خوانند یعنی چمچه بینی .

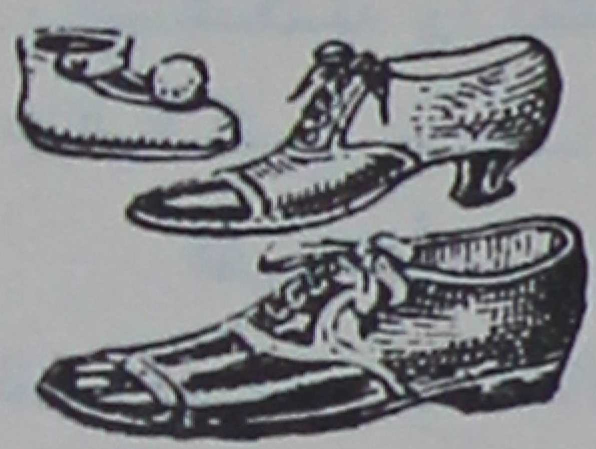
کفد ۵ – بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد ، یعنی بترکد وبشکافد و از هم باز شود .*

کف دریا – بکسر ثانی ، چیزی‌باشد سفید شبیه باستخوان پوسیده و آنرا بعربی زبدالبحر۶ گویند .

کفرا – بضم اول وسکون ثانی ورای بی نقطه بالف کشیده ، بهار خرما را گویند یعنی شکوفهٔ خرما – و بعضی گویند پوست بهاردرخت خرمای‌ماده‌باشد وآنرا کفراه با زیادتی‌ها و کفری بجای الف یای حطی هم میگویند با تشدیدثالث در عربی .

کفرالیهود ۷ – بفتح اول بمعنی قفرالیهود است و آن نوعی از مومیائی باشد و بشیرازی مومیائی کوهی و مومیائی پالوده گویند .

کف سفید – بسکون ثانی ، کنایه از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندگی مفلس و پریشان شده باشد ۸ – وبکسر ثانی، برف راگویند وآن‌در ایام زمستان میبارد .



انواع کفش

کفش ۹ – بفتح اول وسکون ثانی وشین نقطه‌دار ،معروف است که پای افزارباشد و معرب‌آن کوث است با واو و ثای مثلثه :

کفش‌خواستن – کنایه‌ازسفر کردن وبسفر رفتن ۱۰، چنانکه **کفش نهادن** کنایه

---

۱ = کفج = کپچ = کپچه = کبچه، پهلوی kapcak. رك : Pahlavi Texts, II,p . 154 _ طبری kaca (قاشق) « واژه نامه ۵۶۱ » ، گیلکی نیز kaca (قاشق بزرگ).

۲ _ رك : جهانگیری . ۳ _ «کفچه مار » و « مارکفچه » ماریست بسیار زهرناك که گردن خود را مثل سرقاشق پهن کند . این مار درهند بسیار است ودر مشرق ایران هم‌هست « فرهنگ‌نظام » درگنابادی نیز kafca mâr گویند «گنابادی » و وجه تسمیه شباهت‌سراوست بکفچه (قاشق) . ۴ _ در رشیدی « کفچه نول (با لام) ، مرغیست که نولش پهن ودراز است . » و همین صحیح است چه « نول » (ه.م.) منقار مرغان را گویند.

۵ _ رك : کفتن. ۶ _ زبدالبحر (espèce d' alcyon) «دزی ج۱ص۵۷۸».

۷ = قفرالیهودی « دزی ج۲ ص ۴۷۷ » = حمر (بضم اول و فتح دوم) = زفت‌البحر «عقار ۱۶۸» = bitume de Judée = asphalte. قیرادرعربی qôfer ، دراکدی kupru، در آرامی qupra ، در ارمنی kupr گویند . رك : عقار ۱۶۸ ف .

۸ = کف سپید « رشیدی » . ۹ _ پهلوی kafsh «گجسته ابالش ، طبع Chacha ، بمبئی ۱۹۳۶، ۲۰» ، طبری «کوش» (باظهار واو) « واژه‌نامه ۶۲۳ » ، اشکاشمی kaush « گریرسن ۸۳ » ، گیلکی käfsh ، فریزندی ، یرنی kawsh ، نطنزی kowsh « ك. ۱ ص۲۹۱» ، شهمیرزادی kush، سنگسری، käfsh« ك ۲. ص۱۷۷و۱۹۱ » در بشرویهٔ خراسان kowsh « استاد فروزانفر » . ۱۰_ گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه. انوری ابیوردی « رشیدی ».

* **کفتن** – بفتح اول وسوم ، مخفف کافتن (ه.م.).

از اقامت کردن و ازسفر بازماندن است.

کفشن - بفتح اول بروزن برزن ،بمعنی دشت و صحرا باشد ـ و محلی را نیز گویند که قبل ازین غله کاشته بوده‌اند .

کفشیر - با شین نقطه‌دار بروزن کفگیر، بوره را گویند و آن دارویی باشد مانند نمك ک طلا و نقره و فلزات دیگر را بسبب آن با لحیم پیوند کنند ؛ و بعضی گویند که قلعی وارزیزاست و بدان شکستگیهای ظروف مس وبرنج رالحیم کنند ۱ ـ و بعضی ظروف و آلات مسینه و برنج شکسته راگفته‌اند که مکرر لحیم کرده باشند ۲ .

کف عایشه - بکسر ثانی وعین بی‌نقطه بالف کشیده ، بیخ نباتی است زرد تیره رنگ ، گزندگی جانوران را نافع است وآنرا کف‌مریم نیز گویند ۳ و بعربی اصابع‌الصفر و شجرةالکف خوانند .

کف غنچه کردن - کنایه از پنجه گرد ساختن ۴ ومشت گره کردن باشد .

کفك ۵ - بفتح اول‌وسکون ثانی‌وکاف، بمعنی کف باشد مطلقاً اعم از کف صابون و کف آب و کف گوشت و کف دهان و کف شیروامثال آن .

کفل - بـر وزن اجل،سرین‌آدمی وحیوانات دیگر را گویند ۶ ـ و پلاسی را نیز گویند که ستوران را بدان چار جامه کنند وسوار شوند ۷ .



کفل اسب

کفل پوش - نوعی از پوشش اسب‌است وآنرا ترکان اورنك خوانند ۸ .

۱ ـ بمعنی مطلق لحام (لحیم) عربی است :

خرد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته راکفشیر.

« مسعود سعد همدانی لاهوری.دیوان ص۶۰۰».

۲ ـ مجازاً بدین معنی است:

تو شیر بیشهٔ نظمی ومن چو شیر علم میان تهی ومزور ، مزیق و کفشیر.

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۳ ـ کف عائشه = کف مریم Digiti citrini «دزی ج ۲ص ۴۷۵ :۲» رك: کف‌مریم.

۴ ـ کف غنچه کنی پراز گل نغمه شود از بس بهوا نغمه بر آمیخته است .

ظهوری « رشیدی » .

۵ ـ بعضی آنرا از :کف+ك (تصغیر) دانسته‌اند « فرهنگ نظام» ولی بسکون دوم استعمال میشود ؛ قس : کردی kewok (آب دهن ،کف) « ژابا ص ۳۳۸ ».

باز بکردار اشتری که بودمست کفك برآرد ز خشم وراند سلطان

مرد حرس کفکهاش پاك بگیرد تا بشود تیرگیش وگردد رخشان.

رودکی سمرقندی « تاریخ سیستان ص ۳۱۷ ».

شکفته لاله چوجام شراب و ژاله درو چو کفك رخشان‌اندرمیان جام شراب. قطران «رشیدی».

۶ ـ (عر) « کفل محر که ، سرین، یا پس سرین ، یا میان دو ران ، اکفال جمع » « منتهی‌الارب » . ۷ ـ باین معنی اصل « کفل پوش » (هـ.م.) است .

۸ ـ « پارچهٔ دوخته‌ای که بر کفل حیوان باری وسواری اندازند که در تکلم آشه‌ماست:

همه زین زرین یاقوت کار کفل پوشهای جواهر نگار .»

نظامی گنجوی « فرهنگ نظام ».

کفلیز [۱] - با تحتانی مجهول بر وزن دهلیز ، بمعنی کفگیر باشد (۱) که چمچهٔ سوراخ دار است - و ترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفی باشد سوراخ دار که در آن شیره و روغن وامثال آن صاف کنند .

کفلیزه [۲] - بفتح زای نقطه‌دار، بمعنی کفلیز است که کفگیر - و ترشی پالا باشد .

کف مریم [۳] - بکسر ثانی وفتح‌میم، بمعنی کف عایشه باشد (۲) وآن بیخی است زرد تیره رنگ وگزندگی جانوران را نافع باشد .

کف مس - بکسر ثانی ومیم وسکون سین بی نقطه ، چیزی است سفید مانند نمك ، چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تا بسته شود مشت آبی بر روی آن بریزند وآن جوشی میزند و کفی از آن جوش بر روی آب میماند وآنرا بعربی زهرةالنحاس [۴] گویند . بواسیر را نافع است .

کفنج - بفتح اول و ثانی وسکون نون و جیم ، نوعی از ماهی باشد که خوردن‌آن‌مانند سقنقور قوت (۳) باه دهد و آنرا بعربی سمکهٔ صیدا گویند [۵] .

کفه - بفتح اول و ثانی ، دف و دایره‌را گویند [۶] - وخوشهای گندم وجویرا نیزمیگویند که در وقت خرمن کوفتن آنها کوفته‌نشده باشد و بعد از پاك کردن غله آنها را بار دیگربکوبند وعربان آنرا قصاده خوانند [۷] - و با تشدیدثانی نام شهری و مدینه‌ایست [۸] - و بعربی‌پلهٔ ترازو باشد [۹] .

کفیار - بر وزن اغیار ، بمعنی حمل و رنج کشیدن باشد باعمال شایستهٔ جمیل .

(۱) چش: است . (۲) چش : است . (۳) خم ۱ : تقویت.

۱ - مخفف «کفچلیز» (ه.م.) = کفلیزه (ه.م.) :

اندر خور شهسوار، شبدیز بود اندر خور دیگ وکاسه کفلیز بود .

مولوی بلخی رومی «رشیدی» .

۲ - مخفف «کفچلیزه» (ه.م.) = کفچلیزك (ه.م.) = کفلیز (ه.م.) :

ساقیا ! کفلیزه ای ساز از مژه از پی بر چیدن خاشاك می .

نزاری قهستانی «فرهنگ نظام» .

۳ - کف مریم بگیاهان متعدد اطلاق شده : Anastatico hierichuntica ،rose de Jéricho بنام کف مریم (main de Marie) موسوم شده زیرا گویند که مریم عذرا آنرا بادست فشرد- Vitex, Agnus_castus_Digiticitrini درمغرب اسپانیا Pentaphyllum (بنطافلن) راگویند . رك : دزی ج ۲ ص ۴۷۵: ۲ . ۴ = زهرالنحاس = flores oeris «دزی ج۱ ص ۶۰۹» . ۵ = سمیکهٔ صیدا = Callyonimus Dracunculus «دزی ج ۱ ص ۶۸۶ :۲» . ۶ - (عر) «کفه (بکسر اول و تشدید دوم و نیز بضم آن) چوب دف» «منتهی‌الارب» .

که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه که بمالد گوش‌آن دست نوایب چون‌رباب .

عبدالواسع جبلی «فرهنگ نظام» .

۷ - قصه گفت آن شاه را وفلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه .

مولوی بلخی رومی «مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۵۴» .

۸ - «کفه (بضم اول و تشدید دوم)، موضعی است در بلاد بنی‌اسد .» «معجم‌البلدان» .

۹ - (عر) «کفه (بکسر اول و تشدید دوم ونیز بفتح اول) پلهٔ ترازو.» «منتهی‌الارب» .

کفیت [۱] - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی وفوقانی ، یعنی ترکید و شکافت و بازشد و از هم جدا گردید- واز هم باز شدن وباز کردن را نیز گویند .

کفید [۲] - با دال ابجد ، بروزن ومعنی کفیت است یعنی ترکید وشکافت وازهم بازشد.

کفیدن [۳] - بروزن کشیدن، بمعنی(۱) ترکیدن و شکافتن و ازهم باز شدن و باز کردن باشد .

کفیده [۴] - بروزن قصیده، بمعنی ازهم باز شده و شکافته وترکیده باشد .

کفیز [۵] - بر وزن مویز، پیمانه‌ای باشد که بدان چیزها را پیمانه کنند ، قفیز معرب آنست .

بیان هفدهم

در کاف تازی با کاف تازی مشتمل بر نه لغت

کک - بفتح اول و سکون ثانی، نانی باشد که ازآرد خشکه پزند [۶] - و گیاهی ورستنیی را نیز گویند [۷] - وبضم اول، ماکیانیرا گویند که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد [۸] - وبترکی بیخ و ریشهٔ علف راگویند.

ککا [۹] - بروزن صفا بزبان زندوپازند دندان راگویند و بعربی سن خوانند.

ککچه - بفتح اول و جیم و سکون ثانی ، پنبه دانه را گویند و بعربی حب‌القطن خوانند .

ککری - بروزن فخری، نام شهری است در هندوستان [۱۰] - وبهندی خیاربادرنگ وکالك را

---

(۱) چك ، چش : - بمعنی .

---

۱ = کفید (قس : بیارت = بیارید ، بگوئیت = بگوئید « قابوسنامه ص ۲۱ ») از مصدر کفیتن = کفیدن (ه.م.) . ۲ - رك : کفیت ، کفیدن . ۳ = کفتن = کافتن ، رك : کفیده ورك : کفیت . ۴ - اسم مفعول از « کفیدن » :

شکل پروین‌است یا نار کفیده بر درخت　　رنگ گردونست یا آب روان درآبدان.

ازرقی هروی « فرهنگ نظام ».

۵ = « القفیز ، اظنه اعجمیا معرباً والجمع قفزان . » « المعرب جوالیقی ۲۷۵ »پهلوی kapîc (پیمانه‌ای بوده) « وست. فرهنگ ارداویرافنامه. لندن ۱۸۷۴ : ۱۹۷ ، ۲۰۱ » کفیز = کویز = کویژ ، معرب آن قفیز ، پهلوی kapîc (چنین خوانده شده) ، ارمنیع kapic (پیمانه‌ای برای گندم) ، پارسی باستان طبق نقل یونانیان kapithê (بقول لاگارد) «هوبشمان ص ۸۹ » « قفیز پیمانه‌ایست مقدار دوازده صاع و اززمین مقدار یکصد وچهل وچهار گز شرعی » « منتخب‌اللغه » .

۶ = کاك (ه.م.) = کمك . ۷ - جهانگیری . ۸ = کرك (بضم اول) (ه.م.) . ۹ - هز ، kakâ ، دندان « یونکر ص ۱۱۲ ».

۱۰ - « ککری نام شهرست در هندوستان ، فرخی (سیستانی) گوید :

پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد　　ز عدن تاجروان وز جروان تا ککری.»

« لغت فرس ص ۵۳۰ »

میگویند .

ککژ ۱ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون زای فارسی ، تره تیزك را گویند و آن سبزیی باشد خوردنی که بعربی جرجر وایهقان خوانند.

ککش ۲ -بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه‌دار، بمعنی ککژ است که تره تیزك باشد .

ککمک - بروزن چشمك، چیزی باشد سیاه که بررو و اندام مردم بهم میرسد و آنرا ماه گرفت نیز گویند .

ککه ۳ - بفتح اول و ثانی ، فضله و افکندگی آدمی باشد و بعربی براز و غایط گویند .

ککی ۴ - بفتح اول و کسر ثانی، بمعنی ککه است که فضله وافکندگی وغایط آدمی باشد.

بیان هیجدهم(۱)

در کاف تازی بالام مشتمل بریکصد وشصت وسه لغت و کنایت

کل - بفتح اول و سکون ثانی ، کچل را گویند ۵ یعنی شخصی که سراو زخم یا جای زخم داشته باشد وموی نداشته باشد واورا بعربی اقرع خوانند ۶ - و نرینهٔ جمیع حیوانات را گویند عموماً و گاومیش نر را خصوصاً ۷ -وبضم اول، خمیده‌پشت و کوژه(۲) ومنحنیرا گویند۸ -

(۱) خم ۱ : هجدهم . (۲) چك : کوزه .

۱ = «کیکیژ» = ککش (ه.م.). گیلکی kakaj. ۲ = ککژ (کیکیژ).

۳ = ککی (ه.م.) در تکلم اصفهانی این لفظ هست و باکسر اول است ، اماجهانگیری ورشیدی با فتح اول ضبط کرده‌اند ، قس : طبری kekâ (پشگل گوسفند) « واژه نامه ۵۸۲ ».

پاکی و پلید کردی آنکه بر کون کسی که بد ککه‌ناك.

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ». ۴ = ککه (ه.م.) .

۵ - مخفف «کچل» (ه.م.) ، طبری kal « واژه‌نامه ۵۸۵ » ،گیلکی نیز kal .

۶ - ناگهانی جولقیی میگذشت با سری بی موچوپشت طاس وطشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش برزد کای فلان

کزچه ای کل باکلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی .

« مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص۷ ».

۷ - طبری kal (بز نر) « واژه‌نامه ۵۸۶ »، مازندرانی کنونی kal (نرگاو و گوسفند وآهو وبز و گاو کوهی) ، در لهجهٔ فارس kal (گوسفند بی‌شاخ ، نر باشد یا ماده) « فرهنگ نظام »کردی kel (گاومیش) « ژابا ص ۳۳۹ » ، گیلکی varzâw [kala (ورزاو قوی) ، در بروجردی kall _ a gow (گاو نر) «شهیدی» ،

۸ - بقول « نلدکه » (Mündliche Mitteilung) مأخوذ از یونانی xullós (کج ، منحنی) قس : ایضاً اوستایی ـ skarena (کرد) . رك : اسشق ۸۶۱وهوبشمان۸۶۱ . جهانگیری بیت ذیل را برای این معنی شاهدآورده :

بدانگه که گیرد جهان گرد ومیغ کل‌پشت چوگانت گردد ستیغ. ابوشکور بلخی.

مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل بیت فوق نوشته : « از شعرکجی و انحناء فهمیده میشود نه کج ومنحنی ». در رودکی تألیف آقای نفیسی ج۳ ص ۱۲۳۶ بجای «کل» ،«گل»آمده.

و ده وروستا را نیز گفته‌اند چه‌کلی دهی‌وروستایی باشد [1] - وبمعنی کوتاه وناقص هم آمده‌است[2] .

کلا - بفتح اول ولام الف ، بمعنی وزق و غوك باشد [3] - و اشخار وقلیا رانیز گویند[4] .

کلاو [5] - بفتح اول وهمزه بواورسیده بروزن هلاکو ، بمعنی اول کلاست که وزق‌وغوك باشد ؛ وبضم اول هم هست .

کلاپشت [6] - بضم اول و بای فارسی وسکون شین و تای قرشت ، جامه‌ای باشد سیاه وسبز که آنرا از پشم گوسفند بافند و بیشترمردم گیلان و مازندران پوشند .

کلاپشته [7] - بضم اول و بای فارسی . بمعنی کلاپشت است که جامهٔ شال کوتاه‌مازندرانی وگیلانی باشد .

کلابه [8] - با بای ابجد ، بروزن‌ومعنی کلافه است وآن ریسمانی باشد خام که از دوك بچرخه پیچند - و غلولهٔ ریسمانرا هم گفته اند - و بمعنی چرخه هم آمده است و آن چرخی باشد کوچك که ریسمان را از دوك در آن پیچند [9] .

کلاپیسه [10] - با بای فارسی بتحتانی مجهول رسیده وفتح سین بی‌نقطه ، گردیدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بجهت ضعف وسستی و یا بواسطهٔ خشم و قهر [11] .

---

(۱) خم ۱ : هجدهم.

۱- چون تو صنم وچو ماشمن نیست — شهری و کلی توبی و ماییم .

سنائی غزنوی « جهانگیری : کلی » .

۲ = کله (ه.م.) طبری kol (کوتاه) « واژه نامه ص ۵۸۷ » . مازندرانی kol (هر چیز کوتاه وشخص کوتاه قد) «فرهنگ نظام» ، درشیرازی و کازرونی kol(کوتاه) ،dom kol (کبوتر دم کوتاه) «علوی» ، در دیه های بروجرد kol (کوتاه [درهرچیز]) . «شهیدی» .

۳ = کلاو « جهانگیری » = کلاو (ه.م.) = کلاور « جهانگیری » .

۴ = قلا (ه.م.) = قلیا . ۵ = کلا . رك : ح ۳.

۶ = کلاپشته (ه.م.) = پشتك (ه.م.) . ۷ = کلاپشت (ه.م.) = پشتك(ه.م.).

امیرپازواری بطبری گوید :

تا نونیم ته چهر ماه وخور رنگ — کلاپشته مه جوشن ، کمان مه چنگ.

یعنی تا نه‌بینم روی وچهرهٔ تراکه رنگ ماه وخور دارد، جوشن من کلاپشت است وکمان چنگ من « انجمن آرای ناصری » . ۸ = کلافه = کلاوه . ۹ - « کلابه ، چرخه‌ای بود که جولاهان ریسمان بر او زنند . طیان گوید :

اگر بیند بخواب اندر قرابه — زنی را بشکند میخ کلابه . »

« لغت فرس ۴۵۷ » .

۱۰- مخفف « کلاغ پیسه » (ه.م.) « فاب ۱ ص ۱۱۴ » .

۱۱- گفت چون چشمش کلاپیسه شود — فهم کن کان وقت انزالش بود .

« مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ‌علاءالدوله ص ۵۳۳ » .

کلات ۱ - بفتح اول بروزن حیات، نام شهری است از ترکستان که فرودپسر سیاوش(۱) با مادرش آنجا میبود - و قلعه یا دهی بزرگ را گویند که بر سر کوه یا پشتهٔ بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب ؛ و بعضی گویند دهی است که در آن دکان و بازار باشد- و نام قلعه‌ای هم هست از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است مشهور بقلات .

کلاته ۲ - بفتح اول و فوقانی ، قلعه یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند - ومحله‌ای را نیز گویند -وبعضی دهیرامیگویند که دکان داشته باشد - و بعضی مزرعهٔ کوچك‌را گفته‌اند وقید بلندی وپستی نکرده‌اند -وصاحب مؤیدالفضلا میگوید قصری است سلاطین وملوك را که گرد بر گرد آن خانها ساخته باشند ۳ - آنرا بعربی دسکره۴ با رای قرشت (۲)خوانند.

کلاجو - با جیم بروزن ترازو، بمعنی پیاله باشد مطلقا۵ خواه پیالهٔشراب خوری‌وخواه

(۱) خم۱ : سیاوخش . (۲) خم۱: + و یادسکوه با واو خوانند .

۱ - در ارمنی khalakh ، و ظ . شکل قدیمی آن kalâk ٭ بوده ، و همین کلمه است که در اسماء امکنهٔ مازندران بصورت (کلا) درآمده و قلعه معرب آنست (Siddiqi , Fremdwörter , p.70)- در طبری kalâ ، kolâ ، qalâ ، ka!âta و kalâya (ده، قلعه) « واژه نامه ص۲۳۸»، درمازندرانی کنونیkalâ (درآخرنام دیه‌ها درآید: حسن کلا، فیروز کلا)، درجندقی وبیابانکی «کلات» بمعنی ده و«کلاته » بمعنی‌مزرعه « فرهنگ نظام »، گیلکی kalâ و kalâya (کیا کلایه) -ورك: دائرةالمعارف اسلام : « قلعة » - درشاهنامه بمعنی مطلق « شهر مستحکم » و قلعه‌آمده « فهرست ولف » :

گذر بر کلات ایچ گونه مکن گران ره روی خام گردد سخن...
کنون بر کلانست و با مادرست جهاندار با فر و با لشکرست .

« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۷۹۴ ».
از جمله در شاهنامه ذکر کلات خراسان‌آمده کد درآن فرود برادر کیخسرو از دختر پیران ویسه منزل داشته‌هنگامی که‌طوس‌سردار کیخسرو لشکربه ترکستان برد فرود را نشناخته کشت‌وکیخسرو بر او غضبناك شدوگفت :

نگفتم مرو از کلات جرم که آنجا فرود است با مادرم «فرهنگ‌نظام ».
اسدی گوید : « کلات ، دیهی باشد کوچك بر بلندی و اگر نیز خراب بود ، دقیقی (طوسی) گفت :

تیر تو از کلات فرود آورد هزبر تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را . »
۲ = کلات (ه.م.). « لغت فرس ص ۳۶ » .
۳ - چو دیوار شهراندرآید زپای کلاته نباید که ماند بجای
چوناچیزخواهد شدن‌شارسان مماناد بر پـای بیمـارسان .

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۷۱۷ ».
۴ - دزالسامی‌فی‌الاسامی در معنی « دسکره »کلاته آمده و در شرح سامی کلاته چنین معنی شده : « هو بناء شبه قصر ، حوله بیوت . » « فرهنگ نظام » .
۵ = کلاجوی « لغت فرس ص۲۳۶ » .

هان تا ندهی گوش بآواز دف ونی هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو.
عمید لوبکی « رشیدی ».

قهوه خوری .

کلاذه ۱ - بفتح اول وذال نقطه‌دار ، کاج واحول راگویند .

کلار - بر وزن بهار ، غوك و وزق را گویند .

کلاژ - بسکون زای فارسی ، لوچ‌وکاج و احول راگویند ۲ - و پرنده‌ای هم‌هست سیاه وسفید ازجنس کلاغ که آنرا عکه و کلاغ پیسه گویند و بعربی عقعق خوانند ۳ .

کلاژاره ۴ - بفتح اول و رای قرشت بر وزن غم آواره ، بمعنی کلاغ پیسه و عکه باشد .

کلاژکه ۵ - بفتح اول وکاف بروزن هوا زده ، قلابرا گویند عموماً وقلابی که بدان چیزهایی که در چاه افتاده باشند برآرند(۱) خصوصاً .

کلاژه - بفتح اول ، بمعنی کلاژ است که لوچ‌وکاج واحول ۶ - وکلاغ پیسه باشد که عکه است ۷ ؛ وبعضی گویندکاسکینه است وآن پرنده‌ای باشد سبز بسرخی مایل و تاجی مانند هدهد بر سر دارد وآنرا سبزك نیز گویندوبعربی شقراق خوانند .

کلاسنگ ۸ - بروزن ومعنی‌قلاسنگ است که فلاخن باشد وآن چیزیست که شاطران وشبانان بدان سنگ اندازند .

کلاسه ۹ - بفتح اول و سین بی‌نقطه،

---

(۱) چش : افتاده باشد کشند .

---

۱ - مصحف « کلازه» = کلاژه (ه.م.).	۲ = کلاژ = کلاژه (ه.م.).

۳ لغة = کلاژ = کلاژه (ه.م.) « رشیدی» قس : طبری کلاج(کلاغ) « واژه‌نامه ۵۹۱»، گیلکی kalâc (کلاغ) ، فارسی کلاغ ، قلاغ ، کلاژاره ، قلازاره .

۴ - رك « کلاژه » = قلازاره = قلاژاره .	۵ - رك : کلاشکه

۶ = کلاژ (ه.م.) = کلاز (ه.م.) :

حسودت دید مانندت برادی	بلی چشم کلاژه یك دو بیند .

سیف اسفرنگ « رشیدی » .

۷ = کلاژ = کلاز (ه.م.) ورك : کجله. « کلاژه عقعق باشد، غلبه نیز گویند.معروفی (بلخی)گوید :

چو کلاژه همه دزدند و ربایند‌ه چو خاد

شوم چون برم و بدآغال (بوم بدآغال و . دهخدا) چودمنه همه‌سال (محتال . دهخدا) . » « لغت فرس ص۴۳۸ ».

۸ = قلاسنگ (ه.م.) .	۹ - کلاسه ، بضم نام موضعی است و نام جانوری است « رشیدی » «انجمن‌آرا » « انندراج ». مؤلف غیاث گوید: « کلاسه بکسر اول وسین مهمله‌مأخوذ ازکلس که بالکسرست و بمعنی چونه وآهك وگچ چنانکه درکنزآمده ، پس معنی کلاسه آنچه از چونه ساخته باشند ، چنانکه حباله بمعنی دام که از حبل ساخته میشود (شرح گلستان از عبدالغنی وسراج) وآنچه بعض شارحان گلستان وبعض اهل لغت کلاسه بضم اول‌نام موضع گفته‌اند ظاهراً خطاست چراکه در مسجد تخصیص موضع دیگر گنجایش ندارد .» « غیاث » - درگلستان آمده : « یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود وکرامات مشهور،بجامع دمشق درآمد ، و برکنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت ... » « گلستان مصحح فروغی تهران

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۶۹

نام جایی ومقامی است.

کلاش - بر وزن لواش ؛ عنکبوت را گویند [۱].

کلاش‌خانه[۲] - نسیج وبافتهٔ عنکبوت راگویند و بیونانی ابرکاکیا خوانند [۳] - وخانهٔ عنکبوت را هم گفته‌اند که درآن تخم نهد وبچه برآرد.

کلاشك [۴] - بفتح اول ورابع وسکون کاف ، بمعنی کلاسنگ است که فلاخن باشد.

کلاشکن[۵] - بفتح اول وکاف بروزن نیافتن ، نام یکی از حلواها باشد.

کلاشکه [۶] - بفتح اول ورابع وکاف، قلابیرا گویند که چیزها بآن از چاه برآرند.

کلاغ - بفتح اول، معروف‌است وآنرا زاغ‌دشتی‌هم‌میگویند[۷] - وصاحب مؤید الفضلا گوید کلاغ بالضم و قیل بالفتح کنگر (۱) باشد که آنرا گرد بر گرد قبور بزرگان میدارند وآن از سنگ وچوب نیزبود. *



کلاغ

کلاغ گرفتن - کنایه از استهزا وتمسخر و ریشخند کردن باشد کسیرا .

کلافه [۸] - بر وزن و معنی کلابه باشد و آن ریسمانی است خام که ازدوك برچرخه پیچند .

(۱) خم ۱: لنگر .

۱ - رك : جهانگیری ورك : کلاش خانه . ۲ - از : کلاش (ه.م.) + خانه.
۳ - رك : ابرکاکیا . ۴ - مصحف «کلاسنگ» (ه.م.) .
۵ - مخفف «کالاشکن» (ه.م.) :

طفل برنج بین که چه خوش درکنار خوان لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند .

«بسحاق اطعمه چاپ قسطنطنیه‌ص۱۰۲».

۶ - رك : کلاژکه . ۷ - kalâgh ، kulâgh ، هرن با شك آنرا ازریشهٔ اوستایی - vâraghna (شاهین) وهمریشهٔ پهلوی varâgh ، varâk میداند « اسشق۸۶۲» ورك : هوبشمان ۸۶۲ ، قس : کردی kala (کلاغ)، زازا qalânjík (کلاغ) « ژاباص۳۳۹»، سمنانی kalâ (زاغ) ،کاشانی kiló ، افغانی kârgha (زاغ) ، وقس: یونانی khórax (کلاغ)، لاتینی corvus (کلاغ) ، cornix (زاغ) « هوبشمان ۸۶۲ » ، بلوچی gurâgh « اسفا ۱: ۲ ص۵۶ »، طبری kalâj « واژه‌نامه ۵۹۱ » ، تهرانی و دزفولی qalâgh کیلکی kalâc؛ پرنده ایست از دستهٔ سبك بالان بزرگ با منقار درازقوی که از حشرات وجوندگان تغذیه‌میکند.
۸ = کلابه (ه.م.) = کلاوه (ه.م.) .

* **کلاغ پیسه** - بفتح‌اول ، از: کلاغ (ه.م.) + پیسه (ه.م.) (مخفف‌آن : کلاپیسه) لغة بمعنی کلاغ‌دورنگ (سیاه وسپید) «فاب ۱ص۱۱٤ ». ؛عکه، کلاز، کلاژاره (ه.م.). ورك: کلاپیسه.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۶۸

۱۳۱۹ ص ۵۹) (قس :گلستان مصحح قریب ص ۶۵» ، و آن موضعی است در دمشق . یاقوت در معجم‌البلدان ، درکلمهٔ « دمشق‌الشام »آرد (چاپ مصر ج ٤ ص۸۰): « وبدمشق‌قبرالعبدالصالح محمودبن زنکی ملك‌الشام ، وکذلك قبرصلاح‌الدین یوسف‌بن‌ایوب بالکلاسة فی‌الجامع » وابن‌ابی اصیبعة در ترجمهٔ مهذب‌الدین احمدبن الحاجب گوید (عیون‌الانباء ج ص ۱۸۲):« یعتکف‌فی‌جامع دمشق اربعة اشهر واکثر ، و لاجله عملت‌المقصورة التی بالکلاسة . »

کلاک - بفتح اول بروزن هلاک، دشت و صحرائیرا گویند که مطلقاً درآن زراعت نشده باشد ۱ - و بالای پیشانیرا هم گفته‌اند که تارک سر باشد وآن از رستنگاه موی سراست تا میان سر ۲؛ و باین معنی بجای کاف لام هم آمده است - وبضم اول بمعنی تهی وخالی باشد ۳ - وموج بزرگ را نیز گویند ۴ - وبکسر اول چوب دراز سرکجی باشد که گل ومیوه که دست بآنها نرسد بدان بچینند ۵.

کلاک موش - بفتح اول، موش صحرائی و دشتی باشد چه کلاک دشت وصَحرارا گویند ۶.

کلال - بفتح اول بروزن جمال، تارک سراست که مابین فرق سروپیشانی باشد ۷ - ودر عربی ماندگی اعضا و خیره شدن چشم - و در هندی شراب‌فروش راگویند - و بضم اول، کوزه‌گر وکاسه‌گر را میگویند یعنی شخصی که کوزه وکاسهٔ گلی‌وسفالی میسازد وبعربی‌فخار گویند(۱) - و بزبان علمی هندوستان هم کوزه‌گر را کلال میگویند ۸.

کلاله ۹ - بضم اول بروزن نخاله،موی پیچیده را گویند و بعربی مجعد خوانند ۱۰؛ و بمعنی کاکل - و دستهٔ گل هم بنظر آمده است ۱۱.

کلالیوه ۱۲ - با لام و واو، بر وزن ومعنی سراسیمه است که سرگشته و دنگ‌ودبنگ باشد.

کلان - بفتح اول بروزن مکان، بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر باشد ۱۳ - و بمعنی بلند و افزون هم آمده است - و بالای سر را نیز

---

(۱) خم۱ : خوانند.

---

۱ - رك: کلاك موش. ۲ - مصحف «کلال» (ه.م.).

۳ - حاصل آن شب چنان بپا بودم (بیاسودم) کز همه مغز ها کلاك شدم.
انوری ابیوردی «رشیدی».

۴ = کولاك «رشیدی»، گیلکی kûlâk (تلاطم امواج).

۵ - قس: مازندرانی «خلنگ» (چوب دراز سرکج) «فرهنگ نظام».

۶ - رك: کلاك (معنی اول) ورك: کلاوو. ۷ - «کلال، چکاد بود از پیشانی. حکاك (مرغزی) گوید: یا زندم یا کندم ریش پاك یا دهدم کارد یکی بر کلال». «لغت فرس ص ۳۱۸». قس: کلاله.

۸ - قس: سانسکریت kúlâla (زن کوزه‌گر) «ویلیامز ۲۹۶ :۱»
هرکاسه‌ای که ساخت ندانم چرا شکست گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت.
امیر خسرو دهلوی «فرهنگ نظام».

۹ = کلاله «جهانگیری» «سروری». قس: کلال، طبری «کلالك» «واژه نامه‌ص۲۴۶».

۱۰ - از عشق‌آن‌دونرجس وزمهرآن دولاله بیخواب وبیقرارم چون بر گلت کلاله.
«سنائی غزنوی ص ۷۳۸».

۱۱ - قس: کردی kulilk (گل)، gulilk، kulîlk (گل بهاره) «ژابا ص ۳۴۰».

۱۲ - مصحف «کالیوه» (ه.م.). ۱۳ - لری kalein (بزرگ) «شهیدی»، در فارس kalûn «علوی»، گنابادی kalûn «گنابادی»، بیرجندی kalân (بزرگ).
قس: کلانتر.
از لرستان یك لری زفت وکلان نوبتی آمد بشهر اصفهان.
شیخ بهائی.

گویند ۱ - وبکسر اول ،کلید انرا خوانند ۲ وآن بست وبند درهای باغ و طویله و امثال آن باشد .

کلان روضه - کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه وآله است.

کلاو ۳ - بفتح اول و سکون آخر که واو باشد ، وزق وغوك راگویند .

کلاور ۴ - بروزن تکاور ، بمعنی کلاو است که وزق باشد .

کلاوو - بروزن ترازو ، نوعی ازموش صحرائی است ۵ .

کلاوه - با واو ، بروزن و معنی کلافه است که ریسمان خام برچرخه پیچیده باشند ۶ - و بمعنی سراسیمه وسر گشته هم‌آمده است ۷ - و غوك و وزق را نیز گویند ۸ .

کلاوهٔ چرخ ۹ - بمعنی کمربند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند - وکنایه از گردش چرخ هم هست.

کلاه ۱۰ - بضم اول وسکون‌ها،معروفست یعنی چیزی که ازپوست و پارچهٔ زربفت وغیره دوزند و بر سر گذارند - و تاج پادشاهانرا نیز گویند .

کلاه انداختن و کلاه بر انداختن - کنایه از شاد شدن و خوشحالی نمودن باشد ۱۱.

کلاه‌اندازد - یعنی‌بشتاب و تعجیل تمامی طلب کند .

کلاه برسر نهادن - کنایه‌ازچیزی را اعتبار کردن و بزرگ وخوب وانمودن و عظم دادن باشد .

کلاه چرخ - بکسر ها بطریق‌اضافه، بمعنی آسان باشد یعنی کلاهی که‌آن چرخ است - وآفتابرا نیز گویند .

کلاه داری - بمعنی‌پادشاهی‌وسلطنت باشد ۱۲چه **کلاه‌دار** پادشاه را گویند.

کلاه زمین - بفتح زای نقطه دار ، کنایه ازآسمان است - وکنایه ازآفتاب -وماه هم هست - و رستنیی را نیز میگویند که از زمینهای نمناك و دیوارهای حمام برمیآید وآنرا سماروغ خوانند .

کلاه زنگله ۱۳ - تخته کلاهرا گویند

---

۱ - مبدل «کلال» (ه.م.) .

۲ - قزوینی kolân «دبیرسیاقی» ، تهرانی kolûn ، بروجردی kolûm «شهیدی» .

۳ = کلاو (ه.م.) = کلاوه (ه.م.).

۴ -ظ. مصحف«کلاو» = کلاو . ۵ -قس: کلاك‌موش. ۶ = کلابه = کلافه(ه.م.) .

۷ - در زبان کنونی گویند : کلافه شدم (گیج وسر گشته شدم) .

۸ - قس : کلاو ، کلاو . ۹ - رك : کلاوه (معنی اول) .

۱۰- وجه اشتقاق آن درست معلوم نیست ، قس : کردی kulâw ، پهلوی ☆kulâf «هوبشمان ۸۶۳» و رك : اسشق ۸۶۳ ، ورك : ژابا ص ۳۳۹ ، اورامانی kəlaw «ك. اورامان ۱۲۳» ،گیلکی kula ، فریزندی kälâ ، یرنی kolâ ، نطنزی kola «ك. ۱،ص۲۹۱» ، سمنانی kula ، سنگسری kəlâf ، لاسگردی و شهمیرزادی koláh «ك. ۲ ص ۱۹۰»، طبری kalâ «واژه‌نامه ۵۸۹» . ۱۱- اکنون گویند: کلاهش را بهوا (بآسمان) انداخت .

۱۲- نه هر که طرف کله کج‌نهاد وتند نشست کلاه داری و آیین سروری داند.
«حافظ شیرازی مصحح قزوینی۱۲۰» . ۱۳ = کلاه زنگوله «فرهنگ نظام» :
مباد محتسب طبع بهر رسوایی کلاه زنگلهٔ هجو بر نهد بسرت ،
حکیم شرف‌الدین شفائی «بهار عجم».

و آن کلاهی است که از آن زنگله و دم روباه بسیاری آویخته باشند و محتسبان بر سرمردم کم فروش نهند ودر بازاربگردانند .

کلاه شکستن - کنایه‌ازبر گردانیدن گوشهٔ کلاه باشد ۱ - و کج گذاشتن کلاه را نیز گویند بر سر .

کلاه ملك - بضم میم ، کنایه‌ازپادشاه است .

کلاه نهادن - کنایه ازتواضع وعجز و زبونی باشد - و کنایه از سجده کردن و سر برزمین نهادن هم گفته‌اند .

کلاهو ۲ - با ها بروزن ترازو، نوعی از آهوی بی شاخ باشد.

کلاهور - بروزن بلادور، نام پهلوانی بوده مازندرانی ۳ .

کلاهون ۴ - بر وزن فلاطون ، نام پهلوانی و بهادری بوده .

کلب - بفتح اول و ثانی وسکون بای ابجد ،گرد بر گرد دهان راگویند ۵ - و منقار مرغانرا نیز گفته‌اند(۱) ۶ ؛ و باین معنی با بای فارسی هم آمده است - و بسکون ثانی عربان سگرا گویند - وبضم ثانی، درهندی ۷ نام یك شبانروز برهمنی باشد و آن هزار سال است از طبیعت کل و تمام آن سی وشش هزار شبانروز است.*

کلبا ۸ - بروزن فردا ، بلغت زندوپازند بمعنی سگ باشد و بتازی کلب خوانند .

کلباد ۹ - بر وزن فرهاد ، نام پهلوانی بوده تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز (۲) پسر کاوس کشته گشت . گویند این جنگ در کوه کنابد واقع شد و معرب آن جنابد است .

کلباسو ۱۰ - با سین بی‌نقطه بر وزن تنباکو ، بمعنی چلپاسه است که وزغه است (۳) و در خانها بسیار است . گویند کشتن آن ثواب

(۱) چش : گویند . (۲) خم۱: فیریرز . (۳) چش : باشد .

۱ - یك گوشهٔ سر کلاه را تو کردن ، چه کلاه قدیم بلند بوده و مقوا هم نداشته ،بعضی برای مشتی گری یا سلیقه یك گوشهٔ سرآن یا تمام سر را تو میکردند :

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را.

صائب تبریزی اصفهانی «فرهنگ نظام». ۲ - از: کل(ه.م.) + آهو . ۳ - رجوع بفهرست ولف شود . ۴ - مصحف « کلاهور » (ه.م.) . ۵ = کلفت(ه.م.) «کلب ، گرد بر گرد دهن » رك : لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۱ . ۶ = کلفت (ه.م.) .

۷ = کلپ « تحقیق ماللهند ص۸۳ س ۹ و رك : فهرست آن » از سانسکریت kalpa . رك : فهرست تحقیق ماللهند ص۳۵۵ . « مخفی نماند که صاحب برهان لفظ کلپ هندی بمعنی یك شبانروز برهمنی که هزار سال باشد و تمام آن سی وشش شبانروز است نوشته ، و این خطای فاحش است ، چه دراکثر کتب معتبرهٔ علمی هندکلپ بفتح کاف تازی وبای فارسی درآخر بمعنی یك روز برهما نوشته است که ۴۳۲۰۰۰۰۰۰۰ سال طبیعی باشد و بقای دنیا در همین روز است ، وشب این روز نیز باین مقدار است ، واتمام کلپ را در اصطلاح اهل هند ، فنای صغیر گویند فقط. » «چك ص ۵۹۹ ح ». ۸ - هز ، kalbâ ، kalab ، سگ « یونکر ص۱۱۲ » قس:عربی، کلب. ۹ - رك : فهرست ولف . ۱۰ = کرباسو = کربسو = چلپاسه = کلبسو .

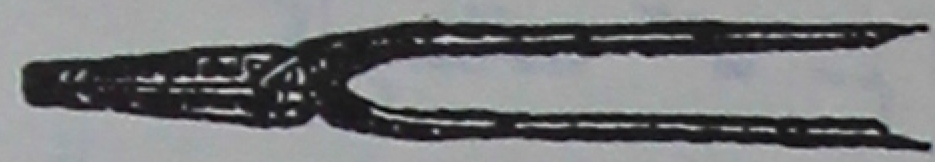
همچو عقرب عدوی کلباسو دشمن مار ها بود راسو .

آذری طوسی « رشیدی » .

* کلپ - رك : کلب .

هفت من گندم دارد که بمستحق بدهند (۱).

کلبتان ۱ - بکسر ثالث بر وزن زرفشان (۲)، بمعنی کلبتین باشد و آن آلتی است که



کلبتان

آهنگران وامثال ایشان را که آهن تفته را بدان برگیرند وآنرا انبر هم میگویند.

کلپتره - بفتح اول و بای فارسی ورای قرشت و سکون ثانی و فوقانی، سخنان بیهوده وزبون و بیمعنی راگویند ۲ - و بوبك ربابیرا نیزمیگفته‌اند.

کلبسو ۳ - با سین بی‌نقطه بروزن‌لبلبو، بمعنی چلپاسه است که وزغه باشد.

کلبك ۴ - بضم‌اول و فتح ثالث‌وسکون ثانی وکاف، تالاری باشد که برروی خرمن سازند تا باران ضایع نکند - وخانهٔ کوچکیرانیز گویند که دشت بانان وفالیزبانان (۳) در فالیز وخرمن سازند؛ و باین معنی با کاف فارسی هم‌بنظرآمده است (٤) وصاحب مؤیدالفضلاء میگوید چیزیست که بدان خرمن اندازند الله اعلم.

کلبه ۵ - بضم اول و فتح ثالث، خانهٔ کوچك تنگ و تاریك را گویند - و حجره - و دکانرا نیز گفته‌اند - و بمعنی کنج و گوشه‌هم بنظرآمده است.

کلتان ۶ - با تای قرشت بروزن‌دربان، از جملهٔ چهارچوب درآن دوچوب را گویند که در پهلوهای در خانه باشد.

کلتبان ۷ - بروزن ومعنی غلتبان‌است که مردم بی حمیت و دیوث باشد و معرب آن قلطبان وقرطبان است ۸.

کلته - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، حیوان پیر سال خورده و ازکار بازمانده (۵) واز کار افتاده راگویند از هرقسم که باشد اعم ازدد

---

(۱) چش: - ثواب ... بدهند. (۲) خم۱: زرنشان.
(۳) خم۱: + سر. (٤) چش: - است.
(۵) چك: و از کار باز آمده؛ چش: - از کار باز مانده.

---

۱ - (عر) «کلبتان بالفتح، انبور آهنگران» «منتهی‌الارب».

۲ - او تراکی گفت‌کاین کلپتره ها را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری.
انوری ابیوردی «رشیدی» «فرهنگ نظام».

۳ - رك: کلباسو:
همچو عقرب که کلبسو بیند قبل از ایذا همی رود از خود.
آذری طوسی «رشیدی» «فرهنگ‌نظام».

۴ - کلپك «بهار عجم» قس: کلبه.

۵ = کربه، از پهلوی kurpak ☆ = ارمنی krpak (کارخانه، دکان، میخانه) «هوبشمان ۸٦٤»، معرب آن کربق، قربق (Siddiqi, Fremdwörter, p.73) ونیز کربج، کلبة «اسشق ۸٦٤» قس: کلبك. در عربی «کلبة بالضم، دکان‌می‌فروش» «منتهی‌الارب».

٦ - ظ. مصحف «کلان» (ه.م.). ۷ - رك: قرتبان، قلتبان.

۸ - خود کلتبان هم در عربی آمده: «کلتبان بالفتح وفتح الفوقیة قبل‌الباء، دیوث و زن جلب» «منتهی‌الارب».

و دام و غیره ۱ – و هر چیز ناقص و کوتاه ۲ وپست و حقیر واندك و نامرتب ودم بریده راهم گفته‌اند ۳ – و شخصیرا نیز گویند که زبانش بفصاحت جاری نباشد و حرفها را ازمخرج نتواند خوب اداکردن ۴ – وچوب دستی گنده وسطبر وکوتاه را نیز گویند ۵ .

کلج – بکسر اول وسکون ثانی وجیم، سبد گرمابه بان و کناس‌راگویند که بدان‌سرگین و پلیدیها کشند ۶ – و بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ؛ هم باین معنی و هم بمعنی‌چرك و وسخ ۷ – و بمعنی عجب وخودستایی و تکبر و تجبر آمده است ۸ – و بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، نان ریز شده را گویند ۹ – و نوعی از پوشش هم هست که آنرا ازپشم بافند و از جانب کشمیر آورند ۱۰ .

کلجان ۱۱ – بروزن مرجان ، مزبله را گویند وآن (۱) جایی‌باشد که خاکروبه‌وپلیدیها درآن ریزند .

کلچنگ ۱۲ – بضم اول‌وفتح ثانی‌وجیم فارسی وسکون نون وکاف فارسی ، خرچنگ را گویند وآنرا عربان سرطان خوانند.

کلچیچه – بفتح اول بروزن‌زنگیچه، مخفف ۱۳ کلکلیچه است که بمعنی غلغلیچه باشد۱۴ وآن کف‌پای خاریدن وجنبانیدن‌انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

کلح – بکسر اول و سکون ثانی وحای بی نقطه ، نوعی از صمغ است که آنرا بارزد و بیرزد ۱۵ هر دوگویند و عربان قنه خوانند، شبیه است بمصطکی .

(۱) چش : + از .

۱ – «کلته ، چهار پای و دد پیر بود و مانند این. بوشکور (بلخی) گوید :

بشاه ددان کلته روباه گفت   که دانا زد این داستان در نهفت.» « لغت فرس ۴۵۶ » .

۲ – قس : کل (بضم) ، کله (بضم) ، طبری kol (کوتاه) «کلته، در ماوراءالنهر بمعنی کوتاه استعمال کنند : معانی کلته همچون ریش اتراك .» « رشیدی ».

۳ – می‌پیچ و میکش از غم چون مار کلته دم . شمس‌خالد « رشیدی ».

۴ – روز وشب هست در اطراف جهان سرگردان

تا یکی کلته زبان جاهل احمق بکجاست .

امیرخسرو دهلوی « رشیدی » «جهانگیری».

۵ – رك : جهانگیری .   ۶ = «کلج ، سبد حمامی باشد که بدان زبال کشند .

طیان (مرغزی) گفت :

صد کلج پر از گوه عطا کرده برآن ریش   گفتم که برآن ریش که دی خواجه‌همی‌شاند.»

« لغت فرس ۶۱ ».

۷ = کلج « رشیدی » = کلیج (ه.م.) ؛ رك : کلخج .

۸ = کلج « رشیدی » = کلیج (ه.م.) .   ۹ – رك : جهانگیری ، قس : کلوچ، کلیچه ،کلوچه .   ۱۰ = کلج ، پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند :

پیش تو چگونه آرم اندر ره   کلج از تبت و لباده از دنبر . مختاری غزنوی « رشیدی » .

۱۱ = کلجان « فرهنگ نظام » ، از : کلج (کلچ) (سلهٔ کناس) + ان (مکان)رك:رشیدی.

۱۲– از : کل (بضم بمعنی منحنی)(؟) + چنگ « فرهنگ نظام ».

۱۳– و مبدل .   ۱۴ = غلغلیچه (ه.م.) .   ۱۵– رك : بارزد .

کلخ - بضم اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، نوعی ازگیاه ورستنی باشد [۱] .

کلخچ [۲] - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم فارسی ، چرکیرا گویند که بر دست و پا و اندام نشیند و بعربی وسخ خوانند .

کلده - بفتح اول و دال ابجد وسکون ثانی ، زمین سخت و درشت راگویند [۳] - ونام شخصی نیز بوده است [۴] .

کلز - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار ، دوائی است که آنرا مغاث‌هندی گویند وآن بیخ درخت رمان‌البری است که انارصحرائی باشد [۵] . شکستگی وکوفتگی اعضا را نافع است .

کلس - بکسر اول با سین بی نقطه ، بروزن و معنی‌کلز است [۶] که مغاث هندی‌باشد - وبعربی آهك‌را گویند[۷] - و بضم‌اول‌پنبهٔ‌حلاجی کرده باشد .

کلعند - بضم اول وعین بی نقطه،لفظی است که بجهت مردم ناهموار و ناتراشیده وضع کرده اند - وامرد قوی هیکل را نیز گویند - و مزدم هرزه‌گوی و پوچ‌گوی را هم گفته‌اند.

کلغر [۸] - با غین نقطه‌داربروزن‌زرگر، پشم بسیار نرم راگویند - ونوعی ازهیزم وهیمهٔ سوختن هم هست .

کلفت - بفتح اول و ثانی و سکون فا وفوقانی ، منقار مرغانرا گویند [۹] - و بضم اول

---

۱ - (عر) نوعی از نباتات چتری = férule = ferula (فر) « دزی ج۲ص۴۸۲:۲».

۲ - قس : کلج :

کنده و بی قیمت و دون و پلید ریش پر ازگوه وتن همه کلخچ .

عمارهٔ مروزی « لغت فرس ۶۰ ».

و تن پر از کلخج « فرهنگ اوبهی ». ۳ - (عر) «کلد ، محرکه ، جای رست‌ودرشت بی‌سنگ- وپلنگ - وپشته یازمین درشت. کلدة بالتاء پاره‌ای اززمین رمث، وهی‌اخص‌من‌الکلد.» « منتهی‌الارب ». ۴ - کلده نام‌ناحیتی‌است که درقدیم‌ترین دورهٔ تاریخی یعنی در حدود سه هزار سال قبل از مسیح بدو ناحیهٔ شومر Sumer و اکد Accad منقسم شده بود که گاه مجتمعاً تحت لوای واحد رفته وگاه منفرداً هریك سیر خویش را داشته‌اند . عدهٔ پایتختهای این دوناحیه بیازده میرسید و این بلاد یازده‌گانه همیشه برسر حکومت مطلقه با یکدیگر درزدوخوردبوده‌اند و عاقبت بابل تسلط یافت و در حدود ۲۱۰۰ سال ق . م. حمورابی پادشاه بابل بر مملکت وسیعی سلطنت یافت ، در حدود ۱۲۵۰ ق.م. سلطنت مطلقه بآشور رسید . سناخریب و آسوربانی‌پال در مائهٔ۸ و۷ ق.م. حکومت داشته‌اند و پایتخت آنان نینوا بود . در ۶۱۲ ق.م. نینوا خراب شد و بار دیگر بابل پایتخت گردید و درعهد نبوکدنزر (بخت نصر) دولتی عظیم تشکیل گردید. این دولت‌در۵۳۹ ق.م. بدست کوروش‌شهریار هخامنشی ایران منقرض گردید (تاریخ ملل شرق‌ویونان. تالیف آلبرماله وژول‌ایزاک ، ترجمهٔ هژیر . تهران ۱۳۰۹ ص۶۳ ببعد).

۵ - رك : دزی ج ۲ ص ۴۸۳ ؛ و رك : کلس . ۶ - رك : کلز .

۷ - شکل عربی مأخوذ از لغت قشتاله‌یی (castillan) قدیم : calza ، که آنهم مأخوذ از لاتینی calx است (= نوره = chaux vive[فر]) « عقار۲۶۰ ف » .

۸ - رك :کلغر . ۹ = کلب (ه.م.) = کلپ . « شند و کلفت وبتپوز و منقاردر دهان استعمال کنند وکلفت وشند ، جز مرغ را نگویند.» (لغت فرس ص ۹۱ح ۲) و رك:فهرست لغات در پایان رودکی تألیف آقای نفیسی ج۳ .

وثانی درشت و ناهموار را خوانند ۱ .

کلفخشنگ ۲ - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی وخای نقطه دار که رابع باشدونون وکاف فارسی ، یخیرا گویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات گاودنبال میشود .

کلفهشنگ ۲ - با های بعد از فا ، بروزن و معنی کلفخشنگ است که یخ مخروطی اندام زیر ناودان باشد .

کلك - بفتح اول و ثانی وسکون کاف، نشتر فصاد راگویند و بعربی مبضع خوانند ۳ - و بمعنی منقل وآتشدان گلی و سفالی باشد ۴- و چوب و نی و علفی بود که بر هم بندند و مشکی چند را پر باد کرده بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند ۵ - و نام موضعی است از مضافات دامغان که درآنجا گندم خوب حاصل میشود ۶ - و انجمن ومجمع مردم را نیز گفته‌اند (۱) - و بمعنی درد سر هم آمده است - و تصغیر کل باشد که کچل است ۷ - وشوم ونامبارك را نیز گویند ۸ ، وباین سبب کوف وبوم راکلك خوانند ۹ ؛ و بعضی با ثانی مکـ-وربمعنی بوم گفته‌اند - و خربزهٔ نارسیده۱۰ - وغوزهٔ پنبه که هنوزنشکفته باشد - و گاومیش نرینهٔ جوانرا هم میگویند ۱۱- و بضم (۲) اول و سکون ثانی، هم بمعنی بغل وآغوش باشد ۱۲ - و هم بمعنی پشم نرمی باشد که از بن موی‌بز

(۱) چك ، چش: گویند . (۲) چش : بفتح .

۱ - امروزه **koloft** بمعنی ضخم،مقابل نازك استعمال شود .

۲ - مبدل «کلفهشنگ» (ه.م.) . ۳ - رشیدی گوید : « بفتحتین نشترفصاد ، لیکن اصح بدین معنی بضم‌کاف فارسی وفتح لام است. » ولی دلیل نیاورده :

در دل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد — گویی زدند بردل پرخون من کلك .

ضیاء بخشی . « فرهنگ نظام ».

۴ - کلپایگانی **kalak** (منقلی که ازپهن وگل سازند) « قاسمی » ، گیلکی **kala**. سنائی غزنوی (بضرورت شعر) بسکون لام آورده :

چونان نمود کلك اثیری اثر بکوه — کاجزای اوگرفته همه رنگ لاله زار .

« رشیدی » .

۵ - کردی **kelek** (تخته بندی که از تیرهای درختان یا کنده‌های چوب بهم پیوسته مثل قایق برروی‌آب رانند) « ژابا ص۳۴۰ » ، دزفولی **kalak** (بهمین معنی).

۶ - رك : رشیدی . ۷ - از : کل (کچل) + ك (پسوند تصغیر).

۸ - زین می‌خوری گردی ملك ، زان می‌خوری دیوی کلك
زین می ابوبکری شوی ، گردی ازان می بوالحکم .

مولوی بلخی رومی « رشیدی » .

۹ = کلیك (ه.م.) . ۱۰- مخفف «کالك» بمعنی کال و نارس«فرهنگ نظام».

۱۱- مصغر «کل» بمعنی گوسفند وگاونر « فرهنگ نظام » . رك : کل .

۱۲- « بالفتح بغل ، یکی از اطبا گوید :

کسی را که درد آیدش دست وکلك — علاجش کنندی بتدمین و دلك . »

« رشیدی » .

با شانه برآورند ۱ و ازآن شال‌وامثال آن‌بافند وتکیه و نمد و کلاه و کپنك و مانندآن مالند- و بکسر اول و ثانی ، انگشت کوچك راگویند و بعربی خنصر خوانند ۲ - و بمعنی لوچ وکاج و احول هم آمده است۳ - و بکسر اول‌وسکون ثانی،هرنی میان‌خالیرا گویندعموماً ونی‌قلم کتابت کردنرا خصوصاً ۴ - وهرچهار دندان تیز سباع را هم میگویند وآنرا بعربی ناب خوانند ۵ - و نام صمغی است درنهایت تلخی وآنرا ازدرخت جهودانه برمیآورند وعربان عنزروت‌میگویند ۶ - و بضم اول وثانی بمعنی احول و کاج باشد ۷ - و درد شکم را نیز گویند ۸ .

کل‌کل - بفتح هر دو کاف و سکون هر دولام ، بمعنی هرزه گویی کردن و کاوکاو نمودن باشد ۹ - ونام دارویی‌است که آنرا بعربی مقل گویند ۱۰ ؛ وباین معنی‌بکسر اول وضم اول‌هر دوآمده است - و در عربی بمعنی سینه باشد که هم درعربی صدر خوانند .

کلکم - بضم اول و کاف و سکون ثانی

---

۱ - کردی kûlk (پشم کوتاه) ، پشم بونجال « ژابا ص ۳۴۰» قس : کر ك (بضم):

که شست باب دیده رویش ... که برد بشانه کلک مویش .

نظامی گنجوی « رشیدی ».

۲ = کلیك (ه.م.) = kelek و kelik (گنابادی):

کلیک و کلیچک ، کلک راست نام ... که خنصر بخواند بتازیش عام .

فرهنگ منظومه «فرهنگ‌نظام».

۳ = کلیک (ه.م.) «کلک ، احول بود ولوچ نیز گویند. ابوالعباس گوید :

از فروغش بشب تاری‌نقش نگین (ازفروغش شب‌تاری شده مرنقش‌نگین.دهخدا)

ز سر کنگره بر خواند مرد کلکا . »

«لغت فرس ص۲۹۰».

۴ - «کلیک، قلم راگویند . اما [این] لفظ مستعار بود و در اصل نی است . عسجدی (مروزی)گوید :

کلکش چومرغکیست دو دیده‌پر(دوبده بر . دهخدا) آب مشک

وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ وتر .»

«لغت فرس ص۲۵۷» .

۵ - بربرند موکلان راهش ... از کلک سگان ، بصدر شاهش .

نظامی گنجوی « رشیدی ».

۶ - حاسدان تو کلک و تو رطبی ... از قیاس رطب نباشد کلک .

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۷ - رك: ح ۳. ۸ - «بمعنی دردسر ودرد شکم. عمید لوبکی(دراصل‌لومکی) گوید:

چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان ... کز درتست عالمی رزق‌پذیربی کلک.» «رشیدی».

امروزه نیز « کلك درآوردن » بمعنی تولید مزاحمت استعمال شود .

۹ - در سفر باگردکانم در جوال ... میکشم از کلکل او قیل و قال .

بسحاق اطعمه ازقول خرما « رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۱۰- ظ . مصحف « کلک ».

ـُ میم ، بمعنی منجنیق باشد ۱ - و بفتح اول وکاف هم باینمعنی وهم بمعنی کافتن گفته اند - و بمعنی قوس وقزح ۲ نیز بنظرآمده است.

کلکنك - بکسر اول و فتح رابع که نون باشد بروزن اشکلك ، تخم خرفه را گویند و بعربی بقلةالحمقا خوانند ؛ وبروزن دلتنگ هم بنظر آمده است ۳ .

کلکی - بر وزن فلکی ، پری باشد که در بزم و رزم بر سر زنند و بترکی جیغه خوانند ۴ .

کلکینه - بضم اول بروزن مرغینه، مخمل دوخوابه را گویند وآن جنسی است مشهوراز قماش ابریشمینه .

کلل - بفتح اول بروزن خلل ، بمعنی کلکی باشد و آن پریست که پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردم شجاع و دلاور در بزم و رزم برسر دستار و کلاه زنند و آنرا جیغه هم میگویند ۵ .

کلم ۶ - بفتح اول و ثانی وسکون میم، از جملهٔ حویجی است که در آشها کنند وآن دونوع میباشد: رومی وغیره، بهترین آن رومی است وآن بدستار عربان وعمامهٔ زهد فروشان ماند .



کلم

کلما ۷ - بروزن گرما، بلغت زندوپازند درخت انگور را گویند .

کلماسنگ ۸ - با سین بی‌نقطه بروزن رنگارنگ، فلاخن را گویند وآن چیزی است که شاطران وشبانان بدان سنگ اندازند .

کلمرغ ۹ - بفتح اول و ضم میم، نوعی از کرکس باشد و آن مرغی است که بر سر او

---

۱ - در رشیدی و فرهنگ نظام بفتح هردو کاف بمعنی منجنیق آمده :

سرواست وکوه سیمین جز یك مثال (میانش. دهخدا) سوزن
حصن است جان عاشق وآن غمزگانش کلکم .

بنقل لغت فرس ص ۳۵۳ .

۲ - رك . رشیدی . جهانگیری .

۳ - در فرهنگ رشیدی آمده : « کلنک (بکسرتین ؛ وفتح نون) خرفه باشد ، و در نسخهٔ سروری بکسرکاف و سکون لام و فتح نون ، و درمؤید « کلنکک » بکسر کاف اول ونون وفتح کاف دوم ، و در ادات « کلکنک » بتقدیم کاف برنون .» در برهان این کلمه بصورتهای « کلنک » و « کلنکک » هم آمده . ظ. همین گیاه است که بصورت « کل کن » در تذکرةالاولیاء چاپ اروپا ج ۲ ص ۳۲۶ و ص ۳۲۷ آمده و محشی در فهرست لغات نوشته : « نام گیاهی است ، اما قراءت کلمه مشکوک است» .

۴ - قس : کلك (بضم) ورك : « کلل » ورك : رشیدی .

۵ - سلطان شرق وغرب که خورشید پیش او   گاه از کله حجاب کند گاه از کلل.

سوزنی سمرقندی « رشیدی » ورك : کلکی .

۶ = کرم (معرب هم : کرم) = کرنب (ه.م.) ، کردی kelem «ژابا ص ۳۴۰» ؛ گیاهی‌است (Brassica) از تیرهٔ چلیپائیان که برگهای آن خوراکی‌است وجنسهای گوناگون دارد و اندوختهٔ مواد غذائی آن یا در ریشه یا در برگ یا درگل جمع میشود « گل گلاب ۲۰۸ ».

۷ - هز ، k(a)lmâ (رز) « یونکر ص ۱۱۲ » . قس: کرم (عر).

۸ = قلماسنگ (ه.م.) و رك : کلاسنگ ، قلاسنگ .

۹ - از : کل (بیموی) + مرغ .

پرنمیباشد ۱

کلموژ - بازای فارسی بروزن خرکوش، چلپاسه و وزغه را گویند ۲ (۱).

کلن - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون ، کلوله وگرهی باشد که از گردن و اعضای مردم برمیآید۳ ؛ وباغره (۲) را نیز گویند وآن علتی باشد (۳) که بسبب زحمت دیگر بهم رسد و چون زحمت اول بر طرف شود آنهم بر طرف گردد - و زحمتیرا نیز گویند که پای آدمی برابر باد میشود وعربان داءالفیل خوانند - و پنبهٔزده را نیز گویند که ازبرای رشتن کلوله کرده باشند - و در عربی نیز پنبهٔ کلوله کرده را کلن خوانند ۴ .

کلنبه - بضم اول و ثانی و سکون نون و فتح بای ابجد ، کلیچه‌ای که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پرساخته باشند ۵ - و بمعنی کلوله هم آمده است خواه کلولهٔ حلوا باشدخواه کلولهٔ سنگ ۶ .

کلنج - بکسراول بروزن شکنج، بمعنی چرك و وسخ باشد - و بمعنی عجب وخودستایی وتکبر وتجبر هم آمده است.

کلنجار - بر وزن گرفتار ، بمعنی خرچنگ باشد ۷ که بزبان عربی‌سرطان گویند و بهترین‌آن بجهت دوائی آنست که در رودخانهٔ آب شیرین باشد ۸ .

کلنجر ۹ - بکسر اول بروزن‌سکندر نام موضعی وقلعه‌ایست در هندوستان .

کلنجری - بکسراول وفتح ثانی‌بروزن سکندری ، مردمیرا گویند که منسوب بکلنجر باشند که نام موضعی وقلعه‌ایست - وبفتح(۴)اول وثانی، نام نوعی از انگور سیاه است ۱۰ وآن در ولایت هرات بغایت نازك و شیرین میباشد

---

(۱) خم۱: وزغه باشد . (۲) خم۱: پاغره . (۳) خم۱: + که پای آدمی برابر آدمی شود وعربان داءالفیل خوانند و زحمتی را نیز گفته‌اند . (۴) خم۱: بکسر .

۱ - بیضهٔ کلمرغ بزیر همای   از نسب خویش بود بچه زای .
خسرو دهلوی « رشیدی ».

۲ - « در نسخهٔ سروری به‌معنی‌سوسمار گفته که مار پلاس نیز گویند .» «رشیدی »سروری سوسمار ازین جهت گفته که آن لفظ عام است وچلپاسه ازاقسام‌آن « فرهنگ نظام ».

۳ - سخن نتیجهٔ روح است ، گرسخن‌نبود   بعقل ونفس بجز نغمه و کلن چه‌رسد؟
پوربهای جامی « جهانگیری » « رشیدی ». مصراع دوم جای تأمل است .

۴ - در قوامیس عربی نیامده . رك: کلنبه .

۵ - خشکار گرسنه را کلنبه است   با مشتهیان بنرخ دنبه است .
نظامی گنجوی . «فرهنگ نظام ».

۶ - در فارسی kolombi و kolomi (کپه ، توده، جمع شده) درخراسان«کلنبه» چیزهای بیکدیگر چسبیدهٔ گرد شده را گویند «فرهنگ نظام » . کردی kûlmek ، kûlûm (قبضه ، ضربت مشت) « ژابا ص ۳۴۰». ۷ - درشیراز kerenjâl (خرچنگ)«علوی»، قس : کلنجك (ه.م.) . ۸ - کلنجار رفتن در تداول امروز بمعنی ور رفتن و سرشاخ شدنست . ۹ - مخفف «کالنجر» (ه.م.) . ۱۰- « و ازآن (انگور هرات) دونوع است که درهیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود: یکی پرنیان ودوم کلنجری تنك پوست‌خردتکس بسیارآب ، گویی که درو اجزاءِ ارضی نیست، از کلنجری خوشه‌ای پنج من‌وهردانه‌ای پنج‌درمسنگ بیاید ، سیاه چون قیر وشیرین چون شکر وازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست...» « نظامی عروضی . چهار مقاله طبع نگارنده ص۵۰و۵۱» .

و خوشهٔ آن پنج من تبریز میشود و هر دانه ای پنج درم .

کلنجك [۱] - بضم اول وفتح ثانی‌وجیم وسکون نون وکاف ، خرچنگ راگویندوعربان سرطان خوانند ؛ و بکسر اول و ثانی هم آمده است .

کلند - بفتح اول بروزن سمند ، دست افزار نقب کنان و گل‌کاران و سنگ‌تراشان باشد که بدان زمین کنند و آنرا کلنگ نیز گویند [۲] - و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی کلیدان و غلق درِ کوچه باشد [۳] - وهرچیز ناتراشیده را گویند عموماً وچوبی که برقلادهٔ سگ(۱) بندند خصوصاً وآنرا بتازی ساجور خوانند [۴] .

کلندر [۵] - بر وزن قلندر ، مردم نا تراشیده وناهموار لك و پك راگویند - و چوب کندهٔ ناتراشیده را نیز گفته‌اند که آنرا گاهی در پس در اندازند تا در گشوده نگردد و گاهی سوراخ کرده و پای گناهکاران و مجرمان و گریز پایان محکم کنند [۶] ، وقلندر معرب آنست [۷] .

کلندره [۸] - بفتح اول و ثانی و رابع ورای قرشت وسکون ثالث، بمعنی کلندر است که چوب کندهٔ ناتراشیده - و مردم ناهموار ودرشت باشد ، وبضم اول هم آمده است .

کلندن - بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث و نون ، بمعنی تکانیدن وافشاندن قالی و دامن و امثال آن باشد .

کلنده - بفتح اول بروزن رونده،لکلکه راگویند وآن چوبکی باشد که یکسر آنرابدول آسیا و سر دیگر آنرا در سوراخ سنگ آسیا بعنوانی نصب کنند که ازگردش سنگ آسیا آن چوبك حرکت کند و ازدول کم کم دانه در آسیا ریزد [۹] .

کلندی [۱۰] - بفتح اول بروزن لوندی، زمین سخت ودرشت راگویند .

---

(۱) چش : سنگ(!).

---

۱ - قس : کلنجار . ۲ = کلنگ (تبدیل ng به nd) « هنینگ . دوکلمهٔ آسیای وسطایی ، نشریهٔ انجمن فقه‌اللغه . هرتفورد ۱۹۴۶ ، ص ۱۵۲-۱۵۷»:

کوحمیت نا زشیشه وزکلند اینچنین که(= کوه) را بکلی برکنند .

« مولوی بلخی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص۱۳۳ س۲۸».

۳ - چون همان یار در آید در دولت بگشاید
زانکه آن یار کلید است و شما همچو کلندید.
مولوی بلخی رومی « رشیدی» .

قس : کلنده .

۴ - که برگردن چو سگ کلندی دارم بر پای گهی چو پیل بندی دارم .
« مسعود سعد همدانی‌لاهوری ص۷۱۳».

۵ = کلندره (ه.م.).

۶ - برگردن مخالف و برپای دشمنت نکبت کند دوشاخی و محنت کلندری .
پوربهای جامی « رشیدی ».

۷ - رك : قلندر . ۸ = کلندر (ه.م.). ۹ - قس : کلند :

گرهمی کوبیم کول وگرنمی کوبیم کول چون کلنده برلب دولیم وتك‌تك میزنیم.
مولوی بلخی رومی « رشیدی ».

۱۰- ظ : از: کلند (کلنگ)+ی (نسبت) . رك : رشیدی .

کلندیدن ۱ - بروزن پسندیدن، بمعنی کندن وشکافتن وکافتن زمین باشد.

کلنك - بکسر اول بر وزن خشتك، تخم خرفه باشد و بعربی بقلةالحمقا خوانند ۲ - وسوراخ کلید را نیز گویند؛ وباین معنی بکسر اول و فتح ثانی وسکون نون وکاف فارسی وعربی هردوآمده است - وبضم اول وثانی وسکون ثالث وکاف فارسی، دست افزاری باشد که چاه جویان وگل‌کاران بدان زمین و دیوار کنند ۳ - و بضم اول و فتح ثانی، پرنده‌ایست کبود رنگ و دراز گردن بزرگ‌تر از لك‌لك که او را شکار کنند و خورند و پرهای زیر دم او را برسر زنند ۴ - و خروس بزرگ را نیز گفته اند ۵ - و بفتح اول و کسر ثانی، بمعنی کاج ولوچ واحول باشد ۶.

کلنکك ۷ - بکسر اول و فتح رابع بر وزن اشکلك، بمعنی خرفه است که بعربی بقلةالحمقا خوانند (۱).

کلنگی - بضم اول بروزن تلنگی، بمعنی طامع وحریص باشد - وکسیکه تیشه‌بطرف خود زند ۸ - ونوعی از خروس هم هست ۹.

کلنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح نون، منقار مرغانرا گویند ۱۰.

کلو - بضم اول وثانی بواومجهول کشیده، کلانتر بازار ورش سفید ورئیس محله را گویند ۱۱

---

(۱) خم۱: گویند.

---

۱ - از: کلند (کلنگ) + یدن (پسوند مصدری). ۲ - رك: کلنکك.
۳ = کلند (ه.م.). ۴ - پهلوی kulang (کلنگ) «اونوالا ۴۸۴»، کردی kûlink (کلنگ). kolengh، kolíng، زازا keríng «ژابا ص۳۵۱» = کرکی (عربی) = درنا (ترکی) «محیط‌اعظم»؛ grue، وآن پرنده‌ایست از خانوادهٔ درازپایان و نیمه آبی‌ومسافر (رك: کرکی):

بیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبك وراست رو همچون کلنگ.

«منوچهری دامغانی ص ۴۸».

۵ - رك: کلنگی، ورك: مؤیدالفضلاء ورشیدی. ۶ - ظ مصحف «کلك» (ه.م.) ۷ - رك: کلنك، کلکنك. ۸ - از: کلنگ (کلند) + ی (نسبت). ۹ - رك: کلنگ.

۱۰ - «کلنه بالضم، همان کلپ یعنی منقار مرغ» «رشیدی» وشاید مصحف «کلپه».

۱۱ - قس: کلان. این کلمه در خراسان و اصفهان معمول بود. «کلو اسفندیار» نام یکی از نوکران امیر مسعود سربداری بود که از سال ۷۴۷ تا ۷۴۹ حکومت کرد «عباس‌اقبال. تاریخ مغول ص ۴۷۲». ابن‌بطوطه در ذکر اصفهان گوید: «واهل کل صناعة یقدمون‌علی‌انفسهم کبیراً منهم یسمونه «الکلو» وکذلك کبارالمدینة (اصفهان) من غیر اهل‌الصناعات.»

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده‌برند حور یا روح که باشد که کلوی تو بود.

سنائی غزنوی «رشیدی».

ایر وکلو و ایر و کلو، کرده مرا دنگ و دلو
هر که ازین هردو برست، اوست اخی اوست کلو.

مولوی بلخی رومی «رشیدی».

و رك: دیوان شمس ص ۷۰۲ (با اندکی تغییر).

- ونان بزرک روغنی را نیز گفته‌اند[۱] .

کلوا - بر وزن حلوا ، بمعنی رخنه گرفتن ووصل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر [۲] - و در مؤیدالفضلا بمعنی غوك آمده است که‌وزق باشد .

کلوب [۳] - بضم اول و ثانی بواو رسیده وبیای ابجد زده ، بمعنی کالبد وقالب باشد.

کلوبنده [۴] - بضم‌اول بروزن‌خروشنده، بزرک و مهتر غلامانرا گویند؛ و باین معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است .

کلوتك - بضم اول با واومجهول وتای قرشت بروزن خروسك ، بمعنی کدنك است‌وآن چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند ؛ و بفتح اول هم‌آمده است[۵] .

کلوته - بضم اول وثانی بواو مجهول کشیده و فتح تای قرشت ،کلاهیرا گویند گوشه داروپرپنبه که بیشتربجهت طفلان‌دوزند و گوشهای آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند[۶] - و بمعنی‌حلقهٔ دام - و دامك دوشیزگان و دختركان هم هست وآن روپاکی باشد مانند دام که دختركان برسر کنند و بعربی شبکه خوانند - وروپاك و مقنعه را نیز گویند عموماً ؛ وبعضی گویند کلوته‌ازبرای دختركان (۱) بمنزلهٔ کلاه است پسرانرا (۲)؛ وباین‌معنی باکاف فارسی هم آمده است و اصح آنست .

کلوج - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و جیم ساکن ، نانیرا گویند که خمیر آن‌ازدیوار تنور ریخته باشد ودرمیان آتش پخته شده‌باشد [۷] - و دست وپایی را نیز گویند که انگشتان او را بریده باشند و یا سرما برده باشد [۸] - وبضم‌اول کلوراگویند که قرص نان روغنی بزرک باشد [۹] - ونان ریزه شده راهم میگویند- وبا واومجهول وجیم فارسی ، بمعنی عوض و بدل باشد -وبمعنی خاییدن وجاویدن چیزهایی که صدا کند مانند نبات ونان خشك و امثال آنهم آمده است [۱۰]، و **کلوچیدن** مصدرآنست [۱۱].

کلوخ [۱۲]- بضم اول وسکون آخر که خای نقطه‌دار باشد ، معروف است که گل خشك

(۱) خم۱ : دختران . (۲) چش : - پسرانرا .

۱ = کلوج (ه.م.) آنرا بفارسی شیرمال گویند « محیط‌اعظم » در لهجهٔ بیابانك « کلو» بفتح اول بمعنی ساقهٔ ذرت است « فرهنگ نظام » . ۲ - استاد آن کار را در اصفهانی «کلوائی» گویند . « فرهنگ نظام ». ۳ - مصحف و مبدل «کالبد » (قالب).

۴ - از: کلو(کلان) + بنده ، لغة بندهٔ بزرک «رشیدی» . ۵ - رك : رشیدی.

۶ - قس : کلاه ،کلا- و نیز صوفیان بر سر نهند :

صوفی شدی زخوف ، سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ.

سوزنی سمرقندی «رشیدی» و «فرهنگ نظام ».

۷ - کلوج « رشیدی » = کلوج «السامی» ، قس : کلوچه ،کلیجه ،کلیچه. دربشرویه kalûc نوالهٔ نان راگویند که درست از کار در نیامده (فروزانفر)، کردی kûlûc (نان شیرینی بدون خمیرمایه) « ژابا ص۳۴۰ ». ۸ - ظ. مصحف « کرخ» (ه.م.).

۹ - رك :کلو. ۱۰- درگیلکی karc خوردنیهای ترد را گویند که در زیر دندان صدا کند. ۱۱- رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۲- کردی kelôx (مغرور ، قس: têt فر) « ژابا ص ۳۴۰ »:

گیتی همه سر بسر کلوخی است قسم تو ازآن کلوخ گردیست .

سنائی غزنوی ص ۷۷۰».

شده - ولختهای دیوار افتاده و خاك برهم‌چسبیدهٔ سخت شده باشد و آنرا بترکی کسك خوانند - و خشت پارچهٔ خام وپخته را نیز گویند - وکنایه از مردم خشك طبیعت و کم فطرت و بی همت باشد .

کلوخ امرود [۱] - نوعی از امرود بزرگ ناهموار بیمزه باشد .

کلوخ انداز - سوراخهایی باشد که در زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون خصم نزدیك دیوار قلعه آید از آن سوراخها سنگ وآتش و خاکستر برسرش ریزند و آنرا سنگ اندازهم میگویند [۲] - وسیروگشت وشرابخوری و عیش و عشرتی راگویند که درآخرهای ماه(۱) شعبان کنند وآنرا کلوخ اندازان هم میگویند ؛ و بعضی گویندکلوخ اندازنام سلخ ماه شعبان است - و نبیرهٔ فرزند را نیز گفته‌اند که پسر پسر یا دختر دختر فرزند باشد - و بمعنی فلاخن هم آمده است وآن آلتی باشد که شاطران وشبانان بدان سنگ اندازند .

کلوخ برلب مالیدن - کنایه از مخفی و پنهان داشتن امری باشد [۳] .

کلوز [۴] - بضم اول و سکون زای نقطه دار بروزن خروس ، غوزهٔ پنبه راگویند که‌شکفته شده و پنبه‌ها از آن برآمده باشد .

کلوزه [۵] - با زای نقطه دار بر وزن کلوچه ، بمعنی کلوز است که غوزهٔ پنبهٔ شکفته باشد وآنرا جوزقه نیز خوانند .

کلوس - بر وزن خروس ، اسبی را گویند که چشم ورو و پوز اوسفید باشدواینچنین اسبیرا شوم وبد یمن میدانند [۶] .

کلوك - بضم اول‌وثانی(۲) با واومجهول بروزن سلوك ، بمعنی بی‌ادب وبیحیا وشطاح‌باشد - و بفتح اول پسرامرد را گویند [۷] - و بمعنی ملك هم بنظرآمده است وآن‌دانه‌ای‌باشدبزرگتر از ماش .

(۱) چش : -ماه .　(۲) خم۱:- ثانی .

۱ - ظ ، همانست که در گیلکی xūj و دراصفهانی xoj گویند :

بهر زخمی که او بر رود میزد　　مه نو را کلوخ امرود میزد.

خسرونامهٔ عطار (یادداشت استاد فروزانفر) و رك : انندراج .

۲ - آن جهان بخشی فلك رخشی که هفت اقلیم خاك

با کلوخ انداز جودش مهره‌ای از گل بود .

شرف شفروه « رشیدی ».

۳ = کلوخ برلب زدن « رشیدی »:

لبش تر بود از می خوردن شب　　کلوخ خشک را مالیده بر لب.

جامی « فرهنگ نظام » .

۴ - کلوزه (هـ.م.) .　۵ = کلوز در لهجهٔ قمی kalūza (کوزهٔ دهان شکسته) « علی‌اصغر فقیهی » .

۶ - کلوس (و) کژدم وچپ شوره پشت وآدم گیر

یسار و عقرب و چل سم سفید و کام سیاه .

بنقل رشیدی در «چل» ورك : فرهنگ نظام .

۷ - منم کلوك خر افشار وکنگ خشك سپوز

حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز .

سوزنی سمرقندی «رشیدی» و« فرهنگ نظام ».

کلوند - بر وزن الوند ، نام کوهی است وعربان کوه را جبل خوانند ۱ - و نوعی‌از خیار بادرنگ هم هست و آنچه مانند تسبیح از انجیر وقیسی و گردکان و خرمای خشك بررشته کشیده باشند۲ ؛ وباین معنی‌باکاف فارسی‌هم(۱) آمده است .

کلونده - بروزن ارزنده ، مطلق‌خیار راگویند - و نوعی از خیارهم‌هست که‌آن کوچك و باریك میباشد و آنرا بهندی ککری خوانند وبعضی گویندکلونده خیار بزرگی است که آنرا بجهت تخم نگاه دارند ۳ - و خربزهٔ نارسیده را هم میگویند که کالك باشد .

کله - بفتح اول وثانی‌غیرمشدد و خفای ها ، رخساره وروی راگویند ۴ - وگوی را نیز گفته اند که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود ۴ - واطراف دهانرا نیز گویندازجانب درون -وکمانرا نیز گفته‌اند که بعربی‌قوس‌خوانند - و نام شهری و مدینه ای هم هست در میان جزیره‌ای ۵ - و هرمرتبه‌ای که سوزن رابرجامه فرو برند و بر آرند کله گویند ۶ - و فرو بردن و برآوردن در جماع را هم میگویند - و بخیه کردن خیاطان جامه را - و بمعنی دیگدان هم آمده است ۶ - وگرزآهنین را نیز گویند ۶ - و با ثانی مشدد بمعنی‌سرباشد مطلقاً اعم ازسر انسان وحیوان دیگر۷ - و فرق سرراهم گفته‌اند - وبمعنی بیوفا وبی‌حقیقت وهرجایی‌هم‌آمده‌است - و بضم اول و ثانی غیر مشدد و خفای ها ، هر چیز کوتاه وناقص راگویند ۸ عموماً وآدم کوتاه را خصوصاً - و بظهور ها مخفف کلاه است ۹ - و بمعنی حرکات درجماع مشهور است ۱۰- و با ثانی‌مشدد، موی سروموی کاکل‌راگویند که‌یکجا جمع کرده گره کرده باشند - وبندپارانیز گویند وبعربی کعب خوانند - وبکسر اول وفتح‌ثانی‌غیر مشدد، نام‌شهری ومدینه‌ای باشد ۱۱- وبخیه‌زدن

---

(۱) چش :+ بنظر .

---

۱ - در رشدی «کلونه نام کوهی است.» ۲ - رك : کلونده . کردی kolend (کدو) «ژابا ص ۳۴۰» ، نیز کردی kûlûndyr (کدوی غلیانی) «ژابا ص۳۵۱».

۳ - «کلونده ، خیار بزرگ باریك و درازکه شنگ نیز گویند.» «رشیدی»:

بخت فیروز که افتاد ز غیبش بکنار
میل کلونده که دارد که مبارك بادش

«بسحاق‌اطعمه . اسلامبول ص۱۲» .

۴ - در فرهنگها بیت ذیل را برای معنی اول شاهدآورده اند :

خنده که بتم در نظر بنده نمود
صد دل بدوچاه کله افگنده نمود.

امیرخسرو دهلوی «رشیدی» ولی برای معنی دوم انسب مینماید .

۵ - چنین هریکی‌همچوشیریله گزین کرد وشد تابشهرکله. اسدی طوسی «رشیدی». «کله» یا «کلا» بندریست در اقیانوس هند (نخبة‌الدهر ص۱۵۲) - نیز ناحیه‌ایست در چین(ایضاً ص۱۷۰) - نیز جزیره‌ایست دراقیانوس هند (ایضاً ص ۱۵۵ ، ۱۵۶) و رك : فهرست نخبة‌الدهر ص LXX ، حدودالعالم ص ۱۳ ، معجم‌البلدان چاپ مصر : «کله».

۶ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۷ - تهرانی kalle ، گیلکی kalla ، کردی keló «ژابا ص ۳۴۱». ۸ - قس : شست کله (احمدبن منوچهر).

۹ - رك : کلاه . ۱۰- از اشعار هجویهٔ عصرصفوی معلوم میشود «کله» (بضم‌اول) بمعنی ذکر هم استعمال میشده «فرهنگ نظام» . ۱۱- «که خلق را ازراه غلط کن‌مکن میفرماید ،گاه بزبان قلم ثنا می‌سراید وگاه بلغت‌اهل کله نوا میزند.» (مقامات حمیدی) بنقل رشیدی . رك : ح ۵.

جامه را نیز گفته‌اند - وبا ثانی مشدد، سقف خانه وهرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد - و درعربی بمعنی پرده باشد ۱ - و پرده‌ای را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند و عروس را درمیان آن آرایش کنند ۲ .

کله انداختن و کله برانداختن - بضم اول ، کنایه از شادی کردن وخوشحالی نمودن وفریاد زدن از روی شوق و انتعاش خاطر باشد در بدست آمدن چیزی که مردمان همه طالب آن باشند ۳ .

کله خشك - بضم خای نقطه‌دار ۴ ، کنایه از مردم دیوانه مزاج وسودائی و تریاکی باشد - و تخم مرغیرا نیز گویند که آن‌راسرازیر گذاشته خشك کرده باشند .

کلهٔ خضرا - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ، کنایه ازآسمان است .

کله‌دار ۵ - کنایه از پادشاه جبار است و متکبر و سرکش را نیز گویند - و **کله داری** بمعنی پادشاهی‌باشد - و کنایه‌ازسرکشی هم‌هست ۶ .

کلهٔ دخانی - بکسراول و فتح ثانی مشدد ، بمعنی کلهٔ خضراست که آسمان باشد - و ابرسیاه - و شب تاریك را هم میگویند.

کلهری - بفتح اول وثانی بروزن ابهری، نوعی ازموش باشد بغایت درنده وآنرا موش‌پرنده هم میگویند و درهندوستان بسیار است وآن‌خط خط میباشد مانند دانهٔ سنجد . دم آنرا قلم‌نقاشی کنند ، وباکاف فارسی هم میگویند ۷ .

کله زده - بکسر اول وفتح ثانی‌مشدد و زای نقطه‌دار و دال بی نقطه ، تخت و اورنگ با متکا وسایبان راگویند .

کله سائلی - بفتح اول وثانی، بمعنی بدبختی‌وسیاه گلیمی‌باشد چه سیاه گلیمی‌وبدبختی لازمه سؤال وسایلی باشد و برهندوان وکافران‌هم اطلاق کنند ۸ - وکلاغ بسیاربرا نیز گویند که برسر مرداری هجوم کرده باشند . این لغت‌باین معنی با کاف فارسی می‌بایست‌لیکن‌همه جا باکاف تازی نوشته‌اند .

کله‌گوشه برآسمان ۹ - کنایه از عظمت مرتبت وسرفرازی باشد .

---

۱ - کردی kulla (پرده) « ژابا ص ۳۴۱» (عر) «کلة بالکسر . حالت - و پشه‌خانه و پردهٔ تنك و باریك - و طرهٔ پشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش ، کلال بالکسر جمع » «منتهی‌الارب» . ۲ - « هر پرده ای که همچون خانه بدوزند . سعدی گوید :

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه　　　بکیوان زده کلهٔ خوابگاه .»

« رشیدی » و مأخوذ از عربی است .

۳ - مخفف «کلاه انداختن » و«کلاه برانداختن » (ه.م.): دیدن اوراکله انداخت‌ماه. امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .　۴ - بفتح اول و دوم مشدد .

۵ - بضم اول و فتح دوم وهای ملفوظ .　۶ - رك :کلاه داری .

۷ - مؤلف سراج گوید : « این لفظ هندی‌الاصل است و بکسر اول و فتح دوم‌و کاف فارسی است ، وآنرا درفارسی موش خرما وموش پرنده وموش پران گویند وفارسی پنداشتن‌وبکاف تازی گفتن و نوشتن چنین لفظ کمال بی‌تحقیقی است.» (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ‌نظام ج۵ص لط) ، قس : طبری گل (موش) « واژه نامه ۶۵۱».　۸ - این لغت‌بدین معنی بکاف‌فارسی باید لیکن همه جا بکاف تازی دیده شده ، کذافی‌البرهان ، لیکن در هیچ کتاب لغت که مشهوراند دیده نمیشود وهمچنین معنی ترکیبی چنانکه نوشته ظاهر نمی گردد (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م).　۹ - بضم اول و فتح دوم (= کلاه) .

کله گوشهٔ ملک - بضم میم، کنایه از پادشاه زاده باشد.

کلاه مشکین - بضم اول و فتح ثانی مشدد، کنایه از زلف و کاکل است.

کلهٔ نیلوفری [۱] - با ثانی مشدد، کنایه ازآسمان است.

کلی - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده، بمعنی دهی و روستایی باشد چه کل بمعنی ده و روستا (۱) هم‌آمده است [۲] - و عربانه را نیز گویند وآن‌دایره‌ای باشد حلقه‌دار که‌بیشتر‌عربان نوازند [۳] - ونوعی‌ازماهی هم‌هست وآن‌پر گوشت و کوچك میباشد و خوردنش قوت شهوت دهد وآنرا عربان سمك رضراضی خوانند - ونام علتی و مرضی‌هم‌هست که آنرا خوره گویند [۴] - وقرص نان روغنی بزرگ را هم گفته‌اند - و بفتح اول بمعنی کچلی باشد وآن علتی است‌معروف که در سر اطفال بهم میرسد [۵].

کلیا - بکسر اول وسکون ثانی وتحتانی بالف کشیده، بمعنی شخار است که قلیا باشد و بیشتر صابون پزان بکار برند [۶] - و بلغت زند وپازند گوسفند را گویند [۷].

کلیاس - بکسر اول بروزن قرطاس، بمعنی درخانه باشد [۸] - وادبخانه را نیز گویند که بربام خانه‌سازند وآنرا بعربی کریاس خوانند [۸].

کلیانی - بکسر اول بروزن مهمانی، بمعنی اشق است وآن صمغ گیاهی که آنرابدران گویند و بعربی صمغ الطرثوث خوانند.

کلیاوه [۹] - بفتح اول وآخر که واو باشد، کررا گویند یعنی کسی که گوش اونشنود وبعربی اصم‌خوانند [۱۰].

کلیچ - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم زده، صاحب عجب وتکبر وتجبروخودستا باشد [۱۱] - وبمعنی چرك و ریم هم آمده‌است [۱۱]؛ و باینمعنی با جیم فارسی نیز گفته‌اند - وبضم‌اول

---

(۱) چش : روستائی .

---

۱ - بکسراول. ۲ - رك : کل.

۳ - من از آن ساده دلی بیهده برهرسخنی — پای میکوبم چون گیلان برنای کلی.
فرخی سیستانی. رك : رشیدی، فرهنگ نظام (کلی)، دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص۴۴۴ و نسخ خطی فرخی. ۴ - در نسخهٔ سروری مرض معروف که آنراجذام خوانند «رشیدی» = کله (بهمین معنی) : «. و چون عیسی دریکی ازشهرها بود، آمدیکی مرد از کلی جذام پر بود، عیسی را دید ... وگفت : ای خداوند ! اگر بخواهی بتوانی مرا پاك گردانی . عیسی‌دست خود برآورد و بدوگفت خواستم، پاك شو ! همان ساعت کلی ازو رفت و پاك شد ... » «انجیل فارسی‌ص۵۰» - درترجمهٔ عربی انجیل‌بجای این کلمه «برص» ودرترجمهٔ فرانسوی lepre آورده‌اند.

۵ - از : کل (کچل) + ی (اسم مصدر). ۶ - رك : قلیا.

۷ - هز. kallnyâ ، kalyâ (گوسپند) «یونکر ص۱۱۲».

۸ - مبدل (عر) «کریاس، بالکسر خلا جای بر بام که کاریز آن بر زمین باشد.» «منتهی‌الارب». ۹ = کالیوه (ه م.)

۱۰ - ای طوطی عیسی نفس، وی بلبل شیرین نوا
هین زهره راکلیاوه کن، زین نغمه‌های جانفزا.
مولوی بلخی‌رومی «رشیدی» «فرهنگ‌نظام».

۱۱ = کلیچ، مخفف‌آن کلج = کلج .

نانی باشد که خمیر آن از دیوار تنور افتاده ودر میان آتش پخته شده باشد ۱ - و نان بزرگ روغنیرا نیز گویند ۲ - و بکسر اول و تحتانی مجهول، اسبی راگویند که هردو پای او کج باشد ۳ .

کلیچه - بفتح اول وجیم فارسی ، کلید چوبین را گویند ۴ که بدان کلیدانرا بگشایند - و بضم اول نان کوچك روغنی باشد ۵ - وکنایه از قرص ماه وآفتاب هم هست ۶ ؛ وباین دومعنی با کاف فارسی هم آمده است - و جامه‌ای را نیز گویند که آنرامانند سوزنی آجیده کرده باشند ۷ - وآجیده را هم گفته‌اند .

کلیچهٔ سیم - کنایه از ماه شب چهاردهم است. *

کلیدان ۸ - بفتح اول بروزن حریفان، کنده‌ای راگویند که برپای دزدان و گناهکاران نهند - و بکسر اول آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آنرا گویند و بعربی غلق خوانند ۹ - وقفل را نیز گفته‌اند ۹ .

کلیدانه ۱۰ - بروزن دلیرانه ، بمعنی آخر کلیدان است که قفل وغلق درخانه باشد.

---

۱ = کلیچه = کلوچ :

کریمی که بر سفرهٔ عام دارد کلیچ از مه واز کواکب کلیچه .

ابوالعلاء گنجوی « رشیدی ».

۲ - قس : کلوچه (در تداول عصر حاضر).

۳ - پیش رخش تو سبزخنگ فلك لنگ وسکسك بود بسان کلیچ .

عسجدی مروزی « رشیدی ».

۴ - رك : رشیدی . کردی kilíj (کلید) روسی kluc (کلید) « ژابا ص۳۴۱».

۵ = کلیچ = کلیج ، ورك : کلیچه در مهذب‌الاسماء معنی فارسی « قرص» را کلیچه نوشته و در یك نصاب کهنه این شعرهست :

قفول باز بگردیدن و افول غروب چنانکه قرص کلیچه ، سمیدنان‌سپید.

و در نسخهٔ کهنهٔ نصاب‌الصبیان این شعر هست :

دابوغه خربز آمد و بطیخ خربزه چون کعك‌کاك وقرص کلیچه، لبا فله.

پس در قدیم کلیچه بمعنی مطلق گردهٔ نان بوده « فرهنگ نظام » .

۶ - رك : کلیچه ، ورك : ح ۱ .

۷ - من ترا پیرهندم و زیباست کهن من ، کلیچه ماندهٔ من.

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

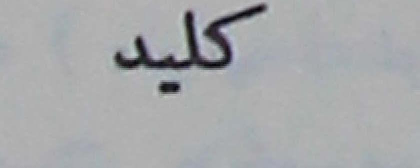
۸ = کلیدانه . ۹ = کلیددان « تذکرةالاولیاء چاپ اروپا ج ۱ص۳۲۳ س۱۵»:

دهان تو کلیدانی است هموار زبان تو کلید آن نگهدار .

پهلوان محمود قتالی بنقل انجمن‌آرا در « اسکندان».

۱۰ = کلیدان .

* **کلید** - بکسر اول (درلهجهٔ مرکزی) ازیونانی kleíss (و kleidos) (مفتاح)، کردی ع kilid (قفل) ، klíl « ژابا ص ۳۴۱ » ، معرب آن « اقلید » و « اکلیل » و «مقلاد» « تفس » ؛ ابزاری که بدان قفل راگشایند وبندند : « پس جملهٔ حکما بران اتفاق کردند که این حادثه را جز کفایت سندباد کلید نتواند بود .» « سندباد نامه ص۵۰ ».



کلید

کلید ایمان - کنایه از کلمهٔ شهادت باشد .

کلیز - بفتح اول بروزن مویز ، بمعنی زنبور باشد ۱ . گویند اگر زنبوری برموش‌مرده نشسته باشد و کسیرا بگزد آنکس هلاك شود.

کلیزدان - با دال ابجد بر وزن عزیز خان ، خانهٔ زنبوررا گویند چه کلیز بمعنی زنبور باشد .

کلیزه - بفتح اول بروزن عریضه،سبوی آب راگویند ۲ .*

کلیسا، ۳ - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و سین بی‌نقطه بالف رسیده،مخفف کلیسیا است که جای پرستش و معبد ترسایان باشد .

کلیك - بفتح اول بروزن شریك ،تخم گل راگویند وعربان‌بزرالوردخوانند -وپرنده‌ای را نیز گویند که بنحوست مشهوراست وآنراجغد وکوف وبوم نیز گویند ۴ - و بمعنی‌کاژ و لوچ واحول هم بنظر آمده است ۵ - و بکسر اول ، هم باین معنی که احول باشد - وهم‌بمعنی‌انگشت کوچك بود که بعربی خنصر گویند ۶ .

کلیکان - بفتح اول بروزن کنیزان ، گیاهی باشد بغایت گنده و بدبوی که آنراکمای و گل گنده نیز گویند - وبکسراول، سبزیی‌باشد معروف که‌خورند وآنرا بشیرازی ترخانی گویند؛ وبعضی گویند گیاهی باشد که‌آنرا طرخون‌خوانند وبیخ‌آنرا عاقرقرحا نامند .

کلیکرون - بکسراول وفتح رابع‌ورای بی نقطه بواو کشیده وبنون زده ، بلغت یونانی رستنیی باشد که آن راکهزك خوانند وآن‌خردل بوستانی است.آب آنراگرفته درپای درخت انار ترش بریزند شیرین شود وبعضی گویند تره‌تیزك است که بزبان عربی جیرجیر خوانند.

کلیکی ۷ - بروزن حقیقی،کاج واحول راگویند هرچند می‌بایست که بمعنی احولی‌باشد چه کلیك بمعنی احول است لیکن همه‌جا بمعنی لوچ و احول‌آمده است واین‌هم درست است.

کلیم دست - بمعنی مبارك دست‌ونادر دست و پاکیزه دست باشد یعنی در کارها یدبیضا نماید ۸ .

کلیواج ۹ - با ثالث مجهول، بروزن

---

۱ - آن میوه که درحلاوتش نیست بدل
هردانه‌ازآن تخم ، کلیز عسل است
یارب نرسد بهیچ نوعیش خلل
یکدانه‌ازآن‌شود کدوهای‌عسل.
در صفت خربزه « جهانگیری ».

۲ - رك : رشیدی. کردی keloz (کوزه ، سبو) « ژابا ص ۳۴۱ »، قس : کراز(ه.م.). طبری kalâ (کوزه) « واژه نامه ۵۹۰ » .

۳ - رك : کلیسا .

۴ = کلك (ه.م.) .   ۵ = کلك (ه.م.) :

چون ببینیم ترا ، ز بیم حسود
خویشتن را کلیك سازم زود .

مظفری « لغت فرس ۲۷۲ » و رك : ایضاً ص۱۷۶ :کاژ.

۶ = کلك (ه.م.) = کلیچك .

۷ - رك :کلیك.   ۸ - مانند موسی‌کلیم‌الله .

۹ = غلیواژ = کلیواژ.

* کلیسا ، **کلیسیا** - از یونانی ékklêsía « ژابا ص۳۴۱ » دربهلوی kilîsyîâk گاه در مورد معبد نصاری بکار رفته (داراب دستور پشوتن سنجانا : ملاحظاتی در باب فرضیهٔ دارمستتر درخصوص نامهٔ تنسر ص۱۶) . رك :کنشت .


کلیسا

ومعنی غلیواج است که خاد و زغن باشد.

کلیواژ ۱ -.با زای فارسی ، بروزن ومعنی غلیواج است که زغن باشد و آنرا مرغ گوشت ربا هم میگویند .

کلیون ۲ - بر وزن کلگون، جامه‌ای را گویند که از هفت رنگ بافته باشند .

بیان نوزدهم

در کاف تازی با میم مشتمل بر هفتاد و سه لغت و کنایت

کم - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی اندك باشد که در مقابل بسیار است [۳] - و بمعنی ترك [۴] - ونقصان [۵] - و نادرهم آمده است [۵]- و در عربی بمعنی چند ومقدار باشد [۶] - وبضم اول نام ولایتی است از عراق و معرب آن قم‌است واکنون بتعریب اشتهار دارد [۷] - و نوعی از خار هم هست که کتیرا صمغ آنست و آنرا بعربی شجرةالقدس و مسواك‌العباد ومسواك‌المسیح گویند - و در عربی آستین قبا و پیراهن و امثال آن باشد [۸] .

کما - بفتح اول‌بروزن قبا ،آستین رفیده راگویند و رفیده لتهٔ چندی است که مانند گرد بالشی دوزند و خمیر نانرا بربالای آن پهن‌سازند و برتنور چسبانند وآستینی هم برآن نصب کنند تا بساعد و بازو ازآتش آسیبی نرسد [۹] - وبزباز را نیز گفته‌اند که عربان بسباسه خوانند. گویند پوست جوزبواست ؛ و باین معنی بضم اول‌و کسر اول هردو بنظر آمده است - و بضم اول گیاهی باشد بغایت بدبو و گنده ومتعفن وآنرا کمای‌نیز گفته‌اند [۱۰].

---

۱ = کلواج = غلیواژ. ۲ - باکاف پارسی «کلیون» است مخفف‌انگلیون(ه‍.م.).

۳ - پارسی باستان سه‌صورت kamna ، ‎*kanbiyah‎ ، ‎*kanbishta‎، اوستا- kamna ، پهلوی kam ، کردی ع kim ، افغانی و بلوچی kam « اشتق - هوبشمان ۸۶۵ » « نیبرگ ص ۱۱۸: kam ، ص ۱۲۸: kêm » ، سمنانی kämi ، سرخه‌یی kam، لاسگردی وشهمیرزادی kam «کی. ۲ ص۱۹۷ » ، گیلکی kam .

۴ - کم‌اوگیر ، یعنی ترك اوگیر «رشیدی». ۵ - رك : رشیدی .

۶ - بفتح اول و تشدید دوم . ۷ - «کم بالضم شهر معروف که معرب‌آن‌قم‌است وکنب نیز گویند .» «رشیدی». ۸ - (عر) «کم بالضم،آستین. اکمام و کممة کعنبة جمع.» « منتهی‌الارب ».

۹ - فرهنگ نظام کلمه را بضم اول خوانده ومحرف کم بمعنی آستین عربی دانسته ، و محشی فرهنگ رشیدی نیزهمین حدس را زده است . ۱۰ = Ferula levisticum گیاهی ازتیرهٔ چتریان (Ombellifères) که درنقاط مرتفع برگهای معطر آن برای خوراك‌حیوانات بکارمیرود ، وازجنس(F. asa foetida) صمغ بدبویی‌بنام انغوزه و از جنس F. asa dulcis صمغی بنام انجدان حاصل میشود که مصرف داروئی دارد «گل گلاب ۲۳۵ » .

کنده‌است چون پیاز بغلهای او چنانك گویا بگند کرد کما را محاصره .

پوربهای جامی«فرهنگ نظام ».

کماج - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بجیم زده ، نانی است مشهور ۱ - و نانیرانیز گویند که بر روی اخگر و زغال پزند - و کلیچهٔ خیمه را نیز گفته‌اند و آن تخته‌ای باشد میان سوراخ که برسرستون خیمه محکم کنند ۲ ؛ وبا جیم فارسی هم‌آمده است .

کمادریوس ۳ - بفتح اول و دال ابجد وسکون رای قرشت ویای حطی‌بواو کشیده وبسین سعفص زده ، لغتی است یونانی ومعنی آن بی بلوط‌الارض‌باشد وآن گیاهی است‌سبزرنگ وبسیار تلخ و آنرا در ابتدای استسقا دهند نافع است .

کماس - بفتح اول بر وزن مماس ، نوعی از تنگ باشد و آن گرد و پهن وگردن کوتاه میباشد باندام کاسه پشت و آنرا از سفال وچوب هم میسازند ۴ و بیشتر شبانان ومسافران دارند - وکاسهٔ چوبین وکشکول گدایان را هم گفته‌اند ۵ - و بمعنی کم و اندك هم‌آمده است که عربان قلیل خوانند ۶ ؛ وبدو معنی اول‌بضم اول وتشدید ثانی هم‌گفته‌اند .

کماسه - بضم اول وفتح سین بی‌نقطه ، کاریز کن وچاه جوی را گویند ۷ - وبمعنی‌شاهد و زن فاحشه و قحبه هم‌آمده است - و خنثی را نیز گویند یعنی شخصیکه آلت مردی و زنی‌هر دو داشته باشد - ونام کوهی‌است ازولایت‌خراسان - و بفتح اول بمعنی کماس است که تنگ گردن کوتاه وکاسه چوبین باشد ۸ .

کماسی ۹ - با سین بی نقطه بر وزن

---

۱ = کماج «رشیدی» = کوماج ، نان تنك شیرین که ازآرد برنج و غیرآن و شکر پزند « فرهنگ نظام ». ۲ - رشیدی‌آرد : « کلیچهٔ خیمه را بمشابهت آن (نان) کماج گویند . جامی گوید :

کماج خیمه را ماند که نتوان ز وی کندن بدندان نیم ذره. »

۳ = کمادریوس ، از یونانی germandrée ، chamédrys = xamaídhrus (officinale) ، petit chêne « دزی ج۲ ص ۲:۴۸۷» و بلوط‌الارض ترجمهٔ تحت‌لفظ عربی از نام یونانی آن است « عقار ۱۸۹ ف ». ۴ = کماسه «رشیدی» . «کماس ، کوزه‌ها بود پهن از سفال که در زیر بغل درآویزند ، چنانکه ابوالعباس گوید :

گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است بنوس یکی نامه که چندت همه‌کاس است. »

« لغت فرس ۲۰۰».

۵ =رك : سروری ، رشیدی :

رود بسوی عدم بر کتف نهاده جراب رود براه فنا در بغل گرفته کماس.

شمس فخری .

۶ - رك : کماسی . ۷ - جهانگیری نیز در معنی اول گوید : «کاریز کن باشد وآن راکمانه نیز گویند » وباین معنی «کماسه» تصحیفی است از «کمانه ،کاریز کن باشدو کومش همین بود » « لغت فرس ۴۹۷ » ورك : کمانه ، کمانه. ۸ = کماس (ه.م.) :

امام بلخ کماسه‌گری نکو داند که از کماسه می‌اندر پیاله گرداند.

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۹ - از : کماس (معنی‌آخر) + ی (اسم مصدر) ؛ درلهجهٔ تهرانی (مخصوصاً درتداول زنان) kamâsî :

آب‌آن چشمه ز ابتدای وجود نه کماسی کند ، نه بفزاید .

سراج راجی « رشیدی ».

(برهان قاطع ۲۱۶)

خلاصی ، بمعنی کمی است که در مقابل بسیاری باشد .

کماش ۱ - بفتح اول و سکون شین نقطه‌دار ، بمعنی اول کماس است که تنگ کردن کوتاه - وکاسهٔ چوبین گدایان وشبانان باشد .

کماشیر ۲ - بر وزن تباشیر ، صمغی باشد مانند جاوشیر وآن صمغ کرفس کوهی‌است بول را براند وحیض‌آورد و در مسهلات نیز بکار برند .

کمافیطوس ۳ - بفتح اول و فای بتحتانی رسیده وطای حطی بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، لغتی است یونانی و معنی‌آن‌بعربی صنوبرالارض باشد وآن حشیشی است که گل آن بنفش رنگ میشود و بآخر تخم میگردد و آن را بشیرازی ماش‌داروخوانند وبعضی گویندطرخون رومی‌است و بعضی دیگر گویند تخم کرفس‌رومی است. یرقانرا نافع باشد .

کماله - بضم اول بروزن نخاله،ابریشم کج راگویند وآن ابریشم فرومایه است۴ .

کمالیون ۵ - بفتح اول و کسر لام وتحتانی‌بواو کشیده وبنون زده ، نوعی‌ازمازریون است و آن سیاه میباشد . گرم و خشك است درچهارم . بربرص و بهق و نمش طلا کنندنافع آید .

کمام - بکسر اول بروزن امام، نوعی ازکندر باشد وآنرا صمغ یمنی گویند .

کمان - بفتح‌اول‌بروزن امان،معروفست و بعربی قوس خوانند۶ - وبرج نهم باشد از جملهٔدوازده برج‌فلکی - وجمع کم نیز هست یعنی کمها .



کمان

کمان‌بهمن - بکسر نون و فتح بای ابجد، کنایه‌ازقوس قزح باشد و آن نیم دایرهٔ چندی است الوان که بیشتر درفصل بهار و هواهای تر درآسمان ظاهر

---

۱ - رك : کماس .   ۲ - معرب آن « قماشیر » (ه.م.) .

۳ - از یونانی xamaípitus = chamépitys یا ivette (فر) « دزی ج۲ ص ۲:۴۸۷» « عقار ۱۹۰ ف ».   ۴ - کماله بمعنی کج (کژ) مقابل راست است ، چنانکه درین بیت :

باز قوی شد بباغ دختر نرگس — دست شده سست و پای گشته کماله

« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۳۸۸ ».

وفرهنگ نوسان « کژ » بمعنی‌ناراست را بمعنی« کژ» که معرب‌آن قزاست گرفته‌اند. «سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج۵ص۲». وامروز نیز « چماله » بهمین معنی استعمال میشود .فرهنگ‌نوسان «کج» را در معنی کلمه بمعنی کج ابریشم گرفته‌اند !   ۵ - خامالیون = خامالا (ه.م.) .

۶ - پهلوی kamân « نیبرگ ص ۱۱۸ » ، kamân _ warîh (کمانداری) « اونوالا ۴۸۸ » ، کردی kiwan (کمان) « ژابا ص ۳۳۷ » ، keman (از فارسی) (آلت موسیقی) « ژابا ص ۳۴۲ » ؛ سلاحی که در قدیم (وهنوز در بعض قبایل) برای تیرانداختن‌بکار میرفت ، وآن مرکب بود از چوبی خمیده که دو سرآنرا بوسیلهٔ زهی سخت محکم می‌بستند و آن سلاحی بود درقدیم که برای پرتاب کردن تیر بکار میرفت و آنرا از چوب (یا چیزی نظیر آن) میساختند بدین طریق که بدوطرف‌آن زهی می‌بستند ، تا بشکل قریب به‌نیم دایره در آید. راجع به‌کمان وتیر ، رك : نوروزنامه « یاد کردن تیر و کمان وآنچه واجب بود در بارهٔ ایشان.» (نوروزنامه ص ۳۹-۴۳).

میگردد ۱ .

کمان چوله ۲ - با جیم بواومجهول رسیده وفتح لام ، بمعنی‌قربان باشد یعنی‌جاییکه کمانرا درآن گذارند .

کمانچه ۳ - بروزن طپانچه ، کمان کوچك راگویند - وکمانی که زنان بدان پنبه زنند - و نام سازی است مشهور - وکمان‌شکلی را نیز گویند که بر بالای فرامین‌سلاطین بکشند وآن بمنزلهٔ طغرا باشد ۴

کمان رستم - بضم رای قرشت، بمعنی کمان بهمن است که قوس قزح باشد .

کمان زنبوری - بفتح‌زای‌نقطه‌دار وسکون نون ، تفنگ را گویند و بعربی بندق وبترکی ملتق خوانند .

کمان سام - با سین بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد .

کمان شیطان - بمعنی کمان‌سام‌است که قوس قزح باشد .

کمان فلك - کنایه از برج قوس‌است که برج نهم از فلك‌البروج باشد .

کمان قروهه ۵ - بضم قاف، بمعنی کمان گروهه است‌وآن کمانی‌باشد که‌بدان گلوله و مهرهٔ گل اندازند و عربان قوس‌البنادق و قوس الجلاهق خوانند .

کمان گردون - بمعنی کمان فلك است که برج قوس باشد - و قوس قزح را نیز کمان گردون میگویند .

کمان گروهه ۶ - بر وزن و معنی کمان قروهه است که کمان گلوله باشد ۷ .

کمان گرهه ۸ - بکسر کاف فارسی ورای قرشت وفتح ها ، بمعنی کمان گروهه است که کمان گلوله‌اندازی ۹ باشد .

کمان گیر ۱۰ - بروزن جهانگیر ، کمان داررا گویند که در فن تیراندازی بی نظیر باشد - ولقب آرش هم هست و او پهلوانی بوده‌ایرانی که یك تیرازآمل بمرو انداخته‌است وآن‌مسافت چهل روزه راه است ۱۱ .

کمان مهره - بضم میم ، کمان‌مهره اندازی است که کمان گلوله باشد .

کمانه - بروزن زمانه ، بمعنی کمان باشد که بعربی قوس خوانند ۱۲ - وچوب کجی‌را

---

۱ - رك : رنگین کمان .
زبهرجنگ دشمن دست نابرده بزه گردد

۲ - رشیدی «کمانجوله» با جیم آورده :
غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانچوله.
« فرخی سیستانی ۳۵۲» .

۳ - از: کمان(ح۶صفحهٔ‌قبل) + چه (تصغیر)، کردی ازفارسی kemancé (قسمی‌ساز)«ژابا ص۳۴۲» ، گلپایگانی kemûnca « قاسمی » ، معرب آن«کمنجه» «نفس»

۴ - هلال عید برآمد ز طارم اخضر
چو برمثال سلاطین کمانچهٔ طغرا .
عمید لوبکی « رشیدی ».

۵ = کمان گروهه.

۶ = کمان قروهه = کمان گرهه..(مخفف)

۷ - کمان گروههٔ گبران ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندرآورد زهوا .
« خاقانی ص ۳۳ ».

۸ - مخفف « کمان گروهه » (ه.م.) .

۹ - یعنی کمان گلوله اندازی .

۱۰ - از: کمان + گیر (گیرنده) .

۱۱ - از آن خوانند آرش راکمانگیر
که ازآمل بمرو انداخت یك تیر
« ویس ورامین . لغت نامه : آرش ».

۱۲ = کمان .

نیز گویند که دوالی برآن بندند و با آن برماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند ۱ - و کمان‌شکلی که بدان سازفیخك را نوازند ۲ - و پیالهٔ شراب خوربرا هم گفته‌اند ۳ - وکاریز کن و چاه جوی را هم میگویند ۴ - و چاهی را نیز گویند که چاه‌کنان بجهت امتحان آب در زمین فروبرند ۵ .

کمأه ۶ - بفتح‌اول وسکون ثانی‌وهمزهٔ مفتوح و های ساکن ، در صحاح‌الادویه بمعنی انواع سماروغ آمده است اعم ازخوشه وخویشه و کشنح وهکل‌وفطروغیره که بعضی ازآن‌صحرائی باشد و بعضی در زیر سرگین روید و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زیرخم‌های(۱) شراب وآب برآیدوانواع آنرا عربان بنات‌الرعدخوانند بکسربای ابجد .

کماهه - بضم اول بر وزن دو ماهه ، تعویذ و بازوبند راگویند ۷ .

کمای - بضم اول بروزن همای ، نام پهلوانی بوده ایرانی ۸ - و گیاهی باشد بغایت گنده وبدبو و متعفن ۹ .

کمایوك ۱۰ - بضم اول و یای حطی بواو رسیده و بکاف زده، بمعنی رفیده باشد وآن چیزیست که از لته و کهنه مانند بالشی دوزند و خمیر نانرا بروی آن پهن ساخته بر تنور چسبانند .

کمبار - با بای ابجد بروزن زنگار ، ریسمانی باشدکه‌آنرا از لیف خرما سازند .

کمپیر - با بای فارسی بروزن زنجیر ،

---

(۱) چش : از زیرهای خم شراب .

---

۱ - بر مثقب نطق در فسانه   از قوس قزح کنم کمانه .
خاقانی شروانی « فرهنگ نظام ».

۲ - هشیار ز من فسانه ناید   مانند رباب بی‌کمانه .   مولوی «رشیدی».

۳ - کمان من بشراب سخای توآنست   که چرخ پرشود از جرعهٔ کمانهٔ من.
ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده‌اند«رشیدی »

۴ - «کمانه ، کاریز کن باشد و کومش. همین بود ، ومردم راد راکمانه خوانند. دقیقی (طوسی)گفت :
چنانکه چشمه پدیدآورد کمانه زسنگ   دل تو ازکف تو کان زر پدید آرد .»
« لغت فرس ۴۹۷ » .
رشیدی گوید : « در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی‌کاریز کن بکاف تازی و بمعنی چاه بضم‌کاف‌فارسی آورده ، و حق‌آنست که بهردو معنی بضم‌کاف فارسی است ، چه از معنی کمان این معنی را اخذ کرده‌اند ، و ها برای نسبت است ، وکاریز کن ، وآن چاه را هردو نسبت بکمانست .»

۵ - غور ایام در نیابد چرخ   گر جزاز رای توکمانه کند .
مسعود « رشیدی » .

۶ - (عر) «کمء بالفتح سماروغ ، اکموکافلس وکمأة بالتاء علی‌غیرالقیاس جمع،یاکمأة اسم جمع است ...» « منتهی‌الارب ».   ۷ - رك : رشیدی .

۸ - رك : رشیدی. در فهرست ولف‌آمده: «کمائی kumâiî ، ازنژادکما Kumâ (؟) (منسوب به‌کما).   ۹ = کما :

هست با خلقش بنسبت گل چنانك   فی‌المثل در جنب بوی گل ، کمای .
نزاری قهستانی « رشیدی ».

۱۰- رك :کما .

پیرسالخورده وفرتوت راگویند ۱ .

کمچه ۲ - بروزن چمچه ، بلغت‌زند و پازند ملخ راگویند و بعربی جرادخوانند.

کمخا ۳ - بکسر اول وخای نقطه‌دار بالف کشیده ، جامهٔ منقشی را گویند که بالوان مختلف بافته باشند - وبفتح‌اول هم گفته‌اندبمعنی جامه منقش یکرنگ .

کمخاب ۴ - بکسر اول بر وزن کرداب ، بمعنی کمخا است که جامهٔ منقش‌الوان باشد ، و بفتح اول هم‌آمده است - وجامهٔ‌منقش یکرنگ را نیز گفته‌اند .

کمخت ۵ - بضم اول‌وفتح‌ثانی‌وسکون خای ثخذ وتای قرشت ، بلغت زند وپازندبمعنی آمیخته ودرهم باشد .

کمر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، معروفست که میان باشد۶ -وآنچه آنرا یکدور برمیان بندند از ابریشم و زرونقره مانند حلقه وطوقی۶ - ومیانهٔ کوه را نیز گویند که کمر کوه باشد ۷ - و بمعنی بلند هم آمده است۷ .

کمرا - بر وزن صحرا ، محوطه‌ای را گویند که شبها چهار پایان و ستورانرا در آن کنند ۸ ؛ و باینمعنی‌باکاف فارسی‌هم آمده‌است - و طاق بلندیرا نیز گویند مانند طاق درگاه سلاطین و امرا و دیوار بلند را هم گفته‌اند ۹ و زناری که امتان زردشت برمیان‌می‌بسته‌اند۱۰.

کمرآفتاب - خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محورودایره - ودرمؤیدالفضلا

---

۱ - بود کمپیری نود سالهٔ کلان پر تشنج روی ورنگش زعفران...
« مولوی بلخی. مثنوی چاپ علاءالدوله ص۵۸۱»

۲ - هز. kamca ، Kamja (ملخ) « یونکر ص ۱۱۳ » .

۳ = کمخاد = کمخاب (ه.م.) ، « اصح بفتح‌کاف است مخفف کمخاد یعنی خواب کم دارد .» « رشیدی ». ۴ = کمخاو « رشیدی : کمخا » « فرهنگ نظام ».

۵ - مصحف « کمخت» = کمیخت (بدآمیخته) . رك : کمیز ، کمیخت .

۶ - پهلوی kamar (کمربند)،اوستا -kamarâ (کمربند) ، کردی ع kemer (کمربند) ، افغانی kamar ، استیع kamàri (کمربند زنانه) « اشتق ۸۶۶ » « نیبرگ ص ۱۱۹ ». ۷ - پهلوی kamâr (kamâl) ، اوستایی kemeredha (سر) « اشتق - هوبشمان ۸۶۷ » هوبشمان (ایضا)گوید : ریشهٔ این کلمه واضح نیست . رك: کمرا.

۸ - چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت
ز انبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا .
عمعق بخاری « رشیدی » .

۹ - در اوراق مانوی (پهلوی) qmr (طاق ، گنبد) ، یونانی kamára ، ارمنی kamar ، فارسی (ازآرامی) kamrâ . رك : هوبشمان ، دستور ارمنی ص ۱۶٤ .
(Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS , IX , 1 . p . 84)

گهی ازگردش کیوان بگردون برزند کله گهی ازگردش گردون بکیوان بربرد کمرا.
ازرقی هروی « رشیدی» .

۱۰- kamrâ باین معنی مستعار از آرامی است وآرامی خود ازکلمهٔ «کمر» فارسی مأخوذ است ، قس : maghushâ « اسفا ۱:۲ ص ٦ »

چون توکمر جنگ ببندی ملك روم کمرای ببرد ، بپرستد کمر تو .
قطران تبریزی « رشیدی ».

کنایه از کوه وتجویفات آن نوشته‌اند.

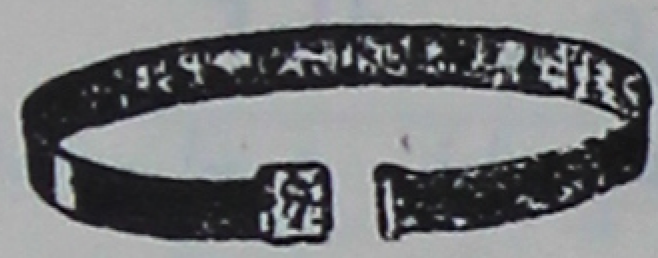
کمربرکمر - یعنی بلندی بر بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده است.

کمر بستن - کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن درکارها و اهتمام نمودن در آن کار باشد ۱ - وکنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله وجنگ هم هست.

کمر بستن آب - کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب است.

کمر بسته - بمعنی مستعد و مهیا و آمادهٔ خدمت شده باشد ۲ - و نوکر و ملازم را نیز گویند.

کمربند ۳ - بروزن سمرقند، چیزیرا گویند که برمیان بندند - و امر. باینمعنی هم هست یعنی میان خود را ببند - وبمعنی فاعل هم آمده است که کمر بندنده است - وکنایه ازملازم ونوکروخدمتگار باشد ۴



کمربند

کمردار - بروزن خبردار، بمعنی خادم وملازم ونوکر وخدمتگار باشد.

کمردون - با دال ابجد بروزن شفق گون، قوس وقزح راگویند.

کمر رستم - بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد.

کمرکش - بفتح اول و کاف بر وزن قمروش، مردم شجاع و دلیر و دلاور و بهادر و پهلوان باشد ۵.

کمرگشادن - و کمرگشودن

کنایه از ترک دادن وقطع نظر کردن باشد ۶ - وکنایه از توقف نمودن و بازماندن از کاری هم هست.

کمرکوه - معروف است که میان کوه باشد یعنی وسط کوه ۷ - وکنایه ازآفتاب عالمتاب - وآسمان چهارم - وعیسی علیه السلام - وبیت المعمور هم هست ۸.

کمریا ۹ - بر وزن انبیا، بلغت زند و پازند ماهتاب راگویند.

کمزده - بر وزن غمزده، شخصی را گویند که پیوسته در قمار نقش کم زند - وکافر و منافق را نیز گفته‌اند چه «کم زده ای چند» کنایه از کفار ومنافقان است ۱۰.

---

۱ - چه بندم کمر در مصاف کسی که دارم کمر بسته چون او بسی.
نظامی «فرهنگ نظام».

۲ - اسم مفعول از «کمربستن» (ه.م.):
همیشه کلك تو ازبهرآن کمربسته است که تا نفایس (معایش) اهل هنر کندتقریر»
کمال اسماعیل اصفهانی چاپ هند ص ۶۷» با مقابله نسخ دیگر.

۳ - لغة یعنی بند کمر.

۴ - جز کمربند زمین بوس تونیست هر که برروی زمین تاجور است.
سوزنی سمرقندی «رشیدی».

۵ - کمرکشان سپه را جدا جدا هرروز... فرخی سیستانی «رشیدی».

۶ - گشاده هیبت او از میان فتنه کمر. انوری ابیوردی «رشیدی».

۷ - رك: کمر. ۸ - «در برهان کنایه از آفتاب و آسمان چهارم و عیسی علیه‌السلام و بیت‌المعمور نیز آورده و این خالی از غرایب نیست» (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ص م). ۹ - هز. k(a)mryâ، پهلوی êghâm (êyâm) بمعنی «هنگام» و بمعنی قمر (ماه) هم گرفته‌اند «یونکر ص ۱۱۲». ۱۰- رك: کم زن.

کم زن - بروزن کردن ، مدبروصاحب تدبیر ورای باشد - و شخصی که خودرا و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل انگارد - و بیدولت را نیز گویند - و شخصیکه پیوسته درقمار نقش کم زند [۱] .

کمست - بفتح اول وثانی وسکون سین بی‌نقطه وفوقانی ، نوعی ازجواهر زبون کم قیمت وارزان باشد [۲] - وکنایه از مردم بداصل‌ونادان هم‌هست .

کمسك - بفتح اول وثانی وسکون‌ثالث وکاف ، چیزی باشد از شیر ودوغ درهم آمیخته که آنرا نان خورش کنند و بعربی شیراز گویند [۳] .

کم کاسه - با کاف بر وزن تلواسه ، مردم بخیل وکم همت و ناقص وکم سفره ونان مخور باشد ، وکم‌کاسگان بخیلان وکم‌همتان[۴] .

کمکام - با کاف تازی بر وزن اندام ، دارویی است که آنرا بعربی افواه‌الطیب و ضرو خوانند و آن نوعی از درخت بلوط است و در کوهستان یمن بسیار میباشد و صمغ آنرا صمغ الکمکام خوانند [۵] ؛ و بعضی گویند پوست بیخ آن درخت است؛ وبعضی دیگر گویند کمکام‌صمغ آن درخت است اللّٰه‌اعلم .

کم گرفتن - کنایه ازترك دادن و وا گذاشتن وناشده انگاشتن باشد [۶] .

کم کم - بضم هر دو کاف و سکون هر دو میم ، صدا وآواز کندن نقب وچاه باشدوآنرا کم کم نقاب گویند [۷] - و صدای شمردن زر را نیز گفته‌اند وآنرا کم‌کم آفتاب خوانند - وبمعنی زعفران - وریگ روان هم‌آمده است.

کملکان - با لام وکاف بروزن قلمدان، جوی کوچك - وقطرهٔ آب راگویند [۸] .

کمله - بضم اول بروزن جمله ، بمعنی ابله و احمق ونادان باشد .

کملی [۹] - بفتح اول وسکون ثانی ولام بتحتانی کشیده ، جامه و بافتهٔ پشمی بسیاردرشت و خشن را گویند که فقرا و درویشان و مردم

---

۱ - رك : کمزده . ۲ - صحیح «کمست» = جمست (ه.م.).

۳ - در مهذب‌الاسماء در معنی کریض «کمشك» با شین معجمه نوشته« فرهنگ نظام ».

۴ - مانده رنگ‌کاهیم باقی ، که چندان می‌نداد
ساقی کم کاسه امروزم که صفرا بشکند.
شفیع اثر «. فرهنگ نظام ».

۵ - وزعموا ان الکمکام ورق شجرة صمغ الضرو یعرف بالکمکام « ابن‌البیطار II ، ۱۴۴ ، الف » - Lentisque « دزی ج ۲ ص ۴۸۹ :۲ ». ۶ - رك : کم.

۷ - بچار پارهٔ زنگی ، بباد هرزهٔ دزد ببانگ زنگل نباش و کم کم نقاب .
« خاقانی شروانی ۵۶ ».

۸ - رشیدی گوید : « کملکان جوی خورد(خرد) و بعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته اند .
مولوی گوید :
میگریزی از پشه در کژدمی میگریزی از کملکان دریمی .
لیکن در لغت و مثالش اندکی تأمل است .» بیت مزبور در مثنوی چاپ نیکلسن (دفتر ششم‌ص ۵۰۹) مصراع دوم چنین است : می گریزی دریمی تو از نمی - و درچاپ علاءالدوله (ص ۶۴۹) چنین : از نمی تو میگریزی دریمی . بنابراین شك مؤلف رشیدی بجاست .

۹ - در اردو «کملی» (پتوی کوچك) و «کمل» بتشدید دوم = «کمبل» (پتو) «فیروز اللغات » در سانسکریت kambalā بمعنی پتو وشمد پشمی است « ویلیامز ص۲۵۲: ۳ ».

فرومایه پوشند، و بزبان هندی نیز همین معنی دارد .*

کمی - بفتح اول و کسر ثانی سکون تحتانی ، معروفست که در مقابل بسیاری باشد ۱ - ومخفف کمین هم هست که پنهان‌شدن بقصدشکار وغیره باشد ۲

کمیت - بضم اول وفتح ثانی و سکون تحتانی و فوقانی نام شاعری بوده از عرب ۳ - و شراب سرخی را نیز گویند که بسیاهی زند - واسب سرخ یال ودم سیاه راهم میگویند۴ (۱).

کمیت نشاط - بکسرفوقانی و نون، کنایه از شراب ارغوانی باشد.

کمیچه ۵ - با تحتانی مجهول بروزن دریچه، بمعنی کمانچه‌است که سازمعروف‌ومشهور باشد - وکمان کوچك - وکرم شب تاب را نیز گویند که جانور کیست پرنده و شبها پایین تنهٔ او مانند شرارهٔ آتش میدرخشد و بعربی براع گویندش .

کمیخت ۶ - بضم‌اول بروزن گریخت، بزبان زند وپازند بمعنی درهم‌آمیخته باشد.

کمیز ۷ - بضم اول بروزن گریز،شاش را گویند و بعربی بول خوانند ؛ و بکسر اول‌هم آمده است و باکاف فارسی نیز گفته‌اند.

کمین ۸ - بروزن زمین، بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و شکار باشد چه جای پنهان شدنرا کمین گاه گویند وبعربی قرموص‌خوانند۹ .

(۱) چش : نیز گویند .

۱ - از : کم + ی (حاصل مصدر).

۲ - ای سراپای معدن خرمی   چشم تو بر دلم نهاده کمی .

خسروی « لغت فرس ۵۲۳ » .

۳ - کمیت‌بن زید بن خنیس اسدی شاعر هاشمیان از مردم کوفه (تولد ۶۰ - وفات ۱۲۶ هـ .) رك : اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۶ .   ۴ - (عر) « کمیت کزبیر ، اسب نیک سرخ فش و دم سیاه... ومی‌سرخ سیاهی‌آمیز .» « منتهی‌الارب » رك: تعلیقات نوروزنامه‌ص۱۳۰.

۵ = کمانچه .   ۶ - صحیح « کمیخت » است ، پهلوی gômîxtan (مخلوط کردن) « دهارله ۳۱۰ » رك :کمیز ؛ کمخت .   ۷ - صحیح « کمیز » (هـ.م.) است اما حکیم مؤمن در تحفه در فصل « الکاف مع‌النون » آورده گوید : « کمیز اسم فارسی بولست ».

۸ - (عر) « کمین کامیر ، قوم پنهان نشیننده بقصد دشمن در جنگ و دخل در امور بنوعی که مفهوم نگردد .» « منتهی‌الارب ».   ۹ - در فارسی از : کم + ین (پسوندنسبت)؛ کمترین ، کوچك :

بگذار که بندهٔ کمینم   تا در صف بندگان نشینم   « گلستان ص ۳۹ ».



✲ **کمند** - بفتح اول و دوم ، پهلوی kamand « اونوالا ۴۸۷ » ، کردی kemen (طناب باگره متحرك) « ژابا ص ۳۴۲ » ؛ دام وطنابی که در جنگ بر گردن دشمن یا در شکار بر گردن حیوان می‌انداختند و او را بجانب خود می کشیدند :

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی‌اندر کف موسی گشته‌مار.

فرخی سیستانی « ترجمان‌البلاغه ، بخش عکسی ص۲۵۴ب ».   پایین: کمند؛ بالا:اسبی که در کمندافتاده

کمینه ۱ - بروزن سفینه، بمعنی کمتر و کمترین وفرومایه باشد ۲ .

بیان بیستم

در کاف تازی با نون مشتمل بر یکصد و چهارده لغت و کنایت

کن - بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی بخیه باشد که خیاطان برجامه و امثال آن زنند و آنرا بعربی غرزه گویند - وبضم اول مخفف کون است که نشستگاه باشد وعربان دبر خوانند ۳ .

کنا - بضم اول وثانی بالف کشیده بمعنی زمین باشد که بعربی ارض گویند ۴ - و زمین مرز را نیز گفته‌اند وآن زمینی باشد که کنارهای آنرا بلند ساخته باشند که در میان آن زراعت کنند و چیزها بکارند ؛ و بفتح اول هم درست است - و بکسر اول بلغت زند و پازند ماهی را گویند وبزبان عربی حوت خوانند ۵ .

کنابد ۶ - بفتح اول و بای ابجد که رابع باشد و ثانی بالف کشیده و سکون آخر که دال بی‌نقطه باشد ، نام جایی و مقامی است و در آنجا کوهی است که گودرز سرلشکر کیخسرو آنجا فرود آمده بود و درآنجا بیژن دوسه برادرپیران را بچند مصاف کشت بعد از آن ده (۱) پهلوان دیگر از تورانیان بر دست ده ایرانی کشته شدند وهم درآن روز گودرز پیرانرا در بالای کوه بقتل آورد و این جنگ را جنگ دوازده رخ گویند لیکن بیازده رخ شهرت دارد و معرب آن جنابد باشد .

کناد - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بدال ابجد زده ، نام پرنده ای باشد که آنرا مرغ الهی گویند وآن کبوتر صحرائی است وبعربی ورشان خوانند .

کنار - بضم اول بروزن دچار ، میوه‌ای باشد سرخ رنگ شبیه بعناب لیکن ازعناب بزرگ تراست و در هندوستان بسیار میباشد و شیرین و نازك میشود و بعربی آنراسدر میگویندوبهندی بیرمیخوانند ۷ ؛ و باین معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است - وبفتح اول بن خوشهٔ خرماست ۸ ؛

(۱) چش : دو .

۱ - از : کم + - ینه (پسوند نسبت). ۲ - « و این کمینه را که ... مسود این سطور است همیشه در خاطر اختلاجی میبود ... » (جغرافیای حافظ ابرو بنقل مقدمهٔ ذیل جامع‌التواریخ رشیدی چاپ دکتر بیانی ص ح ».

۳ - رك : کون . ۴ - رك : رشیدی . ۵ - هز . kônâ ، پهلوی varrak (بمعنی بره [گوسفند] است « یونکرص۱۱۰» ، اما هز k(a)ṅârsh . k(ə)nâra، kanâras ، پهلوی mâhîk (بمعنی ماهی) است « یونکرص۱۱۰» پس « کنا » درمتن مصحف «کناره» است . ۶ - صحیح «کنابد» = کناباد است که ناحیتی است درجنوب خراسان و مرکب از ۱۷ دیه و مرکز آن « جویمند » است . ۷ - «کنار کغراب (بضم اول) بار درخت سدره ، فارسی است .» « منتهی‌الارب » = Ziziphus Spina.christi درختی است از تیرهٔ عنابها که برگهای آنرا بنام سدر بجای صابون بکار میبرند «گل گلاب ص۲۳۰ » . « ثابتی ص ۲۰۶ ». ۸ - مصحف « کناز » (ه.م.) .

و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است - و میوه ای باشد که آنرا موز میگویند - ونقیض میان هم هست - و بکسر اول بمعنی آغوش باشد ۱ - وبمعنی جدایی هم گفته‌اند ۲ .

کنارنگ ۳ - بضم اول و فتح رای قرشت وسکون نون وکاف فارسی ، والی وحاکم و شحنهٔ ولایت و خداوند زمین باشد که او را مرزبان گویند ، چه کنابمعنی زمین ورنگ بمعنی والی وخداوند هم آمده است وبفتح اول نیزدرست است ۴ .

کناره - بفتح اول بروزن هزاره، بمعنی کنارهرچیز باشد ۵ - وقلاب آهنین رانیز گویند ومعرب آن قناره است و قناره درلغت هرچیزیرا گویند که برآن چیزها آویزند ۶ - ودراصطلاح قلاب را خصوصاً قلابیکه قصابان برآن گوشت‌نند کنند .

کناز ۷ - بفتح اول بر وزن نماز ، بن وبیخ خوشهٔ خرما راگویند .

کناغ - بضم اول بروزن سراغ، بمعنی کرم بیله باشد یعنی کرمیکه برابریشم می‌تنند ۸ - و بمعنی تار ریسمان و تار ابریشم ۹ و تار عنکبوت هم‌هست - وبمعنی طرف وجانب و کنار هم بنظرآمده است .

کناك - بفتح اول بروزن‌مغاك، پیچش شکم راگویند و بعربی زحیرخوانند ۱۰-وبمعنی درد شکم نیز گفته‌اند .

---

۱ - نیز بمعنی ساحل ، بهردومعنی :

یا زر بهر دودست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده‌بر کنار .

« گلستان ص ۳۸ » .

۲ - بمعانی اخیر = کران (ه.م.) «اسشق ص۱۹۳» = کناره = کرانه ؛ کردی kinar (کنار ، جانب ، ساحل) ، kenárek (جدا) ، زازا kemár « ژابا ص ۳۴۳ ». دارمستتر گوید : کنار از ریشهٔ اوستایی karana (کنار) ، پهلوی kanár است « تتبعات ج ۱ ص۱۱۵».

۳ - پهلوی kanârang (بنقل یونانی xanaràghghes ، بسریانی qanaraq) وآن در عهد ساسانی عنوان مخصوص مرزبان ناحیهٔ « ابرشهر » است که کرسی آن نیشاپور بود . « کریستنسن . ساسان ص ۱۰۸ ».

۴ - « کنارنگ ، صاحب طرف بود و مرزبانش نیز گویند . فردوسی گوید :

ازین هر دو هر گز نگشتی جدا کنارنگ بودند و او پادشا . »

« لغت فرس ۲۶۰ » .

۵ = کرانه ، پهلوی kanârak ، اوستایی karana « دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۶۹ » رك : کنار ، کران ، کرانه . ۶ - قناره ، جمع قنانر crochet de fer (فر) « دزی ج ۲ ص ۴۱۱ ». ۷ = «کاناز » (ه م.) = کنز(ه.م.) .

۸ - گرنه بهر خزانهٔ تو بود نتنند رشته از لعاب کناغ .

مجد همگر « رشیدی » .

۹ - « کناغ ، تاری که از آن بیرم یا دیبا بافند . منجیك (ترمذی) گوید :

ز سیمین فغی من چو زرین کناغ زتابان مهی من چو سوزان چراغ .»

« لغت فرس ۲۳۴ » .

۱۰- عارض چوشود کناك ونبودصادق میدان که بنزدیك طبیب صادق

از خوردن معجون بنفسج گردد بر مادهٔ مرض طبیعت فایق .

یوسفی طبیب « فرهنگ نظام » .

کنام - بضم اول بر وزن مدام ، بمعنی آرامگاه وآشیانهٔ آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده و دد ودام وسباع وبهایم باشد[1] - وبیشه و جنگل - و چراگاه دواب را نیز گویند [2] ؛ وبا تشدید ثانی‌هم گفته‌اند .

کنانه - بفتح اول بروزن زمانه ،بمعنی کهنه باشدکه درمقابل نواست [3] - و در عربی نام شخصی باشد [4] .

کنب - بروزن ادب ، گیاهی است که‌از آن ریسمان تابند و کاغذ هم سازند ؛ و بعضی گویند ریسمانی است که آنرا از پوست کتان می‌تابند و آن در نهایت استحکام میباشد [5] - و بمعنی ورق الخیال هم آمده است که بنگ باشد [6] - و شاهدانه را نیز گویند که تخم بنگ باشد - و در عربی چرك دست و پا راگویند که بسبب کار کردن بهم میرسد - و بضم اول وسکون ثانی نام شهر قم است که نزدیك بکاشان‌باشد [7] - و نوعی از خیار هم هست که آنرا شنبرخیار خوانند [8] .

کنبت[9] - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی، بمعنی کبت (۱) است که زنبور عسل باشد و بزبان عربی نحل گویند ؛ و بکسر اول وثانی‌هم آمده است .

کنبور[10] - بروزن طنبور، بمعنی‌مکر وفریب وآدم بازی دادن باشد .

کنبوره[11] - بروزن طنبوره ، بمعنی مکر و دستان وفریبندگی باشد ومکاری و حیله وری - وسود خوردن را نیز گویند .

کنبوریدن[12] - بمعنی مکاری کردن

---

(۱) چش : کنبت (!)

---

۱ - « کنام ، شبگاه شیر و دد و دام و مرغ باشد . فردوسی (طوسی) گوید :

ببیند یکی روی دستان سام — که بد پرورانیده اندر کنام . »

« لغت فرس ۳۳۷ » .

۲ - « کنام ، چرانیدن اشتر باشد . گویند اشتر را بکنام بر یعنی بچرا بر . رودکی (سمرقندی) گوید :

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده — ز مکر روبه وز زاغ وگرگ بی خبرا .»

« لغت فرس ۳۴۹ » .

۳ - بروزگار تو نوشد زسر جهان کهن — کنانه گرشود آنهم بروزگار توباد.

کمال . « فرهنگ نظام » .

۴ - نام پسر خزیمة که پدر قبیله‌ایست از مضر ومولای صفیه بنت حی زوج‌النبی(ص) « منتهی‌الارب » . ۵ - امروزه کنف گویند طبری kanab (کنف) « واژه نامه ۶۰۷ » معرب‌آن قنب = Filasse de chanvre « دزی ج ۲ ص ۴۰۸ » .

۶ - معرب آن « قنب » (ه.م.) ، «قنب هندی» = حشیش « دزی ج ۲ ص ۴۰۸ » و رك : پور داود . هرمزدنامه ص ۹۸ - ۹۹ . ۷ - رك : قم . ۸ - « کنب ، اسم فارسی نوعی از قثاء است .» « فهرست مخزن‌الادویه » . ۹ - مصحف «کبت » ؛ (ه.م.).

۱۰ = کنبوره « رشیدی » . ۱۱ = کنبور « رشیدی » .

دستگاه او نداند که چه روی — تنبل و کنبوره و دستان اوی .

رودکی سمرقندی « لغت فرس »

۱۲- از . کنبور (ه.م.)+یدن (پسوند مصدری) رك : رشیدی .

و فریفتن و فریب دادن وحیله‌وری نمودن باشد.

کنبه ۱ - بفتح اول و ثانی و ثالث ، ریسمان خام را گویند .

کن بهن (۱) - بکسر اول و سکون ثانی وفتح ثالث و ها ونون هردو ساکن ، بمعنی ون است وآنرا بترکی چتلاقوج خوانند وبعربی حبة‌الخضرا گویند۲ .

کنبیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن ، چیزیرا از جای کشیدن و بر آوردن باشد ۳ - وبضم اول بروزن کنجیدن بمعنی برجستن وخیز کردن بود ۳ .

کنبیزه ۴ - بضم اول و فتح پنجم که زای نقطه‌دار باشد بروزن کنجیده ، نوعی‌ازخیار است که‌آن در وقت خامی‌شیرین وخوش مزه‌باشد وچون پخته شود یعنی برسد نمیتواندش خورد ؛ و بعضی گویند کنبیزه کالك است یعنی خربزهٔ نارسیده ۵ .

کنتو - بکسر اول وفتح ثانی و فوقانی بواو کشیده ، تخم بید انجیر است و بعربی حب الخروع خوانند وبکسر خای نقطه‌دار گرم‌وخشك است در دویم و مسهل بلغم باشد و قولنج را بگشاید .

کنج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم، بمعنی ملازه باشد و گوشت پاره‌ایست که‌ازانتهای کام‌آویخته است۶ - و مردم احمق‌وخودستای(۲) و صاحب عجب ومتکبر را نیز گویند ؛ و باین ممعنی با جیم فارسی هم‌هست ۷ - وبمعنی کشك هم‌آمده است ۸ که دوغ خشك‌شده باشدوترکان قروت خوانند - و بمعنی برون کشیده هم گفته‌اند۹ - وبضم اول‌معروفست که گوشه‌وبیغوله باشد وعربان زاویه خوانند ۱۰- وچین وشکنجی که در بدن و جامه وگلیم و پلاس وامثال آن افتد ۱۱- وکسیرا نیز گویند که دوتا شده باشد و چیزی همچو کوهان از پشتش بر آمده باشد و او را بعربی احدب خوانند ۱۲- و نقبیرا نیز گویند که در زمین مانند خانه کنده باشند - و بکسر اول فیل بزرگ جثه وقوی‌هیکل‌مهیب

(۱) چش :کهن‌بهن (!)   (۲) چش : خودستائی .

۱ - قس :کنب .   ۲ - رك : فهرست مخزن‌الادویه .

۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی .   ۴ = کمبیزه . در تداول امروز komboze گویند .   ۵ - امروزه بهمین معنی مستعمل است .

۶ - همی تا دایه کنج وکام کردش   پدر فرزانه هرمز نام کردش

نزاری قهستانی « رشیدی » .

۷ - همه با هیزان هیز و همه با کنجان کنج

همه با دزدان دزد و همه بـا شنگان شنگ .

خسروانی « جهانگیری» . رشیدی آرد : « بمعنی معجب و احمق بکسرکاف فارسی وبای مجهول و جیم فارسی‌است » ، لیکن در صحاح‌الفرس هم بهمان معنی جهانگیری (و برهان) ضبط کرده وگوید: «کنج مرد خویشتن بین واحمق »   ۸ - « بمعنی کشك «کتخ» (بفتح‌کاف و تا) » [است] « رشیدی ». رك :کتخ .   ۹ - مصحف « لنج » (دهخدا).

۱۰- کردی kûnj (گوشه) « ژابا ص ۳۴۳ »:

اگر تند بادی بر آید ز کنج   بخاك افکند نـارسیده ترنج .

فردوسی طوسی « لغت فرس ۵۹» .   ۱۱ = کنجلك « جهانگیری» = کنجل(ه.م..)

۱۲- بکنج خانه‌ای دارم یکی کنج   نشسته تند و افکنده فرو لنج .

..اج الدین راجی « رشیدی » « الاحدب ، کنج » « مهذب الاسماء» .

وجنگی باشد ۱ .

کنجار ۲ - بضم اول بروزن رخسار ، نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمیکه روغن آنرا کشیده باشند .

کنجاره ۳ - بروزن رخساره ، بمعنی کنجار است که نخاله کنجد و هر تخم که روغن آنرا کشیده باشند .

کنجال ۴ - بضم اول بروزن دنبال ، بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد .

کنجاله ۵ - بر وزن دنباله ، بمعنی کنجال است که نخالهٔ کنجد وهرتخمروغن گرفته باشد .

کنجدك ۶ - بضم اول و ثالث و فتح دال ابجد بر وزن مضحکك ، کلفه‌ای را گویند که برروی مردم بهم میرسد یعنی‌روی‌مردم‌افشان میشود و آنرا بعربی برش میگویند - و بمعنی خال هم آمده است - ونام صمغی هم هست که آنرا عنزروت خوانند و دردواهای چشم و ریشها وزخمها بکار برند - و بمعنی پازهرنیز گفته‌اند.

کنجده ۷ - بضم اول و کسرثالث، بمعنی کنجدك است که عنزروت - و پازهرباشد- و کلفهٔ رو یعنی خالهای سفید ریزه که بر روی و اندام آدمی افتد و بدن ورو را افشان کند - و خال را نیز گفته‌اند ؛ وبفتح جیم و ضم جیم‌هم بنظرآمده است .

کنجر ۸ - بکسر اول بر وزن دلبر ، فیل بزرگ جثه وقوی هیکل جنگی راگویند.

کنجك - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ، نام درختی است که آنرا پشه غال گویند - و بضم اول هرچیزی غریب وتازه ونو راگفته‌اند که دیدن آن مردم را خوش‌آیدوبعربی طرفه گویند ۹ .

کنج کنج ۱۰ - بکسر دوکاف وسکون

---

۱ - قس : کنجر

ابا کوس و با نای و ژوبین و سنج ابا تازی اسبان و فیلان کنج .

فردوسی طوسی « رشیدی ».

در فهرست شاهنامهٔ ولف باین معنی نیامده .

۲ = کنجاره = کنجال « لغت فرس ص ۱۵۱ » = کنجاله . در گنابادی konjavâra « گنابادی » .

۳ = کنجار = کنجال = کنجاله :

مغزك بادام بودی با زنخدان سپید تا سیه کردی زنخدان راچو کنجاره‌شدی.

«بنقل لغت فرس ص۴۷۷».

۴ = کنجار = کنجاره = کنجاله :

س پند پذیرفتم و این شعر بگفتم از من بدل خرما بس باشد کنجال.

ابوالعباس « لغت فرس ص ۳۲۰».

۵ = کنجاره = کنجار = کنجال.

۶ = کنجده .

۷ = کنجدك

۸ - مؤلف سراج‌اللغات گوید : « این لفظ هندی است اما در شعر استادان دیده‌نشده » (بنقل فرهنگ نظام) در سانسکریت kunjara (هرچیز برجسته و ممتاز در نوع خود، فیل) « ویلیامز ۱:۲۸۸ ». رك : کنج .

۹ - رك : جهانگیری .

برای این لفظ شاهدی نیست وگویا از لفظ «بلکنجك» (ه‍ .م.) که بمعنی بسیار خوش‌آیند است قیاس کرده که بل لفظ علیحده باشد . «فرهنگ نظام» و رك : رشیدی

۱۰ - مصحف «کیج کیج» « دهخدا » رك : کیج کیج .

دو نون و دوجیم ، بمعنی کوچك و خورد (۱) باشد ـ و بمعنی اندك وکم کم و بهره بهره نیز آمده است ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم گفته‌اند ؛ وبجای نون یای حطی نیز بنظرآمده است .

کنجل [۱] ـ بروزن بلبل ، هرچیزدرهم کشیده شده و چین و شکنج بهم رسانیده باشد ـ و دست وپاپیرا نیز گویند که انگشتان آن‌درهم کشیده شده باشد ـ و خمیر نانیکه درتنورافتاده ودرمیان آتش پخته شده باشد .

کنجلك [۲] ـ بضم اول و ثالث بروزن بلبلك، چین وشکنج رو [۳] ـ و اندام وقالی‌وپلاس و امثال‌آنرا گویند ؛ و باین معنی بسکون ثالث هم آمده است.

کنجه ـ بضم اول و فتح ثالث ، خر الاغیرا گویند که زیر دهانش ورم کرده باشد ـ و خر الاغ دم بریده را نیز گویند ؛ و بفتح اول وجیم فارسی هم باین دومعنی آمده است .

کنجیده ـ بضم اول بروزن گنجیده ، بمعنی کنجاره است که ثفل روغن کشیده باشد عموماً و ثفل کنجد راگویند خصوصاً [۴] .

کنخ [۵] ـ بفتح اول وثانی وسکون خای نقطه‌دار ، دوغ خشك شده راگویند که کشك وقروت باشد .

کنخت ـ بفتح اول وثانی بروزن کرخت، بمعنی‌جوهر باشد چنانکه گویند شمشیر بی کنخت یعنی‌شمشیر بی‌جوهر[۶] .

کند ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی شکر باشد و معرب آن قند است[۷] ـ و بمعنی جراحت وریش هم بنظرآمده است[۸] ـ و نام دهی‌است در ماوراءالنهر[۹] برطریق‌کاشغر که بادام خوب ازآنجاآورند ـ و بمعنی گریزهم‌آمده است که از گریختن باشد [۱۰]ـ و بترکی ده را گویند که در مقابل شهر است [۱۱]ـ و بضم‌اول،

---

(۱) : خرد .

۱ ـ در خراسان konjol (بهم چپیده مثل نان‌کنجل وگوشت‌کنجل و آدم کنجل) « فرهنگ نظام » و رك : کنجلك ، کنج .   ۲ ـ رك : کنجل ، کنج .

۳ ـ چهرهٔ شان دبهٔ نم یافته   جای بجاکنجلك (!) وخم یافته

« جهانگیری » رشیدی گوید : « درین بیت کنجك نیز سماع شده » وکنجك مصغر کنج بمعنی چین وشکن است « فرهنگ نظام » .   ۴ ـ رك : جهانگیری .

۵ ـ مصحف « کنخ » (ه.م.).

۶ ـ برچهرهٔ عدوی تو شمشیر بی کنخت   باکهربا مرصع و درکارزار لعل.
کلامی « جهانگیری » « رشیدی ».

۷ ـ رك : قند .

۸ ـ نکند رحمت مطلق‌ببلا جان تو‌ویران   نکند والده ما را ز پی کند حجامت.
مولوی بلخی « رشیدی ».

۹ ـ « کند بفتح . از نواحی خجنده (خجند) است معروف به « کند بادام » و بادام لوز است ، بمناسبت کثرت بادام بدانجا ...» « معجم‌البلدان » و « کند بضم اول و سکون دوم ، یکی از قرای سمرقند...» « معجم‌البلدان».   ۱۰ـ « چنانکه گویند : فلانی کندی‌زد.»«رشیدی».

۱۱ـ کند = کنت «رشیدی» = قند ایرانی است از مصدر kan (کندن) و بمعنی مکان و محل وشهر و بصورت پسوند در امکنهٔ ماوراءالنهر دیده میشود : اوزکند ، بیکند ، خواکند، سمرقند (رك : حدودالعالم). یاقوت درکلمهٔ « اوزکند » گوید : وخبرت‌ان «کند» بلغة اهل‌تلك البلاد (ماوراءالنهر) معناهاالقریة ، کمایقول اهل‌الشام «الکفر» . «معجم‌البلدان ».

بمعنی دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع باشد ۱ - وفیلسوف و دانا و حکیم را هم گفته‌اند ۲ - و کنده‌ای که برپای مجرمان و گریزپایان نهند ۳ - و نقیض تیز هم هست چنانکه گویند « این کار کند است » یعنی تیز نیست - وخصیه وآلت تناسل را نیز گفته‌اند ؛ و باین معنی باکاف‌فارسی هم‌آمده است و اصح آنست ۴ .

کندا - بضم اول بر وزن دنیا ، حکیم وفیلسوف و دانا و منجم راگویند ۵ - و بمعنی شجاع ودلیر و پهلوان هم هست ۶ - بفتح اول نیز بهردو معنی‌بنظر آمده - و نام نقاشی‌ومصوری هم بوده است ؛ و باکاف فارسی‌نیز درست است.

کنداگر ۷ - بضم اول بروزن‌خنیاگر، بمعنی کنداست که حکیم ودانا - و شجاع ودلیر و پهلوان باشد ۸ .

کندامویه - بضم اول و میم ، موی مادرزاد باشد یعنی‌مویی که چون طفل زاییده‌شود در بدن او باشد .

کنداواله ۹ - بضم اول و واو بالف کشیده و فتح لام ، مرد بلند بالای قوی هیکل راگویند - و بمعنی امرد درشت اندام فربه نیز هست که مزلف بد انـدام باشد ، و بعضی امرد بزرگ ناهموار راگفته‌اند .

کندآور ۱۰ - با واو ، بروزن ومعنی

---

۱ = kund (شجاع ، دلیر) ، سانسکریت (پراکریت) - kuntha (شجاع) ، بلوچی kunt (شجاع ، خشن ، ابله) « اسشق - هوبشمان ۸۶۸ » هرن و هوبشمان « کندآور» (ه.م.) را مرکب از همین کلمه دانسته‌اند . رك : کندا « هوبشمان ایضاً » و کندی حاصل مصدر آن است :

خصم را پا در رکاب توز اسب اندر فکند | بس که درمیدان کندی اسب برخصم‌افکنی.

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۲ - رك : کندا . ۳ = کنده . ۴ - صحیح : گند = جند

۵ - در اوراق مانوی (پهلوی) gnd'yy (سحر ، احکام نجوم) فارسی kundâ (دانا، منجم، جادوگر،شجاع)، پهلوی kandây (Henning , A list of Middle Persian.. , BSOS,IX,1,p.84)

آفرین باد بران مرکب خوش رفتارت | که دل زیرك و اندیشه کندا دارد .

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی «رشیدی» .

۶ - هوبشمان « کندا » kuṇdâ را همریشهٔ « کند » بمعنی شجاع میداند « هوبشمان ۸۶۸» ، رك : کنداگر ، کنداور . درین صورت « کندا » بمعنی شجاعت و دلیری است مرکب‌از: صفت کند (شجاع) + ا (سازندهٔ اسم معنی از صفت) ، قس : درازا ، ستبرا ، روشنا . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۱۱۸-۱۱۹ . ۷ - از : کندا (ه.م.) + گر (پسوند شغل ومبالغه).

۸ - معرب آن « کنداکر» (بضم اول و کسر پنجم) : « الشجاع ، الجسور ، فارسیة‌نقلها فریتغ عن‌بعض کتب‌العرب » (اقرب‌الموارد : ك ن د ك). ۹ = کندواله (ه.م.).

۱۰ - این لغت در فرهنگها بصورت « کندآور» آمده است . بعض فضلای معاصر صورت اخیر را صحیح دانسته‌اند. نولدکه وهرن وهوبشمان « اسشق - هوبشمان ۸۶۸» آنرا با کاف‌تازی از ریشهٔ « کند » بمعنی شجاع نقل کرده‌اند ، ولف نیز در فهرست شاهنامه « کندآور » و « کند آوری » را باکاف تازی آورده است . بنابراین کندآور باید مرکب از : کندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) باشد ، نه از : کند (شجاع) + آور (آورنده) چه آور درکلمات مرکبه ازاسم آید : رزم‌آور ، تناور ، دلاور (رك : لغت‌نامه : آور) - و رك : کندآور.

کنداگر است که حکیم و دانا ـ ومبارزوپهلوان باشد ـ و بمعنی سپهسالار هم بنظرآمده است ـ و بمعنی پهلوان و سپهسالار با کاف فارسی هم گفته اند .

کندر ـ بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی و رای قرشت ، مطلق شهر و مدینه را گویند عموماً [۱] ـ و شهری بوده از شهرهای خراسان خصوصاً [۲] ـ وبفتح اول و ضم ثالث . ظرفی‌باشد که ازگل سازند وگندم ونان درآن کنند [۳] ـ و بضم اول و ثالث صمغی است که آنرا مصطکی خوانند [۴] ـ و بعضی گویند مصطکی‌هم نوعی از کندر است که کندر لوبان باشد[۴] ؛ و بعضی دیگر گویند کندر درختی است شبیه‌بدرخت پسته‌لیکن بارى ومیوه‌ای و تخمی ندارد صمغ آن را بنـام آن درخت خوانند و صمغ‌البطم همان است وآن شبیه است بمصطکی ، وطبیعت آن گرم باشد ـ و نام پادشاه سقلاب هم بوده و اوبیاری افراسیاب آمده بود [۵]

کندررومی [۶] ـ صمغی است که آنرا علك رومی میگویند و مصطکی‌همان است.

کندرك ـ بضم اول بر وزن سنبلك ، صمغی باشدکه آنرا بجاوند وآن راعلك‌خاییدنی هم میگویند وگویند مصطکی همان است.

کندرو ـ بروزن گفتگو ، نام وزیر ضحاك بوده [۷] ـ و مصطکی را نیز گویند [۸] .

---

۱ ـ بیابان بی‌آب و کوه شکسته | دو صد ره فزونست از شهر وکندر .
« ناصرخسرو بلخی ص۱۶۹ ».

۲ ـ کندر (بضم اول و سوم) نام دو موضع است : نخست قریه‌ای از نواحی نیشابوراز اعمال ترشیز و عمیدالملك ابونصر کندری بدان منسوبست ـ دیگر قریه‌ای نزدیك بقزوین‌وابوغانم حسین و ابوالحسن علی پسران عیسی‌بن‌حسین کندری بدانجا منسوبند « معجم‌البلدان ».

۳ ـ «کندو» (ه.م.) باین معنی است ودرمتن تصحیف شده (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م) .   ۴ ـ لوفر گوید . kundur ، بخور (Boswellia thurifera)، سانسکریت kunduru ، kundura ، kundu ، kunduruka . شکل‌پهلوی kundurûk☆ وارمنی kndruk مستقیماً ناشی‌از kunduruka سانسکریت‌میباشند (Sino . Iranica,p.585) اما مایرهوف گوید : دو نام کندر و لبان مشتق ازیونانی xóndros libánû (grumeaux d'encens) میباشند « عقار ۱۸۸ ف ». کندر ، نوعی از صمغ ، وآن لبان نرینه است ،صمغ درختی است قریب بدو ذراع و خارناك ، برگ آن شبیه ببرگ‌آس است وآن در کوههای‌یمن یافته شود وبیونانی خندروس گویند. « اقرب‌الموارد ».   ۵ ـ رك : فهرست ولف .

۶ ـ رك : کندر .

۷ ـ چوکشور ز ضحاك بودی تهی | یکی مایه ور بدبسان رهی
که اوداشتی گنج وتخت‌وسرای | شگفتی بدلسوزی کدخدای
ورا «کندرو» خواندندی بنـام | بکندی زدی پیش‌بیدادکام.

فردوسی طوسی و رك : فهرست ولف ازین بیت برمیآیدکه فردوسی این نام را باکاف‌تازی‌خوانده است . در مجمل‌التواریخ و القصص ص ۸۹ «کندروق» آمده . اما در اوستا Gandareva (با کاف پارسی) یاد شده (آبان یشت بند ۲۷) و درکتب متأخر پهلوی «کندرب زره پاشنه»آمده. رك : مزدیسنا ص ۴۱۸ ـ ۴۱۹ .

۸ ـ بغلمهٔ‌طبقات طبق زنان سرای | باآبگینه و مازو وکندرو وگلاب
« خاقانی شروانی ۵۶ ». در مهذب الاسماء نیز در معنی علك «کندرو» آمده .

کندروش - بفتح اول وثالث وسکون آخر که شین نقطه‌دار باشد ، زمین پشته پشته را گویند ۱ .

کندره - بفتح اول بر وزن جندره ، مرغکی است که درآب نشیند و مکان و آشیان درآب سازد .

کندز ۲ - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و زای نقطه‌دار در آخر ، نام شهری بوده آبادکردهٔ جمشید و پای تخت فریدون هم بوده است و معرب آن قندزباشد - و بضم اول و کسر ثالث مخفف کهن دز است که قلعهٔ کهنه باشد ؛ وکوشك و بالاخانهٔ کهنه را هم گفته‌اند - و نام شهری بوده درتوران آبادکردهٔ فریدون واکنون بیکندگویندش ۳ .

کندسه ۴ - بضم اول و ثالث و بفتح سین بی‌نقطه، چیزی است که‌آنراآذ ربون گویند و بشیرازی چوبك اشنان خوانند اگر سه قطره ازآب بیخ آن در بینی چکانند درد دندانرا نافع باشد .

کندش - بضم اول وکسر ثالث بروزن جنبش ،کلولهٔ پنبه برزده را گویند که بجهت رشتن مهیاکرده باشند۵ - و چوبیرا نیز گویند که حلاجان پنبهٔ برزده را بر آن پیچند تاگلوله شود ؛ و بفتح اول وضم سیم نیزبنظرآمده است- و بمعنی کندسه هم هست که چوبك اشنان باشد ومعرب‌آن قندش است ۶

کندك - بضم اول بروزن اردك ، نان ریزه شده وپاره پاره راگویند .

کندگوش - با کاف فارسی بروزن سرخ پوش ، کسیرا گویند که گوش او کم شنو باشد یعنی چیزی را بلند باید گفت تا بشنود .

کندلان - بفتح اول و ضم ثالث و لام بالف کشیده ونون زده ، نوعی از خیمه‌راگویند و بعضی این لغت را ترکی میدانند و بضم اول و فتح ثالث میگویند ۷ .

کندله ۸ - بضم اول و ثالث و فتح لام ، چیزی کره شده و یکجا جمع گشته را گویند .

کندمند ۹ - بفتح اول و میم بروزن نقشبند ، عمارتیرا گویند که خراب شده و ازهم

---

۱ - رك : فهرست ولف ، رشیدی ، فرهنگ نظام . ۲ - مخفف « کهن دز » (دژ کهن) = قهندز = قندز (مخفف):« کندز، یعنی کهن دز ، واین دژ شهری باشد . رودکی (سمرقندی) گفت :

که بران کندز بلند نشین که درین بوستان و چشم گشای»

« لغت فرس ۱۸۲ » .

۳ - در شاهنامه کندز (= بیکند) مقر حکومت افراسیاب است . رك : فهرست ولف.

۴ - در رشیدی بنقل از السامی « کندش» (بضم اول وکسر دال) « چوبك اشنان که خمیرهٔ شکر بآن سفید کنند .» رك : کندش . ۵ - السامی ، در معنی سبیخه «کندش» آورده « فرهنگ نظام » . ۶ - رك : ح ۴ : ۷ - رك : سروری ، غیاث‌اللغات :

عصمت نهفته رخ بسرا پرده‌ات مقیم دولت گشاده رخت بقازیر کندلان .

«حافظ . مصحح قزوینی‌ص‌قبح».

۸ - امروز با کاف پارسی gondole گویند . ۹ - از :کند (کندن) + مند (پسوند اتصاف) .

ریخته باشد ۱ .*

کندو - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده ، ظرفیرا گویند مانند خم بزرگی که آنرا از گل سازند و پراز غله کنند و معرب آن کندوج باشد ۲ - و بضم اول هم باین معنی وهم بمعنی غول بیابانی آمده است ۳ .

کندواله ۴ - بضم اول بروزن خرد(۱) ساله ، مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند - و پسر امرد بداندام وزشت را نیز گفته‌اند و اورا کرتله هم میگویند .

کندوره ۵ - بر وزن طنبوره ، سفرهٔ چرمین را گویند - و پیش انداز را نیز گفته اند وآن پارچه‌ای باشد که در پیش سفره و بر روی زانوی مردم بگسترانند تا چیزی از خوردنی بر زمین و دامن مردم نریزد ، و این رسم در ملک روم جاری است .

کندوری ۶ - بروزن رنجوری، سفره و دستار خوان چرمی را گویند - و بعضی پیش انداز را گفته‌اند یعنی پارچه‌ای که در پیش سفره و روی زانو اندازند بوقت چیزی خوردن.

---

(۱) خم ۱، چش : خورد ساله .

---

۱ - وگرنه شود بوم ما کندمند　　از اسفندیار آن یل بد پسند .

فردوسی طوسی طبق فهرست ولف و شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۷۰۲ ح ۱۷ ، اما درمتن همین صفحه «پرگزند» آمده «کندومند» هم بهمین معنی آمده . رك : رشیدی .

۲ = کندوك ، معرب آن کندوج رك : منتهی‌الارب : ك ن د ج - بهمین مناسبت نیلگون کندو بمعنی آسمان آمده :

زین فاحشه گنده پیر زاینده　　بنشسته میان نیلگون کندو .

« ناصر خسرو بلخی ص ۳۷۹ »

۳ - رك : کنده . نیز بمعنی ظرفی یا جعبه‌ای که برای نگهداری زنبورهای عسل وعسل گرفتن از آنها سازند .

۴ - مخفف «کنداواله» :

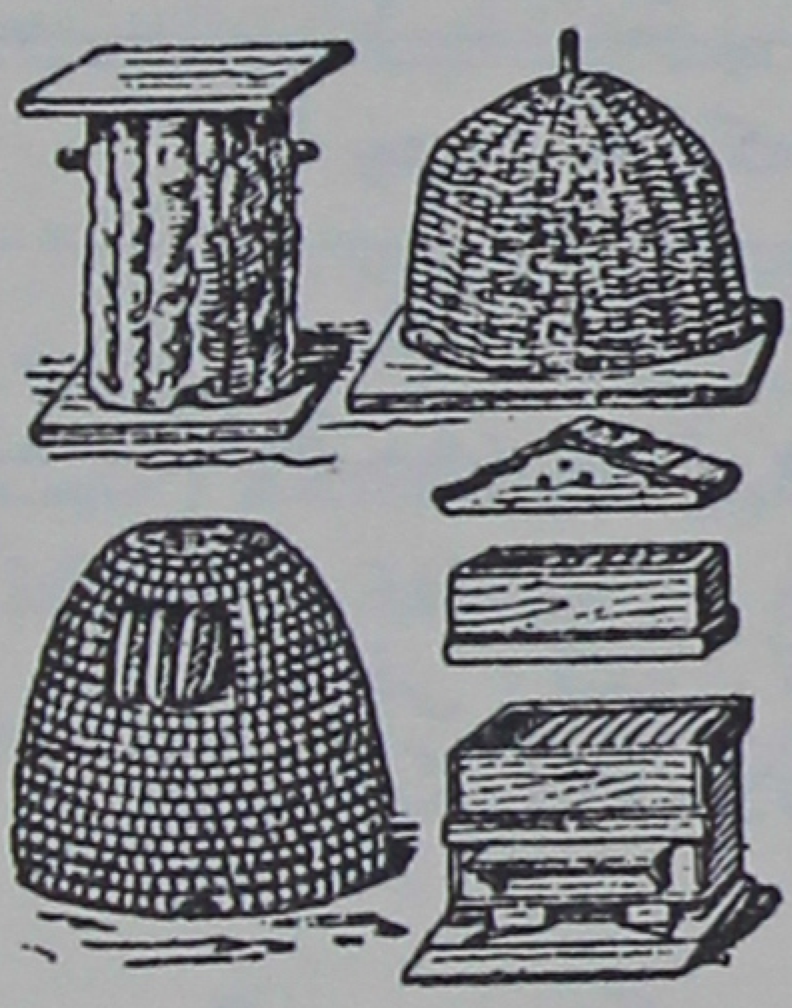
چاکرانت بگه رزم وگه بزم بوند

کندواله چوتهمتن ، چو فلاطون کندا .

عبدالله خامی « جهانگیری ».

۵ = کندوری «رشیدی». رك : کندوری .

۶ = کندوره (ه.م.) «کندوری ،آن آزاز بود که در سفره بود ، و گروهی سفره گویند . بوشکور (بلخی) گوید :



انواع کندوی زنبورعسل

کشاده در هر دو آزاده وار

میان کوی کندوری افگنده خوار.»

«لغت فرس ص ۵۱۷». قس : فراخ کندوری در تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۶۱ .

✿ **کندن** - بفتح اول و سوم ، از: کن + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی kandan ؛ ایرانی باستان - kan (کندن، حفر کردن) « بارتولمه ۴۳۷ » « نیبرگ ص ۱۱۹» پارسی باستان، اوستا - kan ، پهلوی نیز kantan (بندهش) ، هندی باستان - khan ، khánati ، کردی kenán ، افغانی kandal ، استی ni]gänin (دفن کردن) ، قس : ارمنی akan « اسشق ۸۶۹ » ورك : هوبشمان ۸۶۹ .

کندوك ۱ - بضم اول و سکون ثانی وثالث بواو کشیده و بکاف زده، ظرفی باشداز گل مانند خم بزرگی که غله در آن کنند و معرب آن کندوج باشد .

کندوکوب - بفتح اول و ضم کاف بروزن نغز و خوب ، کنایه از تشویش وبیقراری باشد .

کندوله ۲ - بضم اول وفتح‌لام، بمعنی کندوك است که خمی باشد از گل ساخته که غله درآن کنند - و سفال را نیز گویند که کوزه وکاسه وخم شکسته باشد .

کندویدستر ۳ - با واو ، بر وزن و معنی جندبیدستر است که آش بچها باشد و جندبیدستر معرب آن است و گویند که آن‌خایهٔ سگ آبیست و او را قندز خوانند و از پوست‌او کلاه سازند .

کنده - بفتح اول بروزن بنده۴ ،جوی وکوی را گویند که بر گرد حصار وقلعه ولشکر گاه کنند تا مانع آمدن از دشمن گردد ومعرب آن خندق (۱) است ۵ - وزیر زمینی را گویند در صحرا بجهت مسافران کنده باشند - و جایی که در دامن کوه بجهت گوسفندان کنده باشند - و بضم اول بروزن دنبه ، کندهٔ قصابان و هرچوب کندهٔ بزرگ را گویند عموماً و چوبیکه برپای گناهکاران و مجرمان گذارند خصوصاً ۶ - وپسر امرد قوی جثه۷ - وغول‌بیابانیرا نیز گفته‌اند۸

کندهٔ چهار بند - کنایه‌ازدنیااست باعتبار چهار عنصر .

کنده‌گر - بفتح اول و کاف فارسی بروزن پنجه‌ور، بمعنی کنده‌کار است یعنی‌شخصی که در مس وبرنج وچوب و تخته وامثال آن‌نقش ها کند .

کندی - بفتح اول بر وزن لندی ، نام گلی باشد سفید و مایل بزردی وبدرازی نیم گز شود و بغایت خوشبوی باشد و درخت وطلع آن شبیه بدرخت وطلع خرما است ، و این گل در بلاد عرب و گرمسیر شیراز و هندوستان بسیار است وآن را بعربی کادی (۲) و بهندی کیوره خوانند .

---

(۱) چش : خندك . (۲) چش : کادی .

---

۱ - رك : کندو :

ببند سال قحط سخت درویش و توانگر را هم از گندم تهی کندوك وهم خالی زنان کرسان.
نزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

۲ - قس : کندو ، کندوك :

گوید (حکیم) که خلاتزد خردهست محال کندولهٔ من چیست زگندم خالی ؟
ابن‌یمین فریومدی « فرهنگ نظام ».

۳ - صحیح « کندویدستر = گندبیدستر (ه.م.) =جندبیدستر (معرب) .

۴ - اسم مفعول از « کندن ».

به پیرامن دژ یکی کنده ساخت

۵ - پهلوی kandak « تاوادیا ۱۶۲:۲ »

زهر جوی شهر آب دروی بتاخت .
اسدی طوسی « رشیدی » .

۶ - بر پایشان چو کندهٔ پولاد شد رکاب بر دستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان.
« امیر معزی نیشابوری ص ۵۵۲ » .

۷ - اوست قواده هر کجا در دهر کنده‌ای خوب و قحبه‌ای زیباست .
رکن مکرانی « رشیدی » .

۸ - رك : کندو .

کنز ۱ - بفتح اول و ثانی وسکون زای نقطه‌دار ، بن و بیخ خوشهٔ خرما را گویند یمنی جایی که بدرخت چسبیده است.

کنست ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه وفوقانی، آتشکده و آتشخانه را گویند.

کنستو ۳ - بر وزن ارسطو ، اشنان باشد وآن گیاهیست که با بیخ آن جامه شویند و بعضی گویند کنستو رستنیی باشد شبیه باشنان وآن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه رویدوبعربی محلب خوانند .

کنش - بضم اول و کسر ثانی وسکون شین نقطه‌دار ، بمعنی کرداراست ۴ -خواه کردار نیک باشد و خواه کردار بد - ومخفف کنشت‌هم هست که آتشکده و معبد یهودان باشد ۵

کنشت - بضم اول و کسرثانی وسکون شین و تای قرشت ، بمعنی‌آتشکده است و معبد یهودان ٦ - وجای بستن خوکانرا نیز گویند - و بمعنی کردار هم آمده است چنانکه گویند « بدکنشت » یعنی بدکردار ۷ .

کنشتو - بفتح اول بر وزن ارسطو ، بمعنی‌غوره باشد که انگور نارسیده است و بعربی حصرم خوانند ۸ - وگیاهیرا نیز گویند که‌بدان جامه شویند ۹ .

کنشتوك ۱۰ - بروزن پرستوك، بمعنی دویم کنشتواست وآن گیاهی باشد که بدان جامه شویند .

کنشك - بکسر اول بر وزن سرشك ، تیرزدن اعضا را گویند بسبب دردمندی‌وآنرابعربی وجع خوانند .

کنشن - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و نون ، بمعنی کنش است که کردار نیك و بد باشد ۱۱ -وبمعنی کنشت ۱۲- هم آمده‌است

---

۱ - مخفف «کاناز» و« کناز» (ه‍.م.) رك : رشیدی . ۲ - رك : کنشت .

۳ - رك : کنشتو ، کنشتوك . ۴ - پهلوی و پازند kunishn « نیبرگ ص ۱۳۲»، « مناس ۲۷۸ : ۲ » اسم مصدر از : کن (کردن) + ش (اسم مصدر) . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۲۰ :

معجز بیغمبر مکی تویی بکنش و بمنش و بگوشت .

محمدبن مخلد سگزی « تاریخ سیتان ص۲۱۲».

۵ - رك : کنشن ، کنشت . ٦ - در رسم‌الخط پهلوی kanashyâ (مجمع) « بلوشه . دستور پهلوی ص۲۵ » عبری keneseth (جامعه) رك : E.Müller , History of Jewish Mysticism , p . 109 آرامی « کنوشتا » (کنیسه) « تفس » ، بنابرین بفتح اول صحیح است ، رك : کنست ، کنیسه (معرب) ،کلیسا ،کلیسیا .

۷ - بدین معنی‌بضم اول = کنش(ه‍.م.)

بگفتار کریسوز بد کنشت بنوی درختی ز کینه یکشت .

« فردوسی طوسی طبق شاهنامهٔ چاپ ماکان ، کلکته ۱۸۲۹ ؛ فهرست ولف ، قس : شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ٦٤۸» و رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ٤۳. ۸ = کنشو (ه‍.م.).

۹ - «کنشتو (ن ل : کنستو) نباتی است ، بتازی محلب گویند . شهید (بلخی) گوید:

تا کی دوم از گرد در تو کاندر تو نمی بینم چربو

ایمن بزی اکنون که بشستم دست از تو باشنان و کنشتو .»

« لغت فرس ٤۰۸ » .

و رك : کنستو ، کنشتوك . ۱۰- رك : کنشتو ،کنستو . ۱۱- لغت پهلوی است kunishn = کنش (ه‍.م.) . رك :. اسم مصدر ص ۸ . ۱۲- مصحف « کنشت ».

که آتشکدهٔ گبران و معبد جهودان – و جای خوکان باشد.

کنشو ۱ – بفتح اول بر وزن بدکو، بمعنی غوره باشد که انگور خام است.

کنعان – با عین بی نقطه بروزن مرجان، نام شهری که مسکن یعقوب و مولد یوسف علیه‌السلام بوده است[۲] – ونام پسر نوح علیه‌السلام هم هست[۳] – و نام پدر نمرود علیه‌اللعنه‌هم بوده است [۳].

کنغ ۴ – بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار، چرك کنج و گوشهای چشم را گویند.

کنغال – بضم اول بروزن دنبال، بمعنی پنهان وخفیه دیدن دوستان باشد [۵].

کنغاله ۶ – بفتح اول بروزن بنگاله، بمعنی خواستن و خواستکاری کردن باشد عموماً و خواستکاری و زن خواستن باشد خصوصاً – وزن فاحشه و قحبه را نیز گویند – و بمعنی بخیل وممسك هم آمده است – و بخیلی – و قحبگی را نیز گفته اند [۷] – و نام کوهی هم هست در خراسان.

کنف – بفتح اول بروزن علف، ریسمانیرا گویند که از پوست کتان تابند و آن بغایت محکم و مضبوط میباشد [۸] – و در عربی بمعنی

۱ = کنشتو. ۲ – زمین کنعان زمینی است که ذریهٔ کنعان (ح ۳:) در آنجا سکونت گزیدند. حدآن از جانب شمال از طریق حماة بشمال لبنان و از سوی مشرق دشت سوریة والعرب بطرف جنوب، ولی از سوی مغرب تماماً بساحل دریای متوسط امتداد نمی‌یافت چه هنوز مردم فلسطین درآن باقی بودند (سفر پیدایش ۱۰ :۱۵) (کتاب صفنیا ۲: ۵) وپس ازآنکه بنی اسرائیل اراضی کنعان را تسخیر کردند نام کنعان بزمین اسرائیل (اول سموئیل ۱۳:۱۹) و زمین مقدس (کتاب زکریا ۲:۱۲) و زمین موعود (رسالهٔ عبرانیان ۱۱:۹) وزمین عبرانیان (پیدایش ۴۰:۱۵) مبدل گردید. رك: قاموس کتاب مقدس ۷۴۰.

۳ – طبق توراة کنعان (حلیم و بردبار) نام چهارمین پسر حام است (پیدایش ۱۰:۶) و(اول تواریخ ایام ۱ :۸) وی جد قبایل و طوایفی است که در اراضی غربی اردن سکونت میداشتند، و نوح حام را که جد کنعانیان است لعنت کرد چه وی هتك احترام پدر کرده بود (سفر پیدایش ۹:۲۰ – ۲۵) «قاموس کتاب مقدس ۷۴۰». اما در روایات اسلامی کنعان پسر نوح محسوب شده که عصیان کرد. (رك: مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۴ ببعد و رك: تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ج ۳ ص ۷۳ ببعد) ونیز کنعان دومی قائل شده‌اند پسر کوش از فرزندان حام و پدرنمرود (رك: مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۷ و ۱۸۹). ۴ – مصحف «کیغ» (ه.م.) = کیخ.

۵ – باین معنی ظ. مصحف «کیغال» (ه.م.) که درلغت فرس آمده، رك: کنغاله (ه.م.) رشیدی «کیغال» را مصحف «کنغال» میداند. ۶ – رشیدی گوید: «کنغال و کنغاله، بالکسر امردباز و غلام باره و دراصل کنگ غال بود یعنی امرد را می‌غلطاند.» رك: کنگ، غال. وهم رشیدی گوید: «کنغال بمعنی‌قحبه و کنغالگی بمعنی‌خواستکاری غلط است.»

۷ – باین معنی «کنغالگی» آمده اسم مصدر از: کنغاله:

کنون کان ماه را ایزد بمن داد | نخواهم کو بود در ماه آباد

که آنجا پیروبرنا شادخوارند | همه کنغالگی را جان‌سپارند

ویس ورامین «رشیدی».

۸ – فس: کنب «رشیدی»، قنب (عر) گیاهی است (Hibiscus cannabinus) «گل گلاب ۲۰۳ – ٤» از تیرهٔ پنیرك، که از ساقه آن الیافی بدست میآید که جهت تهیهٔ گونی، طناب وپارچه های خشن بکار میرود.

کرانه و جانب و ناحیه و طرف و ظل و حرز وحمایت و پناه و نگاه داشتن وستر باشد - وبال مرغ را نیز گویند.

کنفلیل [۱] - بافا ولام بروزن زنجبیل، ریش پهن بزرگ راگویند.

کنک - بفتح اول و ثانی بروزن فلك ، نوعی از گیاه باشد که از آن ریسمان تابند - وگردکانی که مغزآن بدشواری برآید[۲] - وبخیل وخسیس را نیز گویند [۳] - وبکسر اول وثانی ؛ و بکسر اول وفتح ثانی هم‌آمده است وبفتح اول وسکون ثانی‌وکاف فارسی[۴] -بمعنی بال است‌یعنی سرانگشتان دست‌آدمی تا دوش [۵] - و ازجانوران پرنده جناح[۵] - و از درختان بمعنی شاخ‌باشد[۶] - و بضم‌اول و سکون ثانی وکاف فارسی ، نام‌بندری است از بنادر [۷] - و مرد سطبر و قوی هیکل‌را نیز راگویند [۸] - وبمعنی بیخ وبن خوشهٔ خرما هم‌هست [۹] - و بکسر اول و سکون ثانی وثالث پسر امرد درشت قوی جثه راگویند - و بمعنی بی حیا - وتنک چشم وخسیس - زبان آور هم آمده است [۱۰].

کنگاج - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و بجیم زده ، بمعنی مشورت باشد [۱۱] - یعنی‌بواسطهٔ کاری ومهمی با شخصی صلاح بینند و مشورت کنند ؛ و بفتح اول هم آمده است - وسرطان وخرچنگ رانیز گویند [۱۲].

کنگار - بفتح اول بر وزن زنگار ، ماربرا گویند که تازه پوست افکنده باشد ؛ وبضم اول هم گفته‌اند .

کنگاش [۱۳] - بکسر اول وسکون‌آخر

---

۱ - عربی است رك :. اقرب‌الموارد .

۲ - با نان و پنیر خود قناعت میکن تا باز رهی ز جور گردوی کنک .

« دیوان بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص ۱۵۷ ».

۳ - در شیراز kenek (بخیل) ، kenesk ، قس : kenes (تهرانی) .

۴ - یعنی « کنگ » .

۵ - آن خسیس از نهایت خست کنگ کنجشککی‌بکس ندهد. بنقل‌رشیدی . مؤلف فرهنگ نظام گوید : ممکن است در شعر (فوق) باکسر اول و بمعنی دبر باشد که در خراسان مستعمل است . ۶ - مجازاً بمعنی شاخ‌نبات (خوردنی) :

برکنگ نبات آنکه درین شیشه کره بست در نقش هم او صورت قرصك کِه‌ومه بست.

« دیوان بسحاق‌اطعمه . چاپ استانبول ص۴۳ ».

۷ - بندر کنگ یکی از بنادر خلیج فارس است و قریب ۴۰۰۰ تن سکنه دارد« کیهان. جغرافیای طبیعی ص ۱۰۹ » یاقوت گوید : « کنک بکسر اول و سکون دوم و آخر کاف، نام وادیی است در بلاد هند .» « معجم‌البلدان ».

۸ - همه کنگ مردان چو شیرِیله ابا طوق زرین و مشکین کله .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

۹ - رك : رشیدی . ۱۰- « کنگ ، امرد قوی جثه وزبان‌آور و بی‌حیا. سعدی (شیرازی) گوید :

که گریبانم بگیرد قحبه‌ای گاه کنگی بشکند دندان من.» « رشیدی ».

۱۱ = کنگاش (ه.م.) « رشیدی ». ۱۲- رك : کنگاش .

۱۳- ترکی = کنکاج = کینکاش ، کینگاش (استشاره ، مشورت ، مذاکره) « تورك لغتی . قدری » .

که شین نقطه‌دار باشد ، بروزن و معنی کنگاج است که صلاح و مصلحت ومشورت باشد ؛ وباین معنی با سین بی‌نقطه و فتح اول‌هم آمده است‌ـ و خرچنگ را نیز گویند که سرطان باشد.

کنگاله ـ بفتح اول بر وزن بنگاله ، بمعنی کنغاله است که خواستن و خواستگاری کردن ـ وزن فاحشه وقحبه ـ وممسك وبخیل ۱ ـ ونام کوهی باشد از خراسان .

کنگر ۲ ـ بفتح اول وکاف فارسی‌وسکون ثانی ورای قرشت ، رستنیی باشد معروف و آن بیشتر در کوهستان روید و کنار های برگ آن خار ناك میباشد و آنرا پزند و با ماست خورند قوت باه دهد و عرق را خوشبوی کند و بعربی آنرا حرشف وجناح‌البیش‌خوانند بکسر بای‌ابجد وشوکةالدمن هم میگویند و تخم آنرا حب‌العزیز وحب‌الزلم وفلفل‌السودان خوانند ـ وبمعنی‌تعصب و خصومت هم‌آمده است ۳ ـ و بضم اول وثالث، قسمی ازگدایان باشند که‌شاخی وشانهٔ گوسفندی بدست گیرند و بردرخانها و دکانهای مردم آیند وآن شاخ را برآن شانه مالند بعنوانیکه از آن صدای غرغری ظاهر شود و چیزی طلبند اگر احیاناً در دادن اهمالی واقع شود کاردی براعضای خود زده مجروح سازند و بعضی کارد را بدست فرزندان خود دهند ۴ ـتاآنها این‌کار کنند واین قسم گدایان را « شاخ شانه‌کش » گویند ۵ ـ و بمعنی بوم هم‌هست وآن پرنده‌ایست به‌نحوست وشآمت مشهور ۶ ـ وهر کنگره‌ای رانیز گویند خواه کنگرهٔ قلعه باشدوخواه کنگرهٔ خانه وچیز های دیگر ۷ ـ وبی‌حیا وشطاح را نیز گفته‌اند ۸ ـ و شاخ درخت نو رسته را هم میگویند ۹ ـ و بکسر اول و ثالث ، نام سازی است و آن را بیشتر مردم هندوستان نوازند و آن را کنگری گویند ۱۰ .

کنگرزد ۱۱ ـ بفتح اول وثالث وکسر

---

۱ ـ رك : کنغاله . ۲ ـ شکل ایرانی « فولرس II ، ۹۰۱ » مانندنام اسپانیولی qannariyya ، بنظر میرسد که مأخوذ ازیونانی kinára (artichaut فر) باشد « عقار ۱۵۴ ف » ، نباتی است (Gundelia) ازدستهٔ لوله گلیها ازتیرهٔ مرکبان(composées)، که برگهای تازه رویبدهٔ آن خوراکی است . ۳ ـ لغت فرس (چاپ‌آقای اقبال ص ۱۶۳) « کنکر » با دو کاف تازی بدین معنی نوشته و بیتی از رودکی شاهدآورده است .

۴ ـ منسوب بدانرا « کنگری» گویند :

ترسم ملول گردی با این کرم زکنگر
تو مردم کریمی ، من کنگری گدایم

« فرخی سیستانی ص ۱۸۹» .

و مجازاً گدای سمج . رشیدی گوید: اغلب کارد بدست پسران امرد خوددهند ... : حافظ(!) گوید:

کاش حافظ پسر امرد کنگر بودی
تا دینار و درم کیسهٔ او پربودی .»

۵ ـ رك : شاخشانه .

۶ ـ نه چو طاوس مجلس‌آرا شو
نه بویران وطن چو کنگر کن .

ابن‌یمین فریومدی « رشیدی ».

۷ = کنگره (ه.م.). ۸ ـ معنی مجازی » قس :کنگك . ورك : لغت فرس ص ۳۸۶ س ۲.

۹ ـ رك : جهانگیری ، رشیدی . ۱۰ـ چوبی است بلند که برآن دو تار بسته است و برهرطرف چوب کدوبی بسته است « فرهنگ نظام » رك :کنگره :

رگ جانم چو کنگر می‌نوازد
نه ظاهر ، بلکه در سرمی‌نوازد .

روزبهان « رشیدی ».

۱۱ـ + زد (= [زد (صمغ) » (ه.م.)

زای نقطه‌دار وسکون دال بی‌نقطه ، صمغ کنگر است و آنرا کنگری هم میگویند . خوردن آن بآسانی قی واستفراغ آورد و بعربی صمغ‌الحرشف وتراب‌القی خوانند .

کنگر کبریا - بضم اول و ثالث ۱- و کسرکاف ، کنایه از نهایت جبروت است از راه عروج .

کنگر کندن - بفتح اول وثالث‌وکاف، کنایه ازکار بی منفعت بسیار مشقت بی‌ماحصل پرآزار وتعب کردن باشد .

کنگره - بکسر اول و ثالث بمعنی آخرین کنگر است که سازی باشد که مردم هندوستان نوازند وآن چوبی است که برآن‌دوتار



کنگره

فولادی کشیده‌اند و بر زیر هردوسرآن چوب دو کدو نصب کرده‌اند ۲ - و بضم اول و ثالث ، بلندیهای هرچیز راگویند عموماً وآنچه بر سر دیوار حصار وقلعه ودیوارهای دیگر سازندخصوصاً وآنرا عربان شرفه خوانند ۳ .

کنگری - بفتح اول بروزن لنگری ، صمغ کنگررا گویندوآنرا کنگرزدنیزخوانند ۴- وبکسراول وثالث بمعنی کنگره است که سازی باشد که(۱) هندوان نوازند ۵ .

کن‌مکن ۶ - بضم اول و فتح میم ، بمعنی امر و نهی است ۷ - و مردم متردد‌خاطر را نیز گویند - و پادشاه وصاحب حکم رانیز(۲) گفته‌اند .

کنند - بروزن کمند ، افزاری باشد که چاه‌کنان وگل‌کاران بدان زمین‌کنند - وبیلیرا نیز گفته‌اند که سرآن خمیده باشد و برزیگران کارفرمایند ۸ .

کنو ۹ - بفتح اول وثانی وسکون واو، بنگ را گویند و بعربی ورق الخیال خوانند ؛ و بفتح اول وضم ثانی هم گفته‌اند .

کنودان ۱۰- بفتح اول و ثانی بروزن قلمدان ، شاه دانه راگویند که تخم بنگ است؛ و بضم ثانی هم گفته‌اند .

کنودانه ۱۱- بفتح اول وثانی بروزن طربخانه ، بمعنی کنودان است که شاه دانه

---

(۱) خم۱ :ـ که . (۲) خم۱ : هم .

---

۱ - یعنی کنگره ۲ = کنگر (ه‌.م.) - کنگری . ۳ = کنگر :

کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق .

«مولوی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص۱۸ بیت۱۸»

۴ - رك : کنگر ، کنگرزد . ۵ - رك : کنگر ، کنگره .

۶ - امرونهی (دوم شخص مفرد) از مصدر « کردن » . رك : دارمستتر : تتبعات ج ۱ ص ۳۱۲ .

۷ - « لاتفعل وافعل نکند چندان‌سود چون باعجمی کن ومکن باید گفت .

بنقل لغت نامه : لاتفعل . ۸ - «کنند ، بیلی باشد سراندر چفته ، برزگران دارند ، و بماوراء النهربیشتر بود ... خجسته گفت :

برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان . »

« لغت فرس ۹۰-۹۱».

۹ = کنب = قنب (ه‌.م.) . ۱۰- از : کنو(ه‌.م.) + دان (دانه) = کنودانه .

۱۱ = کنودان .

باشد و آن تخم بنگ است ؛ و بضم ثانی هم گفته اند .

کنور - بفتح اول بروزن تنور، ظرفیرا گویند که مانند خم بزرگی از گل ساخته که غله درآن کنند ۱ - وبمعنی مکر وفریب ومردم بازی دادن هم‌آمده است ۲ - وباین معنی : بکسر اول هم هست - و بضم اول بمعنی رعد برادر برق باشد ۳ - و باین معنی بفتح اول نیز آمده است .

کنوره ۴ - بکسراول وضم ثانی وفتح رای قرشت ، بمعنی فریبنده و مردم بازی دهنده باشد ؛ و باین معنی بفتح اول هم‌آمده است.

کنوریدن ۵ - بفتح اول و کسر اول هردوآمده است ، بمعنی‌آدم بازی دادن وفریفتن مردم .

کنوزه - بفتح اول و زای نقطه‌دار ، پنبهٔ برزده و حلاجی کرده راگویند ۶ ؛ و بضم اول و کسر اول هم‌آمده است .

کنون - بفتح اول بروزن زبون ،بمعنی کندوباشد وآن ظرفی است بزرگ از گل‌ساخته که غله در آن کنند ۷ - و بضم اول ، مخفف اکنون است که بمعنی این زمان و حالا و الحال باشد ۸ .

کنه - بفتح اول و ثانی ، جانوری است که بربدن گوسفند وشتر و گاو وخروسك وامثال اینها چسبد و مانند شپش خون خورد و بعربی قراد گویندش ۹ . اگر خون او را در شراب داخل کنند و خورند در دم مستی آورد - و بضم اول و تشدید ثانی در مؤیدالفضلا بمعنی سایبان آمده است ۱۰.

کن‌هزه - بفتح اول و ها بر وزن بد مزه ، بمعنی کشواکش و خمیازه باشد که مردم را پیش ازآمدن تب واقع‌شود وآنرا بعربی‌تمطی گویند .

کنیا ۱۱ - با یای حطی بر وزن تنها ، بلغت زند وپازند نی‌میان خالی راگویند که کلك باشد .

کنیت - بضم اول و سکون آخر که فوقانی باشد ، بروزن و معنی کنید است که امر کردن باشد یعنی بکنید چه درفارسی دال و تا

---

۱ - قس : خنور :

از تو دارم هر چه در خانه خنور وز تو دارم نیز غله در کنور .

رودکی سمرقندی « رشیدی » .

۲ - مخفف « کنبور » « فرهنگ نظام » = کنوره .

۳ - بلرزید صحرا وکوه ازکنور توگفتی که برق آتشی زد بطور .

علی رقدی « رشیدی » .

۴ = کنور (ه.م.) .

۵ - از: کنور (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).

۶ - کنوزه ، پنبهٔ‌نرم«رشیدی».

۷ - قس : کنور :

نیست ما را مشت گندم در کنون باز دیناری بکیسه اندرون .

علی فرقدی « رشیدی » .

۸ - مخفف «اکنون» (ه.م.) ورك : نون .

۹ - امروزه هم kane و kana تلفظ کنند . در کردی ghené « ژابا ص ۳۶۷ ».

۱۰- (عر) «کنه بالضم (وتشدید دوم پیچه یعنی پوشش بالای درخانه یا سایبان بالای در ...» « منتهی‌الارب » .

۱۱- هز . kanyâ ، ganyâ ، پهلوی nadh (نی) « یونکر ص ۱۱۰ ».

بهم تبدیل میبابند ۱ - و بضم اول وفتح تحتانی، در عربی نامیرا گویند که در اول آن اب یا ام باشد همچو ابوالمعانی وام‌کلثوم .

کنیز - بفتح اول بروزن تمیز، معروف است که پرستار و خدمتکار زنان باشد و بعربی جاریه خوانند ۲ - و دختر بکر دوشیزه را نیز گویند - و بمعنی بن و بیخ خوشهٔ خرما ورطب هم‌آمده است ؛ وباین معنی بضم اول‌هم گفته‌اند.

کنیسه ۳ - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح سین بی نقطه ، معبد گبران را گویند .

کنیش۴ - بضما ول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه‌دار زده ، بمعنی کردار است خواه نیك باشد و خواه کردار بد (۱)

بیان بیست و یکم

درکاف تازی با واو مشتمل بردویست(۲) و بیست وهفت لغت و کنایت

کو - بفتح اول و سکون ثانی ، مردم زیرك و عاقل باشد ۵ - و بضم اول راه فراخ و بزرگ را گویند ۶ - که شاه راه باشد و راه کوچك وتنگ را گویند- وبمعنی چه‌شد و کجا

(۱) چش : خواه‌نیك باشد وخواه بد . (۲) خم۱: بردوصد .

۱ - امر (دوم شخص جمع) ازمصدر « کردن » در بعض لهجه‌های ایرانی .قس: دهیت (= دهید) « قابوسنامه چاپ نفیسی ص ۱۸۲ و مقدمه ص مه » ، بخوانیت (= بخوانید) « ایضاً ص ۱۵۶ و مقدمه ص مب » . ۲ - اوستا kanyâ- ، kainin- ، kainikâ- (دختر جوان) ، پهلوی kanîk ، هندی باستان kanyá ، kanyà ، و این کلمه مرکب است از : کن (زن)+یز (پسوند تصغیر [= یزه (دوشیزه)] « اسشق ۸۷۰ » ، قس :کنیزك (پهلوی، پازند kanîcak) « اسشق - هوبشمان ۸۷۰ » امروزه بمعنی‌زن است‌و مجازاً بمعنی‌زن‌پرستار استعمال میشود :

دست چو نمی رسد به بی‌بی — درباب کنیز مطبخی را . (مثل)

۳ - رك :کنشت . کنیسة در عربی معبد یهود و نصاری و کفار را گفته‌اند ، و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» ومعبد نصاری را « کنیسة » ومعبد مسلمانان را «جامع»(ومسجد) و معبد بت پرستان را هیکل گویند « اقرب‌الموارد » هدایت گوید : « کنیسه ، معبد یهودونصاری است . پس‌آنچه صاحب برهان معبد گبران گفته خطای فاحشی است » « مقدمهٔ انجمن آرا در اشتباهات برهان » و محشی چك (ص ۶۱۲ ح) باستناد قاموس همین قول را آورده .

۴ = کنش (ه.م.) ، قس : بخشیش (رك : رسالهٔ اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۲۳) = بخشش .

۵ - قس : کاو . رشیدی این بیت ناصر خسرو را شاهد آورده :

کو نبود آنکه دن پرستد هرگز — دن که پرستد مگر که جاهل‌و کودن؟

در دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۳۳۶ «کو» (ه.م.) آمده ، ولی چون « کودن » در مصراع دوم آمده ظاهراً گوینده خواسته است آنرا بدوجزء «کو» و « دن » در مصراع اول بیاورد، بنابرین باحتمال قوی در شعر مزبور با کاف تازی است . ۶ = کوی .

رفت هم هست ۱ .

کواده - بکسر اول بر وزن فتاده ، چوب آستان درخانه باشد - وچوبیرا نیز گویند که پاشنهٔ در برآن گردد ۲ .

کوار - بفتح اول بروزن شرار، سبدیرا گویند که میوه وانگور وچیزهای دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جایی بجایی برند و دوعدد آنرا بر یك الاغ بار کنند وآنرابعربی دوخله خوانند ۳ - و ابری‌را نیز گویند که در شبهای تابستان کله بندد ۴ - و بمعنی گندنا هم آمده است وآن سبزیی باشد خوردنی ۵ - وبضم اول بمعنی‌اول باشد که سبد میوه کشی است ۳ - و نام قصبه‌ای هم‌هست از مضافات شیراز ۶ .

کوارا ۷ - بضم اول بر وزن بخارا ، بمعنی اول کواده است که چوب آستان در خانه باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

کوارون ۸ - بضم‌اول بروزن همایون، علتی‌است‌باخارش که پوست بدن رادرشت گرداند؛ وباین معنی با کاف فارسی هم‌آمده است .

کواره ۹ - بفتح اول بروزن‌شراره ، بمعنی اول کوار است که سبدی باشد که میوه و غیره درآن کنند و برستور بار کرده از جایی بجایی برند و بعربی دوخله گویند ۱۰- و خانهٔ زنبور را نیز گفته‌اند ۱۱- و ابری که درشبهای تابستان برروی هوا پدیدآید ۱۲- و بمعنی‌بژم(۲) هم بنظرآمده است وآن بخاری باشد تیره وغلیظ ملاصق زمین - و بضم اول ظرف سفالین را گویند ۱۳- و خزف را هم میگویند و بهترین

---

(۱) چش : نژم .

---

۱ - پهلوی kû (کجا) ، اوستا kû « بارتولمه ۴۷۲ » « نیبرگ ص ۱۳۰-۱۳۲ » . کو بمعنی کجاست و فرق کو و کجا آنست که استعمال کجا عام است و کو مخصوص مفرد مغایب است و « من کو » و « شما کو » وغیرآن صحیح نیست ، دیگر آنکه کجا غالباً با «است»و«هست» آید ، ولی کو بدون آنها استعمال شود « فرهنگ‌نظام » رك: کجا. - و نیزمخفف «که او» است.

۲ - کواده ، بالفتح چوب زیرین درکه « فرودین » نیز گویند ضد بلندین «رشیدی».

۳ = کواره (ه.م.) « رشیدی » . ۴ - رك : رشیدی .

۵ - همان تره است ، کردی kavar « ژابا ص ۳۴۴ » ، گیلکی kavár .

۶ - یکی از بلوکهای ولایات مرکزی فارس (بین ناحیهٔ قشقائی وخمسه ولارستان) . رك · جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۲۳۴- ۲۳۵ . ۷ - ظ . مصحف «کواده ».

۸ - در رشیدی « کوارون » (ه.م.) . ۹ = کباره (ه.م.) .

۱۰ = کوار :

چون پیرره نمود ترا ،کار کردنی است بی راهبر کوارهٔ با زارگان کشد.

خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

در لغت فرس ص ۵۱٤ «کواره» بدین معنی آمده است . ۱۱- (عر) « کوارة‌النحل (بضم وکسر اول و دوم مخفف ونیزمشدد) انگبین با موم، یا خم مانندی است از شاخ درخت یاازگل، درون تهی ، تنك سر ، برای عسل نهادن زنبوران ، یا خانهٔ زنبور که در وی عسل نهد.» «منتهی الارب » « اقرب‌الموارد » . ۱۲- رك : رشیدی .

۱۳- پیش مستان بزم وحدت تو چه کواره ، چه کاسهٔ زرین .

فرید خراسانی « رشیدی ».

خزفها پوست خرچنگ است ۱

کواره دان ۲ - با واو بروزن جفا کشان ، شخصیرا گویند که گوسفند و گاو وامثال آن را بچرانیدن برد و بعربی او را سراج میگویند .

کواز - بفتح اول بروزن نماز ، تنگ را گویند وآن کوزه‌ای باشد سر تنگ و گردن کوتاه که مسافران باخود دارند۳ - وچوبدستیرا نیز گویند که خروگاو بدان رانند ۴ .

کواژ ۵ - بفتح اول و سکون آخر که زای فارسی‌باشد ، طعنه وسرزنش را گویند.

کوازه - بفتح اول‌بروزن ملازه، بمعنی اول کواز است که تنگ مسافران باشد۶ - وبضم اول تخم مرغ نیم پخته را گویند و معرب آن جوازق است ۷ - و بکسر اول چوبی که‌خروگاو بدان رانند ۸ .

کواژه - بفتح اول‌وزای فارسی، بمعنی طعنه زدن و سرزنش کردن باشد ۹ - و بمعنی سخر و لاغ و مزاح خوش طبعی هم هست ۹ - و مزاح کننده را نیز گویند ۹ - و بمعنی نان وطعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشت هم آمده است ۱۰- و با ثانی مشدد هم‌هست ؛ وباین‌معانی با کاف فارسی نیز گفته‌اند .

کواس - بضم اول‌بروزن قطاس، بمعنی صفت وگونه - وطرز و روش و قاعده و قانون باشد ۱۱.

کواسمه ۱۲- بضم اول و فتح میم بر وزن مناصفه ، بمعنی سهل وآسان باشد .

کواسه ۱۳- بر وزن خلاصه ، بمعنی کواس است که گونه و صفت و طرز و روش باشد .

کواسیمه ۱۴- بضم اول ورابع‌بتحتانی رسیده و فتح میم ، بمعنی‌کواسمه است که سهل وآسان باشد ؛ و بمعنی‌آسانی هم گفته‌اند که در مقابل دشواری است .

کواش ۱۵- بضم اول وسکون‌آخر که شین نقطه‌دار باشد ، بمعنی‌کواس است که صفت وگونه وطرز وروش باشد .

---

۱ - «مخفی‌نماند که عبارت مصنف... درجمیع‌نسخ موجوده بالاتفاق بهمین سیاق‌واقع‌است وبرمتتبع پوشیده نیست که خزف درلغت سفال را گویند ، وازقرینهٔ لفظ پوست‌ظاهر است که‌مراد از خرچنگ همین جانور سرطان (است) ... و چون سفال از جنس پوست نمی‌باشد ، بهترین آن پوست خرچنگ بودن ظاهراً معنی ندارد ، شاید مصنف بسبب قلت اعتنا دربن مقام خطا کرده یا ناسخین بتحریف این عبارت را آورده اند الله‌اعلم » « چك ص ۶۱۲ : ۲ » این قول را هدایت در انجمن‌آرا « مقدمه در اشتباهات برهان » آورده است . ۲ - ظ . مصحف «کوازه دار» قس : چوبدار ، و رك : کوازه . ۳ - مصحف «کراز» (ه.م.) «رشیدی»

۴ - صحیح «کواز» (ه.م.) است = کوازه .

۵ - مصحف «کواژ» = کواژه (ه.م.) ۶ - مصحف «کرازه» = کراز (ه.م.).

۷ - « و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه وکوازه و آنچه لازمهٔ روزمهرگان است‌ملوك را از سوخته و برکان روده میکردند . » « تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۵۰۲ » ، رشیدی صحیح این کلمه را «کوازه» میداند و معرب آن «جوازق» مؤید این قول است .

۸ - صحیح «کوازه» (ه.م.) است . ۹ - مصحف «کواژه» = کواژ .

۱۰- مصحف «کوازه» « رشیدی » ۱۱ - کواسه (ه.م.) رك : جهانگیری ، رشیدی ، در مؤیدالفضلاء «کواش» (ه.م.) آمده ، ورك : کواسه ، کواشه .

۱۲ = کواشمه (ه.م.) «رشیدی» = کواسیمه «رشیدی» = کواشیمه .

۱۳ = کواش (ه.م.) . ۱۴ = کواسمه (ه.م.) ۱۵ = کواس (ه.م.) .

کواشمه ۱ - بضم اول و فتح میم ، بمعنی کواسمه است که سهل و آسان باشد - و بمعنی آسانی هم هست که در مقابل دشواری است .

کواشه ۲ - بر وزن و معنی کواسه است که صفت و گونه - وطرز وروش باشد .

کواشیر ۳ - بفتح اول بروزن طباشیر، نام جایی است که فیروزهٔ کم رنگ و کم قیمت از آنجا آورند ؛ و با کاف فارسی نیز آمده است.

کواشیمه ۴ - بروزن ومعنی کواسیمه است که سهل وآسان وآسانی باشد .

کوال ۵ - بفتح اول بر وزن زوال ، بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد - و بمعنی نمو و بالیدن و افزایش کشت و زراعت نیز آمده است ؛ و بضم اول هم درست است .

کوال غنچه - بمعنی کول‌غنچه‌است وآن غازه‌ای باشد که زنان برروی مالند تا روی را سرخ گرداند .

کوالف ۶ - بفتح اول و کسر رابع وسکون فا ، دوائی است که آنرا بادآورد گویند و بعربی شوکةالبیضا خوانند .

کوالی ۷ - بضم اول بر وزن زلالی ، یعنی‌جمع کنی و بیندوزی .

کوالیدن ۸ - بفتح اول بر وزن تکانیدن ، بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد - و بالیدن و نمو کردن غله را نیز گویند؛ وبضم اول هم‌آمده است .

کوالیده ۹ - بفتح‌اول بروزن‌تراویده، غله وکشت و زراعت بالیده ونمو کرده راگویند - و بمعنی اندوخته و جمع کرده نیز آمده‌است ؛ وبضم اول هم درست است .

کواوم ۱۰ - بضم اول وهمزه وسکون واو دویم و میم ، گیاهیست خوشبوی که بدان دست شویند وبعربی اذخر خوانند .

کوایم - بکسر همزه بروزن گوئیم ، گیاهی است که بیخ‌آن به بیخ نی‌ماند و درزمین شیار کرده بسیار است .

کوب - بروزن چوب ، ضربی وآسیبی و کوفتی باشد که از چوب و سنگ و مشت وامثال‌آن بکسی‌رسد وآنرا بعربی‌صدمه گویند۱۱ - و قسمی از بوریا هم هست که گیاه آن بسیار گنده و نرم میباشد ۱۲- وآلتی که فیل‌بانان‌فیل را بدان رانند ۱۳.

---

۱ = کواسیمه (ه.م.) . ۲ = کواسه = کواش (ه.م.) .

۳ - صحیح «کواشیر» (ه.م.) است . ۴ = کواسیمه = کواس (ه.م.) .

۵ - صحیح «کوال» (ه.م.) است . ۶ - «کوالف ، بادآورد است» «تحفهٔ حکیم مؤمن». ۷ - صحیح «کوالی» (دوم شخص مفرد مضارع) ازکوالیدن(ه.م.) است.

۸ - صحیح «کوالیدن» (ه.م.) است . ۹ - صحیح «کوالیده» (اسم مفعول ازکوالیدن) است .

۱۰- ظ ، مصحف «کوم» (ه.م.) . در فهرست مخزن الادویه «کوادم» بهمین معنی‌ودر رشیدی «کوام» آمده . ۱۱- اسم (اسم فاعل مرخم درترکیبات) و امر ازکوبیدن = کوفتن (ه.م.) . ۱۲- در مازندرانی حصیر علفی «فرهنگ نظام» .

۱۳- این معنی را از شعر اسدی استخراج کرده‌اند . در لغت فرس (ص ۳۱) آمده : کوب ،آلتی است که پیل بانان را شاید ، اسدی گوید :

تو درپای پیلان بدن خاشه روب کواره کشی پیشه با رنج و کوب .»

ولی این کلمهٔ «رنج وکوب» از اتباع و بمعنی مشقت و تعب است (دهخدا) .

کوپ - با بای فارسی بر وزن توپ ، بمعنی کوه باشد که‌عربان جبل گویند ۱ - وبلغت زند وپازند هم کوه راکوپ خوانند ۱ - وحصیر کنده را نیز گویند ۲ .

کوپاره ۳ - با بای فارسی بر وزن جوباره ، گله و رمهٔ خر وگاو وگوسفند و سایر حیوانات راگویند .

کوپال - با بای فارسی بروزن رومال، عمود وگرز آهنین راگویند ۴ - وگردن (۱) سطبر وگنده را نیز گفته‌اند ۵ - و نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم‌آمده است .

کوبل - با بای ابجد بر وزن فوفل گلی است که آنرا اکحوان گویند و معرب‌آن اقحوان است ۶ .

کوپل - با بای فارسی بر وزن فوفل ، شکوفه و بهار درخت راگویند ۷ .

کوبله ۸ - بضم اول و فتح بای ابجد و لام ، موی سرو کلهٔ سرآدمی باشد ؛ وبفتح‌اول بروزن حوصله هم‌آمده است ۹ .

کوپله ۱۰- بضم اول و فتح بای فارسی و لام ، قبه‌ای راگویند که در ایام شادی وآیین بندی و جشن و عروسی بندند ۱۱- و سواران آب را نیز گویند که حباب باشد - و شکوفهٔ

---

(۱) چش :+و .

---

۱ - پهلوی kôf (کوه) ، ایرانی باستان - kaufâ « بارتولمه ۴۳۱ » « نیبرگ ص ۱۳۰ » رك : کوه . ۲ - رك : کوب . ۳ - صحیح « کوپاره » (ه.م.) است .

۴ - کوپال کردی kûpal (عصا ، چوبدست چوپان) ، kôpâl (چوبدست شبان) « ژابا ص ۳۴۵ » ولف در فهرست شاهنامه gôpâl (باکاف پارسی) آورده است :

بپای‌آورد (آردش ؟ دهخدا) زخم کوپال من نراند کسی نیزه بر یال من .

فردوسی طوسی «لغت فرس ص۳۲۴».

۵ - جوانی وکوپال و نیرو نماند رمن هیچ جز نام نیکو نماند .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

۶ - السامی فی‌الاسامی «الاقحوان ، کوبل» (السامی چاپ تهران ص۱۰۲س ۳) رك: کوپل.

۷ = «کوبل» (ه.م.) ازین بیت ٔادیب صابر ، معنی شکوفه را استنباط کرده‌اند :

چو باغ عدل توشد تازه، زابر جود شدند سهیل و زهره دران باغ لاله وکوپل.

ادیب صابر « رشیدی ».

کوپل درین بیت بمعنی اقحوان است نه شکوفهٔ مطلق ، مؤیدآن این عبارت رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان وریدك وی است :husravîh i bôdh **kûpal bôdh êtôn cighon** - ۸۹و اونوالا « ص ۳۴ » آنرا چنین ترجمه کرده: « بوی شکوفهٔ درخت درست مانند بوی شهرت است» و رك : اونوالا شمارهٔ ۸۶۹ . اما چون درین مقام گفتگو ازانواع گلها مانند : بنفشه، شاهسپرغم، مورد ، نیلوفر وغیره است نه از اعضای یك بوته گل، با امعان نظر در قول السامی (ح۶) وقول مؤلف برهان در «کوبل» اینجا باید گفت مراد « اقحوان » است . ۸ - رك :کوپله .

۹ - در السامی فی‌الاسامی و دستوراللغه در معنی « حباب » و « فقاقیع » کوبله آمده « فرهنگ نظام ». ۱۰- رك :کوبله .

۱۱- نیست آیین وفایت هیچ محکم همچنانك
روز باران شهرها در قبه و در کوپله .

ظهیر فاریابی « رشیدی »

بهار درخت را هم گفته‌اند ۱ - و قفل آهنین که برصندوق زنند ۲ - و موی فرق سر و کلهٔ سر را نیز میگویند ۳ - و بفتح‌اول بر وزن حوصله هم‌آمده است .

کوبن ۴ - با بای ابجد بروزن سوزن، چکش آهنگران و مسگران باشد وبعربی‌مطراق خوانند وآن دوقسم میباشد : یکی مربع وآنرا پتك خوانند ودیگری دراز وآنرا کزینه گویند.

کوبه - بضم اول .و ثانی مجهول وفتح بای ابجد ، گیاهی‌باشد شیرین که آنرا خورند ۵ - و موج‌آب را نیز گویند ۶ - و بمعنی تنبك هم گفته‌اند ۷؛ وآن دهلی باشد دم دراز که از چوب و گاهی ازسفال هم سازند و معرکه گیران و سرآوازه خوانان بر بیخ بغل گیرند و نوازند - و مشکی را نیز گویند که در آن دوغ کنند وجنبانند تا روغن ازآن برآید ۸ - وهرچیز را نیز گویند که بدان چیزی کوبند و عربان مدق خوانند ۹ .

کوپه - بضم اول و فتح بای فارسی ، شاخ و شیشهٔ حجامت کننده راگویند .

کوب یازه - بضم اول وسکون ثانی مجهول و بای ابجد و تحتانی بالف کشیده و فتح زای نقطه‌دار، مطراق وچکش آهنگری ومسگری راگویند - ومیخ کوب را نیز گفته‌اند .*

کوبین ۱۰- با ثانی مجهول بر وزن چوبین ، ظرفی‌باشد مانند کفهٔ ترازو که ازبرگ خرما یا ازنی بافند ۱۱و بعربی معدل گویند (۱) واستادان روغن‌گر مغزهای کوفته را درآن کنند و در تنگ تیر نهند تا روغن ازآن برآیدوتنگ تیر شکنجهٔ عصاربراگویند ۱۲.

کوت - بفتح اول وسکون ثانی‌وفوقانی سرین وکفل آدمی را گویند و بااین معنی بضم اول و ثانی مجهول هم آمده است و بفتح کاف فارسی نیز گفته‌اند - و بروزن حوت بزبان‌هندی قلعه راگویند ۱۳.

کوتار - با ثانی مجهول بوزن مودار کوچه ای را گویند که بالای آنرا پوشیده

---

(۱) چش : خوانند .

۱ - رك : کوپل . ۲ - رك : لغت فرس ص ۴۸۱ . ظ . قفل معرب‌آنست .

۳ -رك : کوبله . ۴ - از «کوب» (کوبیدن) + ن (= ین ، پسوند آلت) .

۵ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۶ - قس : کوبله ، کوپله .

۷ - (عر) «کوبة ، طبلك باریك میان و بربط .» (منتهی‌الارب) «نصاب الصبیان».

۸ - رك : رشیدی .

۹ - از : کوب (کوبیدن) + ه (پسوندآلت) . ۱۰- از : کوب (کوبیدن) + ین (پسوند آلت وظرف) .

۱۱- بازگشای ای نگار چشم بعبرت تات نکوبد فلك بکوبهٔ کوبین .

خجسته « لغت فرس ۳۶۴ » .

۱۲- « کوبین دیگر ،کدین‌گازران باشد ، حکیم غمناك گفت :

وانگهی فرزندگازرگا زری سازد زتو شوید وکوبد ترا در زیر کوبین‌زرنگ.»

« لغت فرس ۳۸۶-۷ ».

۱۳- رك : کوتوال .

* **کویدن** - بضم اول و فتح پنجم ، رك : کوفتن .

باشند .*

کوتاه پا [۱] - جانوری است مانند گوزن خالهای درشت دارد و شاخ او نیز همچو شاخ گوزن شاخ شاخ میباشد و اورا کوتاه پای‌هم گویند با زیادتی تحتانی - و بمعنی خرگوش‌هم آمده است باآنکه دست خرگوش کوتاه است نه پای او .

کوتاه پاچه - بمعنی کوتاه پای‌است که جانور شبیه بگوزن باشد [۲] - وشخصی‌رانیز گویند که بسیار کوتاه قد باشد .

کوتاه نظر - شخصی را گویند که از عواقب امور نیندیشد و عاقبت اندیش نباشد وغافل و صاحب غفلت باشد - و بخیل و ممسك را نیز گویند وکوته نظرهم میگویند .

کوتر [۳] - بفتح اول و ثالث ، بمعنی کبوتر باشد و عربان حمام گویند ؛ و بضم اول هم گفته‌اند .

کوتنك [۴] - بروزن هوشنگ، بمعنی کدنك است ، وآن چوبی باشد که گازران بدان جامه را کوبند یمنی دقاقی کنند و آنرا کوتنك گازر هم میگویند وبعربی مدقه خوانند.

کوتوال [۵] - با واو بروزن لوت‌مال، نگه دارندهٔ قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم میگویند و بعضی گویند این لغت هندی‌است و فارسیان استعمال کرده‌اند چه کوت بهندی قلعه است .

کوته پا [۶] - مخفف کوتاه‌پا است‌وآن جانوری باشد شبیه بگوزن و او را کوته پای هم میگویند - وخرگوش را نیز گفته‌اند .

کوته پاچه [۷] - مخفف کوتاه پاچه است که جانور شبیه بگوزن باشد .

کوته بال - بابای ابجد بروزن کوچك سال ، بمعنی کوته قد باشد چه بال بمعنی قد وقامت هم آمده است .گویند دریکی از جزایر

---

۱ - رك : کوته‌پا ، کوتاه پاچه ، کوته پاچه .

۲ - رك : کوتاه پا ، کوته پاچه . ۳ - رك : کبوتر .

۴ = کدنگ (ه.م.) یا کدنگه ، قس : کدین ، کدینه . ۵ = کتوال، ازهندی « دزی ج۲ ص ٤٤٤ » سانسکریت kota_pâla (محافظ قلعه) مرکب از دو جزء : kota و kotta در سانسکریت بمعنی قلعه و دژ نظامی «ویلیامز ۳۱۲ : ۲ » + pâla (محافظ،حامی، نگهبان) « ویلیامز ٦۲۲ : ۳ » . پراکریت kôt (قلعه ، ساختمان بزرگ)گویا این کلمه‌را لشکریان‌سبکتکین ومحمود بایران آوردند « فرهنگ نظام » ؛ بعضی این لغت راترکی‌دانسته‌اند، چه در ترکی جغتایی کوتاوال (کوتاول) بمعنی پاسبان و نگاهبان و محافظ قلعه آمده « جغتایی ص ٤٦۳ » « لغت جغتای و ترکی عثمانی . شیخ سلیمان ص ۲٥۷ » « بیهقی . نفیسی ج ۲ص ۸٤۲ » ولی این کلمه از هندی بترکی رفته است . ٦ - رك : کوتاه پا ، کوتاه پاچه.

۷ - رك : کوتاه پاچه ، کوتاه‌پا .

* **کوتاه** - بضم اول (kûtâh ، در قدیم kôtâh) ، اوستا - kutaka (کوچك)، پهلوی kôtak (کودك) ، ارمنی ع kotak (کوچك) ، مرکب از : kôt = پارسی باستان - *kauta ، اوستا - kautaka (کوچك) + ak (پسوند) رك : هوبشمان ۸۷۱ ؛ افغانی kôtâh ، اشتق - هوبشمان ۸۷۱ ؛ نیز پهلوی kôtâh (قصیر) « اونوالا ٤٦۸ » نیبرگ گوید: فارسی kôtâh از *kôttâh ازtha - tâva - kauta* (یعنی‌آنکه زور ونیرویش کم است) «نیبرگ ص ۲۰۸ : stav » کردی kût ، kûteh (کوتاه ، قصیر) « ژابا ص۳٤٦»، گیلکی kûtá ؛کم ارتفاع ، قصیر ،کم طول ، کم بلند ، ضددراز : « ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرنش بلند و خوبروی . » «گلستان ص ۱۸ ».

چین ، گروهی سرخ چهرهٔ کوتاه قد هستند وقد ایشان زیاده برچهار وجب نیست و ازتندی گفتار نمیتوان فهمید که چه میگویند . عنبر میآورند و با آهن سودا میکنند و در جزایر بحر زنگ هم‌هست .

کوتینا [۱] - بر وزن بوسینا ، بلغت زند و پازند استر را گویند که مادرش اسب است .

کوج - بفتح اول وثانی ، مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد وخواه غیرعربی - و جیبه (۱) جامه را نیز گویند که در روز جنگ پوشند - و بضم اول وسکون ثانی بمعنی کاج است که احول باشد [۲] - و بمعنی اول باکاف فارسی هم آمده است .

کوچ - بضم اول وسکون ثانی مجهول وجیم فارسی ، بمعنی لوچ و احول باشد - ونام طایفه‌ایست ازصحرانشینان [۳] - و ازمنزل ومقامی بمنزل و مقام دیگر نقل وتحویل کردن و روانه شدن را نیز گویند [۴] - و جغدراهم گفته‌اند [۵] - و آن پرنده ای باشد بنحوست مشهور و پیوسته در ویرانها آشیان کند [۶] - و بمعنی خانه کوچ هم‌هست که زن و فرزندان و اهل وعیال باشند - وپیاده و راهزن ودزد واوباش را [۷] - نیز گفته‌اند - ونام ولایتیست مابین بنگاله وختا [۸] .

کوچ بکوچ - بمعنی رفتن بتواتر وپی‌درپی باشد - واسب ومرکب دزدان وراهزنان را هم گفته‌اند .*

(۱) چش : جبه .

۱ - هز. kôtînâ (استر) « یونکر ص ۱۱۱ » . ۲ - بنابرین باید kaj یا kawj تلفظ شود . رك : کوج . ۳ = کوفج = کفج - کوفچ kûfic (معرب آن : قفص) ، کوفچ در پارسی بمعنی « کوه‌نورد » است (kôf در پهلوی کوه است) . باحتمال قوی کوفچ از اصل Brahô'î بوده اند . « مینورسکی . حدود العالم ۳۷۴ » و ایشان طایفه ای صحرانشین بودند مجاور قوم بلوچ و « کوچ و بلوچ » (معرب آن : قفص و بلوص) غالباً با هم آیند . مؤلف حدودالعالم در (سخن اندر ناحیت کرمان و شهر های وی) گوید (ص ۷۶) : « کوفج ، مردمانی‌اند بر کوه کوفج و کوهیانند ، وایشان هفت گروهند ، وهر گروهی‌را مهتریست ، واین کوفجان نیز مردمانی‌اند دزد پیشه وشبان و برزیگر...» و معرب آن « قفص » است . رك : معجم‌البلدان « قفس » و رك : کوچ و بلوچ . ۴ - ترکی « کوچ » « ژابا ص ۳۴۶ » ، جغتایی « کوچ » عمل انتقال یافتن ، حرکت کردن « جغتایی ۴۶۴ » .
۵ - رك : لغت فرس ص ۶۳ و ۸۶ و۲۴۶ . ۶ - بمعنی خانواده و خانوار استعمال شود . ۷ - بمناسبت دزدی ورهزنی طایفهٔ کوچ .
۸ - قطران تبریزی درین قطعه معنی اول و دوم وسوم وپنجم راآورده است :

شاها ز انتظار زبانی که دادیم — چشمان راست بین دعاگوی گشت کوچ
هستند اهل فارس‌هراسان زکارمن — زانسان که اهل کرمان‌ترسان زدزد کوچ
کوچت‌مبارکست‌وندارم‌بدست‌هیچ — جز خیمه کهنه‌ای‌ودوترکی‌برای‌کوچ. «رشیدی».

* **کوچك** - بضم اول و فتح سوم ، (برای وجه اشتقاق آن ك . کودك ، کوتاه) ، کردی gecek (کوچك) « ژابا ص ۳۵۷ » ، kicek (جوان) و kacik « ژابا ص۳۲۷ » ، کلپایگانی kûjak (چغاله بادام و زردآلو و هلو) « قاسمی » گیلکی kucek ، kuci « ك ، ۱ ص ۲۹۲ » ؛ خرد ، صغیر - هرچیز کم وسعت وکم حجم - اندك ، قلیل - بچه ، کودك ، طفل : « و بودند آنان که خوردند پنج هزار مردم غیرزنان و کوچکان آن مردمان که این معجز را بدیدند .» « انجیل فارسی ص۱۰۰ » .

کوچ کردن - ازمنزل بمنزلی دیگر نقل و تحویل کردن را گویند - و کنایه از گریختن - وغروب کردن هم‌هست .

کوچ وبلوچ ۱ - بضم بای ابجد ولام ، این لغت از توابع است، و نام طایفه ای باشد ازصحرانشینان که در کوه‌های اطراف کرمان توطن‌دارند و گویند اینها ازعربان حجازند وحرفت ایشان جنگ و خونریزی ودزدی وراهزنی باشد. اگراحیاناً بیگانه‌ای نیابند یکدیگر را بکشند ومال یکدیگر را تاراج کنند و همچنین‌برادران و خویشان وقرابتان و دوستان با هم‌جنگ کنند و این فعل را بسیار خوب دانند ؛ وبعضی گویند موضعی است مابین صفاهان و کرمان .

کوچه ۲ - بضم اول وفتح جیم‌فارسی، راه کوچك و تنگ را گویند چه راه بزرگ وفراخ راکو وکوی خوانند؛ وبعضی گویندبمعنی برزن است که بعربی محله خوانند.

کوچهٔ باستان - با بای ابجد وسین سعفص ،کنایه از دنیا وعالم است .

کوچهٔ خطر - با خای نقطه دار وطای بی‌نقطه ، بمعنی کوچهٔ باستان است که‌عالم ودنیا باشد .

کوچه فتادن - بکسرفا۳ ،کنایه‌از غریب شدن و بغربت افتادن باشد .

کوخ - بضم اول وسکون ثانی مجهول وخای نقطه‌دار ، خانه‌ای باشد که آنرا از چوب و نی و علف سازند ۴ - و خانهٔ بی روزن را نیز گویند ۴ - وگیاهی که ازآن حصیر بافند و در خراسان خربزه آونگ کنند ۵ - و چرك کنج وگوشهای چشم را هم میگویند - و بمعنی کرم هم‌آمده است چنانکه گویند « درفلانه‌چیز کوخ افتاده است » یعنی کرم افتاده است .

کوخك - بضم اول وفتح‌خای نقطه‌دار بروزن کوچك ، خوشهٔ انگور راگویند و بعربی خصله خوانند ۶ ؛ و بااین معنی بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف هم‌آمده است .

کود - بفتح اول و ضم ثانی و سکون دال ابجد ، مخفف کبود است و آن رنگی باشد معروف ۷ - و بضم اول و ثانی مجهول بر وزن سود، توده و خرمن غله راگویند۸ - و باری که برزمین زراعت ریزند تا زمین قوت گیردوزراعت خوب‌آید ۸ - و ترجمهٔ مجموعه‌هم هست که در

---

۱ - نام دوطایفهٔ مجاور هم ساکن مکران است . رك : کوچ (ح۳ صفحهٔ قبل) :

گزین کرد ازان نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار

هم‌ازپهلوی ، پارس، کوچ وبلوچ — زگیلان جنگی‌ودشت سروج .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۵۵۸» .

۲ - از : کو (= کوی) + چه (پسوند تصغیر) ؛گیلکی kûcae ، فریزندی ویرنی kücä ، نطنزی kûcä «ك . ۱ ص ۲۹۰» ، سمنانی kîzhä ، سنگسری ، سرخه‌یی‌ولاسگردی kûcaé ، شهمیرزادی kicá «ك. ۲ ص ۱۸۸ » ، کردی خراسانی (شرقی) kûcah « ژابا ص۳۴۶ » . ۳ - اصح بضم‌فاست‌مخفف«افتادن». ۴ - کردی kûxik (کلبه، مصغر«کوخ») «ژابا ص۳۴۷ » درعربی« کوخ، کازهٔ ازنی و کلك ومانندآن بی‌روزن ،کاخ مثله.» «منتهی‌الارب»:

دنیاکه دو روزه کاخ کوخی است — در راه محمدی ۱لوخی است .

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۵ - مصحف « لوخ » (ه‍.م.) = روخ (ه‍.م.) . ۶ - رك : السامی‌فی‌الاسامی در معنی « خصلة » . ۷ - رك : کبود ، کوود. ۸ = کوت ، اوستایی و سانسکریت gûtha (که [بضم]) ، قس : kot (آلمانی) پس لغة بمعنی پلیدی آدمی و جانوران است که جهت قوت بر زمین زراعتی ریزند . رك : هرمزدنامه ص ۳۱۶-۳۱۷ . رك : ح ۱ صفحهٔ بعد .

مقابل پراکنده (۱) است ۱ .

کوداب ۲ - بروزن و معنی دوشاب، است که آنرا از شیرهٔ انگور پزند .

کودر ۳ - با اول بثانی رسیده وثالث مفتوح برای قرشت زده ، زمین دامن کوه را گویند .

کودره ۴ - بروزن مسخره ، نوعی از مرغابی باشد که مکان درآب سازد .

کودك ۵ - بروزن‌خوبك،غلام‌ونو کری راگویند که کوچك باشد و بحد بلوغ نرسیده باشد ؛ و بعضی گویند کودك غلام بچه ایست که بنده باشد و آزاد را بر سبیل مجاز کودك خوانند .

کودن - بفتح اول بروزن روزن،مردم کمینه و دون وکم عقل ونادان و کند فهم‌وکج طبع و بی ادراك را گویند - و اسب پیر کندرو پالانی کمراه را نیز گفته‌اند ۶ .

کوذر ۷ - بضم اول و فتح ذال‌نقطه‌دار بروزن بوذر ، کوساله راگویند .

کور - بفتح اول و ثانی وسکون رای قرشت ، بمعنی کبراست ۸ و آن رستنیی باشد خارناك که ازآن آچار سازند و در دواها نیزبکار برند - و بفتح اول وسکون ثانی، جاییرا گویند که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد وقابلیت آبادانی و زراعت کردن نداشته باشد۹ -وبمعنی سراب هم بنظر آمده است که درصحرا ها ازدور بآب میماند ۱۰- و بضم اول وسکون ثانی، نابینا را گویند ۱۱- و بضم اول و فتح ثانی، در عربی

(۱) چش : پراکنده .

۱ - آقای پور داود نوشته‌اند :«گمان میکنم «کوده » را باشتباه بمعنی مجموعه گرفته باشند و آنهم براهنمایی برهان قاطع که نوشته : « کود ... مجموعه هم هست » اما باید دانست که اینگونه مجموعه در سخن ازکود و انباشتن و انبارکردن آن بمیان میآید . پیش از آنکه زمین را بار دهند ، چندی کود جمع شده و گردآوردی گردیده نگاهداری میشود و پس از آن کشت‌زار را با آن رشوت دهند و بهمین اعتباراست که نصاب‌الصبیان آورده :

رازیانج بادیان ، سك بوی خوش ، اذخرفریز   نثر وشتی را پراگنده شمر ، مجموع کود.

هرمزدنامه ص ۳۱۷ ».

باید دانست که code درفرانسوی وانگلیسی بمعنی مجموعهٔ قوانین‌آمده مأخوذ ازلاتینیcodex، اما این‌کلمه فارسی نیست.   ۲ - قس :کوشاب = دوشاب «محیط اعظم بنقل‌فرهنگ‌نظام».

۳ - مصحف « کردر » (ه.م.) .   ۴ - صحیح « کودره »= کودر (ه.م.) است .

۵ - پهلوی kôtak (صغیر) (رك :کوتاه ، کوچك) .

۶ - (عر) «کودن بالفتح ، اسب هجین غیراصیل وپیل واستر واسب تاتاری وستورپالانی. کودنی بیای نسبت مثله فی‌الکل، ومردکاهل کول.» « منتهی‌الارب » و درفارسی بمعنی اخیربجای «کودنی»کودن گویند ، قس :کردی keûden (تنبل) « ژابا ص ۳۴۷ » .

۷ - رك :گودره .   ۸ = کبر (ه.م.) .کبر معرب کور است « رشیدی » - در عقار ۲۳۰ آمده : « مقل ، هذاالاسم واقع علی صمغ شجرة وعلی نوع من انواع‌الشجر ، و یقال لذلك‌النوع من الشجرالکور... » «عقار ۲۳۰ »= Faux bdellium « عقار ۲۳۰ ف » ولی‌این ماده بجز آنست که در متن تشریح شده .   ۹ - صحیح «گور» (ه.م.) است رك : رشیدی .

۱۰- رك :کوراب .   ۱۱- پهلوی kôr (xôr) (نابینا) « مناس ۲۷۸ : ۲» ، کردی kôr (نابینا) ، kûri ، kú'ir ، kur ، xu'ír « ژابا ص ۳۴۷ » .

جمع کوره است که عبارت ازشهروقصبه باشد[۱] .

کوراب - بر وزن دوشاب ، کسیرا کویند که بسیار تشنه باشد و آب اندك خورد - و سراب را نیز گفته‌اند وآن شورهٔ زمینی باشد در صحرا که از دور بآب ماند ؛ وبااین‌معنی‌باکاف فارسی‌هم آمده است [۲] .

کورابین [۳] - بضم اول‌وخامس‌بتحتانی رسیده و بنون زده ، بمعنی کوبین باشد و آن ظرفیست مانند کفهٔ ترازوی بزرگ که از برگ خرما یا از لیف خرما یا ازنی بافندوروغن‌گران مغزهای کوفته را در آن کنند و در شکنجه در آرند تا روغن از آن برآید و آنرا بعربی معدل خوانند .

کوربا [۴] - بفتح اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده ، آشی باشد که از کبر پزند وآن را عربان کبریه کویند .

کورت [۵] - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و فوقانی ، کوزهٔ گردن باریک‌را گویند.

کوردل - بضم اول و کسردال بی‌نقطه وسکون ثانی و ثالث ولام ، کند فهم و کج طبع و بی ذهن و بی‌ادراك راگویند .

کوردی [۶] - بروزن قوشجی ، جامهٔ پشمین را گویند .

کوردین [۷] - بروزن پوستین ، بمعنی کوردی‌باشد که‌جامهٔ پشمین است - وکلیم‌وپلاس را نیز گویند .

کورز [۸] - بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار ، میوه و بار کور باشد که رستنیی است پرخار و شاخ وبرگ‌وگل و میوهٔ آن را در سرکه اندازند و آچار سازند و در دواها نیز بکار برند و بعربی شوكة الشهبا خوانند وینبوت همان است .

کورزه [۹] - بر وزن تبرزه ، بمعنی کورز است که میوه و بار کبر باشد و کبررستنیی بود خاردار و خرنوب شامی همان است.

کورس - بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطهٔ مفتوح بسین بی‌نقطهٔ‌زده، موی پیچیده ومجعد راگویند [۱۰]- وبمعنی‌چرك و ریم هم آمده است [۱۰]؛ و بضم اول وثانی نیز بآین معنی است - و بفتح اول و ثانی هم بمعنی پیچ و شکن موی باشد.

---

۱ - رك : اقرب‌الموارد ، محیط‌المحیط . ۲ - جهانگیری و رشیدی کوراب (با کاف تازی) آورده‌اند ، ورك :کوراب ، کور. ۳ - در جهانگیری وسروری ورشیدی این‌صورت نیامده ، مصحف « کوبین» (ه.م.) است .

۴ = کوروا «رشیدی» «جهانگیری» از: کور(= کبر) + با (= ابا).

۵ - این صورت در جهانگیری و رشیدی و سروری نیامده ، ظ . « کوزه » را « کورهٔ» خوانده اند . ۶ - سروری « کوردی » (بکاف فارسی) بمعنی کلیم آورده ؛ رك : کوردین ، کوردین .

که خیش باکلاله بسر درکشد فسار وزکوردی کند جل و کون‌پوش هفت‌رنگ.

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام ».

۷ - رك :کوردین و کوردی. فرهنگها این بیت خاقانی شروانی را شاهد آورده اند : حاجت گفتار نیست ، زانکه شناسد خرد سندس خنغر ازپلاس عبقری از کوردین.

« رشیدی » « فرهنگ نظام ».

ولی در دیوان خاقانی ص ۳۴۳ « کوردین »آمده . ۸ - مخفف کورزه .

۹ - از : کور (= کبر) + زه (= ژه = چه پسوند تصغیر) قس : کورك ، رك : کورز ، کور ، و رك : خرنوب . ۱۰ = کرس (ه.م.) = کرسه (ه.م.) = کورسه « فرهنگ نظام ».

کورشت - بضم اول و کسر ثالث وسکون شین وتای قرشت ، بمعنی دسته چلك باشد و آن دوچوب است یکی بلند بمقدار سه‌وجب و دیگر کوتاه بقدر یك قبضه که کودکان و جوانان در سیرها وجاها بازی کنند و هردو سرچوب کوچك تیز میباشد وعربان چوب بزرگ را مقلاء و کوچك را قله گویند [۱] .

کورك - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث وکاف ، بمعنی کورز است که میوه وبار کبر باشد [۲] - و نام موضعی هم هست نزدیك به هرمز - و نام جمعی از کفار باشد [۳] .

کورکانی [۴] - باکاف تازی(۱) بروزن مولتانی ، بمعنی سختیان و تیماج باشد ؛ وباین معنی با کاف فارسی و زای نقطه دار هم آمده است .

کورکور - بضم هر دوکاف وسکون هردو واو مجهول و رای قرشت ، بمعنی غلیواج باشد که مرغ گوشت رباست [۵] و آنرا بعربی حداة بکسر حای بی‌نقطه خوانند . گویند اگر زهرهٔ آنرا خشك کنند و با آب حل سازند چون کسی را مار یا عقرب گزیده باشد اگر زخم در طرف راست باشد سه میل از آن بچشم چپ و اگر در طرف چپ باشد بچشم راست کشند البته خلاص یابد .

کورگیاه [۶] - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و کسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده وبهای زده ، درخت و میوه و بار کور است که آنرا بعربی خرنوب میگویند ؛ و بضم اول وثانی مجهول بروزن دور نگاه ، هم بنظر آمده است بمعنی گیاهی که آنرا نیز خرنوب گویند و بعضی گویند اذخر است که خلال مامونی باشد الله اعلم [۷]

کورموش [۸] - نوعی از موش باشد بغایت گنده وبدبوی و کریه‌منظر و روزها بیرون نیاید .

کورمیخ [۹] - بضم اول وثانی مجهول ، میخ سربزرگ چوبین راگویند که درطویلهٔ اسبان بکار برند .

کورنمك [۱۰] - کنایه از مردم نمك بحرام وحرام نمك باشد .

کوروا [۱۱] - بفتح اول وثانی و سکون ثالث و واو بالف کشیده ، بمعنی کبربا است که آش کبر باشد .

---

(۱) چش : کورکانی باکاف فارسی .

---

۱ ـ رك : رشیدی. ۲ ـ از: کور (= کبر) + ك (پسوند تصغیر) قس: کورزه. بشیرازی « کورك کازرونی ». رك : خرنوب . قس : کورز ، کورزه و رك : کور .

۳ ـ ظ. مصحف « کورك » gawrak = کبرك . رك :کبر .

۴ ـ مصحف « کوزکانی » منسوب به « کوزکانان » = « جوزجان » : « انبیر ، قصبهٔ کوزکانانست ... واز وی پوستهای کوزکانی خیزد که بهمهٔ جهان ببرند . » « حدودالعالم ص۶۰».

۵ = کورکوره :

تیری که هر کجا که یکی پشم توده دید   حالی چو کورکور درو آشیان کند .

کمال اسماعیل اصفهانی « رشیدی » .

۶ ـ از: کور (= کبر) + گیاه .

۷ ـ مصحف کورگیاه gôr giah (نبات گور خر) « فولرس II ، ۱۰۴۴» ومصحف آن « جوزجینا » « عقار۸» است ، وآن اذخر وتبن‌مکه وفقاحه‌است « عقار ایضاً » = Schoenanthe « عقار ۸ ف » .

۸ = موش کور. ۹ ـ ظ . کورمیخ = گل‌میخ ، رك : کرمیخ .

۱۰ـ امروزه « نمك کور » گویند . ۱۱ = کوربا = کبربا = کبروا (هـ.م.).

✿ **کوروش** ـ درپارسی باستان کورو ـ Kûru، درصیغهٔ مفرد مذکر حالت فاعلی کوروش Kûrush . ودرصیغهٔ مفرد مذکر حالت اضافی (مضاف الیه) Kûraush . این نام در کتیبه‌های عیلامی Ku-rash ، ودر کتیبه‌های بابلی Ku_ra_ash ، ودریونانی Kûros آمده . رك :
(Kent, Old Persian, p. 180) .

کوروش بزرگ (۵۵۹ ـ ۵۲۹ ق . م .) پسر چیش پش، سردودمان هخامنشی است که بر آخرین پادشاه ماد موسوم به ایشتوویگو Ishtuvigu خروج کرد، وپادشاهی را ازقوم ماد بقوم پارسی منتقل ساخت. وی ارمنستان را مطیع کرد و با بابلیان جنگید ، بابل ولودیا (لیدی) را تسخیر نمود و پادشاه کشور اخیر کرزوس را اسیر (ولی او را مورد عفو قرار داد) و فریگیا را ضمیمهٔ ایران کرد . کوروش یهودیانی را که در بابل اسیر بودند آزاد کرد و اجازهٔ رجعت به بیت المقدس داد ـ وی از طرف شمال شرقی تا رودسیحون (سیردریا) پیش رفت ودر کنار آن رود شهری باسم خود بنا کرد، وازسوی مشرق وجنوب تا رود سند تاخت . کوروش در زدوخورد بایکی از قبایل سکایی در شمال ایران زخم برداشته کشته شد ، وبقول دیگر در پارس بمرك طبیعی در گذشت . آرامگاه وی در مشهد مرغاب (فارس) است .

کوروش درمیان اشخاص تاریخی عهد قدیم ، یکی ازرجال کم نظیر است که نامشان در اذهان ملل عهدهای مختلف باقی مانده است ، حتی میتوان گفت که ازین حیث او یکی ازسه مردیست که بترتیب تاریخ اسمشان ذکر میشود : کوروش ، اسکندر وقیصر (ژول سزار) . اشتهار اودرمیان ملل زنده چند جهت دارد: نخست باید گفت که پیامبران بنی اسرائیل اورا بسیار ستوده‌اند وپیروان مذاهبی که تورية را مقدس میدانند ، از کودکی اسم



آرامگاه کوروش ـ مشهد مرغاب (فارس)

کوروش را شنیده و با آن مأنوس شده این شاه را محترم میشمارند، ثانیاً کوروش را مورخان عهد قدیم و جدید باتفاق بانی دولتی میدانند که از حیث وسعت سابقه نداشت، واز سیحون تا دریای مغرب واحمر ممتد بود، ولی اگر قدری دقیق شویم، روشن است که شئون کوروش از جهانگیریهای او نیست، زیرا قبل از او مصر، بابل و آسور پادشاهان عظیم الشأن وجهانگیران نامی داشتند. اهمیت کوروش از طرز سلوك ورفتاری است که در مشرق قدیم نخستین بار مشهود است. وی سیاست ظالمانهٔ پادشاهان سابق ومخصوصاً سلاطین آسور را بسیاست رأفت ومدارا تبدیل کرد. پادشاهان وشاهزادگان مغلوب، کشته نمیشوند، وحتی از خواص و ملتزمان کوروش ودوست او میگردند (مانند کرزوس وتیگران). درشهرهای مسخر کشتار نمی‌شود، مقدسات ملل محفوظ ومحترم میماند. کوروش د بیانیه‌ها وفرمانهای خود از مقدسات ملل با احترام وتعظیم وتکریم اسم می برد. آنچه را از ملل مغلوب ربوده‌اند، پس میدهد واز جمله موافق توریهٔ پنجهزار وچهارصد ظرف طلا ونقره به‌بنی اسرائیل رد میکند. معابد ملل مغلوب را تعمیر و تزیین می‌نماید (مانند معبد اساهیل وازیدا در بابل، و امر ببنای معبد بزرگی در بیت المقدس). پس از کشتهٔ شدن بلتشصر- پسر پادشاه بابل- بحکم کوروش دربار پارس و همهٔ سپاهیان ایران عزادار میشوند. درلودیا (لیدی) کوروش از میان مردم آنجا یکتن راوالی میکند، شهر صیداد که بدست بخت نصر پست وذلیل گردیده بود، بدست کوروش ارجمند ودارای پادشاهی ازخود میگردد. از قضاوتهای مورخان ومدلول اسناد ومدارك تاریخی چنین برمیآید که کوروش سرداری بود ماهروسائسی بزرك. اراده‌ای قوی وعزمی راسخ داشت، حزمش کمتر از عزمش نبود، چه بعقل بیشتر متوسل میشد تا بشمشیر. سلوك کوروش با مردم مغلوب دوره‌ای نو در تاریخ



فروهر کوروش ـ مشهد مرغاب (فارس)

مشرق قدیم گشود که تا حملهٔ اسکندر بایران امتداد یافت و آنرا از دوره‌های قبل تمیز داد .

رك : پیرنیا. ایران باستان ج١ص٢٣٢ ببعد؛ م.معین .شاهان کیانی . و هخامنشی در آثار الباقیه. مجلهٔ آموزش و پرورش ١٥ : ٨ـ١٠ ص ٤١ـ٤٣ ؛

A. T. Olmstead, History of the Persian Empire. Chicago. Illinois, p. 34 Sqq.

کوره - بفتح اول و ثالث ، زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودها درآن بهم رسیده و پر گل و لای باشد ـ و بمعنی سیلاب هم بنظرآمده است ـ وبضم اول وفتح ثالث ، هم بمعنی اول و هم بمعنی آتش‌گاه آهنگری و مسگری و جایی که خشت و گچ و امثال آن پزند ۱ ـ و در عربی بمعنی شهرستان باشد و کور جمع آن است ۲ ـ و بهندی پارچه و جامهٔ ناشسته و ظرف سفالین آب نرسیده را گویند ۳ ـ و با ثانی مجهول ، یك حصه باشد از پنج حصهٔ ولایت فارس چه حکمای فارسیان تمامی ممالك فارس را به پنج قسم ساخته‌اندوهر قسم راکوره نام نهاده : اول آن کورهٔ اردشیراست دویم کورهٔ استخر سیم کورهٔ داراب چهارم کورهٔ شاپور پنجم کورهٔ قباد و آنرا خوره نیز گویند چنانکه گذشت ۴ .

کوری - بر وزن نوری ، نابینایی را گویند ۵ ـ و نام غله‌ای هم‌هست خودروی‌وآنرا چینه وخوراك مرغان گویند ۶ .

کوز - بروزن روز ، پشت‌خمیده ودوته شده راگویند خواه از پیری باشد وخواه ازعلت دیگر ۷ ـ وکنایه ازفلك هم هست.

کوژ - بکسراول و سکون ثانی و زای فارسی، نام میوه‌ایست سرخ رنگ که پیوسته‌نهال آن از زمین شور برمیآید و آنرا بعربی زعرور میگویند ۸ ؛ وبضم اول و کسر ثانی هم بایین معنی‌آمده است ـ و بضم اول وسکون‌ثانی‌بمعنی کوز است که پشت خمیده و دوته شده باشد ۹ .

کوژانوك ۱۰ - بسکون کاف درآخر بروزن نوشانوش.پرهٔ کلیدان درطویله وباغ‌وامثال آنرا گویند .

کوژبرتا ۱۱ - با ثانی مجهول و زای

---

۱ ـ در اوراق مانوی (پهلوی) qwrg (تنور، کوره) ، سریانی ܟܘܪܐ اکدی kûru (Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS,IX,1.p.84) در عربی « کور بالضم ... کورهٔ آهنگران از گل . » « منتهی‌الارب » ، قس : گیلکی kûri (اجاقهای گلی). ۲ ـ (عر) « کورة بالتاء، شهرستان وناحیه ، کور کصردجمع. » « منتهی‌الارب » . یاقوت در معجم‌البلدان از نوشتهٔ حمزهٔ اصفهانی‌آورده که « کوره » فارسی است و ظاهراً این نام در پارسی قدیم « خوره » با خاء نقطه‌دار بوده ، زیرا مانام دو کورهٔ فارسی را از روزگار ساسانیان داریم که تا قرن هفتم و هشتم ازهجرت « اردشیر خره » و « قباد خره »خوانده میشدند . « کسروی . مقالات ج۱ ص ۵۹ » رك : خوره ، خره . ۳ ـ ظ. مصحف«کوره».

۴ ـرك: خره، ورك:ح۲. ۵ ـ از: کور + ی (حاصل مصدر) ، پهلوی kôrîh (xôrî) « مناس ۲:۲۷۸». ۶ ـ باین معنی هندی‌است « فرهنگ نظام » بهر دو معنی :

چه مانم از پی شاماخ وکوری	ز شور خاکیان در خاك شوری
نخواهم گندم سلطان صانع	بکوری گردم ازدو دیده قانع .

امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .

۷ ـ = کوژ (ه.م.) . ۸ = کوز= کویج « تحفهٔ حکیم مؤمن » « فرهنگ نظام » ، و رك : زعرور . ۹ = کوز (ه.م.) ، کردی kûz (قوزی) « ژابا ص ۳۴۹ ».

۱۰ـ در رشیدی «کوژنوش (بالضم و واو معروف)پرهٔ کلید ، زیراکه نوکش کج‌است.» و رك : فرهنگ نظام ورك :کوژنوك . ۱۱ ـ هز . koz(a)b(a)rtâ ، kozbartâ ، پهلوی gashnîc (گشنیز) « یونکر ص ۱۱۰ ».

هوز و بای ابجد، و تای قرشت بروزن عمرفرسا، بزبان زند و پازند رستنیی باشد که آنرا گشنیز خوانند و بعربی کزبره گویند.

کوژد ۱ - با ثانی مجهول وزای‌فارسی بروزن پوشد، صمغ درخت پرخاری است که‌آن درخت را بعربی شائکه خوانند و آن صمغ را عنزروت گویند و آن سرخ و سفید میباشد و بسیار تلخ است و در کوههای شبانکارهٔ شیراز بهم میرسد و در دواهای چشم و زخمها بکار برند.

کوژده ۲ - با ثانی مجهول بر وزن موصده، بمعنی کوژداست که صمغ درخت‌شائکه باشد وآنرا جهودانه نیز گویند و آن صمغ را عنزروت خوانند.

کوزر ۳ - با زای هوز بروزن بوذر، خوشهٔ گندم وجوی راگویند که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده باشد و بار دیگربکوبندوآنرا بعربی قصاله و قصامه خوانند ۴.

کوزره ۵ - بضم اول وفتح زای هوز و رای قرشت، مرغی باشد کوچك و کبود رنگ و او بیشتر درآب میباشد.

کوزشب ۶ - بضم اول وفتح زای‌هوز و سکون شین قرشت و بای ابجد، نام یکی از پادشاهان بوده.

کوزگانی ۷ - با زای هوز و کاف فارسی بر وزن مولتانی، سختیان و تیماج را گویند.

کوژنوك ۸ - بضم اول و سکون ثانی و زای فارسی و نون مضموم بواو وکاف‌زده، بمعنی کوژانوك است که پرهٔ کلیدان در باغ و طویله وامثال آن باشد.

کوژه - با زای فارسی بروزن موزه، خرالاغ سفید راگویند و بعربی اقمرخوانند ۹.

کوزی - با زای هوز بروزن روزی، بمعنی آبگیر و تالاب واستخر باشد و بعربی‌شمر خوانند.

کوس - با ثانی مجهول بروزن طوس، بمعنی فرو کوفتن باشد ۱۰و عربان صدمه گویند - ودو کس که دوش‌بردوش یا پهلو برپهلوزنند۱۱ - ونقارهٔ بزرگ را نیز گویند ۱۲ وآنرا هم‌بسبب

---

۱ = کوژده = کوزد = کوزده « فهرست مخزن‌الادویه » جزء دوم‌کلمه « ژد » (ه.م.) بمعنی صمغ است و رك : انزروت.

۲ = کوژد (ه.م.). ۳ - در یزدی «کوزاره» (گندم از خوشه بیرون‌نیامده» « فرهنگ نظام ». ۴ - رك : رشیدی. ۵ - مصحف «کو ره» و«گودره».

۶ - دررشیدی «کوزسب». ۷ - اصح «گوزگانی» (ه.م.) است. رك : کورکانی (!)

۸ - رك : کوژانوك. ۹ - در مهذب‌الاسماء « اقمر ، خرسفید رنگ » آمده و رك : فرهنگ رشیدی. ۱۰- در مازندرانی «کوس» بمعنی زور دادن کسی است بجلو « فرهنگ نظام ». رك : کوست، کوستن. ۱۱- «کوس، آنست که دو کس فراهم زنند ودوش بدوش بقوت بهم زنند. فردوسی (طوسی) گفت :

ز ناگه بروی اندر افتاد طوس — توگفتی ز پیل ژیان یافت کوس.»

« لغت فرس ۱۹۷ ».

۱۲ = کوست «کوس، طبل بزرگ بود. فردوسی (طوسی) گوید :

بدانگه که خیزد خروش خروس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس.»

« لغت فرس ۱۹۷ ».

فرو کوفتن باین نام خوانده‌اند - و بمعنی صف وقطار وجر که هم آمده است ۱ - ونام قصبه‌ایست از مازندران که بکوسان اشتهار دارد ۲ - ونوعی از بازی باشد و آن فی‌الجمله شباهتی ببازی شطرنج دارد ۳ چه مهرهای آنرا نیزدردوجانب دو صف میچینند و چون کوس بمعنی‌صف آمده است آنرا هم‌باین اعتبار کوس میگویند -وکوشهٔ جامه وکلیم و پلاس را نیز گویند ۴ که از گوشهای دیگر زیاده یعنی‌درازتر باشد -وبمعنی ایما و اشاره هم آمده است - و بهندی[۵] بمعنی کروه است که ثلث فرسخ باشد .

کوسان - با سین بی نقطه بر وزن سوزان ، نام شخصی بوده نایی و نی‌نواز در زمان یکی از پادشاهان قدیم - و نوعی از خوانندگی رانیز گویند۶ - ونام قصبه‌ای باشدازمازندران۷ .

کوست - بفتح اول وثانی وسکون‌ثالث و فوقانی ، رستنیی باشد که آنرا بعربی حنظل خوانند (۱) ودرخت آنرا شری گویند ۸ (۲) - و بضم اول وثانی مجهول بر وزن پوست ، بمعنی نقاره و طبل ومانند آن باشد ۹ - والم وآسیب وآزاری را نیز گویند که از پهلو بر پهلو ودوش بردوش زدن وفرو کوفتن بهم رسد و آنرا عربان صدمه خوانند ۱۰.

کوستن ۱۱- بر وزن و معنی کوفتن است که‌آسیب و الم رسانیدن وزدن باشد .

کوس فرو کوفتن - کنایه از کوچ کردن باشد یعنی از منزلی بمنزل دیگر نقل وتحویل نمودن ۱۲.

کوسك - بفتح اول‌و کسر‌ثانی‌وسکون ثالث و کاف ، باقلا را گویند و بعربی جرجیر خوانند .

کوسه - بروزن بوسه ، معروف است

---

(۱) خم۱ : گویند . (۲) خم ۱ : خوانند .

---

۱ در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی صف جنگ آورده . نظامی (گنجوی) گوید:

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس .

و درین مثال تأمل است چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست می‌آید « رشیدی » .

۲ - رك : کوسان :

زآمل گذرسوی تمیشه کرد(فریدون) نشست اندران نامور بیشه کرد

کجاکز جهان کوس خوانی همی جز این نام نیزش ندانی‌همی.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص۶۴ » .

۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی و رك : بیت نظامی درح۱. ۴ - در تاج‌العروس (ش ط ر)آمده : «ثوب شطور ، ای احدطرفی عرضه کذلك ، ای اطول من‌الاخر، قال‌الصاغانی ، ویقال‌له بالفارسیة(کوس) بضمة غیرمشبعة (kôs) » . ۵ -رك: کروه. ۶ - بدومعنی اول :

شهنشه گفت باکوسان نایی زهی شایستهٔ کوسان سرایی .

فخر گرگانی . ویس‌ورامین « رشیدی» .

۷ - رك : کوس وح ۱۲. ۸ - « حنظل ... و بشیرازی « کوشت » و بکرمانی خرزهره .» « مخزن‌الادویه » . ۹ = کوس . ۱۰ =رك : کوستن ، کوس .

۱۱ = kôstan (رك: ولف . فهرست شاهنامه ص۶۷۰) شاید از پهلوی (اوراق‌مانوی) kwstn (بمعنی کوبیدن ، خرد کردن ، ساییدن) (Henning , A list of Middle Persian.., BSOS , IX , 1 , p . 84) . ۱۲- قس : کوس سفر کوفتن «خاقانی شروانی ص ۴۲ بیت۱۰».

یعنی شخصی که او را درچانه و زنخ زیاده برچند موی نباشد ۱ - و همچنین شخصی که دردهانش بیست وهشت دندان باشد، ومعرب آن کوسج است - ونام شکل پنجم هم هست از اشکال رمل و آن را فرح خوانند .

کوسه برنشین - نام جشنی است که پارسیان درغرهٔ آذرماه میکرده‌اند و وجه‌تسمیه‌اش آنست که درین روز مرد کوسهٔ یك چشم بدقیافهٔ مضحکیرا برالاغی سوار میکردند و داروی گرم بربدن او طلا میکردند، وآن مرد مضحك مروحه وباد زنی در دست داشت و پیوسته خود را باد میکرد و ازگرما شکایت مینمود ومردمان برف و یخ برو میزدند و چندی از غلامان پادشاه نیز بااوهمراه بودند وازهردکانی یکدرم سیم میگرفتند و اگر کسی درچیزی دادن اهمال وتعلل میکرد گل سیاه و مرکب همراه او بود برجامه ولباس آنکس می‌پاشید وازصباح تانماز پیشین ۲ هرچه جمع میشد تعلق بسرکارپادشاه داشت و از پیشین تا نماز دیگر ۳ بکوسه و جمعی که بااو همراه بودند، واگر کوسه بعد ازنمازدیگر بنظربازاریان در میآمد او را آنقدر که توانستند میزدند و آن روز را بعربی رکوب کوسج خوانند . گویند درین روز جمشید از دریا مروارید برآورد و درین روز خدای تعالی حکم سعادت وشقاوت فرمود. هرکه درین روز پیش از آنکه حرف زند بهی بخورد و ترنج ببوید تمام سال او را سعادت باشد ۴ .

کوسیاد - بابای حطی بروزن اوستاد، سنگ سیاهی باشد که سوهان در آن کار نکند وچون درآب گذارند ماهیان برآن جمع شوند. گویند مکلس آنرا یعنی سوختهٔ آنرا با آهن ضم کنند سیماب را منعقد سازد .

کوش ۵ - با ثانی مجهول بر وزن موش ، بمعنی کوشش و سعی باشد ۶ - و امر بکوشش کردن و کوشیدن هم هست یعنی بکوش و سعی کن ۵ - و کوشش و سعی کننده را نیز گویند که فاعل باشد ۷ - و نام روز چهارم است از ماههای فارسی ۸ .

کوشا ۹ - بر وزن نورا (۱) ، بمعنی کوشنده وسعی کننده در جنگ وجدال باشد.

کوشاب ۱۰ - بر وزن و معنی دوشاب است وآنرا ازشیرهٔ انگور پزند .

کوشاد ۱۱ - بروزن فولاد، بیخ گیاهی باشد خوشرنگ وآنرا جنطیانا ۱۲ گویند. تریاق جمع زهرهاست .

کوشاسب ۱۳ - بضم اول و ثالث بالف کشیده و بسین بی‌نقطه و بای ابجد زده ،بمعنی خواب است که بعربی نوم خوانند - و بمعنی

---

(۱) چش : لوزا .

---

۱ - کردی kosé (آنکه موی کم در ریش دارد) در ترکی و عربی نیزآمده « ژابا ص ۳۴۹-۵۰ » ، معرب آن « کوسج » « ابن‌درید » . ۲ - نمازظهر. ۳ -نمازعصر. ۴ - رك: التفهیم بیرونی ص۲۵۶-۷ : کوسهٔ برنشسته . ۵ - رك : کوشیدن. ۶ - اسم مصدر مخفف :

تانکند دوست نظر، ضایع است سعی من و جهد من و کوش من.

نزاری قهستانی « رشیدی » .

۷ - اسم فاعل مرخم : سخت کوش . ۸- صحیح « گوش » (ه.م.) است.

۹ - از: کوش+ا (پسوند فاعلی وصفت مشبهه). ۱۰- قس: دوشاب ، کوداب .

۱۱ = کوشاد «عقار ۷۷» = کوشاد، نام فارسی gentiane (فر) (Gentiana lutea) است « عقار ۷۷ ف » و رك : مخزن‌الادویه . ۱۲- رك : جنطی ، جنطیانا ، وزك: عقار۷۷ وح ۱۱. ۱۳- اصح « گوشاسپ » (ه.م.) است ، قس : بوشاسب .

احتلام و شیطانی شدن هم بنظر آمده است - وکابوس وعبدالجنه را نیز گفته‌اند ، وآن گرانیی باشد که در خواب برمردم افتد - و امردیرا نیز گویند که هنوز خطش ندمیده باشد ؛ و باین معنی و بمعنی احتلام با کاف و بای فارسی هم آمده است .

کوشان [۱] - بروزن جوشان ، کوشش وسعی وجهد کننده راگویند [۲] .

کوشش [۳] - با ثانی مجهول بروزن پوشش ، بمعنی سعی و جهد - و جنگ و جدل باشد [۴] .

کوشك - بضم اول وفتح ثالث بروزن موشك ، بمعنی کوچك باشد [۵] - و مردم کوچك اندام را نیز گویند[۵] و معرب آن قوشق است - وبسکون ثالث، بنای بلند راگویند و بعربی‌قصر خوانند [۶]

کوشکنجیر [۷] - بضم اول وفتح کاف دویم ، بمعنی کشکنجیر است که سنگ منجنیق وکلولهٔ توپ باشد، ووجه تسمیهٔ آن کوشك‌انجیر است یعنی کوشك سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ هم‌آمده است .

کوشه - بروزن توشه ، بمعنی کوشیده و سعی وجهد نموده و بدست‌آورده باشد [۸] .

کوشیار [۹] - بروزن‌هوشیار، نام‌حکیمی بوده است از کیلان و بعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است [۱۰]؛ و با کاف فارسی هم آمده است .*

کوغ - بر وزن دوغ ، بمعنی درون شدن واندرون رفتن باشد [۱۱] .

کوف - بر وزن صوف ، پرنده ایست بنحوست مشهور که آنرا بوم و چغد نیز گویند

---

۱ - از : کوش (کوشیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی) .
۲ - نیز « کوشان » نام قومی‌است . رك : کشان .   ۳ - از : کوش (کوشیدن) + ش (پسوند اسم مصدر) . رك : کوشیدن .
۴ - پراکنده شد ترك سیصد هزار   بجایی نبد کوشش و کارزار .
فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص۲۴۴۱ و رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۲۸ .
۵ - رك : کوچك .   ۶ = کوشه « تاریخ سیستان ص ۳۲۶ ، ۳۳۸ » پهلوی kushk « یونکرص ۱۰۴»، کردی koshk (کلاه فرنگی بالای بنا، اطاق تابستانی) « ژابا ص ۳۵۰ »، معرب آن « جوسق » « ابن درید ».   ۷ - رك : کشکنجیر .
۸ - رشیدی « کوشه » را مترادف « کوشا » و « کوشان » بمعنی کوشنده آورده بدون شاهد . جهانگیری « کوشه » را بمعنی کوشیده گفته بدون شاهد ، انجمن‌آرا و فرهنگ نظام این کلمه‌را نیاورده اند . اگراستعمال شده باشد ظ· اسم مصدر است از: کوش (کوشیدن) + ه(پسوند اسم مصدر) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹۶ ببعد ؛ در تاجیکی koshê بمعنی نشخواراست « سخن ۲ : ۸ ص ۶۲۱ » ، و در تاریخ سیستان « کوشه » بمعنی کوشك آمده . رك : ح ۶ .
۹ - اصح « کوشیار» (ه‍.م.) است .   ۱۰- بمعنی اخیر ظ . با « بهمنیار » که شاگرد ابوعلی بوده ، لفظاً و معناً خلط کرده‌اند .   ۱۱- رك : رشیدی .
* **کوشیدن** - بضم اول و فتح پنجم (درقدیم kôshîtan) ، پهلوی kôxshîtan. از ریشهٔ - kôxsh ، - kosh (قس : پهلوی kôshishn و kôshîtârîh) ، شاید از kushnâti ، سانسکریت kush - ساختمانی از ، kôk(u)shêt* ، kau - kushati* (کشیدن) ، فارسی کنونی « کشتن » (بضم) « نیبرگ ص۱۳۰ » ؛ جد وجهد کردن،سعی کردن:
« دولت نه بکوشیدن است ، چاره کم جوشیدن است . » « گلستان ص ۱۱۳» .

وآن دوقسم میباشد : کوچك و بزرگ . کوچك را چغد و بزرگ را بوم خوانند ۱ - و شانهٔ جولاهگانرا نیز گفته‌اند .

کوفت ۲ - بضم اول وسکون ثانی وفا وفوقانی ، بمعنی آسیب وآزار و ضربی باشد که ازسنگ و چوب و مشت ولگد وامثال آن بکسی رسد - و ماضی آزار و آسیب رسانیدن هم هست یعنی آسیب وآزار رسانید .*

کوفته ۳ - بر وزن سوخته ، بمعنی آسیب رسیده وآزار کشیده باشد - و گلولهای کوچك و بزرگ را نیز گویند که از گوشت سازند و در دیگ آش و شله وامثال آن اندازند - وکنایه از مردم ابله ونادان واحمق هم هست .

کوفته بریان - نوعی از طعام باشد وآن چنان است که گوشت را بکوبند و بعد از آن با مصالح در روغن بریان کنند و بر روی خشکه بنهند و بخورند .

کوفج ۴ - با ثانی مجهول بر وزن کوسج ، نام جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن‌اند و معرب آن قوفص باشد .

کوفجان - با جیم بر وزن بوستان ، قفس مرغانرا گویند ۵ - و بمعنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند در کوههای کرمان ۶ .

کوفشانه ۷ - با ثانی مجهول و شین

---

۱ - در خراسان « کیف » گویند « فرهنگ نظام » ، قس : بوف :

چون دراوعصیان و خذلان تو ای شه راه یافت ... کاخها شد جای کوف و باغها شد جای‌خاد .

فرخی سیستانی « لغت فرس ۲۴۶ » .

۲ - رك : کوفتن . ۳ - اسم مفعول از « کوفتن » . ۴ = کفج = قفص (معرب) . رك : کوچ . ۵ - فرهنگ نویسان این دو بیت‌را شاهد آورده‌اند :

کر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا ... همچنان اندر هوایت تا قیامت پرزند .

منجیك ترمذی « رشیدی » « جهانگیری » .

جز شاخسار زلف تو اش آشیان مباد ... چون مرغ روح ما پرد از کوفجان تن .

سکونی جرفادقانی « جهانگیری » .

حقیقت آنست که کوفجان بمعنی کوچ و کوفج (ه.م.) و قفص (بضم اول) است یعنی طایفهٔ کوه نشینان کرمان (رك : کوچ) در معنی کلمهٔ مزبور « قفص » و « قفس » (بضم اول) نوشته بودند و این دو را بعضی بفتح اول ودوم خوانده ، بمعنی قفس مرغان گرفته‌اند وسکونی آنرا بغلط بهمین معنی بکاربرده است وانتساب بیت اول بمنجیك مورد تأمل است . رك : رشیدی و فرهنگ نظام .

۶ - رك : کوفج . ۷ - « کوفشانه ، جولاهه بود ، شاکربخاری گفت :

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را ... کو کبر داد ومرتبت این کوفشانه‌را

آنرا که بامکوی و کلابه‌بودشمار ... بربط کجا شناسدوچنگ وچغانه‌را .»

« لغت فرس ۴۹۸ » .

رشیدی در وجه تسمیهٔ کلمه گوید : « شانه‌آلتی است معروف جولاه را ، و چون همیشه نظربران دارد او را بکوف (بوم) شباهت داده‌اند . » رك : کوف .

* **کوفتن** - بضم اول و فتح چهارم ، از : کوف + تن (پسوند مصدری) جزء اول در اوراق مانوی (پارتی) kwbg (لگد زدن ، سکندری خوردن) (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS, IX , 1, p . 84) - پهلوی kûftan (زدن ، کوبیدن) « دارمستتر . تتبعات ج۱ ص ۲۰۶ » ، کردی kûtan (زدن ، کوبیدن) ، زازا kuén'a « ژابا ص ۳۴۵ » ؛ کوبیدن ، خرد کردن ، سابیدن ، زدن ، آسیب رسانیدن ، لگد کوب کردن .

نقطه‌دار بروزن موریانه ، بمعنی جولاهه وبافنده باشد .

کوك - با ثانی معروف بر وزن دوك ، بمعنی کمان باشد - و آواز و صدای بسیار بلند را نیز گویند ۱ - وبا ثانی مجهول ، بمعنی کاهو باشد۲ وآن تره‌ایست که خوردن آن خواب آورد وبعربی خس گویندش - و بخیه های دور دور را نیز گفته‌اند که بطریق استعجال بردوپارچهٔ جامه‌ای که خواهند بهم پیوند کنند زنند تا در دوختن کم وزیاد نشود - وآهنگ ساختن سازهاوموافق نمودن آوازها باشد باهم ۳ - و بمعنی سرفه (۱) هم آمده است ۴ - وبمعنی گنبذی هم هست۵ .

کوکا - بروزن و معنی غوغا باشد که صدا وآواز بسیار بلند است ۶ - ویکی ازنامهای ماههم هست که عربان قمرخوانند ۷ .

کوکان - با ثانی مجهول بروزن سوهان، ساز و برگ استادان گازر را گویند ۸ .

کوکبا ۹ - بفتح اول و ثالث و بای ابجد بالف کشده ، بلغت زند و پازند ستاره را گویند وعربان کوکب خوانند .

کوکب شاموس ۱۰- نام گلی است وآنرا از جزیرهٔ قبرس ۱۱ آورند و آن از گل مختوم خشك تر میباشد . داروی کشنده وگزندگی جانورانرا دافع است وبعربی طین شاموس خوانند .

کوکبوس - بفتح اول و سکون ثانی بروزن اشکبوس ، بمعنی کج وناراست باشد؛ وبفتح اول وثانی هم آمده است .

کوکبه ۱۲- بفتح اول و ثالث و بای ابجد ، چوب بلند سرکجی باشد باگوی فولادی صیقل کرده ازآن آویخته و آن نیز مانند چتر ازلوازم پادشاهی است وآنرا پیشاپیش پادشاهان برند - و بسیاری وانبوهی مردم را نیز گویند - و بمعنی درخشان عربی است .

کوك کردن ۱۳- بمعنی موافق ساختن است اعم ازساز وآواز وغیره .

کوکلك - با ثانی مجهول و فتح لام بروزن کوچکك ، غوزهٔ پنبه را گویند که هنوز نشکفته باشد یعنی غلافی که پنبه در درون آن است ۱۴.

کوکله ۱۵- با ثانی مجهول و کسر ثالث وفتح لام ، مرغی است تاجدار که آنرا شانه سر گویند و مرغ سلیمان همان است و بعربی هدهد خوانند ؛ و بروزن حوصله هم گفته‌اند .

(۱) چش : صرفه (!)

۱ - رك : کوکا . ۲ - رك : کاهو ، ورك : هرمزدنامه ص ۱۱۳ .

۳ - رك : کوك کردن . ۴ - در گنابادی koh koh (آواز سرفه) «گنابادی » ودرمازندرانی koha «فرهنگ نظام» . ۵ - «کوك ،گنبد را خوانند .» «جهانگیری».

۶ = کوك (ه.م.) . ۷ - هز . kôkâ (ماه) « یونکر ص ۱۱۰ ».

۸ - « دست افزاری باشد مرگازران را .» « جهانگیری »؛ « سازگازر » «سروری » ورك : رشیدی . ۹ - هز . kôk(a)bâ ، kôk(a)pâ ، پهلوی stârak (ستاره) « یونکر ص ۱۱۰ » قس :کوکب (عر) . ۱۰- رك : شاموس ، شامس . «کوکب ساموس، طین ساموس است » « تحفهٔ حکیم مؤمن». ۱۱- شاموس (Samos) بجزقبرس(Chypre) است . ۱۲- (عر) «کوکبه ، ستارهٔ بزرگ - وگروه مردم .» « منتهی الارب » .

۱۳- رك :کوك . ۱۴- رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۵- در تداول خراسان kokale (شانه بسر) « فرهنگ نظام » ، لری kolkolö (مرغی بزرگتر ازگنجشك که برسرخود شاخی از پردارد) « شهیدی » .

کوکما [۱] - با ثانی مجهول و میم بروزن روستا ، بلغت زند و پازند یکی‌ازنامهای آفتاب است .

کوکن - باثانی مجهول بروزن سوزن، چغد را کویند و آن مرغی است که بنحوست اشتهار دارد [۲] - وعلهٔ نیم وس بریان کرده رانیز کویند [۳] - و بهندی نام ولایتی است از ملك دکن بر ساحل دریای عمان .

کوکنار [۴] - بروزن هوشیار ، غلاف وغوزهٔ خشخاش باشد و بعربی رمان‌السعال کویند؛ و بعضی تخم خشخاش را هم کفته اند ؛ و عصاره وفشردهٔ آنرا نیز کویند [۵] .

کوکنك [۶] - با ثانی مجهول و فتح ثالث بروزن کوچکك ، مصغر کوکن‌است که‌چغد باشد وآن پرنده ایست بنحوست مشهور .

کوکو - بضم هردوکاف و سکون هر دو واو، صدا وآواز فاخته راکویند [۷] -وخاکینه را نیز کفته‌اند [۸] .

کوکوز - بضم اول و ثالث و سکون زای هوز ، نوعی ازقماش لطیف باشد [۹] .

کوکوه [۱۰] - بفتح رابع بروزن‌غلغله، بمعنی کوکنك است که چغد باشد .

کوکه - با ثانی مجهول و فتح ثالث ، بمعنی کوکوه است که چغد باشد [۱۱]وآن پرنده ایست منحوس - و بترکی برادر رضاعی‌راکویند یعنی‌در طفلی با هم شیرخورده باشند [۱۲]-وقرص

---

۱ - هز .kôk(a)mâ ، kumamâ ، kukamâ، پهلوی âftâpak (آفتاوه)، ویونکر بنقل از یوستی آنرا بمعنی « آفتاب» (با علامت تعجب) نقل‌کرده است « یونکر ص ۱۱۰ » . ۲ - رك : مهذب‌الاسماء در معنی زقاء ، صخد ، هامه « فرهنگ نظام » ورك : کوکنك و قس :کوکوه ،کوکه . ۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ = نارکوك . درکیاه شناسی‌آنرا papaver somniferum خوانندکه شیرهٔ آن افیون است . همچنین افیون از تره‌ای‌که‌کوك (= کاهو ، بعربی خس‌البری) خود روکویند نیز کرفته شود . رك : هرمزد نامه ص ۱۱۳ ببعد . رشیدی نوسد : کوك بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان (عر) است ولهذا بتازی رمان‌السعال کویند .

۵ - بیم تو بیدار دارد بد سگالان را بشب
همچو کاندر خواب داردکودکان راکوکنار .
« فرخی سیستانی ص ۷۸ ».

۶ - از :کوکن (ه.م.) +ك (تصغیر) ، قس :کوکوه ،کوکه .
آواز نای و حسن کجا سیر کاه کو ؟ ویرانه ها وخلق دران همچوکوکنك.
خیالی سبزواری درهجو سیستان « رشیدی» « فرهنگ نظام » .

۷ - اسم صوت که‌بمرغ‌اطلاق‌شده (cuculus canorus L.) (جغرافیای اقتصادی . کیهان ص ۳۱ بنقل از هاینریش) .
دیدیم بسر(که‌بر)کنکره اش فاخته‌یی بنشسته همیگفت که‌کوکو ؟کوکو؟
« خیام نیشابوری . چاپ روزن رباعی ۲۵۷ ».

۸ - رك : تواهه .

۹ - تشریفهای فاخرکرده روان زهرسو نخ ونسیج وکمخا ،کوکوز وسای ساده.
نزاری قهستانی « رشیدی » .

۱۰- قس :کوکنك ،کوکه . ۱۱- رك :کوکوه ، وقس :کوکن ،کوکنك

۱۲- رك : رشیدی .

نان کوچك را هم میگویند .

کول - بفتح اول بروزن کچل ، نوعی از پوستین است که آنرا از پوست گوسفند بزرگ دوزند ودرزهای آنرا تسمه دوزی کنند ۱ - وگلیم و پلاس کهنه ۱ - و اسب کم راه و مهمیز خور وکندرو را نیز گویند ۲ - و نام قصبه‌ایست از ولایت فارس ۳ - و بضم اول، بمعنی دوش وکتف باشد ۴ - وبا ثانی مجهول بمعنی تالاب واستخر وآبگیر بود ۵ - وجغد را نیز گویند که پرندهٔ منحوس باشد ۶ ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است ؛ و ترکان هم تالاب را کول میگویند - و مردم گیلان و بیه پس پشته وتل را ۷ - و بهندی امر بگشودن باشد یعنی بگشا.

کولاب - با ثانی مجهول بوزن دولاب، استخر وتالاب را گویند ۸ - و موجهٔ عظیم رانیز گفته‌اند ۹ - ونام ولایتی‌است ازمضافات بدخشان که آنرا اختلال میگویند ۱۰ - و نام شهری ومدینه‌ای همهست ۱۰.

کولاك ۱۱ - با ثانی مجهول بوزن پوشاك ، بمعنی دویم کولاب است که موجهٔ عظیم باشد .

کولان - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان ، نام کوهیست ۱۲ - وگیاهی رانیز گویند که در آب روید و ازآن حصیر بافند ۱۳.

کولانج - بضم اول وسکون نون وجیم، نام حلوائیست که آن را لابرلامی گویند؛ و باین

---

۱ - کردی kewil (پوست ، پوست نرم جانوران که بشرپوشش خود کند) ؛ kavla kavel ، (پشم گوسفند وغیره، پالتو پوستی) ، kaul ، kyavil؛زازا koéle « ژابا ص ۳۳۸ » «(بفتحتین) پوستینی که‌از گوسپندپیرسازند- و بعضی گلیم کهنه‌را گفته‌اند. نظامی (گنجوی) گوید:

میفکن کول گرچه عار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت .» «رشیدی» .

۲ - عربی است . رك : السامی در معنی « کودن » ، « رشیدی » ، « فرهنگ نظام » .

۳ - ظ . مصحف « کوك » موضعی در کرمان است . رك : کیهان ، جغرافیای سیاسی ص ۲۵۵-۲۵۷ . ۴ - کلپایگانی kûl « قاسمی » ، گیلکی kûl (شانه ، دوش) .

۵ = kôl دراوراق مانوی (پهلوی) kwl (گودال ،گنداب). این کلمه رابخطا «کول» نوشته‌اند چنانکه درلغت فرس‌اسدی ص۸۷ (چاپ هرن). (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS , IX , 1 , p . 84) و رك : کوله ، کولیدن .

شه چوحوضی دان حشم چون‌لولها آب از لوله رود در کولها
چونکه‌آب جمله‌ازحوضی‌است پاك هریکی‌آبی دهد خوش ذوقناك .

« مولوی. مثنوی. چاپ علاءالدوله ص ۷۵ » .

و رك : رشیدی ، فرهنگ نظام - دربن بیت « کوله » نیزمیتوان خواند ، ورك : کولاب .

۶ - رك : رشیدی ، ظ. مصحف « کوك » رك : کوکن ، کوکنك ، کوکوه ، کوکه.

۷ - گیلکی kûl (تپه) . ۸ - از : کول (ه.م.) + آب .

۹ - رك : کولاك . ۱۰ - ظ . مصحف « کولان » شهرکی پاکیزه در حدود بلاد ترك از ناحیتی بماوراءالنهر « معجم‌البلدان » . مؤلف حدود العالم در « سخن اندر ناحیت خلخ و شهرهای وی » گوید (ص ۵۱) : « کولان ناحیتی خرد است و بمسلمانی پیوسته و اندروکشت و برزست . » ۱۱ - در گیلان kûlâk طوفان دریا را گویند .

۱۲ - یاقوت گوید : « کولان بضم (اول) ودرآخر نون ، شهرکی‌است پاکیزه در حدود بلاد ترك از ناحیه‌ای بماوراءالنهر . » « معجم‌البلدان » . ۱۳ - رك : رشیدی .

معنی باکاف فارسی هم آمده است ۱ - و بادی باشد که آنرا قولنج خوانند ۲ .

کولاویان - بضم اول و کسر واو دویم بروزن یونانیان ، پهلوانان و کردانرا گویند۳ .

کولخ - بروزن دوزخ ، بمعنی آتشدان و منقل باشد ۴ - و با ثانی مجهول نام مردی بوده تورانی که اسفندیار را از راه هفت خوان برویینه دز رسانید ۵ .

کولغنچه ۶ - بضم اول وغین نقطه‌دار وفتح جیم فارسی، غازهٔ زنانرا گویند وآن سرخیی باشد که برروی مالند ؛ وباین معنی باکاف فارسی هم آمده است واصح آن است.

کولک ۷ - بروزن کودک ، کدوبیرا گویند که زنان پنبهٔ رشتن را درآن نهند .

کولم ۸ - بفتح اول و ثالث و ثانی و میم ، فلفل سیاه را گویند و آن معروف است .

کولنج - بروزن و معنی قولنج باشد، وآن بادی است که بسبب آن شکم و پهلو درد کند و بیم هلاکت باشد وقولنج معرب کولنج بود۹ - وآتشدان را نیز گویند۱۰ - ونام نواییست از موسیقی .

کولنگ - با ثانی مجهول بر وزن هوشنگ ، حیزومخنث و پشت پاییرا گویند۱۱.

کوله - با ثانی مجهول بروزن لوله ، کوبیرا گویند که صیادان در آن نشینند تا صید

---

۱ = کولانج = کولاج = کلاج . در فهرست لغات دیوان بسحاق اطعمه (چاپ استانبول ص ۱۸۲)آمده : « کلاج ، برگهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند و بعد ازآن با شکر و مغز بادام یا فندق پزند ، وآنرا « لابرلا» نیز گویند .» ۲ = کولنج (ه م.) = قولنج.

۳ - « کولاویان ، پهلوانان کردان باشند از جنس نیکو [کذا] ، بارانی گوید :

در بیابان بدید قومی کرد کرده از موی هریکی کولا .» « لغت فرس ص ۳۹۴ ».

آقای اقبال در حاشیهٔ۷ همین صفحه نوشته‌اند: « سابقاً مفرد این لغت یعنی کولارا از همین نسخه نقل کردیم (صفحهٔ ۱۶) و بازهم معنی درست این کلمه معلوم نشد .» مؤلف لغت فرس در ذکر « کولا» نویسد (ص ۱۶) : « کولا ، زبان کردان بود ، بارانی گوید : در بیابان ... » آقای دهخدا نوشته‌اند : این کلمه «شولا»ی امروز است و ظاهراً عبارت این بوده که « کولا بزبان کردان بارانی بود » و نام شاعر افتاده است میان « بود » و« گوید » و نیز عبارت ص ۳۹۴ لغت فرس را چنین تصحیح کرده‌اند : « کولا ، وبن بارانی که پهلوانان کردان پوشند از جنس نیکو .»

۴ - ظ. کولخ است مخفف « کولخن» « رشیدی » وقس گیلکی kala (منقل).

۵ - در فهرست ولف « کولخ» و « کولخ» نیامده و شخصی که اسفندیار را درهفت خوان رهنمایی کرد « گرگسار» بود . رک : شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۵۸۶ ببعد .

۶ - رک :کولغنچه . ۷ - در لهجهٔ کرمانی kûlak (غوزهٔ پنبه) « فرهنگ نظام » .

۸ - قس : طبری golma tara (خردل) « واژه‌نامه ۶۵۴ » .

۹ - رک : قولنج . ۱۰- ظ. مصحف « کولخ» (ه.م.) رک : رشیدی .

۱۱- آن مرد مردگای که کولنگ گنگ را
در حین فرو برد بکلیدان کون مدنگ
کولنگ پیش او چو نهد سینه برزمین
فریاد و نعره دارد چون برهوا کلنگ .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » ورک : فرهنگ نظام

ایشان را نه بیند و دام را بکشند ۱ ـ و بمعنی ابله و احمق و بیعقل و کوتاه باشد ۲ ـ وبمعنی حرامزاده هم هست ۳ ـ وخارپشت کلان و کوچك را نیز گفته‌اند ؛ وباینمعنی باکاف فارسی هم آمده است .

کولیدن ۴ - با ثانی مجهول بر وزن ژولیدن ، بمعنی کندن و کاویدن زمین باشد ـ و ریشه کندن و بر آوردن از زمین را نیز گویند .

کوم - بضم اول بروزن موم ، گیاهی باشد خوشبوی که آنرا اذخر گویند ۵ ؛ وبعضی گفته‌اند گیاهیست که در زمین شیار کرده پیدا شود وبیخ وریشهٔ آن همچو نی باشد ۶ ؛ وبمعنی اول با کاف فارسی هم آمده است ـ ودرعربی گله و رمهٔ شتران را گویند ـ و بفتح اول هم در عربی بالا رفتن اسب نر باشد براسب ماده ۷ .

کوماج ۸ - بمعنی کماج است و آن نانی باشد معروف .

کومر ۹ - بضم اول وفتح ثالث وسکون رای قرشت ، بلغت زند وپازند بمعنی امرودباشد وآن میوه‌ایست معروف که بعربی کمثری (۱) خوانند .

کومش - بکسر ثالث بروزن جوشش ، چاه جوی (۲) وکتکن راگویند که چاه کن باشد ۱۰ .

کومه ۱۱ - با ثانی مجهول وفتح ثالث ، خانه‌ای را گویند که از نی وعلف سازند و گاهی پالیزبانان در آن نشسته محافظت فالیز و زراعت کنند و گاهی صیادان درکمین صیدنشینند ۱۲ .

کون - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون ، درخت پده را گویند و آن نوعی از بید

---

(۱) خم ۱ : کمثرا .　　(۲) ظ : چاه خوی .

---

۱ ـ رك : کول ، کولیدن .

تا کی آید بدام مرغ مراد　　همچو صیاد مانده در کوله .

نزاری قهستانی « رشیدی » .

۲ ـ باین معنی صحیح « کوله » = کول (ه.م.) است.　　۳ ـ قس: گیلکی: mûl .

۴ ـ در گنابادی mi_kûla (میکند(بفتح کاف))، kûlesh (شیار کردن) « گنابادی » ، کردی kolan (حفر کردن، حك کردن) « ژابا ص۲۵۰-۵۱ »، وخی par[kölam (گودال، چاه کندن) . رك : اسشق ـ هوبشمان ۸۷۳ .　　۵ ـ « کوم ،آن سبزه بود که بر کنارحوض روید . بهرامی گوید :

آن حوض وآب روشن وان کوم گرد او　　روشن کند دلت چو ببینی هرآینه .»

« لغت فرس ۳۴۵ » .

۶ ـ گیاهی است خشك که در شخم زدن زمین یابند و بنهٔ آن چون درخت نی بود « صحاح‌الفرس بنقل فرهنگ نظام».　　۷ ـ رك : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد، محیط‌المحیط.

۸ = کماج (ه.م.) .　　۹ ـ هز. kômatrâ ، komtarâ (umrôt] امرود]) « یونکر ص ۱۱۱ » قس : کمثری (عر) ، بنابرین « کومر» در متن مصحف « کومتر» است.

۱۰ـ بمعنی مقنی وکاریز کن هنوز دربعضی ولایات مصطلح است « ترجمهٔ محاسن‌اصفهان مصحح اقبال ص ۱۶۲ و متن ص ۳۸ س ۹ » ـ و نیز کومش = کومس = قومس (معرب) ناحیتی که کرسی آن دامغان بود بین ری ونیشابور « معجم‌البلدان ».　　۱۱ـ دردیه‌های فارس kûme « علوی » ، گیلکی kûma .　　۱۲ـ درگیلکی kûma بهمین معانی .

باشد که باروميوه تدهد وبعربی‌غرب ۱ خوانند ـ و حيز ومخنث را هم ميگويند ۲ ـ و بضم اول و کسر ثانی ، روستا و مجمعی باشد در عاشورا که چندين هزارکس جمع شوند ؛ و باين معنی بفتح اول و ثانی هم بنظرآمده است ۳ ـ و حيز ومخنث را نيز گفته‌اند ۴ ـ و بضم اول‌وسکون ثانی ، سرين و جفته و نشستگاه باشد ۵ ـوبفتح اول و سکون ثانی‌درعربی چيزی حادث راگويند يعنی نبوده و پيدا شده ۶

کونج ـ بفتح اول وکسرثانی وسکون نون و جيم ، شونيز راگويند ۷ که سياه دانه باشد وآن را برروی خمير نان پاشند .

کون خاريدن ـ کنايه از پشيمان شدن باشد .

کون خر ـ بکسر نون و فتح خای نقطه‌دار و سکون رای بی نقطه، معروف است ۸ ـ وکنايه از مردم درشت ناهموار بی‌تميزونادان وبی‌عقل واحمق باشد ۹ .

کونده ـ بفتح اول بر وزن رونده ، چيزی باشد که آنرا مانند دام ازعلف بافند ودر آن‌کاه وسرگين وامثال آن کنند و برشتر والاغ بارکرده هرجا که خواهند برند ۱۰ـ و خربزهٔ نارسيده را نيز گويند .

کونسته ۱۱ـ بروزن گلدسته ، جفته وسرين وکفل‌آدميراگويند .

کونه ۱۲ـ بضم اول وفتح ثالث ، بمعنی کونسته است که کفل وسرين‌آدمی باشد .

کونيان ـ با یای حطی‌بروزن مولتان، بمعنی خواب باشد که عربان نوم خوانند .

کوود ۱۳ـ بروزن و معنی کبود است وآن رنگی باشد معروف و آسمان بدان رنگ است .

کوه ـ بضم اول و فتح ثانی ، غوزه و غلاف پنبه را گويند ـ و کوکنار که غلاف خشخاش باشد ـ و پيلهٔ ابريشم ، وآنچه بدينها

---

۱ ـ « غرب ، بالتحريك درخت پده » (منتهی‌الارب) . ۲ ـ بضم اول است‌ومعنی مجازی است که در همين ماده تکرار شده . ۳ ـ مصحف «کدن» (ﻫ.م.) « رشيدی ».

۴ ـ رك : ح ۲. ۵ ـ پهلوی kûn ، کردی ع kun ، qîng نزديك به qîn ، kîn ، بلوچی ع kûn ، kîn « اشتق ۸۷۴ » و رك : هوبشمان ايضاً .

۶ ـ (عر) « چيزی نوپيدا ... حرکت وسکون ... بودن وهست شدن » «منتهی‌الارب».

۷ ـ رك : فهرست مخزن الادويه . (۱) چش : ـ کوه .

۸ ـ است (مقعد) حمار . ۹ ـ سعدی بهر دو معنی (ايهام):

گر بی‌هنر بمال کند فخر بر حکيم کون خرش شمار اگر گاو عنبراست.

سعدی شيرازی .

۱۰ـ « کونده ، جوالی بود که‌کاه درآن پر کنند ، و آن برمثال دام باشد،(لبيبی گويد):

مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از کونده . »

« لغت فرس ۵۰۶ ـ ۷ » « رشيدی ».

۱۱ـ از: کون + استه (ﻫ.م.) ؛ قس : کونه :

چونکه کونسته ناگهان بجهد مژدهٔ دولت و مراد دهد .

ناظم رسالهٔ اختلاجات « رشيدی » .

۱۲ـ از: کون + ه (نسبت) قس : کونسته . رك : رشيدی. ۱۳ = کود = کبود(ﻫ.م.).

(برهان قاطع ۳۳۳)

ماند همه را کوه میگویند ۱ - و بضم اول وظهور ها ، معروف است و عربان جبل خوانند ۲ .

کوه ابراهیم - نام کوهیست در ولایت کرمان .

کوه اخضر - کنایه از کوه قاف است .

کوه اسد - بفتح همزه وسین بی‌نقطه، کوهیست که پیوسته آتش از آن افروخته ودرخشان باشد وهرگز فرو ننشیند .

کوهاموی - بضم اول و ثالث بالف کشیده و میم بواو رسیده و بتحتانی زده ، نام نوعی از بازی باشد وآن چنان است که خاك را توده کنند وموئی درمیان آن پنهان سازند و بعد از آن آب برآن ریزند و گل کنند پس گروی و شرط بندند و بردورآن گل نشینند و موی را طلبند هرکه بیابد شرط و گرو را ببرد و آن بازی را بعربی بقیری خوانند ۳ .

کوهان ۴ - با ثالث مجهول بوزن سوهان ، بمعنی‌زین اسب است - وآنچه ازپشت شتر وگاو بر آمده هم کوهان میگویند لیکن بطریق مجاز .



کوهان ثور - بفتح ثـای مثلثه برآمدگی پشت گاو را گویند - کوهان شتر وبمعنی پروین هم هست وآن چند ستارهٔ کوچك باشد که بمنزلهٔ کوهان است در ثور ، وآن یکی ازمنازل قمر است و بعربی ثریا خوانند .

کوه پاره - با بای فارسی بر وزن گوشواره ، حصه و پاره ولختی از کوه را گویند - و کنایه از اسب هم هست که عربان فرس خوانند .

کوه پایه - دامن کوه را گویند یعنی زمینی که درپایین کوه واقع است - و بمعنی کوهستان هم هست.

کوه بر کوه (۱) - عنبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است ۵ که طبقه طبقه برروی هم نشسته است مانند کوه .

---

(۱) چش : - کوه.

---

۱ - قس : قبه (عر) :

مستغرق خوابیم درین کوهٔ خشخاش شام‌اجل وصبح‌جزا را نشناسیم. امیرخسرو دهلوی.
چیست اندر کوه بانگ دانهای کوکنار . امیر خسرو دهلوی ٠ ودر این دو بیت «کوزه» مرادف غوزه میتوان خواند ، والله اعلم «رشیدی» ٠ ۲ - پهلوی kôf (کوه ، قلهٔ کوه) ، ایرانی باستان- kaufa « بارتولمه ۴۳۱» «نیبرگ ص ۱۳۰» اوستا - kaofa (کوه، کوهان)، پارسی‌باستان - kaufa(کوه)، پهلوی نیز kôfak (کوه ، کوهان)، بلوچی kôfagh.kôpak . (شانه) ،کردی kûwî (وحشی) «اسشق ۸۷۵» ، ارمنی ع kohak (کوه ، موج) ؛ وبقول گایگر،افغانی kvab (کوهان) «هوبشمان۸۷۵» ورك :کوهان، که (بضم). ۳ - مؤلف‌فرهنگ نظام گوید : « در نسخهٔ مهذب‌الاسماء که نزد من است معنی بقیری را «کوهامان» نوشته.» امادر نسخهٔ متعلق‌بکتابخانهٔ علامه دهخدا«کوهامون» آمده ٠ در منتهی‌الارب آمده : « بقیری کسمیهی بازیی‌است که بفارسی آنرا کوهاموی گویند ٠» ۴ - از:کوه+ان (پسوند نسبت).قس : پهلوی - kôfak ؛ kaofa (کوه ،کوهان) ٠ رك : ح ۲ ؛ وقس : کردی gûhân (پستان) « ژابا ص ۳۷۱ » قس :که (بضم). ۵ - رك : جهانگیری .

کوه پشت [۱] - بر، وزن و معنی کوز پشت است که بعربی حضبه خوانند .

کوه تیغ [۲] - کنایه از روشنی بسیار است .

کوهج [۳] - بضم اول و کسر ثالث و سکون جیم ، آلوی کوهیرا گویند و بعربی زعرورخوانند و درخت آنرا عوسج میگویند.

کوه جگر - کنایه از مردمِ صاحب حوصله ودلیر وشجاع باشد :

کوه جلیل [۴] - بکسر ثالث و فتح جیم ، نام کوهی است که نوح ع در آنجا خانه داشت و آب طوفان مرتبهٔ اول از آن خانه جوشید .

کوه رحمت - بکسر ثالث و فتح رای قرشت ، نام کوهی‌است نزدیك بمکهٔ معظمه.

کوه روند - کنایه ازاسب است که بتازی فرس خوانند .☼

کوهستان [۵] - معروف است که کوهسار باشد یعنی جایی که درآنجا کوه بسیار است - ونام ولایتی هم هست از خراسان که آنرا کهستان هم میگویند ومعرب آن قهستان است و بتعریب اشتهار دارد [۶] - و قبل ازین سمرقند را نیز میگفته‌اند .

کوه کوب [۷] - بضم اول وکاف درچهارم وسکون واو و بای ابجد ، کنایه از اسب وشتر است - و فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود [۸] .

کوه گین - با کاف فارسی بر وزن پوستین ، بمعنی‌خداوند وصاحب وبزرگ باشد [۹].

کوهم - با ثانی مجهول و کسر ثالث

---

۱ - ظ. مصحف «کوژ پشت»، ولی‌لغهٔ‌صحیح‌می‌نماید. ۲ - رك: تیغ. ۳ - درمخزن‌الادویه «کوهنج» اسم فارسی زعرور است ... «کوهی» و «کوهیج» بفارسی زعرور جبلی است «کویج» و «کویژ» اسم فارسی زعرور احمربستانی است ، ونزد بعضی «کویژ» بزای فارسی بمعنی مطلق زعرور است . در تحفهٔ حکیم مؤمن «کویج ، اسم فارسی زعرور است» ظ . اصل کلمه کوهیج = کوهیك (= کوهی ، جبلی) وصفت است و کویج و کوهج‌مخفف آنست . رك : کوهی ، کوهیج؛ و قس : کردی ghiwishk (ورد جبلی ، گل دشتی) « ژابا ص ۳۶۳ » . ۴ - در فرهنگ نظام (ج ٤ ص ۳۳۳) باشتباه «کوه خلیل» آمده . یاقوت گوید : «الجلیل ، بفتح(اول) وسپس کسر وباءِ ساکن ولام آخر ، کوه جلیل درساحل شام است که تا حوالی حمص امتداد دارد .. ابن‌الفقیه گوید منزل نوح ع در کوه جلیل قربِ حمص درقریه‌ایست بنام «سحر» وگویند «فارالتنور» (آب از تنور جوشید) از آنجا بود . گوید : وکوه جلیل قرب دمشق است ایضاً ... «معجم‌البلدان» . ۵ - از: کوه + ستان(پسوند مکان) « دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۹٤» مخفف آن کهستان = قهستان (ه.م.) معرب. ۶ - رك: قهستان.



کوهستان

۷ - از : کوه + کوب (کوبنده) . ۸ - قس : کوهکن .

۹ - لغهٔ بمعنی صاحب وقار وثبات‌همچون کوه .

☼ **کوهسار**- از: کوه + سار (- سر، پسوندمکان) نحت لفظ بمعنی‌ناحیهٔ کوه، کوهستانی « دارمستتر . تتبعات ج ۱ص ۲۹۵» ؛کوهستان، ناحیه‌ای که در آن کوه باشد ، کوه :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار .

«فرخی سیستانی ص۱۷۷».

که ها باشد لیکن بطریق خفا بیان باید کرد چنانکه مسمای ها بفعل آید وبسکون میم، گیاهی است که آن در زمین شیار کرده میباشد و بیخ و ریشهٔ آن به نی میماند ۱ .

کوه محروق - یعنی کوه سوخته ، وآن کوهی است سیاه در حدود ارمن .

کوهنگ - بروزن هوشنگ ، بمعنی خیز کردن و برجستن باشد ۲ .

کوهه ۳ - با ثانی مجهول وفتح ثالث، زین اسب را گویند عموماً و بلندی پیش و پس زین اسب را خصوصاً چه پیش را پیش کوهه وعقب را پس کوهه خوانند - و هر چیز بلند را نیز گفته‌اند ۴ - و برآمدگی پشت گاو و پشت شتر را هم میگویند - و مطلق بلندیرا نیز گویند - و بمعنی موجهٔ آب هم هست ۵ - وجن رانیز گفته اند چه جن گرفته را کوهه گرفته هم میگویند ۶ - و بمعنی نهیب و حمله هم آمده است ۷ .

کوههٔ آب ۸ - بمعنی جست و خیز آب است که موجهٔ بزرگ باشد .

کوه آسمان - بمعنی بلندی آسمان است - و بمعنی اوج هم آمده است .

کوهه گرفته - جن گرفته‌را گویند یعنی شخصی که‌او را جن گرفته باشد ۹

کوهی ۱۰ - با ثالث بتحتانی رسیده ، آلوی کوهیرا گویند و بعربی زعرور خوانند - ومردمی را نیز گویند که در کوهستان میباشند.

کوهیج ۱۱ - بکسر ثالث و سکون تحتانی وجیم ، بمعنی کوهج است که‌آلوی کوهی باشد و بعربی زعرور خوانند .

کوهین - باثانی‌مجهول بروزن زوبین، گیاهی است که بیخ آن به بیخ نی میماند و در زمین شیار کرده بسیار است ۱۲

---

۱ - رك : کوهین ۲ - رك : رشیدی ، جهانگیری . ۳ - از: کوه (ه.م.) + ه (نسبت) . رك : کوه، کوهان. ۴ - وقلهٔ کوه :

وصف درآمد علم است این که بانگ کوس همچون صدای کوه بد از کوههٔ جبال.

خسرو دهلوی «رشیدی» .

۵ -چنان کوهه زد بحرانعام عامت که امید را قوت آشنا نیست .

شرف شفروه « رشیدی » .

رك : کوههٔ آب . ۶ - « جن بود و کوهه گرفته جن گرفته باشد . حکیم خاقانی این معنی را بنظم آورده :

از کوههٔ غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه‌بگرفت.» «جهانگیری».

رشیدی این بیت را بنظامی نسبت دهد وگوید : « معنی ثانی (جن) در هیچ نسخه‌بنظر نه در آمده . ودر شعر نظامی کوهه گرفته‌بمعنی سر بصحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشدنه‌آنکه کوهه بمعنی جن بود» شعر از نظامی است . رك :گنجینهٔ گنجوی ص ۱۲۸ . مؤلف فرهنگ نظام گوید : « احتمال میرود کوهه درمصرع دوم بافتح اول وعربی باشد بمعنی تحیر ومعنی‌شعرهم درست درمیآید » درعربی« کوه» (بفتح اول ودوم) بمعنی تحیرومصدراست‌نه « کوهه» بسکون‌دوم .

۷ - چو درمعرکه بر کشم تیغ تیز زکوهه کنم کوه را ریز ریز .

نظامی گنجوی «رشیدی» .

۸ - رك : کوهه . ۹ - رك :کوهه و ح ۶ . ۱۰ - از :کوه + ی (نسبت) پهلوی kôfîk (اجلی، «مناس ۲۷۸» . ۱۱ - رك : کوهج .

۱۲- رك : کوهم .

کوی [1] - بر وزن جوی ، راه فراخ وگشاده راگویند که شاه راه باشد - وبمعنی گذر ومحله هم آمده است .

کویچه [2] - بروزن مورچه، مصغر کوی است که راه کوچك وتنگ باشد .

کویر - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن دلیر ، زمین بی آب و شوره زار باشد وآنرا بعربی قراح گویند [3] - وبمعنی سراب هم آمده است و آن زمینی باشد شور که از دور بآب ماند - وزمینیرا نیز گفته‌اند که باران برآن باریده باشد ومردم وحیوانات دیگر بربالای آن آمد وشد بسیار کرده باشند وآن زمین بمرتبه‌ای خشك وناهموار شده باشد که تردد و آمد و شد برآن دشوار بود - و بمعنی شیر ژیان هم آمده است که شیر خشمناك وقهرآلود باشد .

کویز - با ثالث مجهول بر وزن مویز، کنج و کوشهٔ خانه راگویند [4] .

کویژ - با زای فارسی بر وزن تمیز ، بمعنی کیل باشد وآن پیمانه ایست که چیز ها بدان پیمایند وبعربی قفیز خوانند- وبعضی گویند کویژ بمعنی کیل بفتح کاف نیست بلکه بکسر کاف‌است وآن‌میوه‌ای باشد صحرائی شبیه بسیب وآنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند. الله‌اعلم [5] .

کویست [6] - بضم اول وسکون سین بی نقطه بروزن گریخت، بمعنی کوفتگی وآزار باشد.

کویستن [7] - بضم‌اول بروزن گریختن، بمعنی کوفتن غله وغیر آن باشد ؛ وبکسر اول وفتح اول هم آمده است .

کویسته [8] - بضم‌اول بروزن نه‌بیخته، غلهٔ کوفته شده راگویند - و دو طرف سرین ونشستگاه‌رانیز گفته‌اند وظاهراً که باکونسته‌بفتح نون تصحیف خوانی شده باشد [9] .

کویستیدن [10] - بضم‌اول‌بروزن گریز- دیدن ، بمعنی کویستن است که کوفتن غله وغیر آن باشد ؛ وبفتح اول‌و کسر اول هم آمده‌است.

کویش - بفتح اول بروزن حشیش ، ظروف واوانی دوغ وماست راگویند .

کویشه - بر وزن همیشه ، بمعنی کویش است که اوانی و ظروف دوغ و ماست باشد .

کویل - با ثالث مجهول‌بروزن طویل، شکوفهٔ بابونه وریحان راگویند [11] .

کویله - با ثالث مجهول بروزن‌طویله، بمعنی کاکل باشد که موی میان سر است [12]، وبضم اول وفتح ثالث‌هم گفته‌اند .

کوین [13] - بضم اول بروزن سرین ،

---

۱ - رك : کو در پهلوی kôîk (در ترجمهٔ فارسی وندیدادII ، ۳ [۸۷]) آمده «دارمستتر . تتبعات ج۱ ص۵۹». ۲ - از : کوی + چه (پسوندتصغیر) = کوچه (ه.م.) .

۳ - کیکی kävir ، یرنی kavêr ، نطنزی kävîr « ك.اص ۲۸۵» :

بیابانی از وی رمان دیو وشیر همه خاك شخ و همه که کویر .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

۴ - رك : جهانگیری . ۵ - کویج = کوهیج . رك : کوهج .

۶ - رك : کویستن ، کویستیدن . ۷ = کوستن (ه.م.) ورك : کوستیدن .

۸ - اسم‌مفعول از «کویستن». ۹ - بمعنی‌طرف‌سرین غلط است وصحیح «کونسته» است بنون «رشیدی» .

۱۰ = کویستن = کوستن(ه.م.) . ۱۱- «کویل ، اسم زهربابونج‌است» «فهرست مخزن‌الادویه» . ۱۲- رك: سروری. ۱۳- ظ . مصحف «کدین» .

دست افزاری است روغن گرانرا مانند کفهٔ ترازو که از برگ خرما بافند ·

کویه - بضم اول و فتح ثالث ، گیاهی باشد شیرین که مردان خورند ·

کوی هفتاد راه - بکسر ثالث ، کنایه از دنیا وروزگار است ·

کوی یافت ۱ - باتحتانی بالف کشیده وبفا وفوقانی زده ، طفلی راگویند که برسر راه انداخته باشند ·

بیان بیست و دوم(۱)

درکاف تازی باها مشتمل برچهل و پنج لغت وکنایت

که - بفتح اول وسکون و ظهور ثانی ، مخفف کاه است که اسبان و شتران وگاوان و خران خورند ۲ - وبضم اول ، مخفف کوه است که عربان جبل گویند ۳ - و بضم اول وفتح ثانی۴ ، مخفف کوهه است که پیش و پس زین اسب - وموجهٔ آب ۵ - وبلندی پشت شتروگاو باشد۶ - وبکسراول وظهور ثانی ، بمعنی کوچك باشد ۷ - وبکسر اول وخفای ثانی ، افادهٔمعنی علت ودلیل کند چنانکه گویند «بسبب آتش‌زدم که نماز نمیکرد» ۸ ·

---

(۱) چش : دویم .

۱ - یعنی : یافته درکوی (وبرزن).

۲ - رك : کاه :

بشنو اکنون صورت افسانه را　　لیك هین از که جداکن دانه را .

«مولوی ، مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۱۰۹س۲۹».

۳ - رك: کوه .

۴ - دربن صورت «کهه» باید نوشت . در سیستان جایی بنام «قوهه» (معرب «کهه» و«کوهه») بوده است «تاریخ سیستان ص ۳۳۵ ح ۳ » .　　۵ - قس : ارمنی ع kohak (کوه، موج.) «هوبشمان ۸۷۵».　　۶ = کوهان (ه.م.) ۷ - اوستا kasyâo (کوچك)، پهلوی kas ، kih(i)st ، افغانی kashr (کوچك ، شاگرد) ، استی kästär (شاگرد) بلوچی kassân ، kasân (کوچك ،کم ، اندك) « اشتق ۸۸۷» ، اوستا - kasu » بارتولمه ۴۶۰ » ، قس : پهلوی kâhishn ، cashm_kâs « نیبرگ ص ۱۲۵» .

۸ - «که» برسه قسم است : موصول ، حرف ربط ، استفهام . هرگاه قسمتی ازجمله‌را بقسمت دیگر پیوندد موصول است :

هرکه علم شد بسخا وکرم　　بند نشاید که نهد بر درم.　　سعدی.

واگر دوجمله را بهم پیوندد حرف ربط است :

اگر نیستت چیز سختی بورز　　که بی‌چیز کس‌را ندانند ارز.　　فردوسی .

وچون پرسش را برساند استفهام است :

که را جاودان ماندن امید هست　　که کس را نبینی که جاوید هست .　　سعدی.

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۴۴

کها - بر وزن خطا ، بمعنی خجل ومنفعل وشرمنده باشد ۱ .

کهاب ۲ - بر وزن شهاب ، گیاه ها ودواهای جوشانیده باشد که گرما گرم بر عضو ورم کرده واز جای بر آمده بندند تا درد ساکن شود .

کهان - بفتخ اول ، بر وزن و معنی جهان است که عالم ودنیا وروزگار باشدومخفف کیهان هم هست که آن نیز بمعنی جهان است ۳ - و بکسر اول ، جمع که است ۴ که بمعنی کوچکان وخردان باشد .

کهب - بفتح اول وکسر ثانی وسکون بای ابجد ، بمعنی ننگ و عار باشد ؛ و بکسر اول نیز بنظر آمده است ۵ .

کهبد ۶ - بضم اول وثالث وسکون ثانی ودال ابجد ، مخفف کوه بود (۱) استبعنی

(۱) چش : کوه بوده .

۱ - بدست خود که کندباخود این که من کردم

کهای توبه ام آخر ز احمقی تاکی ؟

نزاری قهستانی « رشیدی » .

۲ - رشیدی گوید: « کهاب و کهتاب بالفتح ، کاه دود که برای بیماری اسپان کنند . قطران گوید :

بنام چون او باشند مهتران نه بفضل بود برنگ یکی‌دود داغ ودود کهاب.»

« کهاب و کهتاب ، اهار را گویند که جوشانیده گرما گرم بر عضوی که دردی یا ورمی داشته باشد ، یا برآمده باشدببندند تا درد آن تخفیف یابد .» وهمین بیت قطران را شاهدآورده، ولی َکهاب درین بیت باحتمال قوی تصحیف « کباب» است (رك : فرهنگ نظام) . این‌بیت‌دردیوان قطران باهتمام نخجوانی نیامده ورك : کهتاب . ۳ - صحیح «کهان» مخفف «کیهان» است . ۴ - چنانکه گویند: مهان‌و کهان. رك: که. ۵ - رك: جهانگیری، وقس: کها. ۶ - «جهبذ» بکسر اول و سوم ونیز بفتح اول وسوم معرب است . دزی (ج۱ص ۲۲۶)گوید : (معرب) از فارسی کهبد (بفتح اول وسوم) مرکب از: «که» (بفتح اول) بمعنی بوتهٔ زرگری و«بد» (بفتح) سانسکریت pati ، بمعنی مخدوم ، مدیر ومخصوصاً بمعنی کسیکه مسکوکات را برای‌جدا کردن خوب از بد، آزمایش کند وعموماً بمعنی کسیکه نیك را از بد وصواب را از خطا تشخیص دهد. بقیه در صفحهٔ ۱۸۴۵

بقیه ازصفحهٔ ۱۷۴۳

(دستور زبان فارسی بقلم قریب ، بهار،فروزانفر ، همائی ، یاسمی ج ۱ ص۱۰۳).«که» حرف ربط بحسب مقام درمعانی مختلف : سببیت و تعلیل ، تفسیر وتبیین ، مفاجات ، بمعنی‌اگر، بمعنی بلکه ، بمعنی از، ودر مورد دعا بکار میرود . رك : ایضاً ج۲ص ۸۴-۸۶ .- درپهلوی kê ، kâ ، ایرانی باستان kat « بارتولمه ۴۳۶ » ، اوستا وپارسی باستان- ka « که ؟ ، چه کس؟ ». پازند ka (حرف ربط)، ke(ضمیر) ، ku (ادات) ، هندی باستان - ká ؛کردی ع ki(h)، استی ka (کدام ؟ که) ، بلوچی kai . kê (چه کس؟) ، وخی kói ، سریکلی cói (چه کس؟)، شغنی kái ، ایضاً وخی ki.kü ، سریکلی ko (که) که ki فارسی باید از پارسی باستان kaya نشأت یافته باشد، هندی باستان - kaya « اسشق ۸۷۶» .

کوه بودنده که عبارت از زاهد و عابد و مرتاض وگوشه نشین ودهقان باشد - وبمعنی تحصیل‌دار وخزانه دار [۱] و صراف هم هست و عربان ناقد خوانند بکسر قاف - وبمعنی سمسار نیز گفته‌اند؛ وبمعانی آخر که خزینه دار وصراف وتحصیل‌دار وسمسار است بفتح اول وکسر اول هم آمده‌است که بر وزن سرمد و نعمت باشد و معرب آن جهبد است.

کهبر[۲] - بفتح اول بروزن رهبر، نام ولایتیست در هندوستان.

کهپرك - بفتح اول و رای قرشت بروزن احمدك، بادنجان راگویند و آن چیزی است معروف که قلیه کنند وخورند.

کهبل - بضم اول بروزن مهمل، بمعنی بی عقل و احمق وابله باشد [۳]؛ و بفتح اول وضم ثالث هم آمده است.

کهبله[۴] - بضم اول بر وزن بتکده، بمعنی کهبل است که بیعقل وابله واحمق باشد؛ وبفتح اول هم آمده است.

که پیکر - مخفف کوه پیکر است که فیل واسب قوی هیکل باشد.

کهتاب[۵] - بر وزن مهتاب، بمعنی کاه‌دود باشد- وادویهٔ جوشانیده را نیز گویند که گرماگرم بجهت تخفیف وجع ودرد برعضو ورم کرده واز جای برآمده بندند[۶].

کهتر[۷] - بکسراول بروزن مهتر، بمعنی کوچکتر باشد چه که بمعنی کوچك وخردباشد.

کهر - بفتح اول و ثانی بر وزن سفر، رنگی باشد مخصوص اسب واستر وآنرا کمیت‌هم میگویند.

کهربا = مخفف کاه ربا است [۸].

---

۱ - نباید همی کین درم خورده شد / رد ومو بد وکهبدآزرده شد.
«فردوسی طوسی»
شاهنامهٔ بخ ج۸ ص۲۵۲۲ (که درآنجا «کهبد» ضبط شده). ۲ - در رشیدی «کهیر» (بفتح‌کاف وکسرها) نام ولایتی است از هند. ۳ - جهانگیری و رشیدی بدین معنی کهبله‌آورده اند. رك: کهبله، وقس: بل؛ ورك: کهسله (واضح همین است).

۴ - جهانگیری ورشیدی‌این‌کلمه را مترادف کهبل آورده وشاهدی از شمس فخری‌ذکر کرده‌اند که معتبر نیست. رك: کهبل. ۵ - رك: کهاب.

۶ - برستوران و اقربات مدام / کاه کهتاب باد و جو کشکاب.
انوری ابیوردی «رشیدی».

۷ - از: که (کوچك) + تر (علامت تفضیل). ۸ - رك: کاهربا.

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۴۴

جمع: جهابذه»، در صورت صحت حدس دزی اصل «کهبذ» بکاف فارسی است وتعریب کلمه نیز نشان میدهد که دراصل گاف بوده‌است. هرتسفلد گوید که نگهبان مسکوکات را در عهد ساسانی gahbadh می گفتند (Herzfeld, Paikuli, gloss ., no. 247.) اما باحتمال قوی «کهبد» مخفف کاهبد، مرکب از: گاه (ه‌.م.) + بد (پسوند دارندگی‌واتصاف) است لغةً بمعنی‌صاحب رتبه ومقام، صاحب‌المسند، ولف در فهرست خود کهبد kuhbud را بمعنی خزانه دارنوشته، درتاریخ‌قم «چاپ سیدجلال‌طهرانی ص۱۴۹-۱۵۰» «جهبذ» «بمعنی مأمور خراج» آمده، وبهمهٔ معانی مذکور درمتن صحیح «کهبد» است. هرچند کهبد (بضم‌کاف تازی) نیزقاعدةً ممکن‌است بکار رود، از: که (مخفف کوه) + بد (پسونددارندگی واتصاف) «دارمستتر. تتبعات ج۱ص۲۸۹» ودرین‌صورت فقط بمعنی کوه نشین خواهد بود. اما باید دانست که بمعنی زاهد و عالم دین نیز همان کهبد (= جهبذ) صحیح است.

هر که با خود دارد از علت یرقان ایمن باشد .

کهربا رنگ - بمعنی لون و رنگ زرد است - و چیزی را نیز گویند که خاصیت کاهربا داشته باشد - و کنایه از رباینده و بردارنده - وسبك دست هم هست .

کهرم[1] - بضم اول بروزن رستم ، نام مبارزی بوده تورانی که بردست یکی از پهلوانان ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته شد .

کهره[2] - بفتح اول بر وزن بهره ، بزغالهٔ شیر مست را گویند (۱) .

کهزك - بر وزن نغزك، خردل بوستانی باشد[3] . گویند اگر آب آنرا بگیرند ودرپای درخت انار ترش بریزند انار آن درخت شیرین گردد ؛ و بعضی گویند تره تیزك است که بزبان عربی جرجیر خوانند .

کهزل[4] - بفتح اول بروزن مهزل ، رستنی ودارویی باشد که در دواها نیز بکار برند وبعربی جرجیر گویند . ادرار آورد وملین ومسخن و مقوی باه باشد .

کهسار[5] - بروزن رخسار ، مخفف کوهسار است یعنی زمین وجایی که درآنجا کوه بسیار باشد .

کهستان[6] - بروزن گلستان ، مخفف کوهستان است - و نام ولایتی است از خراسان ومعرب آن قهستان است والحال بتعریب اشتهار دارد.

کهسته - بضم اول بر وزن گسسته ، کوزهٔ پرآب را گویند[7] .

کهسله[8] - بروزن مسئله، بمعنی نادان واحمق باشد .

کهشته[9] - باشین نقطه دار ، بروزن ومعنی کهسته است که کوزهٔ پرآب باشد .

کهکان - بضم اول وکاف بروزن بهتان، بمعنی کوهکن باشد[10] و **کهکانی** بمعنی کوهکنی[11] .

کهکشان[12] - بروزن مهوشان، مخفف کاهکشان است و آن سفیدیی باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستاره های کوچك نزدیك بهم است وعربان مجره میگویند .

که کوب[13] - بضم اول وکاف بروزن

---

(۱) خم۱: - کهره ... گویند .

---

۱ - صحیح «گهرم» است ، مخفف پهلوی Gauhormizd (معرب آن جوهرمز) مرکب از : گو (پهلوان) + هرمزد (سرور دانا که نام خداست) جمعاً یعنی هرمزد یل . «یوستی . نام نامهٔ ایرانی ص۱۱۲» ورك : مزدیسنا ص ۳۴۸ . اما ولف در فهرست شاهنامه کهرم (۱- پهلوان تورانی ، ۲- شاهزادهٔ تورانی پسر ارجاسب) را Kuhram ضبط کرده است .

۲ - در فارس (شیراز وکلزرون) ka(h)re (بزغالهٔ شیرخوار) «فرهنگ نظام» «علوی».

۳ - در فهرست مخزن الادویه «کهزك و کهزل اسم فارسی جرجیل است .» ودرمحیط اعظم «کهزك وکهزل اسم جرجیر (ایهقان) است. » «فرهنك نظام» ورك : کهزل .

۴ - رك : کهزك . ۵ - از: که (مخفف کوه) + سار(پسوندمکان ودال بر کثرت). رك : کوهسار . ۶ - از: که (مخفف کوه) + ستان (پسوند مکان) . رك : کوهستان، قهستان.

۷ - رك : رشیدی، فرهنگ نظام. ورك : کهشته . ۸ - فس ، گیلکی kusxûl (ابله، احمق) بنابرین کهسله = کهسل اصح است، ورك: کهبل. ۹ - رك: کهسته . ۱۰- رك: رشیدی.

۱۱- فرهاد بکهکانی شیرین بکف آوردی گردر کف اوبودی هم شدت تومیتین.
سوزنی سمرقندی «رشیدی».

۱۲- رك:کاهکشان. ۱۳- از: که (مخفف کوه) + کوب(کوبنده).

اسلوب ، کنایه از اسب وشتر باشد – فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بوده .

کهلم – بفتح اول ولام بروزن شلغم ، بمعنی بادنجان است .

کهله – بفتح اول بروزن بهله ، ریزها وکاورسهای زر وسیم راگویند – و زر سفید (۱) را نیز گفته‌اند وبترکی آقچه خوانند.*

کهنبار – بفتح اول و بای ابجد بروزن قلم‌کار، مخفف کاه انبار است که انبار کاه باشد – وبضم اول بمعنی خانه‌است که بعربی بیت‌خوانند – و بارگاه را نیز گویند – و زردشت گفته است که روزگار کهن بارها کرده است وبهرباری گونه ای آفریده است چون آسمان و زمین وگیاه و جانوران، وجهانرا بامردم بسالی آفریده وهر یك ازین کهن بارها پنج‌روز است ونامشان‌هم کهن‌بار است باضافهٔ اول ودویم همچو کهن باراول و کهن بار دویم و کهن‌بار سیم وفارسیان بهر کهن باری جشنی سازند وعید کنند چنانکه درکاهنبار بتفصیل مذکور شد ۱ .

کهن‌خرابات – کنایه از دنیای فانی‌است .

کهن‌دز ۲ – بازای‌هوزبروزن‌مهندس، نام قلعه‌ایست قدیم از قلاع بدخشان ومعرب‌آن قندز۳ است ، والحال نیز بقندز اشتهار دارد .

کهن‌دیر – کنایه ازآسمانست – وکنایه از دنیا وجهان هم هست .

کهنزه – بفتح اول وثانی و زای هوز وسکون ثالث ، بمعنی خمیازه است وآن کشیده شدن دست و پا باشد بسبب غلبهٔ خواب یا خمار یاآمدن تب وبعربی تمطی گویند ۴ .

کهن‌فرش – بفتح فا ، کنایه اززمین است که بعربی ارض گویند .

کهنی – بکسر اول وسکون ثانی‌ونون بتحتانی‌کشیده (۲) ، خانهٔ زمستانی باشد ۵ – وخرس رانیز گویند وآن جانوری‌است‌معروف ۶ .

کهی – بکسراول وثانی‌بتحتانی‌مجهول رسیده ، نام قلعه‌ایست از ولایت سیستان ۷ .

کهیانا ۸ – بر وزن احیانا ، دوائی است که آنرا بعربی‌عودالصلیب گویند. برمصروع آویزند نافع باشد .

کهیج – بفتح اول‌وثانی بتحتانی‌مجهول کشیده وبجیم فارسی زده ، بمعنی کهی است که

---

(۱) چش : سفیدی. (۲) خم ۱ : کشیدنی .

---

۱ – صحیح «کهنبار» است مخفف «کاهنبار» ، رك : گاه بارها ، کاهنبار .

۲ – اسم عام است بمعنی قلعهٔ قدیم (معرب آن قهندز و مخفف آن قندز) و علم برای چند قلعهٔ قدیم است. ۳ – رك : قندز. ۴ – «کهنزه ، کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود بعربی تمطی گویند ، وکسی راکه این حالت واقع شود گویند : می کهنزد .» «رشیدی» . ۵ – رشیدی ، جهانگیری . ۶ – جهانگیری . ۷ – مخفف «کهیج» (هـ.م.) ۸ – در فهرست مخزن‌الادویه آمده: «کیهانا بسریانی عودالصلیب است.»

* **کهن** – بضم اول و دوم (در قدیم) و نیز بفتح دوم = کهنه ، پهلوی kahun «ناوادیا ۲:۱۶۲» ، در اوراق مانوی (پهلوی) qhwn (کهنه) ، بپارتی kfwn (Henning, A list of Middle Persian.., BSOS,IX,1,p.84.)؛ کردی kewin (کهنه ، پیر)، kévin, kahuna ،زازا kahán «ژابا ص ۳۳۸» ؛ قدیم، قدیمی،پیر، مسن – فرسوده .

* **کهنه** – بضم اول وفتح سوم (در قدیم) ونیز بکسر سوم = کهن (هـ.م.) .

نام قلعه‌ای باشد از ولایت سیستان ۱ - وبعضی گویند کهیج معرب کهی باشد .

کهیر ۲ - با ثالث مجهول بروزن‌صفیر، سیب صحرائیرا گویند وآنرا در خراسان علف شیران وبعربی زعرور خوانند .

کهیلا - بالام‌بروزن امینا ، نام‌مبارزی بود ایرانی ۳ .

کهیله ۴ - بر وزن جمیله ، پوست درختی است نازك وتنك مانند شیطرج وآنرا در دواها بکار برند .

کهین - بکسر اول ... نگین ، بمعنی کوچکترین باشد چه که بمعنی کوچك است ۵ - وسیب صحرائیرا نیز گویند که‌بعربی زعرور وذوثلثة حباب خوانند بسبب‌آنکه دانهٔ آن سه پهلو میباشد۶ .

کهینه ۷ - بکسراول بر وزن‌نگینه، بمعنی کهین است که کوچکترین باشد .

بیان بیست وسیم

در کاف تازی با یای حطی مشتمل بر یکصد و پنج لغت و کنایت

کی - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کدام و چه وقت باشد ۸ - ودر وقت انکار نیز این لفظ راگویند ۸ -و بمعنی پادشاه پادشاهان است یعنی پادشاهی که در عصر خود از همهٔ

---

۱ - جهانگیری گوید : در این ایام به کهی مشهور است :

نمانیم کآرام گیرند هیچ ... سپاهان ما با سپاه کهیج.

فردوسی طوسی «جهانگیری» .

درتاریخ سیستان (ص۲۰۷،۲۰۸و۳۰۸) چنین نامی نیامده. نام قلعه‌ای درسیستان «کوهز» آمده که در تاریخ بیهقی چاپ قدیم طهران آنرا «کوهتیز» ودر چاپ کلکته «کوهشیر» (قلعتی‌از قلاع غزنین) نوشته‌اند «تاریخ سیستان‌ص ۲۰۷ ح ٤) ، ونیز نام جایی در سیستان «قوهه»(معرب کوهه ،کهه) آمده (تاریخ سیستان ض۳۳۵ ح ۳). احتمال میرود که «کهیج» = کوهیج = کوفیج = کوفج ، همان طایفهٔ معروف ساکن بلوچستان وکرمان باشد (رك : کوچ ،کوفج) ولغة همهٔ این اسماء بمعنی (کوهی،کوهستانی) است . ۲ - «کهیر وکهین اسم فارسی زعرور است» «محیط اعظم‌بنقل فرهنگ نظام» «فهرست مخزن‌الادویه» . رك : کهین .

۳ - رك : فهرست ولف - و معنی دیگر آن = کهیله (ه.م.)

۴ - «کهیلا وکهیله اسم هندی سلیخه است» «فهرست مخزن الادویه» .

۵ - از :که (کوچك) +ین (نسبت) . ۶ - رك :کهیر. ۷ - از :که (کوچك) + ینه (نسبت) .

۸ - در اوستا kadha (چه وقت ؟)، هندی باستان kadâ (چه وقت؟) ، افغانی kala ، استی käd (هرگاه ، اگر،آیا) ، بلوچی kadî (چه وقت؟) «اسشق ۸۷۸» ، ایرانی باستان kadhâ (چه وقت؟) «بارتولمه ص۱۱۷» «نیبرگ ص۱۱۷»، کردی ki (که ؟کدام ؟) «ژابا ص ۳۵۲» .

پادشاهان بزرگتر باشد و بعربی ملك الملوك خوانند ۱ ـ و پادشاه قهار و جبار بلند مرتبه را نیز گویند ۱ ، واین نام را در بلندی وقدر از کیوان گرفته‌اند ۲ چه اوبلندترین کواکب سیاره است ، وبعضی گویند معنی لغوی کی پادشاه قهار است ودر قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس وکیخسرو وکیقباد وکی لهراسب باشد «کی» میگفته‌اند ۳ وبعضی پنج میگویند وکیومرث‌را داخل میدانند ۴ ـ وهریك از عناصر اربعه را نیز گفته‌اند ۵ ـ وبمعنی پاکیزه ولطیف‌هم‌آمده است ۶ ـ واصیل ونجیب را نیز میگویند ـ وترجمهٔ سلطان هم هست ۱ ـ وبعضی گویند این نام را زال پدر رستم بقباد گذاشت وکیقباد خواند ۱ ـ و در عربی بتشدید ثانی ، بمعنی داغ باشد که بردست وپا واعضای دیگر نهند ـ ولکه ونشان را هم گفته‌اند ۷ .

کیا ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی کی است که پادشاه بزرگ جبارباشد ۸ ـ و مرزبانرا نیز گویند که زمین دار باشد یعنی پادشاه کوچك ـ وپهلوان‌را هم‌میگویند ـ وبمعنی صاحب وخداوند نیزآمده است . ۹ ـ وبمعنی

۱ ـ در اوستا kavi یاد شده . از گاتها بر میآید که «کوی» بمعنی پادشاه و امیر و فرمانده است . بسا این کلمه درگاتها در مورد شهریاران و امیران دیویسنا (مخالف آیین زرتشت) نیز بکار رفته ، و هم این عنوان بشهریار معاصر و حامی زرتشت ، یعنی گشتاسب داده شده . در دیگر قسمتهای اوستا گاهی بمعنی امیر ستمکار و گمراه کننده استعمال شده و گاه نیز عنوان یکی از پادشاهان کیانی است . در ودای هندوان این کلمه در مورد ستایشگران دیوان (خدایان هند) بکار رفته است . (ونیز «کوی» در اوستا نام طایفه ایست ازپیشوایان کیش آریایی که آیین آنان غیرآیین زرتشی بود وزرتشت از ایشان گله میکند) بنا بر آنچه گفته شد، کوی اساساً عنوان ولقبی بوده وبعد بعنوان اطلاق عام بخاص ، بیك سلسلهٔ مخصوص ـ که‌درداستانهای ایرانی پس از سلسلهٔ پیشدادی ذکر میشود ـ اطلاق گردیده . از برخی موارد اوستا مستفادمیشود که این عنوان از همان عهد باستانی بخاندان مخصوص (کیانی) تخصیص یافته ، چه در بند ۷۱ زامیادیشت از : کیقباد ، کی اپیوه ، کی‌کاوس، کی‌آرش ، کی‌پشین ، کی‌ویارش ، کی سیاوش یاد شده ودر بند بعد آمده که کیانیان همه چالاك و پهلوان و پرهیزکار وبزرگ منش وبی‌باك‌اند . رك : پورداود . یشتها ج۲ ص۲۱۷ـ ۲۲۲؛ شاهان کیانی وهخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده. مجلهٔ آموزش وپرورش ۱۵: ۸ ـ ۱۰ ص۲۶ ببعد در پهلوی kay (kavi) «مناس ۲۷۸» قس : کیا .

۲ ـ فقه‌اللغهٔ عامیانه . ۳ ـ شاهان‌سلسلهٔ اساطیری «کیانی» را در ادبیات‌پهلوی وپازند وپارسی زرتشتی «کی» میگفتند : کیقباد. کیکاوس ، کیخسرو ، کی‌لهراسب ، کی گشتاسپ، کی‌بهمن . ۴ ـ جزو اول این نام «کی» «= کیه» است نه «کی» . رك: کیومرث .

۵ ـ جهانگیری هم یکی از معانی «کی» را عنصر نوشته ، لیکن در آن معنی «کیان» است «فرهنگ نظام». رك : کیان ورك : کیا . ۶ ـ این بیت را شاهدآورده اند :

شدستم بی‌شك وبی‌شبهه بروی پذیرفتم مراورا از دل کی.

زراتشت بهرام پژدو «جهانگیری»«رشیدی» .

۷ ـ رك : محیط‌المحیط، اقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب .

۸ ـ قس : کی. مازندرانی وگیلکی kyâ (بزرگ . بزرگ ناحیه) که‌مخصوصاً بطبقه‌ای از سادات زیدی طبرستان اطلاق شود؛ کردی kiia (دهخدا) [ژاباص ۲۵۲ این کلمه را ازفارسی «کتخدا»میداند] . ۹ ـ درترکیب آید : ده کیا (دهخدا) ،کار کیا (سرکار ومصدر امور) . [رك : کارکیایی]

دهقان هم هست - و طبایع را نیز گویند که برودت وحرارت ورطوبت ویبوست باشد[۱] -وهر یك از عناصر اربعه را نیز [۲] - وبمعنی پاکیزه ولطیف هم گفته‌اند [۳] - وبلغت سریانی مصطکی راگویند وآنرا بعربی علك رومی خوانندوبعضی گویند علك رومی نوعی از مصطکی است [۴] - وبمعنی دهان هم بنظر آمده است که بعربی فم گویند.

کیاباد[۵] - بادال ابجد بروزن‌خرابات، بمعنی جبروت است همچنانکه روان کرد بمعنی ملکوت باشد.

کیاجور - بفتح اول بروزن بلادور، عاقل وفاضل ودانا راگویند [۶].

کیاخره[۷] - بکسر اول و ضم خای نقطه‌دار وفتح رای بی‌نقطه، نوربرا گویند که‌از جانب‌الله بپادشاهان‌فایض(۱) گردد چه کیا بمعنی پادشاه وخره نوری باشد از جانب خدای تعالی فایض(۱) بربند گان‌خود که‌بسبب آن‌ریاست کنند؛ وبـاواو معدوله هم آمده است که کیاخوره‌باشد.

کیاخن - بر وزن فلاخن، بمعنی آهسته‌رفتن‌وبآهستگی واستواری ونرمی‌وهمواری کاری کردن باشد[۸] - وسخن چرب وشیرین راهم گفته‌اند؛ وباکاف فارسی هم آمده است.

کیاخوره[۹] - با واومعدوله،بروزن ومعنی کیاخره است، وآن نوری و پرتوی باشد ازجانب خدای تعالی بسوی خلق که بسبب‌آن‌نور بعضی پادشاه وبعضی رئیس شوند وبعضی صنعت و حرفت آموزند.

کیاده - بر وزن پیاده، بمعنی رسوا باشد [۱۰].

کیار - بکسر اول بروزن دیار، بمعنی کاهلی باشد [۱۱]، وبضم اول هم‌آمده است- ونـام گیاهی هم هست.

کیارا - بفتح اول وثانی ورابع هر دو بالف کشیده، اندوه وملالت وتیر گی روی باشد بسبب گلو فشردن و خفا کردن یا چیزی بسیار خوردن وآنرا بعربی‌کلفت گویند - وبمعنی تاسه هم آمده است وآن میل وخواهش بهم‌رسانیدن

---

(۱) خم۱، چك، چش: فائز. رك حکمت اشراق بقلم نگارنده ص۲۸.

---

۱ - مصحف «کیان» (ه.م.) ۲ - این ابیات مولوی‌را شاهدآورده‌اند:

جان چوشخص‌واین لباس تن‌براو — جنبش ما را ازو دان نه ز ما

همچنین هستی عالم را ببین — چون‌لباسی‌دان بروچار این کیا

مولوی «جهانگیری»

بمعنی‌عنصر «کیان»(ه.م.) است. پس‌در شعرمولوی کیا بمعنی پادشاه بزرگ(وفرمانروا) است «فرهنگ نظام» و«چار کیا» لغة چهارفرمانروا ومجازاً اصطلاح شده برای عناصر اربعه، قس: چهار رئیس (عناصر اربعه). ۳ - رك: کی. ۴ - رشیدی بنقل از زفان گویا، همین معنی را آورده. ۵ - بر ساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۶۲». ۶ -جهانگیری ورشیدی‌نیز بهمین معنی‌آورده اند بدون شاهد. ۷ - رك: کیان خره. ۸ - «کیاخن، آهستگی ونرمی باشد. رود کی (سمرقندی) گفت:

درنگ آر ای سپهر چرخ وارا — کیاخن ترت باید کرد کارا.»

«لغت فرس ۳۶۲».

۹ - رك: کیان خره. ۱۰- رك: رسوا. ۱۱- «کیار، کاهلی بود.رود کی (سمرقندی) گوید:

مرد مزدور اندرآغازید کار — پیش او دستان همی‌زد بی کیار.

«لغت فرس ۱۲۷».

بخوردنی باشد، واین حال بیشتر زنان آبستن را بهم رسد ۱ .

کیارش - بفتح اول و رابع بر وزن جفاکش ، نام یکی از چهار پسر کیقباد است۲ .

کی ارمین - بامیم بروزن فروردین، نام یکی ازچهار پسر کیقباد است (۱) .

کیارنگ - بـا کاف فارسی در آخر بروزن دماوند، رنگ پاکیزه ولطیف را گویند۳ - وبمعنی سفید هم آمده است .

کیازند - بکسراول وفتح زای نقطه‌دار وسکون نون ودال بی‌نقطه، بمعنی پادشاه‌بزرگ وعظیم باشد چه کیا پادشاه و زند بزرگ وعظیم راگویند .

کیاغ۴ - بکسر اول بر وزن چراغ بمعنی کیاه است که علف باشد .

کیاگن - باکاف دوبم فارسی بر وزن مساکن، بمعنی مخالف باشد- ودرشت وناهموار را نیز گویند ۵ .

کیان - بفتح اول جمع کی باشد یعنی پادشاهان جبار بزرگ ۶ - وپادشاهان کیانرانیز گفته‌اند که کیقباد و کیخسرو وکیکاوس و کی لهراسب باشد - و بضم اول ، خیمهٔ کردیرا گویند که بیک‌ستون برپای‌باشدوآنرا گنبدی هم میگویند ، و بعضی گویند خیمهٔ کردان (۲) وعربان صحرا نشین باشد ۷ ، وبکسراول،هم‌باین معنی‌آمده است - وهم ستاره و کوکب - ونقطهٔ پرگار راگویند که مرکز دایره است ۸ .

کیانا ۹ - بروزن زبانا ، بمعنی طبایع

---

(۱) چش : - کی‌ارمین ... کیقباد است . (۲) چش : کردان .

---

۱ - رك، تعلیقات (جلد ۵) . آنرا تاسه نیز گویند . » «جهانگیری» بمعنی اخیر اکنون vyâr مستعمل است . ۲ - از : کی + آرش ؛ در اوستا kavi arshan (بمعنی کی وشهریار دلیر) .

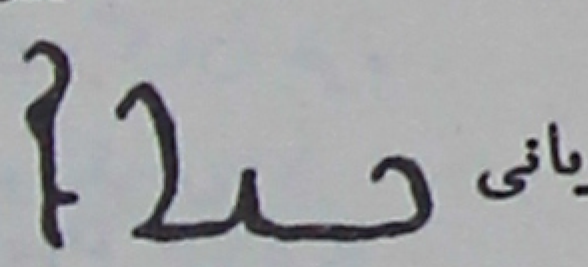
نخستین چو کاوس با آفرین — کی آرش دوم بد، سوم کی‌پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام — سپردند گیتی بآرام و کام.

«فردوسی طوسی».

این نام در اوستا نیامده وبجای آن kavi Byarshan ذکر شده است « پورداود . یشتهاج ۲ ص ۲۲۵» . رك : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۳ - رك: کیا، کی. ۴ - رك : کیاه . ۵ - رك : رشیدی . ۶ - رك : کی بفتح اول .

۷ - «کیان ، خیمهٔ کرد وعرب بود . بوشکور(بلخی)گوید:

همه باز بسته بدین ریسمان (آسمان . دهخدا) — که بر پرده (برده . دهخدا) بینی بسان کیان»
«لغت فرس ۳۵۴»

۸ - نیز «کیان» (بکسر اول و فتح دوم) از سریانی  (طبیعت ، جوهر) آمده، (رك : کیانا) وسمع الکیان = physica auscultatio «دزی ج ص۲ ۵۰۲-۳» = سماع طبیعی. رك : فنون سماع‌طبیعی. ترجمهٔ محمد علی فروغی تهران ۱۳۱۹ مقدمه ومخصوصاً ص ۲۰ ح ۱ . ۹ - از سریانی kyânâ (طبیعت) (Henning, Sogdian Loan-Words.., BSOS,X, 1, p.93) «کیانا ، طبایع باشد بزبان فلاسفه . خسروی گفت :

همه آزاد کی همت تو — قهر کرده است مر کیانارا .» «لغت فرس‌مصحح‌اقبال‌ص۱۲».

«کیانا، طبایع باشد . فیلسوفان کیانا «کیان» خوانند . «لغت فرس طبع هرن ص ۵ » وهمان بیت خسروی را شاهد آورده (منتهی در مصراع اول : همه آزاد کیست همت تو).

باشد که حرارت وبرودت ورطوبت وببوست‌است.ـ وعناصراربعه را نیز گویند ـ واصل وبنای‌هرچیز را گفته‌اند ـ و مرزبانرا هم میگویند که زمین دار باشد ۱ .

کیان‌خره ۲ ـ بضم خای نقطه دار وفتح رای بی‌نقطه بمعنی کیاخره است وآن‌نوری باشد از جانب الله بسوی پادشاهان. چه کیان پادشاهان وخره نوری و پرتوی راگویند که از جانب‌خدای‌تعالی‌به‌بندگان فایض(۱)شود که‌بدان سبب بعضی پادشاهی وریاست کنند وبعضی‌صنعت وحرفت آموزند .

کیان‌خوره ۳ ـ با واو معدوله ، بمعنی کیان خره است که نوری باشد از جانب الله فایض(۱) بپادشاهان ورؤسا .

کیپا ۴ ـ بفتح اول وبای فارسی بروزن شیدا ، بلغت زند وپازند نقره راگویند و بعربی فضه خوانند .

کی پشین ۵ ـ با بای فارسی و شین نقطه دار بروزن درگزین ، نام یکی ازچهارپسر کیقباد است ؛ وبجای بای فارسی نون مکسورهم بنظر آمده است .

کیبو ـ بکسراول وضم بای ابجدبروزن تیهو، مرغی‌است بزرگ‌وآنرا دینارهم‌میگویند؛ وبعضی گویند مرغکی است کوچك و رنگهای مختلف دارد وآشیانی سازد که گویی از ریسمان بافته‌اند واز درخت آویزان کند ۶ .

کیبیدن (۲) ـ بابای ابجد بر وزن پیچیدن ، بیکسو رفتن وتحاشی نمودن واز جای گشتن و از جایی بجایی کشیدن و گردانیدن باشد ۷ .

کیتو ـ با تای قرشت بروزن تیهو ، نام پرنده‌ایست که‌بیشتراوقات سنگ ریزه خورد ۸ .

کیثوفیلا ۹ ـ با تحتانی مجهول وثای مثلثه بواو و فا بیای حطی رسیده و لام بالف کشیده ، لغتی است یونانی ومعنی‌آن بفارسی از سنگ ساخته باشد ، و آن صمغی است بغایت

(۱) خم ، چك، چش: فایز. رك: حکمت اشراق بقلم نگارنده ص۲۸ .

(۲) چش :کی بدن .

۱ ـ در رشیدی آمده : « کیانا عناصر اربعه ، جمع کیا » و بیت خسروانی (خسروی) مذکور درحاشیهٔ۱۰ صفحهٔقبل را شاهدآورده، محشی فرهنگ رشیدی، نوشته : «کیانا را جمع کیا گفتن عجیبست ودر فرهنگ (جهانگیری) جمع کی گفته وتزد صاحب سراج صحیح «کیانان» بنونست جمع کیان که بمعنی اصل و عنصر است ، وآنانراکه «کیانا» (بوزن توانا) بمعنی طبایع اربعه گفته‌اند، تخطئه کرده و گفته که درشعر خسروانی «کیانان» بنونست . » این احتجاج صحیح نیست، رجوع بحاشیهٔ۱ صفحهٔ قبل شود .

۲ = فر کیانی ، در اوستا Kavaēnem Xvarənô . رك : خوره ، خره ، فر .

۳ ـ رك :کیان خره . ۴ ـ هز . kaipâ ، یا k(a)spa ، پهلوی asîm (سیم ، نقره) «یونکرص۱۲ » .

۵ ـ کی‌پشین صحیح است که به «کی‌نشین» تصحیف شده، در اوستا Kava Pishina :

نخستین چوکاوس باآفرین کی‌آرش‌دوم بد، سوم کی‌پشین. فردوسی‌طوسی.

رك : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۶ ـ در عربی « تنوط » « مهذب‌الاسماء » « نصاب » « فرهنگ نظام» . ۷ ـ «کیب ، از راستی بکژی شدن یا فریفتن بعشق بود .» « لغت فرس چاپ اقبال ص۲۸» . (کیب ، ریشهٔ کیبیدن است) :

یارب بیافریدی رویی بدین مثال خود رحم کن‌برامت وازراهشان مکیب.

شهیدبلخی. «لغت‌فرس چاپ‌هرن‌ص۱۰».

۸ ـ مرغ‌سنگخوار که‌بیشترسنگ ریزه خورد «رشیدی» . ۹ ـ رك: فهرست‌مخزن‌الادویه.

صلب‌واز درخت نوعی از بلوط بهم میرسدوبعربی صمغ البلاط گویند، وبحذف تحتانی بعد از فا هم بنظرآمده است؛ وبعضی گویند سریانی است .

کیثه - با ثای مثلثه بر وزن کیسه،چرك وریم نقره راگویند وبعربی خبث الفضه خوانند.

کیج - بکسر اول و سکون ثانی وجیم ابجد، خرالاغ دم بریده راگویند[۱] -وچاروایرا نیز گفته‌اند که‌زیر گلو وزیر دهانش ورم وآماس کرده باشد .

کیچ - بکسر اول وسکون ثانی و جیم فارسی ، بمعنی پراگنده و پریشان باشد [۲] - وجنسی از جامهٔ ابریشمی هم هست- ونام ولایتی است نزدیك بسیستان [۳] - و بمعنی کم واندك - و کوچك- وآهسته هم آمده است [۴]

کیچ کیچ [۵] - بروزن‌پیچ پیچ‌بمعنی کوچك‌کوچك وخرد خرد واندك اندك وآهسته آهسته باشد .

کیچه [۶] - بکسر اول وفتح ثالث ، کوچه است که راه تنگ باشد .

کیخ [۷] - بکسراول وسکون‌ثانی‌وخای نقطه دار ، چرکیرا گویند که در گوشهای چشم بهم رسد ، وچرکی که بردست وپا نشیند .

کیخرس - بفتح اول و سکون ثانی وضم خای نقطه دار وسکون را وسین بی نقطه، غله‌ایست که آنرا گاورس میگویند [۸] .

کیخسرو[۹] - بمعنی پادشاه بلندمرتبه وعادل باشد- ونام پادشاهیست مشهور.

کیخسروی [۱۰] - نام لحنی‌است که برسی لحن باربد افزوده اند، چه بقول‌بعضی سی ویك لحن است .

کید - بفتح اول بروزن صید،نام پادشاه قنوج است و او معاصر اسکندر ذوالقرنین بود ودختر اوراالسکندربحبالهٔ نکاح درآورده بود[۱۱]-

---

۱ - ندانستی توای‌خر عمر کیج لاك پالانی ... ابوالعباس مروزی «نفیسی . رودکی ج ۳ ص۱۱۶۲».   ۲ - رك: کیچ کیچ .   ۳ - «کیج» نام شهر وناحیه‌ایست در بلوچستان وهم اکنون بهمین نام معروف است و نزد جغرافی نویسان قدیم هم معروف بوده وگاهی برای تسمیهٔ تمام ناحیه لفظ «کیج و مکران» را اطلاق میکرده‌اند . معرب این‌نام «کیز»است. «تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۲۴۴ ح ۲».   ۴ - مأخوذ ازمعنی اول .

۵ - «کیچ کیچ ، یعنی بتفرقه وبهره بهره . رودکی (سمرقندی) گوید :

بجمله خواهم یك ماهه بوسه از توبتا   بکیچ کیچ نخواهم که فام من توزی . »

«لغت فرس ۷۱» آقای دهخدا کیچ را به «کپچ» = «کبج» (قفیز) تصحیح کرده اند .

۶ = کویچه (ه.م.) = کوچه .   ۷ - «کیخ وکیغ ، چرکی که در گوشه‌های چشم جمع شود و«پیخ» نیز گویند . ابوشعیب گوید :

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است   بلی چو سرخ بود ، اشك سرخ باشد کیغ .»

«رشیدی».

۸ - «کیخرس اسم رومی جاورس است» «فهرست مخزن‌الادویه» .

۹ - از: کی (ه.م.)+خسرو، دراوستا Kavi Haosrava(h) «بارتولمه ۱۷۳۸»،در سانسکریت Sushravas «نولدکه . حماسهٔ‌ملی ایران ص۱» ، رك : خسرو» ورك : شاهان کیانی وهخامنشی در آثارالباقیه ، بقلم نگارنده ص۴۳-۴۴؛ درپهلوی Kai_Husravê آمده «نیبرگ ص ۱۱۸» .   ۱۰- از: کیخسرو+ی (نسبت) .

۱۱- رك : فهرست شاهنامهٔ ولف .

وچیزی را نیز گویند که بدان طلا ونقره وامثال آنرا بهم وصل کنند وآنرا بعربی لحیم خوانند[۱] ـ و بزبان عربی بمعنی مکر و حیله ـ و جنگ وجدال ـ وحایض شدن زن باشد [۲] .

کیدپا - با بای فارسی بروزن اژدها ، نام زنی است که پادشاه بردع بوده واو را نوشابه میگفتند ومعرب آن قیدافه است [۳] .

کیرخ - با اول بثانی رسیده و رای بی‌نقطهٔ مفتوح بخای نقطه‌دار زده ، دوتختهٔ میان پیوسته باشد وقرآن وکتاب برآن نهندوبعربی رحل خوانند ؛ وباین معنی باکاف فارسی‌هم آمده است واصح آن است [۴] .

کیرو[۵] - بر وزن پیرو ، بمعنی حفظ ونگاهداشتن وحصول چیزهایی باشد که پیش از این در ذهن پوشیده بوده .

کیریان[۶] - با یای حطی بر وزن میهمان ، بمعنی فدا وقربان باشد وآن بدلی است که خود را یا دیگری را بدان ازبلا برهانند.

کیز - با اول بثانی کشیده وبزای نقطه‌دار زده ، بمعنی نمد باشد [۷] وآنرا از پشم مالند و بعربی لبد (۱) گویند .

کیس - بکسر اول وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، چین و شکنج راگویند [۸] ـ و بعربی توبره وخر یطه را خوانند [۹] .

کیسرگونه[۱۰] - بفتح اول و ثالث ونون آخر وسکون ثانی ورای قرشت وکاف فارسی بواو رسیده ، نام دوائی است که آنرا بیونانی فولیون و بعربی جعده گویند . یرقان سیاه را نافع است .

کیسنه[۱۱] - بروزن اشکنه، ریسمانیرا گویند که بوقت رشتن بر دوک پیچیده شود .

کیسو[۱۲] - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بواو کشیده ، بمعنی کیسرگونه است وآن دوائی باشد که بعربی جعده گویند .

کیسه بردوختن - کنایه از توقع داشتن بافراط باشد .

کیسه بصابون زدن - کنایه از خرج کردن وخالی نمودن باشد .

کیسه‌دار - بروزن ریشه دار، شخصیرا گویند که چیزها بوقت ارزانی بخرد ونگاهدارد ودر ایام گرانی بفروشد [۱۳] .

کیسهٔ صورت گشادن - بمعنی مسخ

---

(۱) خم ۱ : کبد .

---

۱ ـ «بمعنی لحیم طلا و نقره بیای موحده است .» «رشیدی» .
۲ ـ رك : منتهی‌الارب ، محیط المحیط ، منتخب اللغه .
۳ ـ رك : قیدافه ، ورك : رشیدی . ۴ ـ رك : کیرخ . ۵ ـ ظ: کیر، قس: ویر.
۶ ـ «کیریان بیای حطی بوزن میهمان ، در برهان فدا وقربان ، واین تصحیف است. صحیح کربان بوزن ومعنی قربان (است) » «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ص م.)
۷ ـ رك : جهانگیری ، رشیدی . ۸ ـ اکنون نیز kîs بهمین معنی است .
۹ ـ (عر) «کیس بالکسر ، کیسهٔ سیم وزر .» «منتهی‌الارب» . ۱۰ـ رك : کیسو.
۱۱ـ «کیسنه ، ریسمان بردوك پیچیدن بود چون خایه . عنصری (بلخی) گوید :
سر که تابد(یابد . دهخدا) گسسته کیسنه را دور باشد بتاوه کرسنه را.» «لغت فرس ۴۴۸».
«آنرا دوکچی وفروهه وفرموك نیز خوانند .» «رشیدی» .
۱۲ـ رك : کیسرگونه ، ورك : فهرست مخزن‌الادویه .
۱۳ـ کفرودین را نیست در بازار عشق کیسه‌داری چون خم گیسوی تو.
سنائی غزنوی «رشیدی».

شدن باشد یعنی چیزی صورت اصلی خود رارها کند وصورت دیگر بهتر از آن بگیرد .

کیش - با ثانی مجهول بروزن ریش، بمعنی ترکش باشد وآن جایی است که تیردرآن کنند وبر کمر بندند ۱ - وبمعنی دین ومذهب وملت هم آمده است ۲ - وپرمرغانرا گویند مطلقاً خصوصاً پری که برتیر نصب کنند۳ - ونام شهری است در جزیره‌ای از دریا و آن بهرموز اشتهار دارد ، و وجه این آن است که چون بر بلندیهای اطراف‌هرموز برمیآیند مانند کیش که ترکش باشد بنظر درمیآید ۴ - ونوعی ازجامه بودکه ازکتان بافند ۵ - ونام جانوری‌است که از پوست‌آن پوستین کنند ۶ - ودرخت شمشادرا را نیز گفته اند ۷ - ولفظی است که بهنگام شطرنج بازی در محل خودگویند۸ و آن چنان است که مهره‌ای ازمهره‌های شطرنج را درجایی گذارند که در یکی از خانها که باین‌مهره‌تعلق دارد شاه حریف لاعلاج ازآن خانه بر خیزد یا علاج آن کند - وراندن ودور نمودن مرغ‌رانیز باین لفظ‌کنند ، واین لفظ امراست بردور شدن ورفتن یعنی دور شو وبرو، ودرشطرنج نیز همین معنی را دارد .

کیش‌مند ۹ - بفتح اول ومیم‌بروزن روش مند ، بمعنی جباری و قهاری باشد بلغت زند واوستا

کیغ ۱۰ - بکسر اول بروزن تیغ،چرك

---

۱ - رك : تیرکش ، ترکش :

آسمان گر سلاح بر بندد تیر تدبیر تو نهد در کیش .

«انوری ابیوردی چاپ تبریزص۱۲۲».

۲ = kêsh، اوستا- tkaesha(اعتراف ، عهد)،پهلوی kêsh (قس:pôryôtkêsh) ارمنیع kêsh «اسشق۸۸۰» . در اوستا «تکَئِشَه» در مورد آیین اهریمنی استعمال شده ، درمقابل «دئنا» (دین) ، ولی در فارسی کیش بمعنی مطلق آیین ودین آمده :

لب یا قوت رنگ وناله‌ٔ چنگ می چون لعل و کیش زرتهشتی. دقیقی طوسی .

۳ - زرای اوست‌کار ملك و ملت چوتیر چارکیش از فاق وپیکان .

عبدالقادرنایینی «جهانگیری» «رشیدی».

۴ - «کیش ، جزیره‌ای‌ازجزایر بحر فارس ، ودر تاریخ وصاف است که چون‌ازمکانهای مرتفع بینند زمین آن بهیئت کیش یعنی ترکش نماید وقیس معرب آن وبهرموز اشتهار دارد .» «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام» . بعد از قشم مهمترین جزیرهٔ ساحلی ایران«کیش» است که ۱۵ کیلو متر طول و ۸ کیلومتر عرض دارد و بواسطهٔ تنگه ای بعرض ۱۸ کیلومتر ازساحل جدا شده، این‌تنگه بخوبی قابل کشتبرانی است . جمعیت آن قریب ۴۰۰۰ تن است «جغرافیای‌طبیعی کیهان ص۱۰۶» ورك : معجم‌البلدان : قیس. این جزیره غیرجزیرهٔ هرموز (هرمز) است ولی‌در زمان اهمیت جزیرهٔ هرمز، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقهٔ حکمرانی پادشاه هرمز بود . ۵ = خیش (ه‍.م.) ، قس : یزدی«کیش» (مقنعهٔ زن) ، درسبزوار«کیش‌حمام» یك قسم کتان است «فرهنگ نظام» . ۶ - رك : جهانگیری، رشیدی .

۷ - رك : جهانگیری ، رشیدی . درگیلان kîsh بشمشاد های کوتاه و باریکی که در حاشیهٔ باغچه‌ها کارند ، اطلاق‌شود . ۸ - قس : کشت (رك : شه در همین کتاب) .

۹ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۶۲» . ۱۰ = کیخ «کیغ ، رمص باشد که‌بر مژهٔ چشم نشیند . ابوشعیب (هروی) گوید :

شگفت نست اگر کیغ چشم من سرخ است بلی چو سرخ بود اشك ، سرخ باشد کیغ.»

«لغت فرس۲۳۸».

گوشهای چشم بیمار و کسیرا که چشم‌درد کند گویند (۱) .

کیغباد[1] - بمعنی عادل بر حق باشد چه کی بمعنی عادل وغباد بمعنی برحق است - ونام پادشاهی هم بوده مشهور در ایران ودر عهد اوپادشاهی بزرگتر ازو نبود . صد سال پادشاهی وملك رانی کرد ، ودرین زمان کیقباد نویسند که بجای غین قاف باشد ودر فرس قدیم حرف قاف نیست.

کیغال[2] - بروزن قیفال، مردم‌رندپیشه وجماش و کوچه‌گرد و صاحب عربده و بدمست ولوند راگویند ، وباین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است .

کیفر- بفتح اول بروزن حیدر، مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند و بعربی جزا خوانند [3] - وظرفی باشد تغار مانند که ماست فروشان وبرزیگران شیر و ماست در آن کنند وکنار آن ازکنار تغاراندك بلند ترمیباشد[4] وناودانی هم دارد مانند جرغتو وبلبله و مشك دوغ - وهرچیز را نیز گویند که شیر وماست‌در آن کنند مطلقاً - و نام قلعه ایست که در آن طلسمی بسته‌اند وهیچکس قدرت برگرفتن آن قلعه نیافته است - و سنگیرا نیز گویند که بر کنگرهٔ قلعه نهند تا چون غنیم نزدیك آید بر سراو زنند و بعربی مترس خوانند ؛ وباین معنی بکسر اول‌هم آمده‌است [5] - وندامت‌وپشیمانیرا نیز گویند[6] -ونهرورودخانهٔ‌آب‌راهم گفته‌اند[7] - وبمعنی محنت ورنج وحیف باشد [8] .

کیفسام[9] - بفتح اول وثالث و سین بی‌نقطه بالف کشیده و بمیم زده ، بمعنی کتمان است‌وآن هنر نگاهداشتن رازها باشد یعنی‌افشای راز نکردن .

کیفوس[9] - بروزن افسوس ، بمعنی مسامحت است و آن بذل‌کردنی باشد بنا بر وجوب‌حاجت بمعنی از آنچه لازم شود .☆

کی‌لهراسب[10] - از جملهٔ پادشاهان کیانی است که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس‌باشد. گویند چون‌در عصر لهراسب پادشاهی‌ازوبزرگتر نبود لفظ کی را برآن زیاده کردندو کی‌لهراست گفتند [11] .

---

(۱) خم ۱ : - گویند .

۱ - از : کی (ه.م.) + غباد (ه.م.) . رك : غباد . ۲ - مصحف « کیغال ، جماشی بود . آن که پنهانك دوست را بیند گویند « کیغالگی کرد» . بوشکور (بلخی) گفت :

بکیغالگی رفته از پنجهیر رمیده از اومرغك گرمسیر . »

« لغت فرس ۲۳۰» .

رشیدی گوید : این لغت تصحیف است صحیح «کنغال» است .

۳ - ماررا هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری.

ابوشکور بلخی «فرهنگ نظام».

۴ - شیرعشاق بپستان دربسیارشدست چشم دارد که فروریزد در کیفرتو.»

طیان بمی «جهانگیری» ورك : رشیدی .

۵ - رك : رشیدی . ۶ - فرهنگها بیت ابوشکور (رك : ح ۳) را برای این معنی شاهد آورده‌اند ورشیدی گوید « دربیت ابوشکور بمعنی مکافات بدی نیز توان گفت»وهمین صحیح است . ۷ - « در نسخهٔ وفائی مسطور است که بزبان بعضی از ولایات نهر باشد.» «سروری» . ۸ - ظ . از همان بیت ابوشکور استنباط کرده‌اند.

۹ - ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۱۰- از: کی (ه.م.)+ لهراسب(ه.م.) .

۱۱- بهمهٔ شاهان سلسلهٔ اساطیری «کیانی»، لفظ «کوی» = کی را اطلاق کرده اند.

☆**کیقباد** - رك :کیغباد ، ورك : غباد .

کیك - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، معروف است که برادر شپش باشد ۱ . گویند عمر کیك زیاده برپنج روز نمیشود و عربان برغوث خوانندش - بکسر اول وسکون ثانی، بمعنی مردم است که آدمی باشد۲ - و مردمك چشم۳ را هم میگویند ۳ - وبکسر اول وفتح ثانی، نام میوه‌ایست - واسبیرا نیز گویند که آبی‌رنگ باشد - وبمعنی گربه هم آمده است که عربان سنور خوانندش .

کیکاوس۴ - بمعنی عادل و اصیل ونجیب باشد چه کی بمعنی عادل وکاوس بمعنی اصیل ونجیب هم آمده است - ونام یکی از چهار پسر کیقباد است .

کیك در پاچه افکندن ، کیك در پازه افکندن ، کیك درشلوار افکندن - هرسه لغت کنایه ازاضطراب وبیطاقتی وبیقراری کردن ومضطرب ساختن باشد .

کیکن - بکسر اول وکاف وسکون ثانی ونون ، بمعنی تاریکی باشد که درمقابل روشنایی است ۵ - ولحیم را نیز گویند وآن چیزیست که بدان طلا ونقره و امثال آنرا بهم پیوند کنند ؛ وبکسر اول وفتح ثالث هم باین معنی وهم بمعنی اول آمده است که تاریکی باشد .

کیکیر - بفتح اول بر وزن زنجیر ، بمعنی تره تیزك باشد وآن سبزی‌است خوردنی وبعربی جرجیر گویند ۶ ؛ وباین معنی بکسر اول وزای نقطه دار هم بنظر آمده است .

کیکیش(۱) - بفتح‌اول بروزن‌درویش، بمعنی کیکیر است۷ که تره‌تیزك باشد؛ وبکسر اول هم آمده است .

کیل - بکسر اول و فتح ثانی وسکون لام ، نام میوه‌ایست صحرائی شبیه بآلوچه وسیب کوچك وآنرا در خراسان علف شیران و علف خرس گویند وبعربی زعرور ودرخت آنرا شجرة الدب خوانند ۸ - وکیل سرخ نیز گویندش ، وبعضی گویند زعرور یونانی است نه‌عربی‌الله‌اعلم- وبکسر اول وسکون ثانی، بمعنی خمیده و کج شده باشد ۹ - وآرزومند و صاحب آرزو را نیز گویند ۱۰- وکلیم وپلاس‌پوش را هم گفته‌اند.

---

(۱) چش : کیکیس .

---

۱ = تهرانی کك (بفتح) ، کردی kec (کیك) ، لری keik «ژابا ص۳۵۲» .

۲ - ممال «کاك» (ه‍ .م.) . ۳ - «کیك‌وکاك ، مردمك چشم بود... منجیك گوید:

بروز معرکه بانگشت کر پدید آید زخشم (چشم. دهخدا) برکنداز دور کیك‌اهریمن.

« لغت فرس ۲۵۷ » .

۴ - از : کی (ه‍.م.) + کاوس (رك : کاووس) . ۵ - رك : رشیدی .

۶ - در جهانگیری ورشیدی «کیکیز» آمده :

کنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ کنده دهانی کرفس خای نه کیکیز .

سوزنی سمرقندی «جهانگیری» «رشیدی» .

وچون مبدل آن «کیکیش» است ، میتوان گفت همین وجه صحیح است .

۷ - رك : کیکیر. ۸ = کیالك = کیلك = کیلو (ه‍.م.) :

حسود گفتهٔ بسحاق کو بگوی جواب که‌پیش‌ما کیل وبه بهم‌نخواهدماند.

«بسحاق اطعمه . دیوان چاپ استانبول ص۶۰» .

۹ - دلم‌بسان هلال‌آمد از هوای حبیب تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل .

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست مهی که‌قولش‌چون پشت عاشق‌آمد کیل.

قطران تبریزی «رشیدی» و قس دیوان قطران چاپ نخجوانی ص۲۱۶.

۱۰- رك : سروری ، رشیدی .

کیلك [۱] - بکسر اول و فتح ثانی وثالث وسکون کاف ، بمعنی اول کیل است که علف شیران وزعرور باشد .

کیلکان - بروزن بیزبان ، چوبی باشد سیاه رنگ ودر ساحل دریای خزر یابند که دریای گیلان است وآن دوقسم میباشد : نروماده و(۱) بجهت دفع کدودانه و امراض دیگر نافع است - ونوعی از گندنا هم هست .

کیلو - بکسر اول وفتح ثانی ولام بواو کشیده، علف شیران وعلف خرس راگویند وآن میوه‌ایست صحرائی شبیه بسیب کوچك و آلوچه وعربان زعرورخوانندش [۲] - وبسکون ثانی، استخر وتالاب راگویند [۳] .

کیلواس [۴] - با سین بی‌نقطه بر وزن پیشواز ، نام شهری است که تولد شاکمونی(۲) که باعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است آنجا شده .

کیلوس [۵] - بفتح اول بروزن محسوس، بیونانی بمعنی پخته ورسیده باشد وباصطلاح اطبا اولین طبخیرا گویند که غذا در معده می‌یابد.

کیله - بروزن حیله ، پیمانه ای باشد که بدان غله وآرد وچیزهای دیگر پیمایند [۶] - وبهندی میوه‌ایست که عربان موز گویند .

کیماك - بکسر اول بر وزن بیباك ، بالاتنك راگویند وآن نواری باشد پهن که بربالای بار الاغ واستر کشند [۷] - ونام شهری است ازدشت قبچاق [۸] - ونام دریایی هم هست - و بفتح اول هم باین معنی وهم بمعنی قیماق باشد که سرشیر است .

کیمال - بروزن قیفال ، جانوری است که از پوستش پوستین سازند وآن پوستین کبود رنگ میباشد وبیشتر ازجانب شروان آورند [۹] .

---

(۱) چش : - و. (۲) خم ۱ : شامکونی .

---

۱ = کیل (ه.م.) ۲ = کیل(ه.م.)

۳ - قس: کولاب «رشیدی» . ۴ - تحقیق آنست که این لفظ کتابی هندی است، ودر اصل «کیلاس» بوزن وسواس است وبشین معجمه نیز صحیح است ، وآن نام کوهی است عظیم، وباعتقاد یك فرقه از هندوان مسکن « مهادیو » نام شخصی است که موکل است برفنای عالم ، وگاهی ازراه تیمن نام شهری نیز کنند لیکن نه‌برآن وزن که صاحب‌برهان گفته ، ونیز کاری‌به شاکمونی ندارد . «سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م» . ۵ - ازیونانی Xulòs «لیدل و اسکات» «اشتینگاس» (بمعنی عصاره ومایع) ودر طب عبارتست ازاستحالهٔ کیموس بعد از خروج آن ازمعده بمعاء دقیق ، بجوهر سیال دیگری شبیه بکشکاب «تفس» .

۶ - (عر) «کیل بالفتح ، پیمانه ... کیله بالکسر پیمایش .» «منتهی الارب» - کیله در فارسی مأخوذ از عربی بمعنی پیمانه است «فرهنگ نظام» .

۷ - در کار و برون کار هستی که آهن وگه دوال کیماك .
سوزنی سمرقندی «رشیدی» .

۸ - « سخن اندر ناحیت کیماك وشهرهای وی ، ناحیت اوناحیتی است مشرق‌اوجنسی‌از خرخیزست وجنوب وی رود ارتشست ورود آتل ومغرب وی بعضی از خفجاخست و بعضی ویرانی شمال ... واین ناحیتی است که ایشانرا یك شهرست وبس ، واندرو قبیله‌های بسیارست و مردمانش اندر خرگاه نشینند وگرده‌اندبر گیا خوار وآب مرغزار تابستان وزمستان ...» «حدودالعالم ص ۵۳» .

۹ - همه نافهٔ مشك وموی سمور ز سنجاب وقاقم ، ز کیمال وبور .
فردوسی طوسی «رشیدی» .

ورك : فهرست ولف .

کیمخت - بکسر اول وضم ثالث بروزن میپخت، معروفست وآن پوست کفل وساغری اسب وخراست که بنوعی خاص دباغت کنند[۱] ، وبعضی گویند کیمخت دانهایی است که در آن پوست میباشد - و پوست ترنجیده ودرهم کشیده را نیز گویند .

کیمخت ماه - بکسر فوقانی و میم بالف کشیده وبهای زده ، کنایه از آسمان است وبعربی سما خوانند .

کیمس - بفتح اول وضم ثالث وسکون سین بی‌نقطه ، نام مردی بوده .

کیموس[۲] - بفتح اول بروزن کیلوس، بلغت یونانی بمعنی دوباره پخته باشدوآن دویمین طبخی است که غذا در جگر میبابد .

کیمونستن[۳] - بکسر اول و نون وسکون سین بی‌نقطه وفتح فوقانی ونون ساکن، بلغت زند وپازند بمعنی خواستن وطلبیدن باشد.

کیمیا[۴] - بکسر اول و ثالث بر وزن سیمیا ، بمعنی مکر وحیله باشد و عملی است مشهور نزد اهل صنعت که بسبب امتزاج روح ونفس اجساد ناقصه را بمرتبهٔ کمال رسانند یعنی قلعی ومس را نقره وطلا کنند و چون این عمل خالی از حیله ومکری نیست از این جهت باین نام خوانند -ونظر پیر ومرشدکامل‌رانیز گویند- وعشق و عاشقیرا کیمیا وکیمیا گری گویند - وارزیزرا نیز گفته‌اند که بعربی‌رصاص‌خوانند[۵] .

کیمیای جان - بکسر یای حطی وجیم بالف کشیده و بنون زده ، کنایه از شراب انگوری باشد .

کین - بکسر اول وسکون تحتانی‌ونون، بمعنی کینه است که عداوت و دشمنی باشد[۶] ومخفف که این هم هست وآنرا بالفهم نوسند باین صورت «کاین» .

کینال - بروزن تیتال ، مردم شراب خور وبدمست راگویند.

کین‌ایرج - بکسرنون، نام‌لحن‌نوزدهم است از سی لحن باربد - ونام نوایی هم‌هست .

کین‌توز[۷] - با تای قرشت بر وزن نیمروز ، این لغت مرکب است از کین و توز بمعنی کینه کش و صاحب کینه که تلافی کنندهٔ بدی باشد چه‌کین بمعنی کینه و توز بمعنی کشیدن آمده است .

کین‌سیاوش - بکسر نون، نام‌لحن بیستم است از جملهٔ سی لحن باربد.

---

۱ -صبح ازحمایل فلک آهیخت‌خنجرش   کیمخت کوه ادیم شد ازخنجر زرش.
«خاقانی شروانی ص ۲۲۰».

۲ - ازیونانی xûmós «لیدل‌واسکات»«اشتینگاس»(بمعنی سیال‌وعصاره) ودرطب استحالهٔ طعام است در معده بعد از هضم بجوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل برنگ زرد باشد «تفس».

۳ - هز nastan,kêmônistan ,kîmônəstan - (خواستن) «یونکر ص ۱۰۱۱» ظ . مصحف kâmastan پهلوی = kâmîdan (خواستن) . رك : باروچا ص۲۹۲.

۴ - ازیونانی xêmeía «اشتینگاس» (بمعنی‌اختلاط وامتزاج) «تفس» ،قس: alchimie (فر)، chimie (فر) ، chemistry (انگ) .   ۵ - کیمیا ، در برهان بمعنی ارزیز که بعربی رصاص گویند ، نیزآورده ، واین خالی از غرابت نیست» «سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م» .   ۶ = کینه ، اوستا - kaênâ «بارتولمه ۴۲۹»، پهلوی kên «نیبرگ ص ۱۲۸» « مناس ۲۷۸ » « اسشق ۸۸۱ » ، کردی‌ع kîn ، بلوچی kânagh (دشمنی، کینه) «اسشق ۸۸۱»، ارمنی ع kên (کینه ، دشمنی) ، افغانی ع kîna (کینه ورزی ، عداوت) «هوبشمان ۸۸۱» .   ۷ - از: کین (ه.م.) + توز (توزنده) .

کینه[۱] - بروزن سینه ، بمعنی بیمهری و عداوت و آزار کسیرا در دل پوشیده داشتن باشد .

کینهٔ ایرج - بمعنی کین ایرج است که نام لحن نوزدهم باشد از سی لحن باربد .

کینهٔ سیاوش - بمعنی کین سیاوش است که نام لحن بیستم باشد ازسی لحن باربد .

کینه کش[۲] - بفتح کاف وسکون شین نقطه دار ، تلافی کنندهٔ بدی باشد - و نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی .

کینه ور[۳] - صاحب کینه وصاحب عداوت وبی مهر باشد .

کیو - بفتح اول بر وزن عدو ، بمعنی کاهو باشد وآن تره ایست که خورند وبعربی خس خوانند [۴] - و بمعنی ماده و سبب و علت هم هست [۵] .

کیوان - بر وزن ایوان ، نام ستارهٔ زحل است که در فلك هفتم میباشد [۶] - و فلك هفتم را نیز گویند - وبمعنی کمان هم آمده است که بعربی قوس خوانند .

کیود[۷] - بر وزن کبود ، بمعنی آخر کیو است که ماده وسبب وعلت باشد .

کیوده[۷] - بفتح اول بروزن نبوده ، بمعنی کیود است که علت وسبب وماده باشد .

کیوس - بکسر اول و واو مجهول بروزن فلوس، ناراست وکج راگویند[۸] -وبفتح اول، نام جزیره ایست که عذرا معشوقهٔ وامق را آنجا فروختند [۹] - ونام برادر انوشیروان هم هست [۱۰] .

کیوغ - بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث وغین نقطه‌دار ، گل بی کاه راگویند یعنی کاه گل نباشد [۱۱] .

کیومرت[۱۲] - بفتح اول ومیم وسکون را وتای قرشت، اول کسی است از فرزندان آدم علیه‌السلام که پادشاه شد ، پیوسته در کوه گشتی وپوست پوشیدی ؛ وبا ثای مثلثه هم میگویند که کیومرث باشد؛ وباین معنی باکاف فارسی هم آمده

---

۱ = کین (ه.م.) . ۲ - از: کینه (ه.م.) + کش (کشنده) .

۳ - از : کینه (ه.م.) + ور (پسوند اتصاف)، پهلوی kîn_var ، دارمستتر. تتبعات ج۱ ص۲۹۳، ارمنی kinavor (صاحب کینه) «هوبشمان۸۸۱» . ۴ = کیوه = کاهو(ه.م.)، مهذب‌الاسماء «کیو» را در معنی «خس» عربی آورده «فرهنگ نظام» . ۵ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲». ۶ - مأخوذ از بابلی «گاه شماری ص۲۰۴» ، درالواح بابلی «کیوانو» (محمد قزوینی بنقل از مجلهٔ «استرنومیك» که توسط فلاماریون اداره میشد) ، عبری «کیوان» .

شبی چون شبه روی شسته بقیر ـ نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.

فردوسی طوسی «لغت فرس ۳۷۳» .

۷ - برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۶۲» . ۸ - «کیوس ، خوهل بود یعنی کژ . دقیقی (طوسی) گوید :

بجز برآن صنمم عاشقی فسوس آید ـ که جز برآن رخ او عاشقی کیوس آید .» «لغت‌فرس۱۹۴» .

ظ . مصحف «کبوس» (ه.م.) است . ۹ - ظ . Kéos (Chio) نام جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر یونان‌دارای ۷۵۰۰۰ سکنه . ۱۰- پهلوی Kâûs پسرغباد وبرادرانوشروان. رك : کریستنسن . ساسان ص ۳۵۳ ببعد . این نام در دیباچهٔ قابوسنامه «کیوس بن‌قباد برادر نوشروان ملك عادل» معرفی شده «قابوسنامه . مصحح نفیسی ص۲» . ۱۱- رك: رشیدی.

۱۲- رك : کیومرث .

است واضح آنست .

کیوه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی، سبزه‌ای باشد که برگ آن مغزدار ومیوه‌اش خوب وخوشبوی میباشد وبعضی گویند کاهوست ، وآن تره‌ای باشد که خورند وبعربی خس خوانند[۱] - وبکسر اول ، نوعی ازپای افزار باشد و رو و ته آنرا از ریسمان وپارچه سازند ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است وشهرت نیز دارد[۲]

کیه [۳] - بکسر اول وفتح ثانی، نوعی از علك رومی است که مصطکی باشد .

کیهان [۴] - بکسر اول بروزن ایشان ، بمعنی جهان وروزگار ودنیا باشد ؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است ؛ وبا کاف فارسی هم درست است .

کیهان‌خدیو [۵] - یعنی بزرگ وصاحب ویگانه و پادشاه عالم و دنیا چه کیهان بمعنی دنیا وجهان وعالم ، وخدیو بمعنی پادشاه وصاحب ویگانه باشد واین لفظرا بجز باری‌تعالی بر کسی دیگر اطلاق نکنند برخلاف خدایگان.

کیهونستن[۶] - بکسر اول وثالث بواو رسیده ونون مکسور وسین بی‌نقطهٔ ساکن وفوقانی مفتوح بنون‌زده، بلغت‌زند وپازند بمعنی برآمدن وروییدن وسبز شدن باشد .

کیهوئید[۷] - بروزن میروئید ، ماضی کیهوئیدن است بلغت زند و پازند بعنی روئید وبرآمد وسبز شد .

کیهه - بکسر اول و فتح ثالث ، نام درختی است پرخار ومیوهٔ آن شبیه بتوت باشد، وبعضی گویند رستنیی بود که مانند عشقه خودرا بردرخت پیچد و میوهٔ آن بتوت ماند و بعربی علیق خوانند ۸ (۱) .

کییش[۹] - بفتح اول بروزن حشیش ، بمعنی جبار وقهار باشد ؛ و بکسر اول هم آمده است .

---

(۱) خم ۱ : - خوانند .

---

۱ = کیو = کاهو . ۲ - کیوه (ه.م.) صحیح است.

۳ - «مصطکی هو الکیة ، وبسمی ایضاً علك الروم والعلك الرومی ، ومنها نوع اسودیسمی المصطکی النبطی » «عقار ۲۳۲» = résine du lentisque (Pistacia Lentiscus)نام کیه محل اصلی این نهال را تعیین میکند وآن جزیرهٔ Chio (Kéos) درمجمع الجزایریونانست «عقار۲۳۲ ف» . ۴ - رك : کیهان . ۵ - اصح « کیهان خدیو » است .

۶ - هز . kîhônîstan ، Kîhônît (a)n پهلوی rustan (روییدن) « یونکر ص ۱۱۱» . ۷ - هز . nət،kîhônît - پهلوی rôdhêt (روید ، میروید) « یونکر ص۱۱۱» . ۸ - رك : فهرست مخزن‌الادویه .

۹ = کیش (برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ ») ورك : فرهنگ دساتیر ص۲۶۲: کیابش (قهاری وجباری) .

گفتار بیست و دوم

از کتاب برهان در حرف گاف فارسی با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر هشتصد و نود و نه لغت و کنایت

بیان اول

در کاف فارسی با الف مشتمل بر هفتاد وشش لغت و کنایت

٭گاباره - با بای‌ابجد بروزن‌آواره، غار وشکاف کوه راگویند[1] - وکلهٔ گاو را نیز گفته‌اند[2].

گاخواره[3] - با خای نقطه‌دار وواو معدوله بروزن‌آواره، بمعنی گهواره است وبعربی مهد خوانند.

گار[4] - بروزن چار، لفظی است که افادهٔ فاعلیت کند وقتی که‌بلفظ دیگر داخل‌شود همچوآموزگار وسازگار؛ ولفظ گر مرادف این است - وبمعنی خداوند هم بنظر آمده است.

گاری - بروزن‌لاری، چیزی بی مدار وناپاینده وبی‌ثبات راگویند[5].

٭، ۳٭ (گاف) - حرف بیست وششم از الفبای فارسی است. این حرف در الفبای عربی نیست، در حساب جمل آنرا = ك (بیست) گیرند. گاه به «غ» (رك: مقدمه ص یط) وگاه به «و» بدل شود.

۱ - رك: جهانگیری.

۲ - رك: جهانگیری، = گاواره (هـ.م.) در گناباد gavâra (کلهٔ گاو و گوسفند) «گنابادی».

۳ - مبدل «گاهواره».

۴ = کار (هـ.م.) پسوندفاعلیت ومبالغه، ورك: مقدمهٔ کتاب حاضرص لد پارسی باستان kâra -؛ پهلوی kâr - «اسشق ۸۸۴».

۵ - دنیا همه در غرور دارد باری بس غره مشو ز روزگار گاری. بنقل جهانگیری‌بدون ذکر نام‌شاعر. ـ اکنون «گاری» را بارابه‌ای که بااسب کشیده شود، اطلاق کنند. این لفظ هندی است ودرهندی بمعنی مطلق گردون است ودر قرن اخیر داخل فارسی شده «فرهنگ نظام».

(برهان قاطع ۲۲۵)

گاز - بسکون زای نقطه دار ، بمعنی دندان باشد[۱] - و لب یاعضو دیگر را بدندان گرفتن وخاییدن‌را نیز گویند[۲] - وآلتی که‌بدان طلا ونقره ومس وغیر آنرا ببرند[۳] - و مقراض راهم گفته‌اند-ومنقاشی که باآن‌سرشمع گیرند[۴]- وموی چینه را هم گفته‌اند[۵] (۱) - وعلف‌چاروا را نیزمیگویند[۶] - وبمعنی اخذ وجرم‌هست. وغار ومغارهٔ کوه را نیز گفته اند[۷] - وجایی وسوراخیرا نیز گویند که در کوه یا درزمین‌صحرا بکنند نادر وقت ضرورت آدمی یاگوسفند در آنجا رود[۷] - وصومعه را هم میگویند که درسر کوه ساخته باشند[۷] ؛ و باین معنی باکاف تازی هم آمده است .

گاژ[۸] - بسکون زای فارسی ، بمعنی جا ومقام باشد مطلقاً .*

گازرك - تصغیر گازر است - و پرنده‌ای‌را نیز گویند که پیوسته در کنارهای‌آب نشیند ودم خود را جنباند وبر زمین زند وعربان صعوه گویندش .

گازرگاه - نام موضعی‌است درشیراز که‌شیخ‌سعدی‌علیه‌الرحمه درآنجاآسوده‌است[۹] - و نام مقامی است در هرات که خواجه عبدالله انصاری در آنجا مدفون است .

گازه - بروزن تازه ، ریسمانیرا گویند که در روزهای عید وجشن از بام خانه یا شاخ درخت آویزند و برآن نشینند و در هوا آیند وروند[۱۰] - وریسمانیرا نیز گویند که‌دوشکیرابر آن تعبیه کنند و اطفال را در آن خوابانیده بجنبانند تا بخواب رود و آنرا بعربی ارجوحه خوانند[۱۰]- و خانهٔ فالیزبانرا هم گفته اند که در صحرا از چوب وعلف سازند[۱۱]- ونشستگاه‌چوبین راگویند یعنی خانه‌ای که از چوب وتخته‌سازند وآنرا تالار خوانند[۱۱]- و بمعنی کمینگاه صیاد باشد که از شاخ‌درخت سازند ودرعقب آن‌نشینند تا صیدش نه بیند وآنرا آفتاب خانهٔ صیاد هم میگویند[۱۱]- وصومعهٔ سر کوه‌را نیز گفته‌اند[۱۱]؛ وباین معنی باکاف تازی هم آمده است .

(۱) خم : نیز گویند .

۱ - گیلکی gâz (دندان) . ۲ - باین معنی «گاز گرفتن» استعمال شود. ۳ - کردی ghazék (گاز انبر) (مصغر گاز فارسی) «ژابا ص۳۵۵» ورك : اشق - هوبشمان ۸۸۵ .

توکه در بند حرص وآزشدی همچو زر در دهان گاز شدی.

سنائی غزنوی «فرهنگ نظام» .

۴ - پایم ازخطهٔ فرمان تو بیرون نشود سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز.

«انوری ابیوردی . دیوان‌چاپ تبریز ص ۱۱۸» .

۵ - «گاز ، ناخن پیرای بود .» «لغت فرس ۱۸۵» . ۶ - «علف که بهندی «گهاس» گویند .» «رشیدی» ، سانسکریت ghâs . ۷ - اصح «کاز» (ه.م.) است = کازه (ه.م.) . ۸ - ظ . مصحف «گاه» . ۹ - ونیز «گازرگاه» دهی از دهستان «بکش» بخش فهلیان وممسنی (فارس) «فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱۹۸» . رك : قلات گازران .

۱۰- رك : رشیدی . ۱۱- باین معانی اصح «کازه» (ه.م.) = کاز (ه.م.) است .

*گازر - بضم سوم gâzur ، ازلغات آرامی است که وارد فارسی شده «اسفا۱:۲ص۶» ؛ آنکه جامه‌ها را می‌شوید وسفید میکند ، رخت شوی ، لباس شوی :

تو پاك باش ومدار ای برادر ازکس باك زنند جامهٔ نا پاك گازران بر سنگ .

«گلستان ص۳۶» .

گازی [۱] - بروزن بازی، نام گلی‌است خوشبوی که بهندی کیوره گویند بکسر کاف.

گاشاك - بروزن خاشاك، کیپای خرد وکوچك راگویند یعنی پارچهای پوست شکنبه را بدوزند وباگوشت و برنج و مصالح پر کنند وپزند.

گاشت - بروزن چاشت، ماضی گاشتن است که بمعنی گردانیدن باشد یعنی گردانید.

گاشتن [۲] - بر وزن داشتن، بمعنی گردانیدن باشد[۳].

گاف - بروزن و معنی لاف است که سخنان دروغ وگزاف ولاطایل وتجاوز کردن از حد واندازهٔ خود باشد - وبمعنی شکاف هم‌بنظر آمده است [۴].

گاگا [۵] - باکاف‌فارسی‌بروزن بابا، بمعنی نقل ونبات و میوه‌های خشك باشد.

گال - بروزن‌سال، بمعنی دورباشد که در مقابل نزدیك است[۶] - ونام غله ایست بسیار ریزه وآنرا گاورس میگویند[۷] - وغوزه وغلاف پنبه را نیز گفته‌اند [۸] - وبمعنی شغال هم‌آمده وآن جانوری باشد مانند روباه لیکن از روباه کوچکتراست [۹] - و فریاد و آواز بلند را هم میگویند [۱۰] - و بمعنی غلطیدن هم هست [۱۱] - فریب دادن و بازی دادن را نیز گویند[۱۲] - ونوعی‌ازعنکبوت است که بعربی رتیلا خوانند - و خروس را هم گفته‌اند - وسر گینی‌را نیز گویند که اززیر دنبهٔ گوسفند از پشم آویخته وخشك شده باشد [۱۳].

گال بنگ - بفتح بای ابجد بر وزن آب رنگ، گیاهی است که در ایام بهار ازمیان زراعت گندم وجورویدو غوزه‌ای دارد کنگره دار

---

۱ - «صحیح کاذی است (بکاف تازی وذال معجمه) بمعنی گل کیوره، وعربیست، مگر آنکه گوئیم بزای وکاف فارسی فارسی است وبذال معجمه وکاف تازی معرب آنست.» «رشیدی». رك: کادی.

۲ - متعدی «گشتن» رك: اشتق ۸۸۶ ورك: دارمستتر. تتبعات ج۱ ص۲۰۹.

۳ - گرفتش دم اسب برجای‌داشت ز بالای سر چون فلاخن بگاشت.
اسدی طوسی «رشیدی».

۴ - ظ. کاف‌مخفف «شکاف»

۵ - قس: قاقا (در زبان کودکان):
در کنارش نه‌آنزمان گاگا تا شود سرخ چهره اش چولکا.
سنائی‌غزنوی «رشیدی».

۶ - «گال، چون هزیمت بود، گویند «گالید» یعنی گریخت. عماره (مروزی) گوید:
ای تومك آسا بیار باز قدح را کانت مکاگفت ازین سرای بگالید.»
«لغت فرس ۳۲۴».
در رشیدی «گالیدن» بمعنی دور شدن و کناره گرفتن آمده.

۷ - بر گرد هردقیقهٔاین‌شعرترملك لرزان‌نگرچوبچهٔ گنجشك بهر گال.
امیرخسرو دهلوی «فرهنگ نظام».

۸ - رك: جهانگیری.

۹ - مخفف «شگال» (ه.م.):
شد عدو غره بحلم تو ولیکن نشود پنجهٔ شیر فلك سست ز سر پنجهٔ گال.
«رشیدی» «فرهنگ نظام».

۱۰ - رك: گالیدن.

۱۱ = غال (ه.م.)

۱۲ - تا جماعت مژده میدادند وگال کای فرح بادت مبارك اتصال.
«مولوی. مثنوی چاپ علاءالدوله ۵۵۸» وفرهنگ نظام.

۱۳ - رك: رشیدی.

مانند غوزهٔ لاله و در درون آن چند دانهٔ گندم نارسیده باشد وخوردن آن مستی آورد، اگر بیشتر خورند مردم را بی‌شعور کند و دیوانه سازد ۱ .

گاله - بروزن لاله ، بمعنی دور است که در مقابل نزدیك باشد۲ - وگلولهٔ پنبه برزده وحلاجی کرده را نیز گویند که بجهت رشتن مهیا کنند۳ - وبمعنی جوال هم آمده است۴ و آن ظرفی است که از پشم وموی بافند . *

گام - بروزن لام ، مسافت ما بین پایها را گویند در وقت راه رفتن۵ - و بمعنی قدم نیز بنظر آمده‌است که ازپاشنهٔ پاباشدتاسرانگشتان ۵- وبمعنی لجام اسب هم آمده است ۶ - و روستا ودهکده را نیز گویند و بهندی هم ده را گام میگویند ۷ - .

گامیش۸ - مخفف گاومیش است وآن جانوری باشد از جنس گاو.

گان - بروزن جان، بمعنی لایق وسزاوار باشد ۹ - وپادشاه وسلاطین رانیز گویند-وبمعنی

---

۱ = هربنگ «رشیدی» :

تا بنگ وگال بنگ بدیوانگی کشند   دیوانه باد خصم تو از بنگ وگال بنگ .

سوزنی سمرقندی .

وبخاطر میرسد که بکاف تازی باشد ، ومعنی ترکیبی بنگ خام یعنی بنگ صرف . «رشیدی» .

۲ - رك : گال ، گالیدن . ۳ - در السامی فی‌الاسامی در معنی «سلیله» (عر)این کلمه آمده «فرهنگ نظام» . ۴ =جوال ، طبری gavâl، مازندرانی کنونی gevâl، ghâl، gâl، guâl « واژه نامه۶۶۱» ، در اراك (سلطان آباد) guâlä «مکی نژاد» .

۵ - اوستا - gâman «بارتولمه۵۲۲» ، پهلوی gâm «نیبرگ ص ۷۷» «اسشق۸۷»، کردی gaw (قدم ، لحظه، زمان) ، زازا gámye (یکقدم ، کمی) «ژابا ص۳۵۶» .

۶ - مخفف «لگام» :

ز خاك شمس فلك زر کند که تا گردد   ستام وگام ورکاب براق تو زر کند .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۷ - برای این معنی این بیت مولوی را (درباب میل نداشتن طفل به بیرون آمدن از شکم مادر) شاهد آورده‌اند :

که اگر بیرون فتم زین شهر وگام   ای عجب بینم بدیده این مقام .

ولی صحیح این بیت چنین است :

که اگر بیرون فتم زین شهر وکام   ای عجب بینم بدیده این مقام.

«مثنوی چاپ نیکلسن دفترسوم ص۲۲۶».

و«کام» بمعنی مراد ومقصود است ، وطبق نسخهٔ علاءالدوله ص ۲۹۷ :

که اگربیرون نهم زین شهر گام   ای عجب دیگر نبینم این مقام.

درین صورت معنی واضح است . «لفظ «گام» بمعنی‌ده، هندی است واصل« گاؤں»باتلفظ مخصوص نون غنه‌است .» «فرهنگ نظام» . ۸ - رك : گاومیش. ۹ -پسوند نسبت ولیاقت است: شایگان (= شاهگان) منسوب بشاه ولایق‌شاه؛ رایگان (= راهگان) منسوب‌براه ، چیزی که درراه یابند، مفت. برای اشتقاق این‌پسوند، رك: دارمستتر. تتبعات ج۱ص۱۵۱-۱۵۲ .

*** گالیدن** - بفتح دال ، گریختن - دورشدن . رك : گال .- خروشیدن ، فریاد کردن :

سلیمان چون زمرغ آن قصه بشنید   بتندید و بجوشید و بگالید .

عطارنیشابوری «فرهنگ نظام».

پیوستن هم آمده است - وافادهٔ معنی جمع میکند وقتی
که در آخر کلمه‌ای در آید که آخر آن کلمه‌ها باشد
همچو ایستادگان و نشستگان وخوابیدگان ۱ .

گانه - بروزن خانه ، لفظی است از الفاظ
زایده که در آخر هریك از اعداد درآورند ومعنی
همان عدد بی کم وزیاده مفهوم گردد۲ .

گاو - معروف است وبعربی ثور خوانند۳ -
وصراحی وظرفیرا نیز گویند که بصورت گاو سازند - ومسافت سه کروه زمین را نیز گفته‌اند



گاو
وکروهی سه هزار گز وبعضی گویند چهار هزار
است پس گاوی نه هزار گز وبقول بعضی دوازده
هزار گز (۱) باشد - وگرد ومبارز ودلیر را هم
میگویند ۴ - وباین معنی بحذف الف هم هست .

گاواب - بروزن داراب ، جل و زق
وجامهٔ غوك راگویند وآن چیزی باشد سبز مانند
نمد که در روی آبهای ایستاده بهم رسد وبعربی
ثورالماء وطحلب خوانند .

گاواره - بروزن آواره ، گلهٔ گاورا
گویند ۵ - ومخفف گاهواره هم هست که بعربی
مهد خوانند ۶ .

گاوآهن - آهنی باشد که برسر قلبه
نصب کنند وزمین را بدان شیار نمایند .

گاوبیشه ۷ - بکسر بای ابجد وسکون
یای مجهول وفتح شین قرشت ، کنایه از روزگار
است .

گاوپیکر - بفتح بای فارسی و سکون
یای حطی ورا ، نام گرز فریدون است. گویند
که آنرا بهیأت سر گاومیش از آهن ساخته
بودند ۸ .

گاوتازی ۹ - بانای قرشت بروزن کار

(۱) خم ۱ : + راه .

۱ - کلمات مختوم به - ه غیر ملفوظ در جمع به - ان باصل بر گردد یعنی - ه بدل
به - گ شود . رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده ص ۲۶-۲۸ .

۲ - پسوند نسبت که باخر عدد پیوندد : چون : دوگانه ، سه گانه ؛ رك : گان ؛ ورك:
دارمستتر . تتبعات ج۱ص۱۵۲ .

۳ - ایرانی باستان gav (گاو) «بارتولمه ۵۰۵» ،
پهلوی gâv «نیبرگ ص ۷۹» ، کردی gâ ، افغانی ghvâ ، استی yog ، qûg (گاوماده)،
بلوچی gôk ، gôx (گاو، گاو ماده ، گاونر) ، وخی gháu ، ghü ، سریکلی jáu ، شغنی
jáo ، سنگلچی ومنجی gháo ، یغنوبی gova «اسشق۸۸۸» و رك : هوبشمان ایضاً ؛ جانوری
است از خانوادهٔ تهی شاخان از راستهٔ نشخوار کنندگان ؛ که در آروارهٔ بالا فاقد دندانهای پیشین
است ودندان نیش ندارد . درهرآرواره واجد ۶ آسیاست . شاخ گاو دائمی است . - و نیز برج
ثور (برج دوم) راگویند .

۴ - رك : گاو .

۵ = گاباره .

۶ = گاهواره (ه.م.)

۷ - ظ . مصحف «گاوپیسه»، گاوی که نشانه های سپیدوسیاه
دارد . (رك : فاب ۱ ص۱۱۴) وروزگار را بمناسبت شب وروز بدین نام نامیده اند .

۸ = گاو روی «شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۴۰» - گاوسر «ایضاً» = گاوسار = گاوچهر =
گاورنگ (ه م.) :

یکی گرزهٔ گاوپیکر سرش   زدی هر که آمد همی دربرش (فریدون). «شاهنامهٔ بخ ج۱ص۵۲».

۹ - از : گاو + تاز (تاختن) + ی (حاصل مصدر) :

ورکمان گاو تازی داری اینك حاضرم   گرنمی تازی بمیدانم هماهنگی مکن .
عرفی «بهارعجم» .

سازی ، کنایه از غالب وانمودن است خود را برخصم وسخنان تهدید آمیز گفتن واشتلم نمودن وترسانیدن باشد اورا .

گاوچشم - یعنی فراخ چشم - و نام گلی است که اورا در شب بوی باشد و در روز نباشد وبعربی عرار گویند - و نام گلی هم هست که بیرونش سفید ودرونش زرد میباشد و بعربی عین‌البقر وبهار ودر موصل شجرةالکافور وبیونانی فربانیون (۱) گویند. طبیعت آن گرم وتر است وبابونهٔ گاو واقحوان همان است . اگرآب آنرا گرفته برحوالی انثیین بمالند قوت مجامعت دهد و بوییدن آن سبات آورد و آن مرضی است مهلک ۱ ؛ و بعضی گویند نوعی از انگور کوهی است که بعربی عین‌البقرخوانند .

گاوچشمه۲ - بفتح میم، نام دارویی است که بعربی عین البقر وعین العجل خوانند .

گاوچهر۳ - بکسرجیم فارسی وسکون ها ورای قرشت ، بمعنی گاو پیکر است که گرز فریدون باشد وآن را بهیأت سر گاومیش ازآهن ساخته بودند .

گاود - بکسرثالث بروزن خالد، بلغت زند وپازند گاو کوهیرا گویند .

گاودل - بکسر دال ابجدوسکون‌لام، بد دل ونادان واحمق را گویند .

گاودم - بضم رابع و سکون میم ، بمعنی نفیرباشد که برادر کوچك کرناست؛ وبعضی گویند کرنا است که بعربی بوق خوانند۴

گاودنبال - هرچیزی وشکلی که‌یك سرآن پهن وسر دیگر آن باریك باشد و آنرا مخروطی گویند .

گاودوش۵ - ظرفی باشد سر آن گشاده وبن‌آن تنگ که‌شیر گاومیش و گاودرآن دوشند وآنرا بعربی علبه ومحلب خوانند-وطغار دیواره بلندرا نیز گفته‌اند که لوله یا ناوی‌مانند جرغتو داشته باشد .

گاو دوشه - بروزن چار گوشه،بمعنی گاودوش است و آن ظرفی باشد که در آن شیر دوشند .

گاودی - با رابع بتحتانی رسیده ، نادان وابله واحمق راگویند ۶ .

گاور۷ - بروزن خاور، نام درختی‌است که صمغ آنرا گاوشیر گویند و جاوشیر معرب

---

(۱) خم ۱ : فرمانیون .

---

۱ - شمال انگیخته هرسو خروشی زده بر گاو چشم وپیلگوشی .
رك : دزی ج ۲ ص ۴۳۵ : گاوچشم .

نظامی گنجوی «جهانگیری».

۲ - رك :گاوچشم . ۳ = گاوپیکر (ه.م.) :

سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر بکوبم ، نه بخشایش‌آرم نه‌مهر

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۱ص۵۴» .

۴ - جادم(معرب؟): «وانما تسمی‌مدینة اذاكان‌لها «جادم» والجادم البوق ینفخ فید، وهو طویل وغلظه‌مایجمع الکفین جمیعاً وهومطلی بدواءِ الصینیات، وطوله ثلثةاو اربعة اذرع ورأسه دقیق بقدرمایلتقمه‌الرجل ویذهب صوته نحواً من میل. .» «اخبارالصین و الهند مؤلف بسال ۲۳۷ باهتمام سوازه ٠ پاریس ۱۹۴۸ ، ص ۱۵ در شرح چین» . ۵ = گاودوشه ، در اراك (سلطان‌آباد) gowdushä «مکی‌نژاد» . ۶ - رك : جهانگیری . ۷ - رك : جاوشیر ، گاورشیر .

آنست.*

گاورشیر [1] - با را وشین قرشت، بروزن دامنگیر ؛ صمغی است که آنرا کاوشیر هم میگویند .

گاو رنگ [2] - بروزن آبرنگ، بمعنی گاوپیکر است که گرز فریدون باشد و آنرا بهیأت سر گاومیش ازآهن ساخته بودند .

گاو ریش - بمعنی ریش گاو است که بیعقل واحمق وابله وخام طبع باشد ۳ .

گاو زاد - بازای نقطه داربالف کشیده وبدال بی‌نقطهٔ زده ، کنایه ازین است که‌میراث یافت وحالتی بهم رسید و دولتی بتازگی ظاهر شد ۴ .

گاو زادن - کنایه از میراث و نفع یافتن باشد ۵ .

گاوزبان ۶ - حشیشی است که آنرا بزبان عربی لسان‌الثور خوانند ،گرم و تر است



گاو زبان

نزدیك باعتدال وبعضی گویند سردوتراست. سرفه‌وخشونت سینه را نافع باشد.

گاو زر - بکسر ثالث و فتح رابع، صراحی وظرفی راگویند که ازطلا بهیأت گاو ساخته باشند - وگاویرا نیز گویند که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه‌السلام بود از زرهای غنائم فرعونیان ساخته بود، و خاك سم‌اسب جبرئیل که آنرا در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود دردهانش دمیده آن گاوهمانند گاوان دیگر بانگ میکرد، چه خاصیت خاك سم اسب جبرئیل که براق باشد آن بود که مرده را زنده میکرد و بدان سبب نه ونیم‌سبط بنی‌اسراییل یعنی نه ونیم قبیله از بنی اسرائیل گوساله پرست شدند ، و آنراگاو زرین هم میگویند ۷ .

گاوزرین - بمعنی گاو زر است که صراحی طلا وگاو سامری باشد ۸ - و جانوری

---

۱ - رك : گاوشیر . ۲ - رك : گاوپیکر .

۳ - کی(نی) عجب کر گاو ریشی‌زرگری گوساله ساخت
طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش ازین .
« خاقانی شروانی ص۳۴۹» .

۴ - رك : گاو زادن .

۵ - بهندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده ای را بچین گاو زاد .
نظامی گنجوی «فرهنگ‌نظام» .

۶ - فس: کردی azmán_e gha ، مازندرانی kû_zavôn .
یا gowzabon « ژاباص۷»، معرب آن «کاوزوان» «دزی ج۲ص۴۳۵» .

۷ - رك : گاو زرین ،گاوسامری .

۸ - رك : گاو زر ، گاوسامری .

☆**گاورس** - بفتح واو ، معرب آن جاورس ،/ارزن، دانه‌ای شبیه بارزن که بیشتربکبوتران دهند :

طاوس بین که زاغ خورد و آنگه ازگلو
گاورس ریزه های منقی بر افکند .
« خاقانی شروانی ص۱۴۲» .



گاورس

هم هست سبزرنگ شبیه بجعل .

گاو زمین- کنایه از آن قوتی است که خدای تعالی در مرکز زمین خلق کرده است ۱ .

گاوزور - کسی را گویند که بی ورزش کشتی گیری و ریاضت آموختن فنون آن در نهایت زور وقوت باشد .

گاوزهره - سنگی باشد که درمیان زهرهٔ گاومتکون‌شود وبعضی گویند درمیان‌شیردان گاوبهم میرسد و آن در لون و خاصیت مانند پازهر باشدوبعربی حجرةالبقر خوانند۲ ؛ومعرب آن جاو زهرج بود و آن سنگ نیز درگوسفند یافت شود و آن مانند زردهٔ تخم مرغ زرد میباشد۳ - وبمعنی‌بددل هم‌آمده است که بعربی جبان گویند .

گاوسار۴ - با سین بی نقطه بر وزن کارزار ، بمعنی گاومانند است‌چه سار‌بمعنی مانند باشد - وبمعنی گاوچهر نیز آمده است که گرز فریدون است وآنرا از آهن بهیأت‌سر گاومیش ساخته بودند۵ .

گاو سامری - بکسر‌ثالث، گاوی‌بود که سامری زرگر از طلا ساخته بود و شرح وبسط آن در لغت گاوزر (۱) مذکورشد۶ .

گاوسر۷ - بروزن دادگر ، بمعنی گاوساراست که گرزفریدون باشد وآنرا گاوسره هم‌گویند با زیادتی ها درآخر .

گاوسفالین- صراحی‌وظرفی‌را گویند که آنرا از سفال بهیأت‌گاو ساخته باشند .

گاوسنگ - بر وزن آب رنگ ، سنگی باشد که آنراگاو زهره‌گویند و بعربی حجرةالبقر خوانند ۸ - وچوبی را نیز گفته اند که گاو را بدان‌رانند ، وباین معنی‌باشین‌نقطه‌دار هم آمده است ۹

گاوسیمین - صراحی وظرفی‌را گویند که از نقره بصورت‌گاو ساخته باشند همچنانکه گاو زرین را از طلا .

گاوشنگ ۱۰- با شین نقطه‌داربروزن آب رنگ ، چوبی باشد که برسرآن میخی از آهن نصب کنند و خر و گاوبدان رانند، ووجه تسمیهٔ آن گاو تند کن‌باشد چه شنگ بمعنی‌تند هم آمده است .

گاوش‌نه‌لیسیده(۲) - بطریق کنایه کسیرا گویند که عجب‌وتکبری داردوسخت وسست روزگار ندیده است .

---

(۱) چش : گاوسر (!) . (۲) رشیدی : گاوش بلیسیده .

---

۱ - در اساطیر آورده‌اند که زمین برشاخ گاوی قرار دارد :

من گاو زمینم که‌جهان‌بر‌دارم یاچرخ چهارمم که خورشید کشم؟

(منسوب بمعزی از قول اسب سنجر که‌شاه را زمین زده بود).

۲ - رك : گاوسنگ : گاوبزن . ۳ - اکنون آنرا «گاودارو» گویند و برای فربهی خورند . ۴ - از : گاو + سار (= سر). ۵ - رك : گاوپیکر

۶ - توضیح آنکه در روایات اسلامی سامری نام مردیست ازبنی‌اسرائیل که قوم مزبوررا بپرستیدن گوسالهٔ زرین‌واداشت (رك : قرآن سورهٔ ۲۰،آیهٔ ۸۵تا۹۷ ؛ سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۱۴۶-۱۵۳) ولی در توریة (سفر خروج فصل ۳۲ آیهٔ ۲ ببعد) این امر به هارون برادر موسی نسبت داده‌شده است. ۷ - رك :گاوپیکر . ۸ - رك : گاو زهره ، گاوبزن .

۹ - رك : گاوشنگ = غاوشنگ .

۱۰ = غاوشنگ (ه.م.)

گاوشیر ۱ - باشین نقطه دار بر وزن بادگیر ، صمغ درختی است که ساق آن کوتاه وبرگ آن شبیه به برگ انجیر وبرگ زیتون میباشد وگل آن زرد وتخمش خوشبوی میشود. ساق آن را بشکافند تا صمغ از آن بر آید وبهترین آن زعفرانی باشد ودر آب زودحل شود و مانند شیر نماید . گویند وقتیکه از ساق درخت برمی‌آید سفید است وچون خشك میشود زرد میگردد . طبیعت آن گرم وخشك است ومعرب آن جاوشیر است .

گاوك - بروزن ناوك ، کنه راگویند وآن جانوری است که بر اشتر (۱) وگاو و خر چسبد وخون را بمکد - ومصغر گاو هم‌هست- و نوعی ازاسترنیزمیباشدوآنراگاوکی‌هم میگویند.

گاوکار ۲ - بکسر ثالث وکاف بالف کشیده وبرای قرشت زده ، گاوی راگویند که بآن زمین شیار کنند .

گاوگردون - بکسر ثالث ، کنایه از برج ثور است و آن برج دوم است ازجملهٔ دوازده برج فلکی - وگاوی را نیز گویند که بگردون بندند .

گاوگلین - بکسر واو وکاف فارسی ولام ، بمعنی گاو سفالین است و آن صراحی وظرفی باشد که بهیأت گاو ازگل سازند وپزند.

گاوگون - بسکون واو، مردم سفیه وبی عقل واحمق راگویند .

گاوگون(۲) کردن - کنایه از طهارت کردن وریدن باشد ۳ .

گاومشنگ - بفتح میم و شین قرشت بروزن گاوپلنگ، نوعی ازحبوب است یعنی غله ایست که چون پوست آنرادور کنند بعدس مقشر ماند ۴ .٭

گاوه ۵ - بروزن آهو، گاو کوهی را گویند .

گاوورزه ۶ - بکسر ثالث و فتح رابع که آنهم واواست بروزن کار هرزه ، بمعنی گاوکار است که گاوی باشد که بدان زمین شیار

(۱) خم ۱ : شتر . (۲) چش : گاوگون .

۱ - معرب آن جاوشیر . ضریر انطاکی در تذکرهٔ خود گوید : « جاوشیر، نبات فارسی معرب عن گاوشیر ، و معناه حلیب البقر لبیاضه ... » تذکرهٔ اولی الالباب ج ۱ ص ۱۰۵ » «جاوشیر ... بفارسی جواشیرو گوشیر ونیز بشیرازی جاحوشی نامند » «مخزن‌الادویه ص ۲۸۷» :

نامت بسی شنیدم، بردم گمان که شیری چون دیدمت نه شیری،قطران و گاوشیری.

لامعی جرجانی «رشیدی». ۲ - در اراك (سلطان آباد) gowekar «مکی نژاد» .

۳ - آن خداوندی که برریش بد اندیشان او

گاوگون کردن نداند کس مگر تکلك بچه .

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام».

۴ - « و دیومشنگ نیز گویند » « رشیدی » . ۵ - رك: «گاود» (ه.م.) .

ورك: جهانگیری . ۶ - از : گاو+ورزه (ه.م.) .

٭گاومیش - مخفف آن« گامیش »، پهلوی gâvmêsh «اونوالا ۵۳۲ » ، گیلکی gámîsh ، معرب آن « جاموس » (مأخوذ ازشکل گاموس ،نه ازگاومیش). رك : فولرس همین کلمه ورك: Lagarde: Gesammelte Abhandlungen; Leipzig 1866, p. 26 ؛ درآرامی « جموشا » «نفس»؛ نوعی ازگاوهای بزرگ که در سواحل دریا ورودها زندگی کند .



گاومیش

گاویزن - با زای نقطه دار بر وزن پاشیدن، زهرۀ گاو را گویند. چیزی باشد مانند سنگ وآن از زهرۀ گاو بر آید چنانکه حجرالتیس از زهرۀ گاو کوهی بر میآید و رنگ آن مانند زردۀ تخم مرغ باشد وچون از زهرۀ گاو بر آرند نرم بود واندك زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود وآنرا مهرۀ زهرۀ گاو هم میگویند و معرب آن جاویزن باشد[۱].

گاویس - با ثالث بتحتانی کشیده و بسین بی نقطۀ زده. ظرفی را گویند که شیر ودوغ در آن کنند؛ وبا شین نقطه دار هم آمده است[۲].

گاه - بر وزن ماه، تخت پادشاهان و کرسی زرین را گویند[۳] - وبمعنی وقت وزمان باشد[۴] وبوته‌ای که طلا و نقره وامثال آن در آن بگدازند[۵] - وصبح صادق را نیز گویند-وبمعنی جا و محل و مقام هم هست لیکن باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود[۶] همچو بارگاه ولشکر گاه وخیمه گاه وغیر آن - وستارۀ جدی را هم میگویند بفتح جیم[۷] وآن ستاره ایست نزدیك بقطب شمال.

گاهبارها[۸] - با رای قرشت بروزن

---

۱ - رك: گاو زهره، گاو سنگ.

۲ - آیا مصحف «گاو دوش» نیست؟ «دهخدا». در خراسان «گاودوش» گویند (ظرف شیر دوشیدن.) «فرهنگ نظام». در گناباد gaw dûsh (ظرف دوشیدن شیر) «گنابادی».

۳ - پارسی باستان - gâthu (جا، مکان، تخت)، اوستا - gâtu (جا، تخت)، پهلوی gâs، هندی باستان - gâtú (راه، روش)، افغانی ghâlai - «اسشق ۸۸۹»، ارمنی gah (تخت، کرسی، رتبه) «هوبشمان ۸۸۹» نیز در اوستا gâthu، ایرانی باستان - gâthu «بارتولمه ۵۱۷» «نیبرگ ص ۷۸ - ۷۹».

۴ - باین معنی هم بصورت اسم مضاف آید: گاه دیدار، گاه کوشش؛ وهم بصورت پسوند زمان: سحرگاه، صبحگاه، شامگاه.

۵ - شهان ز خدمت او ازعوار پاك شوند　　بر آن مثال که سیم گداخته در گاه.

«فرخی سیستانی ص۳۴۵».

۶ - رك: ح ۳.　۷ - باین معنی در عربی «جدی» بفتح اول وسکون دوم ونیز بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد آمده «منتهی الارب».　۸ - گاهنبار ومخفف آن گهنبار و گاهبار کلمه‌ایست نسبة نو. در پهلوی gâsânbâr گویند جزء اول آن gâs (در اوستا gâthu) بمعنی گاه وهنگام، راجع بجزء دوم زبانشناسان حدسهای مختلف زده‌اند، آنچه بیشتر مورد توجه است آنست که جزء اخیر ازکلمۀ اوستایی yairya (صفت بمعنی سالی وفصلی) مأخوذ از yâre (سال) است. درخود اوستا غالباً «یئیریه» بجای کلمۀ «گهنبار» استعمال شده وبلافاصله پس از ذکر این کلمه مرتباً از شش گهنبار یا جشنهای ششگانۀ سال نام برده شده است (چنانکه در یسنا ۹:۱، یسنا ۹:۲ وغیره). این جشنها چنین نامیده‌شده‌است:

اول- میدیوزرم، دراوستا maidhyôi_zaremaya، دوم- میدیوشم، در اوستا maidhyôi_shema، سوم- پتیه شهیم، دراوستا paitishhahya، چهارم - ایاسرم، دراوستا ayâthrima، پنجم- میدیارم، maidhyâirya، ششم - همسپتمدم، دراوستا hamaspathmaêdaya. ابوریحان بیرونی نامهای این جشنهارا چنین آورده: مدیوزرم گاه، مدیوشم گاه، فیشههیم گاه، ایائرم گاه، مدیایریم گاه، همسفتمیذ گاه (آثارالباقیه ص ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶ و ۲۳۰). این جشنها بفاصله های غیر متساوی ازهمدیگر دور میباشند، ازین

بقیه در حاشیۀ صفحۀ ۱۷۷۲

ماهتابها، و **گاهنبارها** بروزن آب انبارها ، این دولغت یك معنی دارد، و آن شش روزی است که خدای‌تعالی عالم را در آن (۱) آفرید ومجوس در کتاب زند اززردشت نقل میکنند که حق سبحانه و تعالی عالم را در شش گاه آفرید واول‌هر گاهی نامی دارد ودر اول هر گاهی‌جشنی سازند ؛ و گاه گاهنبار اول میدیوزرم نام‌داردو‌آن خور روز باشد که روز پانزدهم اردی بهشت ماه قدیم است ۰گویند که یزدان ازین روز تا چهل روز آفرینش آسمانها را باتمام رسانید ؛ و گاه گاهنبار دویم میدیوسمه (۲) نام دارد وآن خور روز است که یازدهم تیرماه قدیم باشد .گویند که یزدان از این روز تا شصت روزآفرینش آب را تمام کرد ؛ و گاه گاهنبار سیم پیتی سهیم نام دارد وآن آشتاد روزاست که بیست وسیم‌شهریور ماه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا هفتاد وپنج روز آفرینش زمین را باتمام رسانید؛ و گاه گاهنبار چهارم ایاتهریم (۳) نام دارد و آن آشاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و گویند یزدان ازین‌روز تا سی‌روزآفرینش نبات واشجار ورستنیها را باتمام رسانید ؛ وگاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد وآن مهر روز است که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد. گویند که یزدان ازین روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید وحیوانات چرنده وپرنده دوصد و هشتاد ودو نوعست ازین (۴) جمله یکصد وهفتاد و دو چرنده ویکصدوده نوع‌دیگر پرنده؛وگاه گاهنبار ششم همسپتمهدیم (۵) نام دارد وآن اهنود روز است که روزاول خمسهٔ مسترقهٔقدیم باشد. گویند که یزدان از این روزتا هفتاد وپنج روزآفرینش

(۱) خم ۱ : ـ در آن ۰ (۲) خم ۱ : میدی وشم ۰ (۳) خم۱: ایاسرم ۰

(۴) چش : از ۰ (۵) چك ، چش : همشپتمهدیم ۰

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۷۱

قرار : گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال ؛ گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال ،گهنبار پتیه شهیم در صد و هشتادمین روز سال ،گهنبار ایاسرم در دویست ودهمین روزسال، گهنبار میدیارم در دویست ونودمین روز سال ، گهنبار همسپتمدم در سیصد و شصت‌وپنجمین روز سال واقع میشود . جشن هریك از این‌گهنبارها پنج روز طول میکشد . آخرین روز مهم ترین روز آنست و در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدمانی جشن است . در خود اوستا، درآفرینگان گهنبار بندهای ۷_۱۲ این جشنها با تعیین ماه وروز یاد وفاصله های آنها از هم نیز قید شده است . در اوستا روز اصلی هریك از گهنبارها یاد شده ، اما در سنت چنانکه گفتیم هر گهنبارپنج روز طول میکشد ، ازین قرار :

در اردیبهشت ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوزرم است . در تیرماه از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوشم است . در شهریورماه از بیست وششم تا سی‌ام جشن پتیه شهیم است. در مهرماه از بیست وششم تاسی‌ام جشن ایاسرم است . در دی ماه از شانزدهم تا بیستم جشن میدیارم است . در اندرگاه (خمسهٔ مسترقه) هرپنجروزجشن همسپتمدم است . نظر بمعنی لفظی‌این‌کلمات گهنبارها اساساً جشنهایی بود برای اوقات مختلف سال : میدیوزرم یعنی میان بهار، واین‌جشنی است در نیمهٔ zaremya (بهار) ، هنگامی که زمین سبز وخرم است ؛ میدیوشم یعنی میان تابستان ؛ پتیه شهیم یعنی دانه آور، واز آن وقتی‌اراده شده که گندم رسیده وخرمن‌بدست‌میآید؛ ایاسرم یعنی بر گشت ، واز آن هنگامی اراده شده که چوپان باگلهٔ خود بعلت پیش‌آمد زمستان از چراگاه تابستانی بخانه برمیگردد؛ میدیارم یعنی میان سال ؛ معنی همسپتمدم معلوم نیست . این جشن اخیر بفروهران اختصاص دارد . رجوع به خردهٔ اوستا ۰ پور داود ص۲۱۵ ببعد شود .

آدم علیه‌السلام کرده ومبادی این ایام بر تقدیری است که خمسهٔ مسترقه را در آخر بهمن ماه افزایند وبهمن ماه را سی وپنج گیرند ، و بعضی گویند اول گاه اول بیست وششم اردی بهشت ماه قدیم است، واول گاه دوم(۱) بیست وششم تیرماه، واول گاه سیم شانزدهم شهریور ماه، واول گاه چهارم پانزدهم مهرماه، واول گاه پنجم یازدهم دیماه، واول گاه ششم سی ویکم اسفند ماه است که اول خمسهٔ مسترقه وآخر اسفندار ماه باشد ؛ وجمعی دیگر گویند که اول گاه اول یازدهم دیماه قدیم، واول گاه دوم(۱) یازدهم اسفندارماه، واول گاه سیم بیست وششم اردی بهشت ماه، و اول گاه چهارم بیست وششم خردادماه، واول گاه پنجم شانزدهم شهریور ماه، واول گاه ششم سی و یکم آبانماه است که اول خمسهٔ مسترقه باشد .

گاهنگان[1] - با نون درآخر بروزن ناهنگام، کاهکشان را گویند، و آن چیزی باشد سفید که شبها در آسمان نماید و بعربی مجره خوانند .

گاهواره[2] - با واو بروزن ماه‌پاره، گهواره را گویند وبعربی مهد خوانند .

بیان دوم(۱)

در کاف فارسی با بای ابجد مشتمل بر هفت لغت

گبیمن[3] - بفتح اول و کسر ثانی وسکون بای ابجد (۲) دوم(۱) و میم مکسور بنون زده، بلغت زند و پازند در یك نسخه بمعنی پست در مقابل بلند ودر نسخهٔ دیگر پشت در برابر روی نوشته بودند، والله اعلم.

گبر - بفتح اول وثانی بروزن سفر، سنگی باشد که از آن دیگ وطبق وکاسه و امثال آن سازند ۴ - ونام شهری است از ولایت بجوروآن مابین کابل وهندوستان واقع است ۵ - وخیمه‌ای را نیز گویند که بیك ستون برپای کنند ـ وبمعنی خود وخفتان وآنچه بدان ماند از آهن هم‌آمده است ۶ - وبفتح اول وسکون ثانی، هم‌بمعنی خود

( ) چش : دویم . (۲) خم : ۱ - ابجد .

۱ - ظ. مصحف «کاهکشان» . ۲ - ظ. از: گاه (تخت) + واره (پسوند، ازمصدر bar [بردن] لغة حامل تخت (کودك) = گهواره (مخفف) = گاواره ، پهلوی gâhvârak «ناوادیا ۱۶۱» ، کردی ghehvaré «ژابا ص ۳۷۳» . ۳ - هز g(a)bibmiman ، gababmamn، پهلوی pusht (پشت) «یونکر ص ۸۷ و ۱۰۰» .

۴ - زین بیابان بسی ترا بهتر خانه و آب سرد و دیگ گبر .

سنائی غزنوی «رشیدی» .

۵ - نه یك سوار است او، بلکه صد هزار سوار

برین گواه منست آنکه دیده حرب (جنگ) گبر.

عنصری بلخی «جهانگیری» «رشیدی» .

۶ - رك. کبر. درفهرست شاهنامهٔ ولف «کبر» و «گبر» هردو آمده .

وخفتان ۱ - وهم بمعنی مغ باشد که آتش پرست است ۲ - ونام گیاهی نیزهست مانندزنجبیل که آنرا در خراسان از زیر زمین برمیآورندوبجهت دفع سردی میخورند ۱ .*

گبرکی[3] - باکاف بروزن نکبتی،ظرفی باشد که شراب در آن کنند .

گبز[4] - بفتح اول وسکون ثانی و زای نقطه دار ، هر چیز کنده و تَوی و سطبر را گویند[5] .

گبست[6] - بفتح اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفوقانی، بمعنی گیاهی باشد تلخ-وحنظل را نیز گویند . وبمعنی زهر مار هم آمده است.

گبنا[7] - بفتح اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده ، بلغت زند وپازند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است.

گبه - بفتح اول وثانی مشدد بروزن دبه، شیشهٔ حجام راگویند که بدان حجامت کند .

---

۱ - باین معنی «کبر» (ه م.) است. ۲ - باین معنی بعقیدهٔ آقای پورداود ازلغت آرامی گرفته شده همریشهٔ «کافر» عربی وبهمان معنی، ودرترکیه نیز «گور» گویند، وآن اصلا بمعنی مطلق مشرك وبیرون از دین است، ولی درایران اسلامی بزرتشتیان اطلاق شده ومعناً دربن استعمال نوعی استخفاف بکاررفته است . این کلمه با وجه اشتقاقی که برخی از پارسیان هند دربن مورد گفته اند وآنرا از ریشهٔ gabra هزوارش وبمعنی «مرد» دانسته اند ، هیچگونه ارتباطی ندارد . کلمهٔ «گبرك» نیز از همین لغت مرکب است با «ک» تصغیر وتوهین و«گبرکی» با یای حاصل مصدر بمعنی دین زرتشتی بکاررفته است . رك : مزدیسنا ص ۳۹۵ - ۶ ؛ کردی ghebir (بارمنی اطلاق شود) ؛ کور gawr (آتش پرست) ، gâvír (بروسی اطلاق شود) « ژابا ص۳۵۷» .

۳ - از : گبرک (زرتشتی) (ه.م.) + ی (حاصل مصدر) ، آیین زرتشتی (رك:ح۲)- ونیز از : گبرك (زرتشتی) + ی (نسبت) ، آنچه منسوب بزرتشتیان باشد ، ومخصوصاً ظرفی که شراب در آن کنند (چه زرتشتیان در ادوار اسلامی باده فروشی میکردند . رك : مزدیسنا ص۲۶۶ ببعد) ، بهر دومعنی :

دارم طمع ز جود تویك گبر کی شراب — بفرست بنده را مکُن از خویش مشتکی
ورنیست گبر کی، بفرست آنچه هست از آن — هرچ آید ازتو ، آن نبود غیر گبر کی .

ابن یمین فریومدی «رشیدی» .

۴ - رشیدی این کلمه را باکاف تازی ضبط کرده است وجهانگیری با کاف فارسی .

۵ - درفلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند وپهن (هول) وهرشاخیش گبز .

مولوی . مثنوی چاپ نیکلسن دفتر دوم ص۴۵۳؛ چاپ علاءالدوله ص۱۸۶ .

۶ - رشیدی وجهانگیری وفرهنگ نظام این کلمه را در کاف تازی آورده اند ، ومؤلف برهان در هردوضبط کرده است ، ولف در فهرست شاهنامه کبست kabast و گبست gabast هر دو را آورده است ، اما اصح کاف تازی است . رك : کبست = کبستو = کبسته .

۷ - هز: gab(a)nâ (اغلب gabrâ خوانده شود) درپهلوی mart (مرد) «یونکر ص۸۶» .

* گبرک - بفتح اول وسوم ، زرتشتی . رك: گبر (ح ۲ همین صفحه) .

بیان سیم

در کاف فارسی با بای فارسی مشتمل بر دو لغت

گپ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی سخن باشد [1] - وسخنان دروغ و گزاف را نیز گویند [2] - وبمعنی گنده و سطبر و بزرگ هم آمده است [3] .

گپتن [4] - بضم اول، بروزن ومعنی گفتن است که سخن کردن و حرف زدن وبیان نمودن باشد .

بیان چهارم

در کاف فارسی با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

گت - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی بزرگ باشد و بعربی عظیم و کبیر گویند [5] - وبترکی بمعنی کون باشد که عربان دبرخوانند.

گترم - بضم اول ورای قرشت بر وزن قلزم ، بمعنی لاف وگزاف است یعنی سخنی که از حد واندازهٔ گوینده متجاوز باشد [6] .

گته [7] - بضم اول و فتح ثانی ، بمعنی گت است که بزرگ وعظیم وکبیرباشد .

بیان پنجم

در کاف فارسی با جیم ابجد مشتمل بر دو لغت

گج [8] - بفتح اول وسکون ثانی، نوعی از خاك باشد که آنرا پزند وبدان عمارت سازند وخانه سفید کنند؛ وباین معنی با جیم فارسی‌هم آمده است .

---

۱ - در خراسان وزبان لری بمعنی سخن است «فرهنگ نظام» ، کردی gab (سخن ، گفتگو) «ژابا ص ۳۵۷» ، اشکاشمی gap (مکالمه) ، زباکی gap (کلمه ، سخن) ، سنگلیچی gap ، یودغا gap dah (مکالمه کردن) «گریرسن ص۷۹-۸۰) ، گیلکی gap zeen (کپ زدن ، سخن گفتن) ، تهرانی gap (سخن ، گفتگو) رك : گفتن .

۲ - چون زن صوفی توخائن بوده‌ای دام مکر اندر دغا بگشوده ای
که ز هر نا شسته رویی کپ زنی شرم داری، وز خدای خویش نی.

مولوی . مثنوی . چاپ میرزا محمود ص۳۲۸ وچاپ نیکلسن دفترچهارم ص۲۹۰: کپ.

۳ - در دیه‌های اطراف بروجرد و سیلاخوری gap (بزرگ) « شهدی » ، کلپایگانی gap(گنده، بزرگ) «قاسمی» . ۴ - رك : گفتن . ۵ - طبری gat (بزرگ) «واژه نامه ۶۳۸» . در مازندرانی کنونی ولهجهٔ مردم فارس gat (بزرگ) ورك : گته .

۶ - رك : جهانگیری . ۷ - رك : گت . ۸ - رك : گچ .

گجیل - بفتح اول بر وزن رحیل، نام محله‌ایست در تبریز، و نام قبرستانی هم هست که بنام آن محله میخوانند وقبر شمس‌تبریزی علیه‌الرحمه درآن قبرستان است ۱.

بیان ششم

در کاف فارسی با جیم فارسی مشتمل‌برسه لغت

گچ۲ - بفتح اول وسکون ثانی، خاکی ماشد که آنرا پزند وبدان خانه سفید کنند.

گچك - بکسر اول، بروزن و معنی غجك است وآن سازی‌باشد معروف ومشهور(۱) بکمانچه۳.

گچه۴ - بفتح اول وثانی‌مخفف، کسیرا گویند که زبان اوبفصاحت جاری نباشد؛ وبااین معنی باتشدید ثانی هم بنظر (۲)آمده است.

بیان هفتم

در کاف فارسی با دال ابجد مشتمل بر دوازده لغت

گد - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی گدا باشد که‌گدایی کننده‌است- وگدایی رانیز گویند۵. *

گداره - بضم اول بروزن‌شماره، مالاخانهٔ

(۱) چش: - ومشهور.   (۲) خم ۰۱: - بنظر.

۱ - اکنون محله‌ای درتبریزبنام محلهٔ گجیل Gajîl هست، وقبرستان گجیل هم‌معروف بوده؛ و«باغ گلستان» درمحل آن قبرستان ایجاد شده‌است. تذکرمؤلف‌راجع بقبرشمس‌تبریزی‌قابل تأمل است. ۲ - پهلوی، پازند gac، معرب‌آن جص، سریانی gessâ، کلمهٔ عربی - فارسی جبسین jabsîn (gypsum) ازیونانیghúpsos. ghúpsinosآمده «هوبشمان ۸۹۰» ورك: اسشق۸۹۰، کردی ghiéz «ژابا ص۳۶۲» وghec (آهك) «ژابا ص۳۵۷»، در اکدیgassu = جبصین،کلس«معجمیات عربیه - سامیه ص۲۱۸» ورك: گج. ۳ = غجك=غژك «فرهنگ نظام»:

زهر مو چون گچك میکرد فریاد   دل اصحاب میگشت از غم‌آراد.

خوارزمی «فرهنگ نظام».

۴ - رك: رشیدی. در سبزوار gace بمعنی شخص کم عقل نافصیح ونیز لفظی است که‌با آن بزها را میخوانند. «فرهنگ نظام». ۵ - بمعنی گدایی است، رك: گدا:

شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش   چو عباس دوس زو تر ز شکر فروش گد کن.

مولوی «فرهنگ‌نظام». ورك: رشیدی.

*گدا - بکسر اول (در لهجهٔ مرکزی)، دراوستایی gad (خواهش کردن،خواستن)، هندی باستان guidiu (من خواهش میکنم) «بارتولمه ۴۸۷»، کردی ع ghedâ (گدا) «ژابا ص۳۵۷»، گیلکی gadá - قس: عربی: تکدیه، و اکداء؛ آنکه از دیگران چیزی (پول، خوردنی وپوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد: «گفت (ملك) این‌گدای شوخ مبذر را... برانید.» «گلستان ص ۳۱».

بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۷۷

تابستانیرا گویند[۱] - وبمعنی تختهایی باشد که بام خانه را بدان تخته پوش کنند [۱].

گدا غازی[۲] - باغین نقطه‌داربروزن دغابازی ، زنان وپسران ریسمان بازومعر که گیر راگویند وچون در فرس قدیم زنان فاحشه وریسمان بازراغازی میگفته‌اندومتأخرین‌خواستند که در میانهٔ غازی عربی که غزا کننده است با غازی فارسی فرقی باشد این را گدا غازی نام کردند.

گدر[۳] - بفتح اول وسکون ثانی ورای قرشت بروزن‌صدر، سلاح جنگ را گویند.

گدرك[۴] - بفتح اول و رای قرشت بروزن‌زردك، بمعنی گدراست که‌سلاح‌جنگ‌باشد.

گدست[۵] - بکسر اول بروزن‌نشست، بمعنی وجب وبدست باشد، وآن مقداری‌است از سر انگشت کوچك دست آدمی تا سر انگشت بزرگ.

گدك - بفتح اول وثانی بروزن فلك ، کیپای کوچك وخردرا گویند وآن پوست‌پارهای شکنبهٔ گوسفند است که دوزند واز برنج‌و گوشت ومصالح پر کنند وپزند [۶].

گدگدی - بضم اول و سکون ثانی وکاف فارسی مضموم ودال بی‌نقطهٔ‌بتحتانی رسیده، کلمه‌ای باشد که شبانان بدان بز را نوازش کنند وبجانب خود طلبند[۷] - و جنبانیدن انگشتان را نیز گفته اند در زیر بغل کسی تا بخنده افتد؛ وبعضی گویند باین معنی هندی است.

گدمن[۸] - بفتح اول و سکون ثانی ومیم مکسور بنون زده ، بلغت زند وپازندبمعنی نورباشد که روشنایی معنوی است.

گده - بفتح‌اول وثانی، دندانهٔ کلیدباشد.

گدیور[۹] - بفتح‌اول‌وواو بروزن‌ابی‌ذر، گدا و گدایی کننده را گویند.

گدیه - بکسر اول وسکون ثانی‌وفتح تحتانی ،گدا را گویند که‌گدایی کننده باشد - وبمعنی گدایی هم آمده است [۱۰].

---

۱ - رك: جهانگیری. دراوستایی-vîtâra (تخته) .رك:اسشق-هوبشمان۸۹۲. ۲ - رك: غازی ۳ - رك : گدرك . ۴ - رك: گدر: روز وشب دربرتو گدرك بالیده چو سرو «رشیدی» محتاج بتأیید شواهد دیگرست. ۵ -رك : بدست ، گدست.

۶ - بامدادان چو ترید گدك و پاچه زنند
می برند از پی آن کله و کیپا در کار.
«بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص ۱٤» .

۷ -زانکه دیراست تا مثل زده‌اند نشود بز به گدگدی فربه.
ابن‌یمین فریومدی «فرهنگ نظام» .
در سروری بکسر هردوکاف آمده «رشیدی» . ۸ - هز . gadh(a)man ، پهلوی xvarrah (خره ، فره) « یونکرص۸۱» . ۹ - از: گدی (رك : گد، گدا) + ور (پسوند اتصاف)؛ ولی استعمال آن محتاج بشاهد است . ۱۰- رك : گد ، گدا :
نیست حاجت مرا بافسانه گدیه‌خوش نیست ،گنج درخانه. نزاری‌قهستانی«فرهنگ‌نظام».

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۷٦

☆گداختن- بضم‌اول وفتح پنجم = گدازیدن، اوستا- vîtaxti (گداختن)،vîtacina، پهلوی v(i)tâxtan «اسشق ۸۹۱»؛ آب شدن وآب کردن فلز یا روغن یا جز آنها بوسیلهٔ‌حرارت- آب شدن هر چیز سخت .

بیان هشتم

در کاف فارسی با ذال نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

گذاردن - بضم اول بروزن شماردن، بمعنی گذاشتن باشد[1] - وبمعنی ادا کردن [2] - وحبا(۱) نمودن یعنی پیش کش کردن هم هست - وبمعنی گذرانیدن هم آمده است بچندمعنی[3].

گذارش[4] - بضم اول وکسر رابع وسکون شین نقطه دار، بمعنی گذشتن وترك دادن - وادا نمودن [5] - وگذرانیدن بچند معنی باشد.

گذاشتن - باشین وتای قرشت، بروزن ومعنی گذاردن است که نهادن [6] - وادا کردن[7] - وحبا نمودن - وگذرانیدن بچند معنی باشد.

گذرنامه - بضم اول، خط جواز باشد یعنی نوشته‌ای که مسافرانرا دهند تا از گذربانان وراه داران وامثال آنها کسی مانع ایشان نشود [8].

گذشت[9] - بضم اول وفتح ثانی وسکون شین نقطه دار وفوقانی، ماضی گذشتن باشد بچند معنی - وبمعنی عبرهم هست یعنی عبور کرد واز آب گذشت - و بمعنی راه نیز آمده است که بعربی طریق گویند - و ماضی پیش افتادن هم هست یعنی پیش افتاد - وماضی گذشتن بمعنی ترك دادن هم آمده است که از ترك و تجرید باشد - وتجاوز از گناه وتقصیر را نیز گویند یعنی دیگر این کار نمیکند، ومآل این دومعنی یکی است چه هردو را غرض ترك دادن باشد - وبمعنی بعد هم هست چنانکه گویند «از گذشت آن» یعنی بعد از آن واز بعد آن [10] - ودر مقام غیر وجز هم استعمال میشود - وکنایه ازقطع شدن نفس آخرین آدمیزاد است. *

---

(۱) خم ۱ : جبا.

---

۱ - رك : گذاشتن. ۲ - بایـن معنی «گزاردن» (ه.م) است.

۳ = گذاشتن، پهلوی vitârtan، ارمنی vtarع، هندی باستان vi + tar «اسشق ۸۹۳»، اوستا vi_tar «بارتولمه ۶۴۰» «نیبرگ ص ۲۴۶» در فارسی بمعنی متعدی آمده. یعنی عبور دادن: نیزه گذار. رك: هوبشمان ص۸۹۳. ۴ - اسم مصدر از «گذاردن» (ه.م.).

۵ - باین معنی «گزارش» (ه م.) است. ۶ = گذاردن. ۷ - رك: گزاردن.

۸ - همه دیانت ودین ورز و نیك رائی کن
که سوی خلد برین باشدت گذر نامه.
شهید بلخی «لغت فرس ۴۵۳».

- فرهنگستان این کلمه‌را بمعنی «تذکره - نوشته‌ای که برای مسافرت باشخاص داده میشود - passeport» گرفته است. «واژه های نو. ۱۳۱۹ ص ۷۱». ۹ - رك: گذشتن.

۱۰ - امروز «گذشته از» گویند:
گذشت از پرستیدن کردگار بجز خواب وخوردن ندارند کار
نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

*گذشتن - بضم اول وفتح دوم وچهارم، پهلوی vitashtan = vitartan (عبور کردن)، ازاوستا vi_tar «بارتولمه ۶۴۰» «نیبرگ ۲۴۶» ورك: تاوادیا ص ۱۶۷؛ عبور کردن، مرور کردن، تقاطع کردن، پیش رفتن، مقدم شدن - تجاوز کرزن - ترك کردن - بخشیدن.

بیان نهم

در کاف فارسی با رای بی‌نقطهٔ مشتمل بر دویست و سی و یك لغت و کنایت

گر - بفتح اول وسکون ثانی، مخفف اگر باشد که کلمهٔ شرطیه است ۱ - ونام جوششی‌است مشهور که بعربی جرب گویند ۲ - وبمعنی مراد ومقصود باشد ۳ - و بمعنی کننده و سازنده هم هست ۴ همچو کوزه‌گر وکاسه‌گر وامثال آن، ومرادف کارباشد همچو آموزگار وآموزگر که ازهر دومعنی فاعلیت مفهوم میگردد وقتی که با کلمهٔ دیگر ترکیب‌شود - وبضم‌اول نام رودخانه - ایست در سرحد ملك غزان، وباین معنی باکاف تاری مشهور است ۵.

گرا - بفتح اول‌وثانی مشددبالف کشیده، بمعنی بنده باشد که در مقابل آزاد است ۶ - وحجام وسرتراش ودلاك را نیز گویند ۷، وگاهی این لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند - و آهنی پهن باشد دسته دار و در دو طرف آن ریسمان بندند یکی دستهٔ آنرا بگیرد و دیگری ریسمانرا بکشد تا زمین شیارکردهٔ ناهموار را بدان هموار کنند وآنرابعربی مسلفه‌ومسواط(۱) خوانند ۸.

گراد - بکسر اول بروزن فتاد، جامهٔ کهنه راگویند.

گرارون - با رای قرشت بر وزن فلاطون، نام جوششی است که‌آنرا داد خوانند وبعربی قوباگویند ۹.

گراز - بضم اول بروزن گداز، بمعنی خوك نرباشد که جفت خوك ماده است ۱۰ - وخرام ورفتاری که از روی ناز وتکبر وتبختر باشد ۱۱، و بعضی گویند بمعنی خرام و رفتار از روی ناز

---

(۱) خم : منسقه ومشواط.

---

۱ - رك: اگر؛ کردی gher (اگر) «ژابا ص۳۵۷». ۲ - مرضی‌است که‌دانه‌های کوچك بربدن انسان‌وجانوران پدید آرد وخارش کند ومریض را «گرگین» (مخفف آن : گرگن) گویند. اوستا - garenu (جرب)، کردی gir (جرب)، بلوچی gar (پیسی ، جرب) «اشتق ۸۹۵» و رك : هوبشمان ، ایضاً ؛ پهلوی gar (جرب) «دارمستتر ، تتبعات ج ۱ ص ۹۵».

۳ - رك : کر. ۴ - اوستا - kara - (ساخته) ، پهلوی kar - ، gar، هندی باستان - kara - «اشتق ۸۹۴» ، کردی ker - (ویرانگر [ویران کننده]) «ژابا ص۴۳۶».

۵ - رك : کر.

۶ - گفت‌این گرای خاین را ببین ما گمان برده که باشد او امین.

مثنوی مولوی «رشیدی».

۷ - شیشهٔ پر خون که گرا می مکد بر امید نفع دل خوش میکند.

مثنوی مولوی «رشیدی».

۸ - ظ . مصحف «گراز» (ه.م.) ۹ - رك : رشیدی.

۱۰ - اوستا - varâza (گراز) ، پهلوی varâz (نوشته میشود varâc) ، ارمنیع varaz ، هندی باستان - varâhá (گراز) ، کردی berâz «اشتق ۸۹۶».

۱۱- مصدر آن «گرازیدن» است.

وتکبر هم هست۱ ، لیکن درمیدان کارزار یعنی ازروی تکبر وتبختر بیاید نه ازروی ترس وبیم.- وامر باین معنی هم هست یعنی بنازوبتکبر براه‌رو۱ . وخرامندهٔ



گراز

بناز را نیز گویند که فاعل باشد ۲ - و بیلیرا هم (۱) میگویند که بدان زمین را بکنند ۳ - و بعضی گویند بیلی باشد بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بردوطرف آن تعبیه کرده باشند وریسمانی برآن بندند و مزارعان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند۴ - وطپش واضطرابی را نیز گویند که مردم را از حرارت بهم رسد واین حال بیشتر زنان را در وقت زاییدن واقع میشود - و کوزهٔ پهنی باشد که در غلاف کنند و همراه داشته باشند ۴ - و بعضی گویند کوزهٔ سر تنگی است که مسافران همراه میدارند وآن نوعی از تنگ باشد ۴ - و چوبیرا نیز گویند که گوسفند وخر و گاورابدان رانند۵ - وبمعنی بالش ونمو هم آمده است که از بالیدن و نمو کردن باشد - وکنایه از مردم شجاع ودلیر هم هست ۶ .

گرازان - بر وزن خراسان ، بمعنی جلوه کنان و خرامان باشد ۷ - وجمع گراز هم هست ۸ .

(۱) خم ۱ : - هم .

۱ - رك: ح ۱۸ صفحهٔ قبل. ۲ - اسم فاعل مرخم.

۳ - بفرمود تا کارگر با گراز — بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسپ شاه بلند — شراعی زدند از بر کشتمند
«فردوسی . شاهنامهٔ بخ ج۷ص۲۱۴۶» .

ورك : فهرست ولف ، قس : مازندرانی «گرواز» (بیل کم پهنا و دراز) «فرهنگ نظام» . گیلکی garbâz (بهمین معنی) . ۴ - این لغت «گراز» است و عربی است . «گراز کغراب ، شیشه و کوزهٔ سرتنگ . گرزان بالکسر جمع» «منتهی الارب» و رك : رشیدی - در لغت فرس «گراز» آمده بهمین معنی واین بیت را شاهد آورده :

با نعمت تمام بدرگاهت آمدم — امروز با گراز وچوبی همی روم. فاخر «لغت فرس ۱۶۸».

۵ - مصحف «گواز» (ه‍.م.) «رشیدی» . ۶ - بمناسبت قوت جانور مزبور (گراز). در بهرام یشت (اوستا) ، بهرام ، فرشتهٔ پیروزی ده ترکیب جسمانی بخود گرفت وخودرا بزرتشت نمود ، از هریك ازین ترکیبهای مختلف که اسب وشتر و ورزاو وغیره باشد یك قسم قوتی اراده شده است . دربند ۱۵ یشت مذکور بهرام بصورت گرازی جلوه میکند ، بهمین مناسبت قوت این جانور است که ورازه varâza اسم اشخاص آمده از جمله دربند ۹۶ فروردین یشت . در میان نامداران وشاهزادگان ایران قدیم وممالك همسایه مثل ارمنستان والبانیاوغیره بگروهی برمیخوریم که اسم آنان با «ورازه» ترکیب یافته است مثل ورازبنده ، ورازدات ، ورازدخت ، ورازسورن، وراز پیروز، ورازمهر، ورازنرسی وغیره . «پور داود . یشتها ج ص ۴۵۹ ح۳» ورك : یوستی . نام نامه . دربن بیت بمعنی شجاع وپهلوان آمده :

دور سپهر مثل توهرگز نیاورد — ازهفت پشت پهلوشیرافکن وگراز.
عمید لوبکی «رشیدی» .

۷ - صفت فاعلی از «گرازیدن» . ۸ - فردوسی بهر دو معنی آورده :

گرازان گرازان ، نه آگاه ازین — که بیژن نهادست بر بور زین. «رشیدی».

گرازد[1] - بروزن گدازد ، یعنی جلوه کند واز روی ناز وتکبر بخرامد وبراه رود .

گرازنده[2] - بروزن گدازنده، ازروی ناز وتکبر خرامنده وبراه رونده راگویند .

گرازه[3] - بضم اول وفتح رابع ، نام پهلوانی است ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامك رابقتل آورد[4] - وخوك‌نررا هم‌میگویند که گراز باشد[3] .

گرازیدن[5] - بروزن شماریدن، بناز وتکبر وغمزه براه رفتن وخرامیدن باشد.

گراس[6] - بفتح اول بر وزن هراس ، بمعنی تکه ونواله باشد وبعربی لقمه گویند[7] .

گراش[8] - بروزن ومعنی خراش باشد که ازخراشیدن‌است - وبمعنی پریشان‌وپراکنده هم هست .

گراشیدن[9] - بروزن‌ومعنی‌خراشیدن باشد- وبمعنی پریشان شدن و کردن هم آمده است .

گرامی[10] - بر وزن نظامی ، بمعنی عزیز ومکرم ومحبوب وبزرگ باشد .

گران - بکسر اول بروزن نشان، ثقیل وسنگین باشد که در مقابل‌خفیف وسبك‌است[11] - ودر مقابل ارزان هم هست[12] - وبضم اول دستهٔ گندم وجودرو کرده راگویند که‌باخوشه‌باشد[13].

گران‌بار - بابای‌ابجد بروزن‌نشاندار، بمعنی باردار وبازور باشد اعم از درخت وحیوان وانسان - وشخصی را نیز گویند که مال واسباب وبنه وغنایم بسیار داشته باشد - وکنایه‌ازانسان وحیوان آبستن هم هست .

گران پشت - بکسر اول و ضم بای

---

۱ - مضارع از «گرازیدن» (ه.م.) . ۲ - اسم فاعل از «گرازیدن» .

۳ = گراز (ه.م.) . ۴ - وی ازخاندان گیو بود. رك: فهرست ولف .

۵ - از : گراز+یدن (پسوند مصدری) ؛ هندی باستان - vraj ، vrájati (قدم نهادن ، رفتن) «اسشق۸۹۷» ورك : هوبشمان ، ایضاً .

باغ ملك ترا مباد خزان تا درو چون بهار بگرازی .

انوری ابیوردی «رشیدی» .

۶ - در خراسان گراسه (باضم اول) بمعنی باقی ماندهٔ طعام است .

۷ - جمله‌نعمتهای الوان بهشت یك گراس ازخوان احسان تونیست.

غضایری رازی « جهانگیری » .

۸ - رك : خراش = غراش ، ورك : کراش . ۹ - رك : خراشیدن = غراشیدن ، ورك : کراشیدن . ۱۰- در پهلوی garâmîk (عزیز، معزز) از : garâm:

پذیره فرستاد خسرو سوار گرانمایگان گرامی هزار .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۹ ص۲۷۹۳» .

رك : اضافه بقلم نگارنده ج ۱ ، پایان کتاب ص نه ببعد .

۱۱- پهلوی garân (سنگین . ثقیل) ، ازاوستا - gouru از- garu «بارتولمه۵۱۴، ۵۲۴» «نیبرگ ص ۷۸» = پارسی باستان ؟ - grâna ☆ « هوبشمان ۸۹۸ » ورك : اسشق۸۹۸؛ کردی ghiran (ثقیل ،گران ، سخت) « ژابا ص۳۵۸ » : « فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار آمدم ، تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید ، از بند گرانم خلاص کرده (ملك) . » «گلستان ص ۳۸» . ۱۲- گیلکی giran.

۱۳- یك گران ازکشت زارخویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان.

غضایری رازی «رشیدی» .

فارسی ، مردم قوی پشت و بار کش و حمال را گویند .

گران جان - با جیم ، کنایه ازمردم سخت جان ۱ - ومردم بسیارپیروسالخورده ورعشه ناك باشد - ومردم فقیر وبیمار وازجان سیرآمده را نیز گویند- وآهاروپالوده را هم گفته اندچه آن نیز مانند پیران لرزان ورعشه ناك است .

گران خواب - کنایه ازمردمی است که دیر بخواب رود ودیر هم بیدار گردد.

گران خوار ۲ - مردم خورنده وبسیار خوار وشکم پرست راگویند .

گران دست - بفتح دال ، کنایه از کسی است که کارهارا بسیار دیر وبتأنی ودرنگ کند ۳ .

گران دود۴ - با دال بواو کشیده وبدال دیگر زده ، ابر سیاه تیره را گویند - وبمعنی نرم هم آمده است، وآن بخاری باشد غلیظ وملاصق زمین .

گران رکاب - بکسررای بی‌نقطه، کسی راگویندکه در روز جنگ بحملهٔ خصم از جا نرود وثابت قدم باشد و جای خود را نگاه دارد ۵ - وکنایه از مردم آرمیده وباتمکین هم هست .

گران سایه - با سین بی نقطه بالف کشیده وفتح یای حطی ، کنایه ازمردم عالی‌رتبه وصاحب‌جاه ومرتبه باشد ۵ .

گران سر - بفتح سین و سکون رای بی‌نقطه ، بمعنی متکبر ومدمغ باشد - و صاحب لشکر وسپاه انبوه را هم گویند واو را سپهسالار نیز خوانند .

گران سرشت - کنایه از مردم متکبر وصاحب وقار وتمکین باشد ۶ - و مردم کاهل را نیز گویند ۶ .

گران سنگ - بفتح سین بی نقطه وسکون‌نون وکاف فارسی، کنایه ازمردم باتمکین ووقار باشد - ومردم قانع‌وصابر را نیز گویند که قناعت کننده و صابر باشد ۷ .

گران گوش - مردمی راگویند که گوش ایشان سنگین باشد یعنی دیربشنوند- و کر را نیز گویند چه **گران گوشی** بمعنی کری آمده است .

گران مایه - با میم بالف کشیده‌وفتح تحتانی، هرچیز بیش بها وقیمتی راگویند وبعربی نفیس خوانند۸ .

گراوس - با سین بی‌نقطه درآخر بروزن نو آموز ، چرخ روغنگری را گویند ؛ وبا یك واو هم درست است همچوکاوس‌وطاوس.

گراه - بکسر اول بروزن سیاه، بمعنی گرای است که میل وقصد ورعبت باشد۹ - وامر باین معنی هم هست یعنی میل کن ورغبت نمای-

---

۱ - و آنکه صحبت و معاشرت با او ناخوش‌آیند باشد :

حریف گران جان ناسازگار چو خواهدشدن، دست پیشش‌مدار.

سعدی شیرازی «فرهنگ‌نظام».

۲ - از: گران + خوار (خوارنده) . ۳ - رك : رشیدی .

۴ - رك : فرهنگ دساتیرص ۲۶۳ . ۵ - رك : رشیدی .

۶ - «گران سرشت یعنی متکبر وموقر وکاهل» «رشیدی» . ۷ - رك: رشیدی.

۸ - « یکی را از ملوك پارس... نگینی گرانمایه برانگشتری بود.» «گلستان‌ص۱۲۳».

۹ = گرای «گراه ، گرای باشد . دقیقی (طوسی) گفت :

آنك گردون را بدیوان بر نهاد ۆکاربست وآن کجا بودش‌خجسته‌مهر آهرمن گراه »

«لغت فرس چاپ هرن ص ۱۱۶-۱۱۷».

وگراهیدن = گرایدن . «فرهنگ نظام» .

ومیل کننده‌را نیز گویند که‌فاعل‌باشد[۱] ـ وبمعنی شبه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسی بکسی شباهتی داشته باشد گویند که بفلانی میگراهد (۱) یعنی بفلانی میماند[۲].

گرای[۳] ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده ، بمعنی میل و رغبت وخواهش وقصد و آهنگ باشد[۴] ـ و بمعنی گرفتن دست‌وپای ودامن وکمرهم هست ـ وبمعنی سنگین وثقیل وگران هم آمده است[۵] ـ وحمله را نیز گویند یعنی چیزیرا مانند چوب و سنگ وامثال آن برداشتن و بجانب کسی انداز کردن و نینداختن و با دویدن بطرف کسی بقصد زدن ونزدن ـ و امر باین معنی هم هست یعنی میل نمای وقصد و حمله‌کن ـ و میل وقصد و حمله کننده را نیز گویند که فاعل باشد[۶] ـ و بفتح اول و تخفیف ثانی ، هم بمعنی مذکوره و هم لقب‌پادشاهان تاتار باشد[۷] چنانکه پادشاهان عجم راکی‌وروم را قیصر وترک‌را خان گویند ـ وباتشدید ثانی، دلاک وسرتراش و حجام را میگویند[۸] ـ وبنده را نیز گفته‌اند که در مقابل آزاداست[۸] .

گراید[۹] ـ بکسر اول وفتح‌اول‌هردو آمده‌است بروزن‌بباید ونباید، یعنی قصدوآهنگ کند ومیل و رغبت نماید ـ و بمعنی پیچد هم آمده است (۲) یعنی نافرمانی کند چنانکه گفته‌اند :

شهنشاها توآن شاهی که گردون
نیارد کز جنابت سر گراید .

گرایستن[۱۰] ـ بکسراول وفتح‌اول‌هردو آمده است بر وزن بدانستن و ندانستن ، بمعنی قصد کردن وآهنگ‌نمودن ومیل وخواهش کردن باشد ـ و بمعنی پیچیدن هم آمده است که نافرمانی کردن باشد .

گرایش[۱۱] ـ بکسراول‌وفتح اول‌بروزن نمایش وستایش هر دو آمده است ، بمعنی قصد وآهنگ ـ ومیل وخواهش[۱۲] ـ و پیچش باشد که از نافرمانی کردن است .

گرایید[۱۳] ـ بکسراول وفتح‌اول،ماضی گراییدن است یعنی‌قصد وآهنگ‌ومیل‌وخواهش

---

(۱) چك، چش، خم۱: میگراید، وتصحیح قیاسی‌است. (۲) چش : پیچاند هم هست.

---

۱ ـ اسم فاعل مرخم. ۲ ـ «اگر کسی‌بکسی ماند‌گویند : بفلان همی گراهد ، یعنی همی ماند . رودکی (سمرقندی) گفت :

ای دریغ آن حر هنگام سخا حانم فش ای دریغ آن کو هنگام وغا سام گراه . »

«لغت فرس چاپ هرن‌ص۱۱۷».

۳ = گراه (هـ.م.) رك : گراییدن ، گرایستن . ۴ ـ رك : لغت فرس چاپ اقبال‌ص۵۲۴.

۵ ـ ظ . مصحف «گران» . ۶ ـ اسم فاعل مرخم . ۷ ـ گرای (بکسر اول) عنوان خانان قریم (کریمه) بود وایشان از خاندان طغا تیموری از اعقاب چنگیزخان‌هستند. اولین‌خان این‌سلسله حاجی گرای (حدود۸۲۳ـ۸۷۱ هـ.) است وآخرین‌آنان شاهین گرای(۱۱۹۱ـ ۱۱۹۷هـ.) است.رجوع بطبقات سلاطین اسلام. لین پول ترجمهٔ اقبال ص۲۰۷ـ۲۱۲ و قاموس‌الاعلام سامی «گرای»شود. ۸ ـ رك: گرا. ۹ ـ فعل‌مضارع از«گراییدن» و«گرایستن». ۱۰ـ از : گرای (هـ.م.) + ستن (پسوند مصدری) = گراییدن : جزواول دراوراق‌مانوی بپارتی gr'y (متمایل شدن، لیز خوردن ، افتادن) (Henning, A list of Middle Persian... , BSOS , IX, 1, p.82) ۱۱ـ از : گرای (هـ.م.) + ش (اسم‌مصدر). رك: اسم مصدر بقلم نگارنده ص۲۸.

۱۲ـ گهی دل برفتن گرایش کند گهی خواب را سر ستایش کند .

نظامی گنجوی . بنقل فرهنگ سروری .

۱۳ـ ماضی از «گراییدن» .

نمود – وپیچید یعنی نافرمانی کرد .

گراییدن[1] – بفتح اول بروزن سراییدن، بمعنی آهنگ وقصد – ورغبت و خواهش و میل نمودن[2] – وحمله بردن[3] – و پیچیدن باشد یعنی نافرمانی کردن ؛ و بکسر اول هم آمده است .

گرپا – بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ،گیاهی است که آنرا هلندوز خوانند ودر دواها بکار برند .

گربال[4] – بکسر اول ، بروزن ومعنی غربال است وبدان چیزها بیزند و بعضی گویند غربال معرب گربال است ؛ وبفتح اول هم درست است[5] .

گربز[6] – بضم اول وثالث بروزن هرمز، مکار ومحیل را گویند – و بمعنی دلیر و شجاع وزیرك ودانا وبزرگ هم آمده است چه **گربزی** بمعنی دلیری وعاقلی وزیرکی(۱) ودانایی باشد. وبباید دانست که حکمت را دوطرف است: یکی افراط ودیگری تفریط ، طرف افراط را گربزی وطرف تفریط ، را خمود (۲) خوانند و معرب آن جربز باشد ، وبکسر ثالث هم بنظر آمده است .

گربکو[7] – بضم اول وفتح ثالث وکاف فارسی بواو کشیده ، بید مشك را گویندوآن گلی است معروف .

گربه – بضم اول وفتح ثالث، معروفست و بعربی سنور خوانند[8] وبید مشك رانیز گویند[9] – ونام گیاهی هم هست[10].


گربه

گربه از بغل افکندن– کنایه از ترك مکر وحیله وفریب کردن باشد[11].

گربه بید[12]– بید مشك را گویند ؛ و بعضی گویند نوعی از بید مشك است وآن از جملهٔ هفده بید است وگل آن به پنجهٔ گربه میماند وآنرا بید طری نیز گویند .

(۱) چك ، چش : بزرگی .

(۲) در فرهنگ نظام : جمود وبلاهت .

۱ – از: گرای (هـ.م.) + یدن (پسوند مصدری) = گرایستن (هـ.م.)

۲ – تیزهش تا نیازماید بخت بچنین جایگاه نگراید.

دقیقی طوسی «لغت فرس ۵۲۴».

۳ – حمله بردن بود گراییدن کار زاراست جنگ و کوشیدن.

صاحب فرهنگ منظومه بنقل جهانگیری .

۴ = غربال . ۵ – در رشیدی بفتح آمده است . ۶ – معرب آن جربز «ابن درید» . ۷ – قس: گربه بید (هـ.م.) «رشیدی»، بیدگربه «رشیدی» .

۸ – در پهلوی gurbak «باروچا ص ۳۷۶» ، جانوری است از تیرهٔ گربه از راستهٔ گوشتخواران ، که در غالب خانه ها هست . چنگالها و دندانهای نیش بسیار تیز دارد . در هر آرواره دارای شش دندان پیشین ، دونیش و شش آسیاست . ۹ – بمعنی بید مشك «گربه بید» است نه تنها گربه. (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط) ورك: گربه بید. ۱۰ .رك: گربهٔ دشتی، ورك: گرپا. ۱۱– چه گربه در گرفتن موش حیله‌های بسیار بکارمیبرد «فرهنگ نظام» :

عزولیش را ازل ، گربه فکنده از بغل عمرعدوش را اجل، گرگ فکنده در گله.

فلکی شروانی «رشیدی» .

۱۲– قس: بیدگربه ،گربکو :

سر بر آورد از کمینگه گربه بید از بهرصید چون همی بیند که پای بط بر آمد ازچنار.

ابن یمین فریومدی «رشیدی» .

گربه درانبان داشتن کنایه از مکر وحیله ورزیدن باشد ۱ .

گربه درزندان کردن - کنایه ازنهایت بخل وغایت خست باشد.

گربهٔ دشتی - بفتح اول وسکون شین نقطه دار وفوقانی بتحتانی کشیده ،گیاهی است خوشبوی که آنرا بعربی اذخر گویند .

گربه سان ۲ - با سین بالف کشیده بنون‌زده، کنایه‌ازمحیل ومکاروفریب دهنده‌باشد.*

گربه‌گون - باکاف فارسی بواورسیده وبنون زده ، بمعنی گربه سان است که کنایه از فریب دهنده ودغلباز ومحیل باشد۳ .

گرج - بضم اول و سکون ثانی و جیم ابجد ، نام ولایتی است که آنرا گرجستان میگویند ۴ - وبکسر اول وفتح ثانی و سکون جیم فارسی، گچ راگویند که بدان‌عمارت سازند وخانه سفید کنند۵ ؛ و ترکان نیز بهمین لفظ میخوانند .

گرچند۶ - باجیم فارسی‌ونون، بروزن ومعنی هر چند است که مبالغه در چند باشد ، وچند مقداری است غیر معین .

گرچه ۷ - بضم اول وفتح جیم‌فارسی،

---

۱ - شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون گهی‌است که با سگ فرو شود بجوال. انوردی ابیوردی «فرهنگ نظام» .

۲ - بعقیدهٔ علامه دهخدا صحیح کلمه« گربه‌شان» وصحیح گربه‌سانی «گربه‌شانی» است. دررشیدی نیز« گربه شانه» بمعنی محیل ومکارآمده: «وآنرابحیلت بلابندی توان کرد و گربه‌شانی توان بمیدان‌آورد .» «کلیله ودمنه» درکلیله‌های چاپی این تعبیر« گربه سان» و «گربه سانی» ضبط شده ولی برحسب اقرب احتمالات اصل «گربه شانی» است « امثال وحکم دهخدا :گربه‌شاندن»، بقرائن استنباط میشود که شاندن مصدر جعلی شانه کردن است (رك : شاندن) و گربه شاندن وگربه شانگی بمعنی تملق وفریب وچاپلوسی کردن :

چو گربه شانگی کی لایق آید چنین سلطان چنین شیرژیان را؟
مولوی بلخی رومی .

ورك : سبك شناسی ج ۲ ص ۲۶۵ .

۳ - رك : رشیدی . ۴ - ولایت راگرجستان (بروسی Gruzija ، فارسی‌ترکی Gurdüstan ، Gürdjistan ، بزبان گرجیSakharthwelo) ومنسوب بدانرا« گرجی» گویند .گرجستان بمعنی وسیع‌کلمه شامل ناحیهٔ ماوراء قفقاز غربی و مرکزی است که مسکن اقوامی است که بزبانهای خارتولی (kharthwelienne) تکلم میکنند ، ازبحر اسودتا اند کی بیش از ۱۰۰ کیلومتری شمال تفلیس ، وبمعنی اخص تقریباً شامل حکومت تفلیس است . رجوع بدائرة المعارف اسلام (Georgie) شود -گرج بقوم ساکن گرجستان نیزاطلاق شده :

در هوا میکرد خود بالای‌برج (اژدها) که هزیمت می‌شد از وی روم وگرج .
« مولوی . مثنوی چاپ علاءالدوله‌ص۲۲۰».

۵ = گرج ، مازندرانی garc « فرهنگ نظام »،گیلکی نیزgarc :

بهم در به پیوست فرزانه سنگ درآنجا نبود از گرچ بوی ورنگ.
حکیم زجاجی در صفت بنائی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۶ - مخفف «اگرچند» (ه.م.). ۷ = گریچه (ه.م.) = گریچ (ه.م.) - بفتح اول مخفف «اگرچه» است .

* گربه‌شان وگربه شاندن - رك : ح۲ همین صفحه .

بمعنی گریچه است که تالار وخانهٔ کوچك باشد - و نقب - وزیر زمین - وچاه - و زندانرا نیز گویند .

گرختن[۱] - بضم اول، مخفف گریختن است .

گرد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، خاك راگویند ۲ - وخاك برانگیخته را خصوصا۳ - وبمعنی گردیدن وچرخ‌زدن - وگردنده وگردان - وامر بگردیدن وچرخ زدن (۱) هم هست۴ - وگردون وفلك را هم میگویند ۵ - یکی از نامهای آفتاب‌است - وبمعنی بوی‌خوش باشد - ونفع‌وفایده ومنفعت راگویند - وعکس را نیز گفته‌اند ۶ - و بمعنی غم و اندوه ۷ - وشادی وبیغمی نیزآمده‌است؛ ودرین دومعنی از اضداداست - وبرق راهم گفته‌اند وآن‌شعله‌ایست که بوقت باریدن باران در هوا بهم میرسد - وجنسی از ابریشم وابریشمینه باشد.۸ - و بضم اول، مبارز ودلاوروبهادر وشجاع راگویند ۹ -

(۱) چش : - وگردنده ... چرخ زدن .

۱ - رك : گریختن .

۲ - تن بی روح چیست ؟ مشتی گرد روح بی علم چیست ؟ بادی سرد .
اوحدی «فرهنگ نظام» .

۳ - یعنی غبار . رك : رشیدی ، هندی باستان - vart ، vártatê (چرخیدن)،وخیع gard ، منجی gharái «اسثق ۹۰۲»، پهلوی vart (گرد، غبار) «هوبشمان ۹۰۲» .

۴ - ریشه « گردیدن » است . ۵ - اسم فاعل مرخم بمعنی گردنده و مجازاً آسمان وفلك :

به پیران چنین گفت کامروز گرد نه بر آرزو گشت گاه نبرد .
«فردوسی طوسی شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ۹۰۸» ورك : فهرست ولف .

۶ - جهانگیری این معنی را آورده وبیت ذیل را از انوری شاهد آن قرار داده :

گر خام نبسته است صبا رنگ ریاحین از گرد چرا رنگ دهد آب روان را ؟

رشیدی پس از نقل قول جهانگیری گوید : « اما ظاهراً درین بیت «گرده» باید خواند نه گرد . » . مؤلف سراج اللغه بر جهانگیری اعتراض کرده وگفته اگر رنگ چیزی خام باشد وقت شستن خود رنگ در آب میریزد نه عکس آن ، پس معنی شعر این است که صبا رنگ ریاحین را خام بسته است که رنگ شکل گرد درآب ریخته رنگین کرده است . در این معنی لفظ «گرد» در شعر مذکور بمعنی اول است «بنقل فرهنگ نظام» ، اما همین بیت در دیوان انوری چاپ تبریز ص۲ ونیز در نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دهخدا چنین آمده :

گرخام نه‌بستست صبا رنگ ریاحین ازعکس چرا رنگ دهدآب روانرا؟

وشاید مؤلف جهانگیری باتقابل نسخ، معنی مذکور را برای «گرد» استنباط کرده است.

۷ - ز تنهائی مگر گردی بدل داشت ز سودای درون دردی بدل داشت .
خوارزمی «فرهنگ نظام» .

۸ - رك : جهانگیری . ۹ - در پهلوی gurt ، از ریشهٔ vurt* پارسی‌باستان - vrta* «هوبشمان ۸۹۹» ، در لهجهٔ کاشان gurd،gurdî (بلند ، بلندی) «اسثق۸۹۹» :

بهومان چنین گفت سهراب گرد که اندیشه ازدل بباید سترد .
فردوسی طوسی «لغت فرس ۹۸»

(برهان قاطع ۲۲۸)

وبکسر اول بمعنی مدور ودوری باشد[۱] - ودور وحوالی واطراف را نیز گفته‌اند [۲] - وافادهٔ جمع هم میکند که گرد آمده و جمع شده باشد - وبمعنی شهر و مدینه هم هست [۳] همچو داراب گرد وسیاوش گرد که مراد از آن شهر داراب وشهر سیاوش است - و بمعنی خرگاه نیز بنظر آمده است [۴] - وبکسر اول و فتح ثانی، مخفف گیرد [۵] باشد.

گردا[۶] - بفتح اول بروزن فردا، مخفف گردان است [۷] - و بادبر را نیز گویند و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمانی بر آن پیچند و از دست رها کنند تا در زمین گردان شود[۷] - وبکسر اول بمعنی حجت باشد.

گرداباد - بکسر اول وبای ابجد بالف کشیده وبدال زده، نام شهر مداین است وآنرا طهمورث دیوبند که از جملهٔ پیشدادیان است بنا کرده وجمشید باتمام رسانید.

گرداس - بضم اول وسکون ثانی ودال بالف کشیده وبسین بی نقطه‌زده، ستمگر وظالم راگویند [۸]؛ وبا شین نقطه دار هم آمده‌است.

گرد آفتاب - بفتح اول و کسر ثالث، ذرات راگویندوآن غباری باشد که درپرتوآفتاب که‌ازروزنه برجایی‌افتدظاهر گردد وبعربی‌سعراره خوانند.

گرداگرد - بفتح‌اول بروزن‌تنهاگرد، بمعنی پی‌درپی وهمیشه‌درگردش‌باشد [۹] - وبکسر اول وکاف فارسی، اطراف وجوانب راگویند[۱۰].

گرد آلوده - معروف‌است که‌هرچیز غبار آلود باشد - وکنایه از شخصی که اسباب واموال دنیوی را حامل است.

گرد آلوده سازد - یعنی‌اسباب واموال دنیوی دهد بکسی.

گردان[۱۱] - بر وزن ارزان، نوعی از کباب است، وآن‌چنان باشد که‌گوشت مرغ با گوشت گوسفند در آب بجوشانند و بعد از آن

---

۱ - پهلوی g(i)rd . رك: هوبشمان - اسشق ۹۰۱، ونیزپهلوی girt (مدور)،ارمنی‌ع grtak (گردهٔ نان) ، از girtak ✡ «نیبرگ ص ۷۹» «اسشق ۹۰۱» .

۲ - «گرد» و«بگرد» (اطراف ، دور) از ریشهٔ vart (گردیدن) . رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۴۳ . ۳ - پارسی باستان - krta ✡ ، پهلوی kart - (قس : Dârâbkart) . رك : اسشق - هوبشمان ۹۰۰؛ استی goraet ،gorad « ك . ۱ص۱۲۱».

۴ - رك : رشیدی . ۵ - ازمصدر «گرفتن». ۶ - ازگرد (گردیدن) + ا (پسوند فاعلی وصفت مشبهه) . ۷ - رك : گردنا. «گردا ،گردان باشد . عسجدی (مروزی) گفت :

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ برو دشمن شود گردون گردا .»

« لغت فرس ص ۱۲».

۸ - خدایا بی شبان بگذاشتی این بی زبانانرا

مگر توهم از ایشان باز داری شر گرداسان .

نزاری قهستانی «فرهنگ نظام».

۹ - از: گرد (گردیدن) + ا (واسطه) + گرد (گردیدن) ، قس : دمادم، سراسر .

۱۰- از: گرد (بکسراول) + ا (واسطه) + گرد (ایضاً) .

۱۱- از : گرد (گردیدن) + ان (پسوند فاعلی) ، یعنی گردنده : گردون گردان .

چنین گفت خسرو که گردان سپهر گهی خشم بار آورد گاه مهر .

فردوسی طوسی « امثال وحکم دهخدا ص ۱۲۸۹» .

آنرا پراز داروهای گرم کرده بسیخ کشندو کباب کنند .*

گردانیده[۱] - با یای حطی بر وزن لرزانیده ، بمعنی گردان‌است وآن کبابی باشد که گوشت آنرا اول در آب جوشانیده وبعد از آن بسیخ کشند .

گرداوژند- بضم اول وفتح‌زای‌فارسی، بروزن ومعنی گرد افکند (۱) انست چه اوژندن بمعنی افکندن باشد ۲ - و نام مرد مبارزی هم بوده است .*

گرد باده - بکسر اول وفتح دال در ششم ، بمعنی گرد باد است که آن بادی باشد که خاك را بشکل مناری بر آسمان برد ۳ .

گرد پای - بکسر اول و بای فارسی بالف کشیده، وبتحتانی زده، پیرامون‌تخت‌واطراف وجای نشستن راگویند .

گردپای‌حوض‌گردیدن - کنایه از آنست که سر درکم و مبهم در جایی بگردد بواسطهٔ ساختن‌کاری وبدست آوردن مطلبی ۴ .

گرد برآوردن - بفتح اول ، کنایه از پایمال کردن ونابود ساختن باشد۵ .

گردبندن ۶ -بانون بعد از بای ابجد بروزن سرد کردن، بمعنی گردن بند باشد .

گردر - بفتح اول بروزن صرصر،زمین سخت راگویند که در دامن کوه واقع است ۷ - وزمین پشته پشته و کوه و دره را نیز گفته اند - وبمعنی شهر وقصبه هم آمده است ۸ .

گردران - بکسراول، استخوان رانرا

---

(۱) چش : گرد افکنده .

---

۱ - اسم مفعول از «گردانیدن» .

۲ - رك : اوژندیدن .

۳ - تدبیرکارسازت بی‌دست برد خیلت اندر غبار شبهت مانند گرد باده .
سیف اسفرنگی «فرهنگ نظام» .

۴ - خون من میریخت همچون‌آب‌حوض‌آن ماه ودیگر
گرد پای حوض میگشت این دل مجروح زارم.
اوحدی «امثال وحکم دهخداص۱۲۸۹».

۵ - بهر فضیحت فرس آسمان گرد بر آرده ز ره‌کهکشان .
خواجوی کرمانی «امثال وحکم‌ص۱۲۸۹».

۶ - «گرد بندن ،گردن بند بود . رودکی (سمرقندی) گفت :
بزرگان جهان چون گرد بندن توچون یاقوت سرخ اندرمیانه.» «لغت‌فرس۳۹۰».

۷ - شمال اندر اوکر بجنبد نداند فراز از نشیبی و ازکوه گردر .
ناصر خسرو بلخی «جهانگیری» .

۸ - جهانگیری این بیت فرخی سیستانی‌را شاهد آورده :
درازتر سفراو بدان رهی بوده است که ده ز ده نگسته است وگردر ازگردر.
(دردیوان چاپ عبد الرسولی ص ۶۸ : کردر از کردر م.م.) ولی درین‌بیت‌هم همان‌معنی اول مراد است «فرهنگ نظام» .

✡ **گرداندن و گردانیدن** - بفتح اول و دال آخر ، متعدی «گردیدن» ؛ بگردیدن واداشتن - تغییر دادن ، تبدیل کردن - ترجمه کردن .

✡ **گردباد** -بکسر اول = گردباده (ه.م.)؛ «گردباد،آن (بادی)بود که برمثال‌آسیاهمی گردد وبود که باگرد سخت بود . فرخی (سیستانی) گفت :
همی گرفت بتیر وهمی‌فکند(گرفت) بیوز چوگردبادهمی گشت برمین ویسار.»
«لغت فرس ص ۱۰۷» «فرخی . دیوان ۱۰۵» .

گویند که بر آن گوشت بسیار باشد ۱ - و کنایه از عیش ورفاهیت هم هست .

گردرو - بکسر اول وثالث،معروفست که اطراف ودور روباشد ۲ - و تسبیحی را نیز گویند از مروارید که‌زنان بجهت‌خوش‌آیندگی برگرد روی خود بندند ۳ .

گرد زابل - بضم اول و کسر ثالث ، کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد.

گرد زمرد - بفتح اول وکسر ثالث وضم زای هوز ومیم ورای قرشت ، کنایه ازسبزهٔ نورسته وخط نو دمیدهٔ خوبان باشد .

گردش ۴ - بر وزن ورزش ، بمعنی گردیدن باشد که چرخ زدن است ۵ - وبمعنی تغییر هم هست همچنانکه رمش بمعنی تبدیل است ۶ .

گرد شب - بفتح اول ورابع ، کنایه از سیاهی شب است .

گردشنده ۷ - بکسر اول‌وفتح شین بروزن نیم‌خنده ، حشرات الارض راگویندیعنی جانورانی که در زیر زمین خانه سازند .

گردك - بکسر اول بروزن خرسك ، مصغر گرد باشد ۸ - وخرگاه را نیز گویند ۸ ، که خیمهٔ بزرگ مدور است ۹ ؛ و بعضی خیمهٔ کوچکی‌راگویندکه‌مخصوص‌پادشاه (۱)باشد۸ - وحجله‌ای که بجهت عروس بیارایند۱۰- وبمعنی لغز وچیستان هم هست۱۱- ونانی که درون آنرا پراز حلوای قند ومغز بادام وپسته و غیره کنند وپزند وآنرا درخراسان‌کلنبه‌گویند۱۲- وترجمهٔ جمله هم هست بضم جیم۱۳ .

گردگریبان۱۴ - بکسر اول و کاف

---

(۱) چش: پادشاهان .

۱- ران که پر ازگوشت وگرد است :

دست‌بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم — این‌مثل با یادم آمد گردران باگردنست .

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام»

راجع بمثل «گرد ران باگردنست» رك : امثال وحکم دهخدا ص۱۲۹۰ .

۲- گردِ رو (روی) یعنی اطراف چهره و صورت . ۳ -از: گرد+رو (روی) (بضم‌راء) .

۴ - ازگرد (گردیدن) + ش (پسوند اسم مصدر) .

۵ - ستاره شمرگفت کای شهریار ! — ازین گردش چرخ نا پایدار . . .

«فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ‌ج۷ ص۲۰۳۷».

۶ - از دساتیر. رك: فرهنگ دساتیر ص۲۴۷ : رمش . ۷ - بر ساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر ص۲۶۳». ۸ - از :گرد+ك (پسوند تصغیر) .

۹ - دوگردك داشتی خسرو مهیا — بر آموده بگوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن — دگر پنهان برای خواب کردن.

نظامی گنجوی «رشیدی» «فرهنگ‌نظام».

۱۰- کردی ghexdek (شب زفاف ، ماه عسل) «ژابا ص ۳۵۹» .

بجز بانگ دفت نبود نصیبی — که‌هستی‌چون خصی در روز(دور) گردك.

مولوی بلخی رومی . «رشیدی» «فرهنگ نظام»

۱۱- قس : پردك (ه.م.) . ۱۲- رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۳- باین‌معنی‌ظ. برساختهٔ فرقهٔ‌آذر کیوان. ۱۴- گریبان‌پیراهن درقدیم گردبریده‌بود:

ما باده ایم وگرد گریبان ما خم است — داریم نشأه ای که دو عالم دراوکم است .

غزالی مشهدی «رشیدی».

فارسی ، بمعنی پیراهن و یك تهی باشد و آنرا بعربی سربال خوانند .

گرد کوه - بکسر اول ، نام کوهی است در ولایت مازندران[1] .

گردگیر[2] - بضم اول ، یعنی شجاع ودلاور گیرنده - ونام پسرافراسیاب هم بوده[3] .

گردمانه [4] - بکسر اول ومیم بالف کشیده ، بروزن ومعنی کرم دانه است که نوعی از تخم مازربون باشد و معرب آن جردمانق است .

گردن [5] - بروزن ارزن ، معروفست وبعربی جید وعنق خوانند وجمع آن گردنهاست. وشجاع وقوی وصاحب قدرترا نیز گویندوجمع آن گردنان باشد [6] .

گردنا [7] - بفتح اول وثالث ونون بالف کشیده ، مطلق سیخ راگویند اعم ازسیخ چوبی وآهنی که بدان کباب کنند یا نان از تنور بر آرند [8] - وکبابی را نیز گویند که اول گوشت آنرا درآب جوشانند وبعدازآن ادویهٔ حاره بر آن پاشند وبر سیخ کشیده کباب کنند و معرب آن گردناج است - وگوشهٔ عود و رباب وامثال آنرا نیز گفته‌اند که تار بر آن بندند وبگردانند تاساز آهنگ شود [9] - و بمعنی بادبرهم آمده است، وآن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین بچرخ در آید [10] - وآلتی را نیز گفته‌اند که ازچوب سازند و بدست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند- و بکسر اول ، بمعنی سیخ کباب [7] - وکاسهٔ زانو باشد [11] وبعربی رضفه خوانند - وگل سرخ را نیز گویند .

گردناج [12] - بروزن اسفناج ، بمعنی گردانیده است وآن کبابی باشد که گوشت آنرا درآب جوشانیده باشند و بعد ازآن بسیخ کشند وکباب کنند و بهترین آن مرغ جوان فربه باشد.

گردنامه - بکسر اول وفتح آخر که میم باشد ، دعائی است که بر اطراف کاغذ پاره نویسند ونام غلام وکنیزکی که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و درزیرسنگ نهند یادر خاك دفن کنند وگاهی برستون خانه هم آویزند، و بعضی گویند درمیان سورهٔ یوسف باید گذاشت، البته آن گریخته بجایی نتواند رفت وبدست آید، و معنی ترکیبی این لغت شهرنامه است چه (۱)

(۱) چش : چون .

۱ - درجنوب قریهٔ «گلیجان» نزدیك کوه«لیمرز» «رابینو. سفرنامهٔ مازندران واسترآباد ص ۲۰ بخش انگلیسی» ، و نیز قلعه ایست در حوالی سمنان «مجلهٔ مهرسال ۸ شمارهٔ۶ ص۳۳۹ وشمارهٔ ۸ ص ۴۸۴» . ۲ - از: گرد (بضم اول) + گیر (گیرنده) .

۳ - رك: فهرست ولف . ۴ - مبدل «کرم دانه» . ۵ - پهلوی gartan، کردی gerdân (گردن) ، افغانی و بلوچی gardan ، وخی وشغنی gardhán، سریکلی gardhân «اسشق - هوبشمان ۹۰۳» . ۶ - رك : گردنان . ۷ = گردنای .

۸ - دلی راکز هوی جستن چو مرغ اندر هوا بینی
بحاصل مرغ وار او را بآتش گردنا بینی .
کسائی مروزی «لغت فرس ص ۱۰» .

۹ = گردانك «رشیدی» :
شاخ امرود کوبی وامرود دسته وگردنای طنبور است. «ابوالفرج رونی ص۲۹» .
۱۰- قس : گیلکی gardâlu (بهمین معنی) ورك: گردا. ۱۱- از: گرد (بکسر) + نا (پسوند سازندهٔ اسم از صفت) قس : درازنا ، ژرفنا . ۱۲ = گردنا (ه‍.م.) = گردناك «دزی ج ۲ ص۴۵۴» .

بزبان پهلوی شهررا گرد گویند ۱ـ وسکه‌ونقش نگین را هم گفته‌اند ۲ .

گردنان۳ ـ بفتح اول ، بروزن و معنی سروران است که بزرگان وصاحب قدرتان‌وسران باشند .

گردنان ۳ نظم ـ کنایه از شعرای نامدار است .

گردنای ۴ ـ بکسراول و سکون ثانی ونون بالف کشیده وبتحتانی‌زده ، بمعنی گل‌سرخ باشد ـ وچوبیرا نیز گویند که برآن‌غلطکی‌نصب سازند وبدست طفلان دهند تا راه رفتن‌بیاموزند۔ وبفتح اول، هم باین معنی وهم بمعنی چوبی‌باشد امرودی که طفلان ریسمان برآن پیچند و نوعی برزمین اندازند که تا دیر زمان در گردش باشد وبعربی‌آنرا دوامه خوانند با تشدید واو .

گردنای چرخ ـ بفتح جیم فارسی، بمعنی آسمان است .

گردن بشمشیر خاریدن ـ کنایه از قرارگشته شدن بخود دادن(باشد) ۵ .

گردن خاریدن ـ کنایه از عذر آوردن و بهانه کردن باشد ۶ .

گردن شتر ـ بکسر ثالث و ضم شین وتای قرشت‌وسکون را، معروف است ۷ ـ و کنایه از همیان پر زر باشد۸ .

گردنگ ۹ ـ بفتح‌اول‌بروزن‌فرسنگ، مردم احمق ودیوث راگویند .

گردن کش ـ کنایه از مردم با قوت وقدرت ونافرمان باشد ۱۰.

گردن کشان نظم ـ کنایه از شاعران صاحب قدرت و شعرای نامدار و غرا باشد ۱۱.

گردنگل ۱۲ـ بفتح اول و ثالث وکاف فارسی و سکون ثانی و رابع در آخر ، بمعنی گردنگ است که ابله و احمق ودیوث باشد.

گردنه ۱۳ـ بفتح اول و ثالث و نون ، بروزن ومعنی وردنه است ، وآن‌چوبی باشدسرها باریك ومیان گنده که‌بدان گلولهٔ خمیر نان راپهن سازند .

---

۱ ـ درخراسان امروزبهمین معنی در تکلم هست «فرهنگ‌نظام»ظاهراً روی نامهٔ مدوری نوشته مشد (برخلاف قول رشیدی که گوید کاغذ مربعست) :

گرد نامه است که شه اهل هنر راکرده شکل تدویر که بر دایرهٔ دینار است .

رضی نیشابوری «رشیدی» .

۲ ـ رشیدی بنقل از نسخهٔ میرزا . ۳ ـ جمع گردن (ه.م.) بمعنی بزرگ و رئیس . قس :گردنکشان نظم . ۴ = گردنا = گردناك « دزی ج ۲ ص ۴۵۴ ».

۵ ـ رك : رشیدی. ۶ ـ « یعنی بهانه کردن ـ و توقف نمودن » « رشیدی » .

۷ ـ یعنی عنق‌جمل. رك :گردن ، شتر .

۸ ـ بگردن شتر اندر شراب و زربخشی بپای پیل که خشم خصم فرسایی .

مجیر بیلقانی« رشیدی » «فرهنگ‌نظام».

۹ ـ رك :گردنگل، ورك: جهانگیری . ۱۰ـ قس : سرکش « رشیدی » :

نه گردنکشان را بگیرد بفور نه عذرآوران را براند بجور .

سعدی شیرازی . « فرهنگ‌نظام » .

۱۱ـ کس دانم از اکابر گردنکشان نظم کوراصریح خون دو دیوان بگردنست .

انوری ابیوردی . دیوان چاپ تبریز ص ۲۳ » و رك : مقدمهٔ دیوان معزی چاپ اقبال ص م .

۱۲ـ رك :گردنگ، ورك : رشیدی . ۱۳ = وردنه .

گردن نهادن - کنایه از فروتنی کردن - وفرمانبرداری واطاعت نمودن (۱) نمودن باشد ۱ .

گردنی کردن - کنایه از سرکشی ونافرمانی کردن باشد .

گردو ۲ - بکسر اول و ثالث بواو کشیده ، گردکان راگویند .*

گردون سرشت - کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و با وقار و تمکین و کاهل ونا موافق باشد ۳ .

گردون مینا - کنایه از آسمان است .

گرده - بکسر اول و فتح ثالث ۴ نوعی از نان غیر تنك باشد ۵ - و هرچیز مدور وگرد راگویند عموماً - وپارچهٔ زرد.مدوررا که یهودان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز ازمسلمانان خصوصاً وآنرا بعربی غیار۶ خوانند ۷ - و بالش گرد را نیز گفته‌اند - و بمعنی همه ومجموع هم هست- وبمعنی نگاه نیز (۲) آمده است - و بفتح اول ۸ خاکهٔ نقاشان باشد وآن زغال سوده ایست که در پارچه بسته‌اند و برکاغذ های سوزن زده طراحی کرده مالند تا ازآن‌طرح و نقش بجای دیگر نشیند - وآن‌کاغذ سوزن‌زده را نیز گویند ۹ .

گرده‌آلو - بضم اول ، بمعنی آلو گرد باشد ، وآن میوه‌ایست شبیه بزردآلو .

گرده‌بان - بابای‌ابجد بروزن‌اصفهان، بمعنی‌نگاهبان‌باشد چه گرده بمعنی‌نگاه هم‌آمده است .

گردهٔ چرخ - کنایه‌ازآفتاب‌است- وماه را نیز گویند .

گردهٔ گردون - بمعنی گردهٔ چرخ است که کنایه ازآفتاب وماه باشد .*

---

(۱) چش: - واطاعت. (۲) خم۱ :+ بنظر .

---

۱ - رك : رشیدی - وحاضر شدن برای کشته شدن « فرهنگ نظام » .

۲ - از : گرد (بکسر) +و (پسوند تصغیر ، سازندهٔ اسم از صفت) ، رك: گردکان . درختی است (Juglans) از دستهٔ غان‌ها ، باچوب محکم وبرگهای مرکب که مغز آن روغن بسیاردارد. « گل گلاب ص ۲۷۸ ». ۳ - رك : رشیدی . ۴ - از: گرد (بکسر) + ه (پسوند تصغیر ، سازندهٔ اسم ازصفت) = گردك (ه.م.) ۵ - بمعنی قرص نان‌هم‌استعمال شود ، پهلوی girtak ☆ ، ارمنی grtak ، معرب جردقه « هوبشمان ۹۰۱ » .

۶ - رك : غیار .

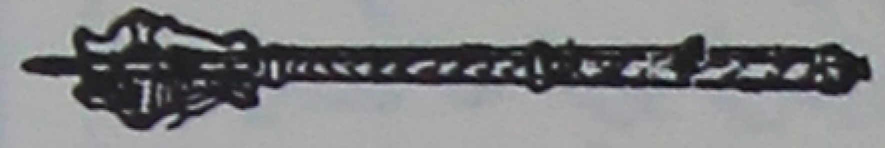
۷ - گرده بردوش راهب دیرم حلقه درگوش ساجد لاتم . نزاری قهستانی «رشیدی».

۸ - از : گرد (بفتح) + ه (نسبت) . ۹ - بضم اول ، بمعنی‌کلیه (عر) است. اوستا _veredhka ، _veretka (کلیتین) ، پهلوی gurtak ، هندی - پراکریت _vrkká (کلیه) ، کردی gurdale ، بلوچی guttigh ، وخی velk « اشتق ۹۰۵ » .

☆ **گردون** - بفتح اول ، از: گرد (گردیدن) + ون (پسوند فاعلی) = گردان، پهلوی gartûn☆ ، gartôn☆ یا vartûn☆ ، vartôn☆ « هوبشمان ۹۰۴» . ورك : اشتق ۹۰۴ . گردنده ، چرخ - ارابه ، کالسکه - آسمان ، فلك .

☆ **گردیدن** - بفتح اول و پنجم = گشتن ، پهلوی gartîtan « بندهشن۶۵ ، ۵۵ » vashtan ، اوستا - varet « بارتولمه ۱۳۶۸ » ، هندی‌باستان vartate « نیبرگ ص۲۳۶» نیز هندی باستان _vart [گردیدن ، چرخیدن]) « اسفا ۱: ۲ ص ۶۹ » ، کردی gherüân (گردش کردن ،گردیدن) « ژابا ص ۳۶۱» ؛ دور زدن ، چرخیدن - شدن ،گشتن - برگشتن، تغییر کردن - سرنگون شدن - سیر کردن ،گردش کردن .

گرز ۱ - بضم اول و سکون ثانی وزای نقطه دار ، عمود آهنین را گویند - و چماق چوب را هم گفته‌اند - و دستهٔ هاون را نیز گویند - وکنایه ازقضیب هم هست که آلت تناسل باشد.



گرز

گرزدمن ۲ - بفتح اول وثانی‌وسکون زای نقطه‌دار وفتح دال بی‌نقطه وکسر میم ونون ساکن، بلغت زند وپازند بمعنی‌دشمن وغنیم‌باشد.

گرزدن ۳ - بضم اول وفتح ثانی‌ورابع وسکون ثالث ونون آخر ، بمعنی چاره کردن و علاج نمودن باشد .

گرزش - بفتح اول‌وکسر ثالث‌بروزن ورزش،تظلم وداد خواهی وتضرع وزاری‌نمودن را گویند ۴ ؛ و باکاف تازی هم بنظر آمده است.

گرزم - بضم اول وفتح ثانی و سکون ثالث ومیم ، برادراعیانی‌اسفندیاراست واوبدگویی اسفندیار پیش گشتاسب کرد و گشتاسب اسفندیار را بند فرمود ۵ .

گرزمان ۶ - بفتح اول وثانی و رابع بالف کشیده بروزن فلک‌سان ، آسمان راگویند؛ وبفتح اول وسکون ثانی هم آمده است - وعرش اعظم را نیز گفته اند که فلك الافلاك باشد ۷ .

گرزن - بر وزن ارزن ، تاج مرصعی بوده کیانرا بسیار بزرگ وسنگین وآنرا بربالای تخت‌محاذی سر ایشان‌با زنجیرطلامی‌آویخته‌اند . گویند درآن صد دانه مروارید بود هریك بقدر بیضهٔ گنجشکی وآن بانوشیروان رسیده و عربان آنرا قنقل بروزن منقل گفتندی و قنقل کیله

---

۱ - پهلوی vazr، اوستا- vazra «بارتولمه ۱۳۹۲»، معرب جرز. ارمنی ع varz،هندی باستان- vájra (گرز رعد [ایندرا]) «اسشق ۹۰۶» «نیبرگ ص۲۳۷»، کردی gûrz «ژابا ص ۳۵۹ - ۳۶۰ ».ورك :گرزه. ۲ - هز. karzdiman ،grûjdhmn ،garazdaman ، پهلوی ashkamb (شکم) « یونکر ص ۱۱۲ » . ۳ - مصحف «گزردن » (ه.م.) = گزریدن (رك :گرزیدن !) . ۴ - «گرزش، تظلم بود . خسروانی گفت :

بده داد من زان لبانت وگرنه سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش.»

آقای دهخدا کلمه‌را مصحف «گزرش » = (گزارش) میدانند. « لغت فرس ۲۱۳ ».

۵ - و نیز یکی از قهرمانان تورانی . رك : فهرست ولف .

۶ - کلمهٔ پارسی (مستعمل زرتشتیان) - فارسی garzmân (آسمان) . این‌کلمه‌در اوستا garô dəmâna ، garô nmâna، پازند garôthmân ، سغدی ghardhman، پارتی gardmân ، اوراق مانوی بپارسی‌میانه garâsmân . وکلمهٔ پارسی- فارسی garzmân تلفظ متأخر ومغلوط است بمعنی (آسمان علیین ، عرش خدا) یا بمعنی وسیعتر (آسمان،بهشت). رك : (Henning, Two Central Asian Words . p . 157) ورك :
Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS , IX,1,p.82)
ورك : اسشق - هوبشمان۹۰۶ (bis)

۷ - « پارسیان گویند عرش است و شعرا گویند آسمان است . دقیقی (طوسی) گوید :

مه وخورشید با برجیس وبهرام زحل با تیر و زهره بر گرزمان
همه حکمی بفرمان توراننند که ایزدمرترا داده است‌فرمان.»

« لغت فرس ۳۵۷ ».

و پیمانه بزرگ را گویند ۱

گرزه - بفتح اول بروزن هرزه ، نوعی ازمار است ، وبعضی گویند ماری باشد سر بزرگ و پر خط وخال وزهر او زیاده از مارهای دیگر است وهیچ تریاقی برزهر او مقاومت نکند ۲ - ودر بعضی از ولایت دارالمرز ۳ موش را گرزه ۴ میگویند - و بضم اول ، هم بمعنی اول وهم بمعنی گرز باشد که عربان عمود گویند ۵ .

گرزهٔ گاو پیکر ۶ - گرزفریدون را گویند چه آنرا بهیأت سر گاومیش از فولاد ساخته بودند .

گرزهٔ گاو چهر ۶ - بمعنی گرزهٔ گاوپیکر است که گرز فریدون باشد .

گرزهٔ گاوسار ۶ - بمعنی گرزهٔ گاو چهراست که عمود فریدون باشد .

گرزهٔ گاوسر ۶ - بمعنی گرزهٔ گاو سار است که گرز فریدون باشد .

گرزهٔ گاومیش ۶ - بمعنی گرزهٔ گاوسراست که گرز فریدون باشد وآنرا مانند سر گاومیش از فولاد ساخته بودند (۱).

گرزیدن ۷ - بضم اول و فتح ثانی بروزن سنجیدن ، بمعنی گرزدن باشد که چاره وعلاج کردن است .

گرزین ۸ - بکسراول بروزن مسکین ، تاج کیانیرا گویند و آنرا مرصع ساخته از بالای تخت محاذی سرایشان بازنجیر طلاآویخته بوده‌اند - وبمعنی زنبیل هم آمده است - و تیر پیکان‌دار را نیز گفته‌اند .

گرس - بضم اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطه ، گرسنگی را گویند که در مقابل سیری است ۹ - و بمعنی چرک وریم جامه و بدن هم آمده است - وموی پیچیده وموی پیچه را نیز گفته‌اند که موباف زنان باشد ۱۰ .

(۱) چش : - وآنرا ... بودند .

۱ - قس : گرزن « دزی ج ۲ ص ۴۵۵ » ، و رك : هرمزدنامه ص ۳۰۷-۸ « نیم‌تاجی بود از دیبا بافند بزرو گوهر مغرق کرده ، وگویند تاجی بود بزرگ وزین پرجواهر ومنوك ازبر تخت بسلسله بیاویختندی . یوسف عروضی گوید :

او میر نیکوان جهانست و نیکویی تاجست وسال وماه مر اورا چوگرزنست .»

« لغت فرس ۳۵۹ » .

۲ - بدی مار گرزه است ، از او دورباش که بد بدتر از مارگرزه گزد .

« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۱۱۲ » .

۳ - مراد گیلان است. ۴ - درلاهیجان وحوالی آن garza (موش) «میررفتی»

۵ = گرز (ه.م.) ۶ - رك : گاوپیکر . ۷ - مصحف « گرزیدن » = گرزدن

رك : گرزدن ، ۸ - رك : گرزن . ۹ = کورس ، رك : گرسنه ، گشنه ، کاشانی vesh ، veshá ، veshé ، veshegî ، پهلوی gursak ، gursakîh ، gursîtan ؛ کردی vúrsî ، vúrsigî ، vásha ، بلوچی عgushnag ، شغنیgushna « اسشق ۹۰۷ » ، شکل پارسی باستان - vrsa٭، vrsna٭هوبشمان ۹۰۷ » رك : « گرسنه » (ه.م.) ورك : رشیدی و فرهنگ نظام . جهانگیری و فرهنگ نظام این بیت شاهد آورده‌اند :

گرس ازدلم ببرد غم زلف وخال دوست جان باخیال رشته فتاد ازخیال‌دوست. بسحاق اطعمه، اما در دیوان بسحاق چاپ قسطنطنیه ص ۳۸ بجای گرس « جوع » وبجای خیال اول در مصراع دوم « حبال » آمده است . ۱۰ - رك : اسشق - هوبشمان ۹۰۸ .

(برهان قاطع۲۲۹)

گرست - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی ، بمعنی سیاه مست باشد وبعربی طافح گویند ۱ - و بزبان علمی هند فرو بردن لقمه و امثال آن باشد و عربان بلع خوانند.

گرستن ۲ - بکسر اول وثانی ،مخفف گریستن است که گریه کردن باشد .

گرستودن ۳ - بفتح اول وثانی بروزن نیفزودن ، بمعنی کپان است وآن ترازو مانندی است که بستها و تنگهای بار را بدان سنجند .

گرستون ۴ - بفتح اول وثانی بروزن شفق گون ، بمعنی گرستودن است که قپان باشد- وبمعنی کیل وپیمانهٔ بزرگ هم آمده است ومعرب آن قرسطون باشد .*

گرسنه چشم - بضم اول وثانی، کنایه از بخیل و ممسك باشد - و مردم فقیر و گدا را هم میگویند ۵ - وکنایه از مردمی‌هم هست که از قحط وغلا برآمده باشند .

گرسنه چشمان کنعان - کنایه از برادران یوسف علیه‌السلام است .

گرسیان - با یای‌حطی ونون وحرکت غیرمعلوم ، نوعی‌ازسنگ باشد وآن درهندوستان بهم میرسد ودر صنعت کیمیا بکارآید .

گرسیوز ۶ - بفتح‌اول‌وتحتانی‌مجهول بروزن یخنی‌پز ، نام برادر افراسیاب است ؛ وبا کاف تازی هم بنظرآمده است .

گرشاسب ۷ - با شین نقطه‌دار بروزن

۱ - باز رسید مست ما ، داد قدح بدست ما

گر دهدی بدست تو شاد و خوشی و گرستی .

مولوی بلخی رومی «جهانگیری» وبنابرین بیت با اول وسوم مفتوح وسکون دوم است .

۲ -مخفف گریستن: رك: لغت فرس‌ص۴۶. ۳ - ظ. مصحف «گرستون».رك: گرستون.

۴ = کرستون (ه.م.) = قرسطون. رك: قرسطون . ۵ - وحاصل مصدر(اسم‌معنی)آن «گرسنه چشمی» است . ۶ - کرسیوز ، در اوستا Keresavazda (از دو جزء : keresa لاغر واندك ، vazda قوت ، پایداری) (بمعنی استقامت و پایداری‌کم دارنده) نام برادر افراسیاب است « پورداود . یشتها ج ۱ ص ۲۱۱». ۷ - در شاهنامه بنام‌دو گرشاسب برمیخوریم : ۱- در برخی ازنسخ شاهنامهٔ فردوسی(شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۱۰۹ ح) اندرعنوان (تاخت کردن منوچهر برسپاه‌تور) داستان بمیدان آمدن شیروی پهلوان تورانی و برزم طلبیدن گرشاسب جهان پهلوان ایرانی ، در ضمن سی‌وشش بیت آمده ، که درنتیجه شیروی کشته شده. ۲ - ازگرشاسب پسر زو (زاب) ودهمین پادشاه پیشدادی که نه سال پادشاهی کرد ، یاد شده (شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲۸۲) . موضوع گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی همان گرشاسب نخستین‌است. گرشاسب در اوستا بصورت Keresâspa و درسانسکریت Krsasva آمده مرکب از دوجزء: اول keresa بمعنی‌لاغر ، جزء دوم aspa همان اسب فارسی است [دو a در اوستا تبدیل به â شده] مجموعاً بمعنی دارندهٔ اسب لاغر ،کسی که اسبش لاغر است. بنابرین لغة اصح گرشاسب

بقیه در صفحهٔ ۱۷۹۶

☆ **گرسنه** - بضم اول و کسر دوم و چهارم (در لهجهٔ مرکزی) و نیز بضم اول و دوم و فتح چهارم، و در شعر بضرورت بضم اول و سکون دوم وفتح سوم و چهارم ، پهلوی gursak ، gursakîh «اسشق۹۰۷»، تهرانی gushna ،گیلکی vishta ، مخفف‌آن «گرس» ،«گـنه»؛ کسی که محتاج‌بخوردن غذاست ،آنکه احساس احتیاج بخوردن کند :

بس‌گرسنه خفت وکس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که بروکس نگریست.

« گلستان ۳۴ » .

طهماسب ، نام یکی از اجداد رستم زال است واو پسر اترد باشد که از نبائر جمشید است - و نام زو پسر طهماسب هم هست و او در حیات پدر پادشاه شد وهمان در حیات پدر درجنگ اسفندیار کشته شد .*

گرشاسف ۱ - با فا ، بروزن و معنی گرشاسب است که نام پسراترد -ونام پسرطهماسب باشد .

گرشال ۲ - بضم اول بروزن دنبال ، جانوری است که ازگرگ و شغال حاصل میشود وازهر دونصیبی دارد؛ وبعضی بکسر اول گفته‌اند- و جانوری را نام برده‌اند که از خرس و شغال تولد کند، اللّٰه‌اعلم.

گرشپ ۳ - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وسین بی‌نقطه وبای فارسی ،همان گرشاسب است که پسر اترد - ونام پسر طهماسب باشد.

گرغست ۴ - با غین نقطه‌دار بر وزن سرمست ، رستنیی باشد خود روی شبیه باسفناج که در غلغزارها وکنارهای جوی آب روید ودر عوض اسفناج درآش وشله کنند .

گرفت ۵ - بکسر اول و ثانی وسکون فا وفوقانی ، بمعنی طعنه است که زدن نیزه باشد- و سخنیرا نیز گویند که بعنوان سرزنش گفته شود ۶ - و بمعنی جرم و جنایت - و غرامت وتاوان ومؤاخذت هم آمده است - وماضی گرفتن بهردومعنی هم هست که گرفتارشدن وستدن باشد- و نگه داشتن - و مالش دادن - و لرزانیدن انگشت ودست باشد درسازهای ذوی‌الاوتار تانغمهٔ موج‌دار وجوهردار برگوش خورد- وبمعنی خسوف وکسوف هر دو بنظر آمده است که ماه گرفتن وآفتاب گرفتن باشد .

گرفت کردن - کنایه‌ازاعراض کردن باشد - و بمعنی مالش دادن سازهم هست یعنی.

---

۱ = گرشاسف = گرشاسپ (ه.م.) ۲ - مخفف «گرگ شغال» «فرهنگ نظام».
۳ - مخفف گرشاسپ (ه.م.) ۴ - مبدل «برغست» (ه.م.) و رك : برغستوا .
۵ - مصدر مرخم ، و سوم شخص مفرد ماضی از «گرفتن» . رك : گرفتن ، گرفته .
۶ - ازگرفت من زجان اسپر کنید گرچه اکنون هم گرفتار منید.
مولوی بلخی رومی از قول سلیمان ع برسولان بلقیس « مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۳۴» «چاپ نیکلسن ، دفتر چهارم ص ۳۱۴ » . و رك :گرفته ،گرفته زدن .
✲ **گرشاه** - رك :گلشاه .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۹۵
با کاف تازی است وچون در نسخ خطی قدیم میان کاف (تازی) وگاف (پارسی) در نوشتن امتیازی نمی‌نهادند ، ممکن است که گویندگان باستانی ما هم در عهد خویش گرشاسب با کاف (تازی) استعمال کرده باشند، وحتی ابوالفدا آنرا «کرشاسف» ضبط کرده‌است . نام‌پدر گرشاسپ در اوستا Thrita(= اثرط = اترد [برهان قاطع درمتن‌همین‌صفحه]) واو بقول‌بندهش پسرسام‌پسرتورگ پسر سپانیاسپ پسر دورشاسپ پسرتوگ پسرفریدون است، و طبق گرشاسپ نامهٔ اسدی گرشاسب پسر اثرط پسر شم (= سام) پسر طورگ پسر شیدسپ پسرتور پسر جمشید . گرشاسب دراوستا بصفت naire _ manâw یاد شده یعنی نرمنش و مرد سرشت و بتعبیر دیگر دلیر و پهلوان. همین صفت است که بمرور زمان تبدیل به «نریمان» شده و اسم خاص (علم) گردیده ، درفارسی سام گرشاسپ نریمان ، یا سام نریمان گویند. دراوستا نسکی بنام «سوتگرنسک» وجود داشته که فرگرد ۱۵ آن ازگرشاسپ مفصلا سخن رانده ، متأسفاً این نسك مفقود شده است اما خلاصهٔ آن درنامهٔ پهلوی دینکرت فصل ٤ از کتاب ۹ آمده است . رك : مزدیسنا ص ٤۱۳ ببعد .

کاری کردن که نغمهٔ لرزان بگوش آید .*

گرفته ۱ - بروزن فرشته ، بمعنی طعنه است که زدن نیزه - و گفتن سخنان بطریق سرزنش باشد ۲ - و بمعنی تاوان و غرامت هم هست - و بمعنی لاف و گزاف نیز آمده است - واسیر و گرفتار را نیز گویند ۳ - ومردم خسیس وبخیل وممسک را هم گفته اند - و هرچیز که راه اومسدود شده باشد - ومزد کار واجرت پیشی را هم میگویند.

گرفته زدن - بمعنی نیزه وطعنه ۳ وکنایه ولاف زدن وسرزنش کردن و گزاف گفتن باشد ۴ .

گرفته لب - بکسر اول و فتح لام ، کنایه از مردم خاموش باشد - و خاموشیرا نیز گویند .

گرگ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف . فارسی ، حیوانیرا گویند که گر داشته باشد ۵ یعنی جرب داشته باشد وآن جوششی است باخارش بسیار - وبضم اول معروف است ۶ . گویند اگر گرگی را به نزدیك دهی در زیر خاك کنندهیچ گرگ جانب آن ده نگاه نکند واگرسر گرگ را دربرج کبوتری آویزند هیچ حیوان موذی گرد آن برج نگردد و اگر درجایی که گوسفندان می خوابند دفن کنند همهٔ گوسفندان بتدریج بمیرند واگر دم اورا درجایی که علف خوار گاو باشد



گرگ

بیاویزند مادامی که آن دم آویخته باشد آن گاو علف نخورد هرچند گرسنه باشد واگرسر گین اورا

۱ - اسم مفعول از «گرفتن» . رك : گرفتن ، گرفت . ۲ - رك: گرفته زدن .

۳ - هست فلك را بطبع خاصه براهل هنر / رسم گرفته زدن خوی دغا باختن .
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام ». و رك : گرفته زدن .

۴ - گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی .
نظامی گنجوی «گنجینه ۱۳۱».

۵ - باین معنی «گرگین» و «گرگن» است . ۶ - پارسی باستان- **varkâna**، اوستایی - **vehrka** (گرگ)، پهلوی **gurg** ، هندی باستان - **vrka** ، ارمنی **gail**؛ کاشانی **var** ، **varg** ، **verg** ، مازندرانی **vurg** ، کردی **varg** ،افغانی **lùg** ، استی **bêrägh**، **bîrägh** [**bîraegh**، « ك . است ۱۱۴] بلوچی **gvark** ، **gurk** ، یودغا **vurgh** ، یغنوبی **aurak** «اسشق ۹۱۰» ؛ جانوری است وحشی ازتیرهٔ گربه‌سانان از راستهٔ گوشتخواران که در روسیه و نروژ و امریکای شمالی فراوان است و در ایران نیز هست · جانور خطرناکی است وبچارپایان وانسان نیز بهنگام گرسنگی حمله میکند.

✡ **گرفتار** - بکسراول و دوم ، پهلوی **grif - târ** از : گرف (گرفتن) + تار (پسوند ساختن صفت مفعولی) « نیبر گ ص ۸۳» ورك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۰۵-۱۰۶ ؛ محبوس، زندانی- اسیر ، برده - مبتلای رنج و محنت - مشغول.

✡ **گرفتن** - بکسر اول و دوم و فتح چهارم (درلهجهٔ مرکزی) ، ازریشهٔ پارسی باستان - **agarbâyam** ، **grab** (اتخاذ کردن ، گرفتن) ، ریشهٔ اوستایی - **grab** ، **geriwnâiti**، پهلوی **garaftan**، هندی باستان - **grabh** ، کردی **girtin** ، بلوچی **girag** ، **giragh** ، سریکلی **vaghréigh_am** «اسشق ۹۰۹ » ورك : هوبشمان ایضاً ؛ نیزپهلوی **griftan** «تاوادیا ۱۶۱ : ۲ » ؛ بدست آوردن ، دریافت کردن ، قبض کردن ، اخذ کردن ، ستاندن- حبس کردن - تسخیر کردن .

در جایی بخور کنند موشانی که در آن توابع باشند همه آنجا جمع شوند واگرزنی بر بالای شاش گرگ بشاشد هرگز آبستن نشود[۱] .

گرگ آشتی - صلح بنفاق ومکر وحیله وفریب راگویند [۲] .

گرگ آشنایی [۳] -کنایه از آشنایی و دوستی بفریب و نفاق ومکر وحیله باشد

گرگان - بضم اول وکاف فارسی بالف کشیده بروزن سلطان، نام‌شهری‌است دردارالملك استراباد و معرب آن جرجان باشد [۴] - وبمعنی دشت و بیابان هم بنظرآمده است [۵] .

گرگانج - بضم اول و سکون نون و جیم ، نام دارالملك ولایت خوارزم باشدومعرب آن جرجانیه است و ترکان .ارکنج خوانند[۶] .

گرگاو (۱) - بضم اول وسکون واودر آخر ، نوعی‌از پای افزار است که شاطران‌وپیاده روان پوشند وبگرگابی شهرت دارد [۷]

گرگ‌بند - بفتح بای ابجد وسکون نون و دال ، کنایه از گرفتار و اسیر و زبون و خفیف باشد [۸] .

گرگ‌بند کردن - کنایه از زبون وخفیف و اسیر کردن باشد [۸] .

گرگج - بفتح اول وکاف فارسی‌بروزن اعرج، سرکوبیراگویند که بجهت گرفتن قلعه‌از سنگ وگل وچوب سازند [۹] .

گرگ دو - بضم اول وفتح دال ابجد وسکون واو ،کنایه از دویدن آهسته و بسرعت رفتن و پویه‌کردن وقطره زدن باشد وآنرابعربی هروله‌گویند .

گرگ دیزه [۱۰]- بمعنی گرگ‌رنگ

---

(۱) چش :گرکاو .

۱ - این مطالب براساسی نیست!
بادکه با خاک بگرگ آشتی است

۲ - قس :گرگ آشنایی :
ایمن ازین راه ز ناداشتی است .
نظامی گنجوی « گنجینهٔ‌گنجوی ۱۳۲ ».

۳ -رك: رشیدی، وقس:گرگ‌آشتی .

۴ - پهلوی Vurkân[Gurgân]= Hyrcania . رك : مارکوارت : شهرستانها ص ۱۲ ح ۱۷ ؛ اونوالا ۹۲ . گرگان باطلاق عام شامل ایالت استراباداست که از شمال ببحرخزر وازمشرق بخراسان و ازمغرب بطبرستان میکشید « معجم‌البلدان » و باطلاق خاص شهری قدیمی است درکنار رود گرگان و بدوقسمت تقسیم‌میشده یکی شهرستان و دیگری بکرآباد که بواسطهٔ پلی بهم متصل بوده‌اند و مقبرهٔ قابوس وشمگیر در سه‌کیلومتری این شهر ومعروف بگنبد قابوس است «کیهان . جغرافیای سیاسی‌ص ۳۰۹ »جمعیت گرگان ۲۰۰۰۰تن وجزء استان دوم است .

۵ - و نیز جمع گرگ، گرگان آید .

۶ -جرجانیه نام قصبهٔ اقلیم خوارزم وشهریست بزرگ برساحل جیحون و مردم خوارزم آنرا بزبان خود «گرگانج » میخوانند، پس‌آنرا تعریب کرده جرجانیه گفتند « معجم‌البلدان » . اورکنج = گرگانج = جرجانیه، کرسی ولایت خوارزم است « عباس اقبال. تاریخ مغول ص۵».

۷ - بجستجوی توگردون چو عزم راه کند
ز خام ثور کند پای ماه راگرگاو .
آذری طوسی « رشیدی » .

۸ - فرهنگ نظام نوشته :گرگ‌بند ، از ترس از جای خود نجنبیدن :
ازین گربه‌گون خاک تا چندچند
بشیری توان کردنش گرگ بند .
« رشیدی» « فرهنگ نظام ».

۹ - رك : جهانگیری .

۱۰- رك : دیز ، دیزه .

باشد، چه دیزه بمعنی رنگ ولون هم آمده‌است لیکن رنگ بسیاهی مایل که خاکستری باشد- و بمعنی جامهٔ اطلس هم بنظر آمده است.

گرگر - بفتح هردوکاف فارسی‌وسکون هردو رای قرشت، نامی است از نامهای‌خدایتعالی ومعنی‌آن صانع‌الصنایع‌باشد ۱ - وتخت‌پادشاهانرا نیز گویند ۲ - و نام قصبه‌ایست از ولایت آذربایجان ۳ - وبضم هردوکاف، سخنیرا گویند که‌کسی آهسته در زیر لب گویند ۴ - وبکسر هردوکاف، غله‌ای باشدگرد وسیاه رنگ ازنخود کوچکتر، وبعضی‌گویندنوعی ازباقلاست ومعرب آن جرجر باشد ۵ .

گرگ سیمین‌سم -کنایه از مردم غالب وقوی وپر زور و زیادتی کننده باشد .

گرگ فسونگر - کنایه از دنیا و عالم است - وآسمانرا هم گفته‌اند .

گرگ مست - با میم بروزن مزد دست ، معروف است - وکنایه از معشوق جفا وستم (۱) کننده وآزار رساننده باشد ۶ .

گرگن (۲) - بضم اول وثالث وسکون ثانی و نون ، بمعنی دلمل باشد و آن غله‌ایست که هنوز خوب نرسیده باشد و گاهی در آتش بریان کنند و خورند - و بفتح اول وکسرثالث، شخصی‌راگویند که صاحب گر باشد ۷ یعنی‌علت جرب داشته باشد چه گن (۳) بمعنی صاحب هم آمده است .

گرگنج ۸ - بضم اول ، بروزن ومعنی ارگنج است که دارالملك خوارزم باشد ؛ وباجیم فارسی هم بنظر آمده است .

گرگوز ۹ (٤) - بضم اول بر وزن پتفوز (٥) ، نام پهلوانی است که افراسیاب او ر بیاری‌پیران ویسه‌فرستاده بود - وضابط ولایترا

(۱) چش : - و ستم . (۲) چش : گرکن . (۳) چش : کن .
(٤) چش : گرکوز . (٥) خم ۱ : پفیوز .

۱ - رك : گروگر :

برآمد زکوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان گرگر .

« ناصرخسرو بلخی ص ۱۵۰ ».

۲ - وز پی تعظیم سکه‌اش را ز روهینای هند
شاه چین را چینیان دیهیم وگرگر ساختند ،

« خاقانی شروانی . دیوان ص ۱۲۳ » .

۳ = گرگر (بفتح اول و سوم ، معرب) شهری به‌اران (آذربایجان) نزدیك بیلقان - ابن‌الاثیر گوید گرگر حصنی است نزدیك ملطیه - ونیز گرگر ناحیه ایست از بغداد - و نیزحصنی است بین سمیساط و حصن زیاد ، وآن قلعه ای بود که خراب شده « معجم‌البلدان » .

۴ - آنرا « دندنه » نیز خوانند « جهانگیری »: اسم صوت است. قس: غرغر«فرهنگ نظام » . ۵ = جرجر (بفتح اول وسوم) (معرب) . جرجرمصری = lupin (فر) « دزی ج۱: ص۱۸۱».

۶ - یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند
یوسف گرگ مست ما دعوی روز پیکری .

« خاقانی شروانی ص ٤۲٦ » .

۷ - مخفف « گرگین» (ه.م.) ۸ - مخفف «گرگانج » (ه.م.)

۹ - چنین نامی درفهرست ولف نیامده . مصحف « گرگوی» (ه.م.)است.

نیز گویند ؛ وبفتح اول هم آمده است .

گرگوی ۱ - بروزن بدگوی(۱)، نام پهلوانی بوده تورانی که خود بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب اورا به نزدیك پیران ویسه (۲) بجنگك طوس و رستم فرستاد .

گرگیج ۲ (۳) - بکسر اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده وبجیم زده ، نام شهری است از شهر های عالم و عربان شهر را مدینه خوانند .

گرگین (۴) - بضم اول بروزن خرجین، نام پهلوانی است ایرانی ۳ - و بفتح اول شخصیرا گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد۴ ، چه کین بمعنی صاحب هم آمده است.

گرگینه (۵) - بضم اول بروزن مرغینه، مطلق پوستین را گویند ۵ .

گرم - بضم اول و سکون ثانی و میم، بمعنی غم واندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل ودلگیری باشد ۶ - و گرفتن اندك را نیز گویند ازجملهٔ طلب بسیار - وقوس قزح راهم میگویند- وبفتح اول وثانی ، معروف است که درمقابل سرد باشد ۷ ؛ وبهمهٔ معنیهای اول آمده است الا قوس قزح - و بمعنی شتاب و تعجیل نیز گفته‌اند.

گرمابان - با بای ابجد بر وزن گرماوان (۶) ، بمعنی حمام باشد وآنرا گرمابه نیز گویند - و مخفف گرمابه‌بان هم هست که استاد حمامی باشد ۸ .

گرمابه ۹ - بر وزن سردابه ، بمعنی حمام باشد .

---

(۱) خم ۱: بد روی . (۲) خم ۱: - ویسه . (۳) چش : گرکیج .
(۴) چش : گرکین . (۵) چش : گرکینه . (۶) خم ۱: گرمادان .

---

۱ - Gargôy، رك: فهرست ولف . ۲ - چنین نامی در کتب جغرافیایی یافته نشد ، ظ . مصحف «گرگنج» (ه.م.) = گرگانج (ه.م.)

۳ - پسرمیلاد . رك : فهرست ولف . میلاد بقول نلدکه (حماسهٔ ملی ایران ص ۷) محرف مهرداد = Mithradât (نام پادشاه اشکانی) است ، اما گرگین بدرستی معلوم نیست تحریف چه نامی است ؟ رك : دکتر صفا . حماسه‌سرائی در ایران چاپ اول ص ۵۴۴ - ۴۵ .

۴ - از : گر + گین (پسوند اتصاف) ، مخفف آن «گرگن» (ه.م.)

۵ - ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر .
نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

۶ - «گرم ، اندوه باشد . فردوسی (طوسی) گوید :
ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده براو دل ، پراز داغ و گرم.
«لغت فرس ۳۴۰» .
آقای دهخدا مصراع دوم را چنین تصحیح کرده‌اند : دریده بر و دل ... («بر» بمعنی سینه).

۷ - پارسی باستان - garma (در - pada [garma) ؛ اوستا - garema ، پهلوی garm ، هندی باستان - gharmá (گرمی) ، ارمنی jerm ، jermn (تب) ، کردی وبلوچی garm ، افغانی ghârma ، استی qarm ، gharm ، شغنی garm ، سریکلی gürm ، zhürm «اسشق ۹۱۱» . ۸ - «گرمابان و گرماوان ، حمام باشد . بدیع سیفی گوید ، ع : بحرمت رسن و دلو چاه گرمابان . و بعضی گفته‌اند بمعنی حمامی است ودراصل «گرمابه‌بان» و «گرماوه‌وان» بوده ، و در بیت مرقوم نیز باندك تکلفی این معنی میتوان گفت.» «رشیدی» . ۹ - از : گرم + آب + ه (پسوند مکان) = گرماوه (ه.م.)

گرماوه [۱] - بر وزن جلفاوه ، بمعنی گرمابه است که حمام باشد .

گرما فزای [۲] - بکسر فا ، نام ماه سیم است از سال ملکی .

گرماله - بر وزن ده ساله ، دوائی باشد برنگ مردار سنگ و درمرهمها بکاربرند. گوشت را برویاند، واگر بآب بسایند و درزیر بغل و هرجاکه عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آنرا ببرد وبیونانی مولویدانا خوانند .

گرمائیل [۳] - بر وزن عزرائیل، نام پادشاه زاده‌ایست و او مطبخی ضحاك بود. گویند هر روز دو کس را باو میدادند تا مغز سر ایشان را بجهت علت دوشهای ضحّاك مرهم سازد و او هر روزمغز سر یك کس‌را با مغز سریك گوسفند مهیا میکرد و یك کس آزاد مینمود ، وگویند کردان صحرائی‌ازنسل‌آزاد کردهای گرمائیل‌اند.

گرم خیز [۴] - کنایه از مردم سحر خیز و زود بیدار شونده و سبك روح و جلد و چابك و تیزرو باشد - و صوفی - ونمازشب کن را نیز گفته‌اند .

گرم دلان [۵] - عاشقان ودلسوختگان راگویند .

گرم روان [۶] - کنایه از تعجیل وبشتاب روندگان‌باشد -وعاشقان بی‌صبر-وسالکان چالاك را هم گفته‌اند .

گرمك - بروزن زردك ، باقلای‌درآب جوشانیده راگویند[۷] - ونوعی از خربزهٔ‌پیش‌رس باشد - وتصغیر گرم هم هست .

گرمگاه - بروزن بزمگاه ، بمعنی میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی‌است[۸] .

گرم کردن - کنایه از شتاب کردن وتعجیل نمودن - وحریص ساختن- وبقهر وغضب درآوردن باشد .

گرم وسرد - کنایه ازمحنت‌وراحت و سخت وسست وشدت ورخا وبدی ونیکی‌وامثال اینها باشد .

گرم وسردچرخ - کنایه از آفتاب وماه وحوادث فلکی باشد .

گرمه [۹] - بر وزن نرمه ، هر میوهٔ پیش‌رس راگویند عموماً - و خربزهٔ پیش‌رس را خصوصاً .

گرمه بیز [۱۰] - با بای ابجد بر وزن رستخیز ، غربال سوراخ تنگ راگویند .

گرمه‌ویز [۱۱] - با واو بروزن و معنی گرمه بیز است که غربال سوراخ‌تنگ راگویند.

گرمیخ [۱۲] - بضم اول بروزن گل‌میخ، میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دوسر طویله برزمین فروبرند و ریسمانی برآنها بسته اسبانرا بدان ریسمان بندند .

---

۱ - = گرمابه (ه.م.) ۲ - از : گرما + فزای (فزاینده) .

۳ - رك : گرمائیل ، ارمائیل . ۴ - از : گرم + خیز (خیزنده) .

۵ - جمع : گرم دل . ۶ - جمع : گرم رو (رونده) .

۷ - در فارس bâqlî garmak « علوی » :

آل برمك در کرم گرمك فروش این درند این سخن نرمك نمی گویم که‌هست‌این‌مشتهر.

بسحاق‌اطعمه .

۸ - « یك گرمگاه این غلامان ومقدمان محمودی ... پیاده نزدیك امیرمسعودآمدند...» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۱۳۴) .

۹ - قس : گرمك . ۱۰ = گرمه ویز (ه.م.) ۱۱ = گرمه بیز (ه.م.)

۱۲- قس : گل میخ (در تداول) .

گرمی‌خونابه - کنایه از بسیاری وشتاب وتعجیل درگریه باشد .

گرنج - بضم اول و کسر ثانی وسکون نون و جیم ، بمعنی چین وشکنج باشد- وکنج وگوشه‌بیغولهٔ خانه را نیز گویند- وبرنج‌خوردنی را هم گفته‌اند ۱ که بعربی ارز خوانند ؛ و باین معنی بفتح ثانی‌هم هست .

گرنجار ۲ - بضم اول و کسر ثانی وسکون ثالث و جیم بالف‌کشیده وبرای قرشت زده ، برنج زار وشالی‌زار راگویند .

گرنج بشیر - بمعنی شیر برنج است وآن شله‌ای باشدکه با شیرپزند ۳ .

گرنده ۴ - بضم اول‌وکسرثانی‌وسکون نون وفتح دال ، لیف جولاهگان وشویمالان‌باشد وآن جاروب مانندی است که بدان آش و آهار برتار جامه مالند وبعربی شوكة الحایك خوانند.

گرنگ - بفتح اول وثانی‌بروزن‌پلنگ، لشکرگاه وجنگ‌گاه راگویند ۵ - وبکسراول وثانی، بمعنی درهم شکسته باشد .

گرنه ۶ - بضم اول‌وفتح نون،نام گیاهی است .*

گرور ۷ - بکسر اول بروزن کشور، بمعنی واجب باشدکه در مقابل ممکن است.

گرورفرتاش ۸ - بفتح فا و تای بالف کشیده ، این لغت مرکب است از گرور وفرتاش بمعنی واجب‌الوجود چه گروربمعنی‌واجب وفرتاش بمعنی وجود باشد .

گروزه ۹ - بضم اول و فتح زای نقطه‌دار بروزن ستوده ، بمعنی جمع و گروه‌مردم باشد .

گروس - بضم اول بر وزن خروس ، بمعنی موی پیچه و موی باف زنان باشد ۱۰ - و بمعنی چرك وریم جامه و بدن هم هست ۱۰- وگرسنگیرا نیز گویند ۱۱.

گروغ ۱۲- بضم اول ، بروزن و معنی دروغ است و بعربی کذب گویند .

گروگان ۱۳- بضم اول وثانی و کاف

---

۱ - رك : برنج . و رك : فهرست ولف .

۲ - از : گرنج+جار (= زار پسوند مکان) [یك ج حذف شده ، قس : راستر= راست‌تر] = گرنجزار « رشیدی » . ۳ - رك : رشیدی . ۴ - رك : گرنده .

۵ - رك : گرنك . ۶ - رك : گرنه . ۷ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۶۳»؛ مخفف ومصحف «گروگر» (ه.م.) ۸ - برساختهٔ دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۶۳ » . ۹ - جهانگیری (وبنقل او رشیدی) بمعنی جمع و گروه مردم آورده‌اند بدون شاهد ، و ظ . مصحف « گروه » است . ۱۰ = کرس (ه.م.) ۱۱- رك : گرس .

۱۲- جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده :

یکی دیگری زن برین هم نشان　　گروغ از گناه است برسر کشان.

ولی این کلمه در فهرست ولف نیامده و ظ . مصحف « دروغ » است .

۱۳- از : گرو(ه.م.)+ گان (پسوند اتصاف ونسبت). در اوراق‌مانوی بپهلوی grwg'n (Henning, A list of Middle Persian... , BSOS , IX, 1, p.83) (رهن)

* گرو- بکسر اول و فتح دوم ، ارمنی ع grav (رهن) ، پهلوی grav [نوشته میشود grôbu] (رهن) ، از پارسی باستان - graba* ،گروگان فارسی ازهمین ماده‌است، افغانی ع grav (رهن) . « هوبشمان ص ۹۲ » ؛ پول یا مال یاچیزی دیگرکه قرض گیرنده نزد قرض دهنده (یا امیر وپادشاه مغلوب و زیر دست نزد پادشاه غالب و زبردست) گذارد ،تاپس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود ، رهن - مرهون .

فارسی بروزن خروشان، آلت تناسل را گویند ۱ - وبکسر اول وفتح ثانی، گرو کردنی رایعنی مرهون - وبمعنی بنده وعبد هم بنظر آمده است ۲ .

گروگر ۳ - بفتح اول و کاف فارسی بروزن کبوتر، یکی از نامهای خدای تعالی است ومعنی آن مرادبخش باشد .

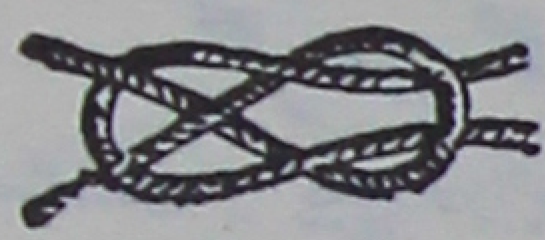
گروه ۴ - بضم اول و ثانی بر وزن ستوه ، جماعت مردم را گویند و بعربی قوم خوانند .

گروهه - بضم اول و ثالث مجهول و فتح ها ، بروزن و معنی گلوله است مطلقاً ۵ خواه گلولهٔ ریسمانی وخواه گلولهٔ توپ و تفنگ وگلولهٔ بازی وگلولهٔ خمیرنان و پنبه و گلولهٔ کمان گروهه ۶ وامثال آن باشد وبعربی جلاهق خوانند - وگلولهٔ حلوائی باشد که عربان کعب الغزال گویند - و بمعنی گروه و جماعت مردم نیز آمده است - و بکسر اول ، بمعنی دکچی باشد و آن گلولهٔ ریسمانی است که دروقت رشتن بردوک پیچد وبعربی نصیله خوانند ۷ .

گروی - بضم اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیده ، نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد و حیلها انگیخت و او را گروی زره نیز گویند ۸ .

گرویدن ۹ - بکسر اول وفتح ثانی، بمعنی ایمان آوردن وسر باطاعت نهادن وپذیرفتن و بردل محبت واطاعت شخصیرا گره بستن باشد.

گره - بکسر اول و ثانی و ظهور ها ، معروفست اعم ازینکه درریسمان یا درخت وامثال آن و از جایی بر آمده باشد وبعربی عقده گویند ۱۰ -وتخم خاری هم هست که بدان پوست را دباغت کنند


گره

وآنرا بعربی قرط خوانند- ودلرا هم گفته‌اند که عربان بال گویند - و بمعنی مشکل هم بنظر

---

۱ - رك : فرهنگ نظام .

۲ - شه کم گشته هوشی تافته جان بچندین حسرتش جایی گروگان .
امیرخسرو دهلوی «رشیدی» .

۳ = گرگر ، ظ . از : garo (gar پرستیدن) [قس: گرزمان] در«صد ویك نام خدا» از دعاهای زرتشتیان، نام ۷۳ «گرگر» ونام ۷۴ «گروگر» آمده . رك : خرده اوستا . شهمروان . بمبئی ۱۳۰۸ ص۳.

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی فردات چه فریاد رسد پیش گروگر.
« ناصرخسروبلخی. دیوان ص۱۷۳».

۴ - پهلوی grôh (دسته ، گروه) ، ارمنی ع groh (ملت ، جمعیت). بلوچی grôf ، ایرانی باستان - gravathva☆ « نیبرگ ص ۸۴ »، کردی kuruh (اجتماع اشخاص) « ژابا ص ۳۳۱ ». ۵ - قس :گلوله ، غلوله . مخفف آن « گرهه » .

۶ - «آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدرآمد ، کمان گروهه‌ای در دست .» « چهارمقالهٔ نظامی عروضی چاپ اول نگارنده ص ۶۶». ۷ - رك : رشیدی . محشی چك (ص۶۴۰ح) نوشته : « بباید دانست که لفظ نصیله بمعنی دکچی در کتب متعارفهٔ لغت عربی بنظر نرسیده ،اما نصل بمعنی ریسمانی که ازدوك برآید ، نوشته‌اند ، و این بمعنی مطلوب یعنی دکچی صریح نیست و بدین معنی آنچه درلغت عرب موضوع و درکتب متداوله مسطور گشته لفظ وشیمه ودجاجه است، چنانکه برمتتبع پوشیده نیست .» ۸ - Gurôy (= Gurôî Zirih) رك: فهرست ولف.

۹ - virravistan (از -virrav) (باور کردن ، گمان کردن)، پازند varôistan از اوستا -var « بارتولمه ۱۳۶۰ » « نیبرگ ص ۲۴۴ » و رك : اسشق - هوبشمان ۹۱۲.

۱۰- پهلوی grah « تاوادیا ص ۱۶۱ :۲ »، کردی ghiri (گره ، عقد ازدواج) « ژابا ص ۳۶۱ » ، از پارسی باستان - gratha☆ ، سانسکریت grath (بستن) «هوبشمان ص۹۳».

آمده است ۱ چه گره کشا بمعنی مشکل کشا باشد - و بفتح اول وثانی و خفای ها ، سبو را گویند و آن ظرفی باشد بجهت آب آوردن .

گره بر ۲ - بکسر اول وثانی وسکون ها و بای مضموم برای قرشت زده ، بمعنی طرار باشد و آن شخصی است که دربن زمان به کیسه بر اشتهار دارد .

گره برباد - بکسر اول وثانی ، کنایه از بی اعتباری دنیا باشد چه هر گاه گویند «گره برباد مزن» مراد این باشد که مال دنیا ذخیره منه وبرعمر اعتماد مکن که دنیا اعتماد رانشاید.

گره بر گره - کنایه از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ است .

گره بر گوش زدن - کنایه از سخن کسی نشنیدن و کر شدن باشد.

گرهچه ۳ - بکسر اول و فتح جیم فارسی ، گره کوچك راگویند .

گره زدن - کنایه از ذخیره نهادن ومال دنیا جمع کردن باشد .

گره گردان - نام نوعی از بازی باشد ۴ .

گره گوشت - بکسر اول و ثالث ، غدد راگویند و آن گرهی است سفید که درمیان گوشت میباشد .

گرهه - بکسر اول وثانی و فتح ثالث، بمعنی گرهچه باشد که گره کوچك است وباین معنی با تشدید ثالث هم گفته اند ۵ - و گره کوچکی که درنباتات بهم رسد ۵ - و بضم اول وثانی، مخفف گروهه است که گلوله و گروه مردم باشد ۶ .

گری ۷ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی، هرپیمانه راگویند خواه جریب که پیمانهٔ زمین است ۸ و خواه گز که زمین وجامه وامثال آن بدان پیمایند و گز کنند و خواه کیله که پیمانهٔ غله است ۹ و وخواه پنگان (۱) که پیمانهٔ ساعت باشد ۱۰ و آن جامی است از مس و دربن آن سوراخی کنند بعنوانی که چوب آنرا بر زبر آب گذارند بعد از گذشتن یك ساعت نجومی پر

(۱) چش: بنکان.

۱ - رك : گره بر گره . ۲ - از : گره + بر (برنده) (بضم باءِ) .

۳ - از : گره + چه (پسوند تصغیر) :

من خود بگرهچهٔ کیایی قانع شده‌ام ز هرابایی .
نظامی گنجوی « رشیدی ».

قس: کردی gârêcik (مفصل، بند وبست) «ژابا ص۳۵۵». ورك: گرهه. ۴ - رك: رشیدی.

۵ - رك : گره ، گرهچه . ۶ - مخفف گروهه (ه.م.) ؛ و در شعر بضرورت بسکون دوم :

چنان زد برو گرهٔ منجنیق که شد کوه در آب دریا غریق .
نظامی گنجوی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۷ - قس : جریب (رك : المعرب جوالیقی ص۱۱۱ متن و حاشیه) .

۸ - زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد کاخهای چارپوشش باغهای چل گری.
انوری ابیوردی « رشیدی ». در دیوان چاپ تبریز ص۲۱۳ « چل دری » آمده.

۹ - چرخ است خوشه ای ز زکاتش مدار چشم کان صاع کو دهد دوگری ، یك قفیز نیست .
خاقانی شروانی «فرهنگ نظام».

۱۰- رك : گریال و رك : پنگان .

آب میشود وبته‌آب می‌نشیند - واند کی‌ازساعت شبانروزیرا نیز گری گویند وآن بیست ودودقیقه وسی‌ثانیهٔ ساعت باشد - وبمعنی گر بودن[۱] یعنی علت جرب داشتن هم‌هست - وبکسر اول وثانی بمعنی گریه است [۲] - و امر بگریه کردن باشد یعنی گریه کن [۳] - و مخفف گیری هم‌هست، که ازگرفتن باشد [۴] - و با تحتانی مجهول، بمعنی گره باشد [۵] مطلقاً اعم ازگره ریسمان و چوب و امثال آن - وگردن را نیز گویند که بعربی جید خوانند و ازین جهت است که بخیهٔ جامه‌را گریبان میگویند [۶] یعنی نگه دارندهٔ گردن‌چه بان بمعنی‌نگه دارنده است؛ وردردیگ بریان‌پلاو نیزمحاذی‌گردن‌گوسفند بریان را گریگاه (۲) خوانند یعنی جای گردن .

گریال [۷] - بر وزن ابدال ، تخته ای باشدازهفت جوش که چون زمانی‌ازساعت بگذرد وگری که پنگان (۱) است درآب نشیند چوبی برآن تختهٔ هفت جوش‌زنندتاصدائی کند، مردمان دانند که چه مقدار از روز یا ازشب گذشته‌است، و این در هندوستان متعارف است .

گریان - بکسراول معروفست که گریه کنان باشد[۸] - وبضم اول، بمعنی‌آتشدان گرمابه باشد وآنرا گلخن هم میگویند - وبمعنی فداهم هست یعنی بدلی که خود را یا دیگریرا بدان از بلا نجات‌دهد [۹] .*

گریبان دامن کردن - کنایه از مراقبه کردن وسربگریبان فروبردن باشدمردمان درویش و صاحب حال را .

گریبانی - بکسر اول پیراهن‌وکرته را گویند و بعربی سربال خوانند [۱۰] - وپوستیرا نیز گویند که بر (۳) گریبان پوستین و کانبی دوزند .

(۱) چش : بنکان . (۲) چش : گربگاه ! (۳) چش : - بر .

۱ - از: گر + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی).

۲ - ریشهٔ فعل «گریستن» (ه م.) و«گریبدن» :

جز از اوکس ندیده از بشری در طلب گاه خنده گاه گری .

سنائی غزنوی «فرهنگ نظام» .

۳ - رك : گریستن . ۴ - رك : گرفتن . ۵ = گره .

۶ - اوستا grîvâ ـ (گردنه [کوه]) ، پهلوی grîvak (گردنه [کوه]) ، هندی باستان grîvá (پشت گردن) «اسشق ۹۱۳» رك : گریبان . ۷ - از هندی «گهریال» با های مختفی و رای هندی . تاکنون نیز در هندوستان رسم است که بر درگاه بزرگان تختهٔ فلزی آویخته است و سرهرساعت قراول با چوب عدد ساعت شبانه روزی را برآن می‌نوازد وآن را «گهریال» گویند «فرهنگ نظام» . ۸ - از : گری (گریستن) + ان (پسوند صفت فاعلی وحال) . ۹ - ظ . مصحف «گربان» = قربان . رك : گیربان، کربان.

۱۰- امروز همی بمطربان بخشی ثوب شطری و شعر گرگانی

وزدست چوسنگ تونمی‌یابد مؤذن بمثل یکی گریبانی .

«ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۴۱۵».

* **گریبان** - بکسر اول ، پهلوی girîv ـ pân «اسشق ۹۱۳» ، جزو اول در اوستا grîva (گردن) (رك:ح۶) وجزو دوم پسوند اتصاف وحفاظت است ، جمعاً یعنی محافظ گردن ؛ بخشی از جامه که اطراف گردن قرار گیرد :

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد ، آن دامن .

«گلستان ص ۳۹».

گریچ ۱ - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده ، بمعنی تالار وخانهٔ کوچك وکنج وگوشه و بیغوله (۱) ونقب زیر زمین وچاه زندان باشد .

گریچه ۲ - بر وزن کلیچه ، بمعنی گریچ است که تالار وخانهٔ کوچك ونقب‌زیرزمین وچاه‌زندان باشد - وکلولهٔ حلوائی‌را نیز گویند که عربان کعب‌الغزال خوانند ۳ .*

گریزیدن ۴ - بضم اول ، بمعنی گریختن وگریزدن باشد .

گریس ۵ - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی وسین بی‌نقطه ، بمعنی مکروحیله وفریب وچاپلوسی (۲) باشد .*

گریستن هوا - کنایه ازبارش کردن و باران باریدن باشد .

گریسنگ - بفتح اول و رابع‌وسکون نون وکاف فارسی ، بمعنی مغاك وگو باشد۶ - و بضم اول و فتح رابع ، آواز بلبل و بانگ‌که قلندران ومعرکه‌گیران بیکبارکشند .

گریسه ۷ - بکسر اول و ثانی و فتح رابع ، بمعنی فریب و مکر وچاپلوسی است‌چه گریسیدن ۸ بمعنی فریب دادن و حیله نمودن وچاپلوسی کردن باشد .

گریش - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول (۳) رسیده و بشین نقطه دار زده ، نام جانوری است کوتاه قد و دست وپا دراز و بغایت جلد وتند دود .

گریغ ۹ - بضم اول و ثانی بتحتانی

---

(۱) چك، چش :- وکنج... بیغوله. (۲) چش: چاپلوس. (۳) چش : - مجهول .

---

۱ = گریچه = گرچه (ه.م.) . در اوراق مانوی بپارتی gryhcg (گودال ، چاه) ، بفارسی garîca ، gurîc (=چاه زندان وغیره) . مربوط‌بپهلوی gristagh (غار ، مغاره)؟ (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1 , p . 83)

۲ - رك : گریچ . ۳ = کلوچه = کلیچه ، کردی gûrcik (شیرینی) «ژابا ص ۳۵۹» . ۴ - از : گریز + یدن (پسوند مصدری) . ۵ - مصحف «گربس»، «گربش» (دهخدا) و رك : گربز ، گربس . ۶ - رك : گریشنك ، گریشك .

۷ - رك : گریس ، ورك : گریسه . ۸ - رك : گریسیدن (باکاف تازی) .

۹ - پهلوی virêk(طرد ، نفی‌بلد) ، ایرانی باستان - vi - raika* (رك: گریختن = پهلوی وبرختن) « نیبرگ ص ۲۴۴ » و رك : گریز (ه.م.) :

نه از رفیق گریغ و نه از فراق دریغ نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم .

« سنائی غزنوی ص ۳۱۳ » .

* **گریختن** - بضم اول و فتح پنجم ، پهلوی virêxtan (از virêc) (فرارکردن)، ازایرانی باستان vi + raik از raêk (linquere) « بارتولمه ۱۴۷۹»، « نیبرگ ص۲۴۴ ». ورك : اسشق ۹۱۴ ؛ فرارکردن ، بسرعت دور شدن .

* **گریز** - بضم اول، اسم ازگریختن (ه.م.) [رك: گریغ]؛ فرار ، دور شدن بسرعت :

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سرشمشیر تیز. «گلستان ص۹۷».

* **گریستن** - بکسر اول وفتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی) = گریبدن، پهلوی gristan (از - griy) اوستا- garez « بارتولمه ۵۱۶ » « نیبرگ ۸۳-۸۴ » رك : اسشق - هوبشمان ۹۱۵ ؛ کردی ghiriiân (اشك ریختن) « ژابا ص ۳۶۱ » ، نیز ghirin (گریستن) « ژابا ص ۳۶۲»؛ اشك ریختن از چشم . ، گریه کردن .

کشیده و بغین نقطه‌دار زده ، بمعنی گریز است که از گریختن باشد .

گریفتن [۱] - با فا ، بر وزن و معنی گریختن است (۱) .

گریگاه [۲] - بکسر اول ، در دیگ بریان پلاوجایی‌را گویند که‌محاذی گردن گوسفند بریان باشد .*

گریوازه [۳] - با ثالث مجهول و واو و زای هوز بروزن دلیرانه ، بمعنی هار است که مروارید ولعل وامثال آن باشد که بررشته کشیده باشند .

گریودوم [۴] - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بواو زده وضم دال و سکون‌واو ومیم ، بمعنی خیانت باشد و آن ودیعت‌راخیانت کردن و انکار نمودن است .

گریون [۵] - بفتح اول بروزن پریزن، علتی است که آنرا بهندی داد و بعربی قوبا گویند [۶] .

گریوه [۷] - بفتح اول و رابع ، کوه پست و پشتهٔ بلند را گویند - و بکسر اول هم آمده است [۸] - و زمین بلند وپشتهٔ خاکیرانیز گویند که باران آنرا رخنه کرده بزیر آمده باشد.*

(۱) چش : باشد .

۱ - ظ . مصحف « گریختن » یا « گریفتن » رك : گریختن .

۲ - رك : گری . ۳ - صحیح برای مهمله است ، مرکب از: گری(گردن)+ واره (پسوند نسبت واتصاف) [رك . رشیدی] یا از : گریو (گردن)+واره (پسوند) با حذف یك واو « فرهنگ نظام » جمعاً یعنی لایق گردن (قس :گوشواره) « رشیدی » :

ز بزم مخنقهٔ یافت شاخ گل منظوم ... چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور .

اثیراخسیکتی « رشیدی » .

۴ - ظ . برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۵ - رك : بریون .

۶ - رك : رشیدی . ۷ - پهلوی grîv (گردن ، پشت گردن). اوستا grîvâ « بارتولمه ۵۳۰ » « نیبرگ ص ۸۴ » . رك : ص ۱۸۰۵ ح ۶ .

۸ - دیده‌اند از پس گریوهٔ غیب ... رب خود را بدیدهٔ لاریب .

اوحدی « فرهنگ نظام » .

گریواره - رك :گریوازه .

☆ **گریه** - بکسر اول ، اسم مصدر از « گریستن » (ه.م.) ؛ اشك ریختن ،گریستن : - اشك ، سرشك .

از پی هر گریه آخر خنده‌ایست ... مرد آخر بین مبارك بنده ایست .

«مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲۲» .

☆ **گریدن** - رك : گریستن .

بیان دهم

در کاف فارسی با زای نقطه دار مشتمل بر پنجاه ودو لغت و کنایت

گز - بفتح اول و سکون ثانی، پیمانه‌ای باشد از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین وامثال آن پیمایند ۱ - وگزنده را نیز گویند ۲ - وامر بگزیدن هم هست یعنی بگز ۳ - و درختی باشد که بیشتر در کنار های آب و رودخانه رویدوآنرا بعربی طرفا خوانند ۴ و بارش که ثمرةالطرفا باشد امراض چشم و زهر رتیلا را نافع است - و نوعی از تیر بی پرو پیکان هم هست که دوسر آن باریك و میان آن کنده میباشد ۵ - و بکسر اول بمعنی دندان است وبعربی سن میگویند ۶ . ۷

گزا ۸ - بر وزن هوا ، گزنده وگزند رساننده را گویند ۹ .

گزار - بروزن دچار، نشترحجام وفصاد را گویند ۱۰ - و نقش باریك وکم رنگ نقاشان ومصوران را نیز گویند ۱۰ که اول میکشندبجهت اندام و اسلوب و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرداز میدهند ۱۱ - و بمعنی ادا هم آمده است که ازادا کردن بمعنی قرض پس دادن ونماز کردن باشد ۱۲ - و امر باین معنی هم هست یعنی ادا کن وبگزار ۱۳ (۱) - واداکننده را نیز گویند ۱۴ - و بمعنی خواب هم بنظرآمده است که درمقابل بیداری است ۱۵ .

گزارا - بضم اول بروزن مدارا، سخن

---

(۱) چش : بگذار .

---

۱ - کردی gâz ، ghez (مقیاس طول ، اندازه) « ژابا ص ۳۶۲ » . معادل ذرع ، و هر گز ۱۶ گره است - امروزه گز را معادل « متر » اروپاییان گیرند .

۲ - اسم فاعل مرخم . رك : گزیدن .

۳ - رك : گزیدن .

۴ = گزو ، و رك : طرفا .

۵ - هزار دل شده درهر گزی بیندازد
کسی نخاست چوآن سرو درگزاندازی .
سیفی « فرهنگ نظام » .

۶ - بخاطرمیرسد که بفتح باشد مخفف « گاز » « رشیدی » .

۷ - و نیز گز (= گزانگبین) نام شیرینیی که ازگز (شیرهٔ درخت مذکور) سازند. گزاصفهان مشهور است.

۸ - از : گز (گزیدن) + ا (پسوند صفت فاعلی و صفت‌مشبهه) ؛ پهلوی gazhâk « مناس ص ۲۷۴ : ۲ » .

۹ - اسم فاعل مرخم که درترکیب آید:
تریاك در دهان رسول آفرید حق
احباب را چه غم بود از زهرجان گزا .
سعدی شیرازی « فرهنگ نظام » .

۱۰ - رك: رشیدی؛ ورك : گزاردن .

۱۱ - امروزه « طرح » گویند رك: گزاریدن. و رك : گزاردن .

۱۲ - ریشه و اسم مصدر « گزاردن » (ه.م.)

۱۳ - رك : گزاردن .

۱۴ - اسم فاعل مرخم : وام گزار ، سخن گزار، نمازگزار .

۱۵ - ظ . از ترکیب « خواب گزار » (معبر خواب) پنداشته‌اند « گزار » بمعنی خواب است ! رشیدی گوید : « بمعنی تعبیرخواب نیزآمده » ، بنابرین ممکن است (تعبیر)درعبارت مأخذ برهان ساقط شده و او باشتباه افتاده است.

گزار (۱) و اداکنندهٔ سخن راگویند ۱ .

گزاردن ۲ - بضم اول وفتح‌دال‌ابجد، بمعنی اداکردن باشد چنانکه گویند « قرض‌خود راگزارد » و « نماز گزارد » یعنی ادای‌دین‌نمود و نمازکرد - ونقش و طرح کردن اول نقاشان وطراحان را نیز گویند .

گزارش ۳ - بضم اول و کسر رابع وسکون شین نقطه‌دار ، تعبیرخواب‌را گویند۴ - و بمعنی شرح و تفسیر وعبارت هم‌آمده است - و بمعنی گفتن واداکردن سخن -و گزرانیدن(۲) بمعنی درگزار - وپیش کش نیز هست - وبمعنی گذشتن هم گویند ۵ .

گزارش گر۶ - بفتح‌کاف‌فارسی‌وسکون رای قرشت، معبر وتعبیر کنندهٔ خواب‌را گویند- وگزراننده و آورنده و برنده وقبول کننده‌را هم میگویند .

گزارشن ۷ - بکسر رای قرشت و سکون شین و نون ، بمعنی گزارش است که تعبیرخواب ۸ - و شرح وتفسیر چیزی گفتن- و اداکردن سخن - وگذشتن باشد ۹ .

گزارش‌نامه ۱۰ - کتاب تعبیرخواب است - و کتاب تفسیر را نیز گویند و آنرا گزارشی نامه هم میگویندکه بعد از شین یای حطی باشد .

گزارنامه ۱۱ - بمعنی گزارش نامه است که کتاب تفسیر- وکتاب تعبیرخواب باشد.

گزارنده ۱۲ - بمعنی گزراننده (۳) واداکننده- و گوینده- ونگارنده‌یعنی‌نقش کننده باشد .

گزاره - بضم اول و فتح رابع ، بمعنی گزارش (٤) است که تعبیر خواب - و تفسیر و شرح و عبارت باشد ۱۳- و بمعنی زیادتی هم آمده است .

گزاره‌نامه (٥) - بمعنی گزارش‌نامه

---

(۱) چش : سخن‌گذار . (۲) چش :گذرانیدن . (۳) چش :گذراننده .
(٤) چش :گذارش. (٥) چش :گزارنامه !

۱- در سروری بیت ذیل از نظامی‌شاهد آمده : «گزارای‌نقش‌گزارش پذیر که‌نقش از‌گزارش ندارد گزیر.» (دبیرسیاقی) ۲ - از :گزار(هـ.م.) + دن (پسوند مصدری) = گزاردن = گزاشتن ؛ جزو اول vi - câr (شرح کردن، توضیح دادن)، سانسکریت vicârayati (سنجیدن ، تأمل کردن، وارسی کردن) ، - vicâra (تأمل ، سنجیدن) ، -vicârana (تأمل ،شرح‌دادن)، پهلوی vicârishn « نیبرگ ص ۲٤۱ -۲» vicârtan، « اسشق ۹۱۷» ورك : هوبشمان ایضاً.

۳ - از :گزار (هـ.م.) + ش (پسوند اسم مصدر) . رك :گزارشن ،گزاردن .

۴ - همه خوابها پیش ایشان بگفت نهفته پدید آورید از نهفت
کس‌آنرا گزارش ندانست کرد پراندیشه‌شان‌شد دل‌وروی‌زرد .
(فردوسی طوسی.شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۱۸۱٦) .

۵ - باین معنی «گذارش» است . ٦ - از :گزارش (هـ.م.) + گر(پسوند شغل) .

۷ - از :گزار + شن (پسوند اسم مصدر) [رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص۸ ببعد] = گزارش . ۸ - چو بشنید دغدوگزارشن خواب . زراتشت بهرام‌پژدو « رشیدی ».

۹ - باین معنی گذارشن = گذارش است . ۱۰- رك : گزارش .

۱۱- رك :گزار. ۱۲- از :گزار (هـ.م) + نده (پسوند اسم فاعل) .

۱۳- سخن حجت‌گزارد سخت زیبا که لفظ اوست منطق راگزاره .
« ناصرخسرو بلخی . دیوان ص ۳۹۵ ».

است که کتاب تعبیر خواب وتفسیر باشد .

گزاریدن ۱ - بضم اول بر وزن شماریدن ، بمعنی گزاردن و ادا کردن باشد اعم از قرض پس (۱) دادن - و نماز کردن - وسخن گفتن - و گزرانیدن بمعنی در گزار کردن - وپیشکش کردن - وطرح نمودن و نقش و نگار نمودن اول نقاشان باشد که باصطلاح ایشان آب رنگ گویند .

گزاز - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، طپش و اضطرابی‌را گویند که مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد۲ .

گزاف ۳ - بکسر اول بروزن خلاف ، بمعنی بیهوده و هرزه باشد ۴ - و بمعنی بسیار وبی‌حساب و بیحد هم آمده است ۵ ؛ وبضم اول نیز هست .

گزاف رنگان ۶ - بفتح اول و رای قرشت وکاف فارسی بالف کشیده بر وزن هزار دستان ، بمعنی شتاب و تعجیل باشد .

گزافه ۷ - بکسر اول بروزن اضافه ، بمعنی بیحد و بیحساب و بسیار باشد - و بمعنی هرزه وبیهوده - وکار عبث - و دروغ‌هم گفته‌اند.

گزاورنگان ۶ - بفتح اول وسکون واو ، بروزن ومعنی گزاف‌رنگان است که تعجیل وشتاب باشد .

گزاونگان - با واوونون و کاف‌فارسی بروزن صلابتخان ، بمعنی گزاورنگان است که تعجیل و شتاب باشد ۸ .

گزاوه ۹ - بروزن و معنی کجاوه‌است و بعربی هودج خوانند .

گزای - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بتحتانی زده ، بمعنی گزند و گزند رساننده باشد ۱۰- و امر باین معنی هم‌هست یعنی بگز وگزند برسان ۱۱.

گزایان - بر وزن گدایان ، بمعنی آزار وگزند رسانندگان باشد۱۲- وبمعنی گزند

(۱) چش : واپس .

۱ = گزاردن (ه.م.) .

۲ - ظ . مصحف «گراز» (ه.م.)

۳ = گزافه (ه م.) = جزاف (معرب) «قطرالمحیط» «رشیدی» جزاف در عربی مثلثة الجیم است « قطرالمحیط » . گزاف فارسی شاید مرتبط بکلمهٔ پهلوی (در اوراق مانوی) wyz'bg'r (شرارت کردن) باشد ؛ (Henning , A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1 , p . 89) و در اصل بمعنی چیزی که بتخمین وگمان گویند و وزن وکیل نکرده باشند « رشیدی » « قطرالمحیط » ازینجهت هرزه و بیهوده راگویند « رشیدی ».

۴ - زهی‌جهول که معشوق اوبخانه واو بسوی خانه نیاید گزاف می‌پوید .
مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .

۵ - توآن کسی که زبهر گزاف بخشیدن ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب.
ازرقی هروی « فرهنگ نظام » .

۶ - مصحف «گزاونگان».

۷ = گزاف (ه.م.)

۸ - ماه زان میرود گزاونگان تا کند دور خانهٔ تو طواف .
اوحدی مراغه‌یی « جهانگیری » .

۹ = کجاوه (ه.م.)

۱۰- اسم فاعل‌مرخم : جان گزای (گزاینده). رك : گزا .

۱۱- رك : گزایدن .

۱۲- جمع - گزای (ه.م.) ولی در ترکیب استعمال شود.

رسانده وگزند وآزار کنان هم آمده است۱ .

گزاید ۲ - بفتح اول بر وزن سراید، مشتق از گزیدن ۳ است یعنی بگزد و گزند رساند خواه به نیش وخواه بزبان .*

گزایش ۴ - بضم اول بروزن گشایش، بمعنی در خور ولایق باشد ۵ - و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبی باشد که خرو گاو را بدان رانند ۶ ؛ و بکسر اول نیز گفته‌اند - و بمعنی پیچش هم هست ۷ .

گزر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ، زردك را گویند ومعرب آن جزر است۸ - و بضم اول و کسر ثانی، مخفف گزیر است که چاره وعلاج باشد ۹ - و بضم اول وفتح ثانی ، خرجین شبانرا گویند ؛ و بمعنی دویم که چاره وعلاج باشد بفتح دویم هم آمده است.

گزرد ۱۰ - بضم اول وفتح ثانی۱۱ وسکون را و دال بی‌نقطه ، بمعنی علاج وچاره باشد چه ناگزرد بمعنی لاعلاج باشد.

گزردن ۱۲ - بضم اول وفتح دال ابجد۱۱، بمعنی علاج کردن وچاره نمودن باشد .

گزرنامه ۱۳ - کتاب تعبیر خواب را گویند چه گزر بمعنی خواب هم آمده است۱۴.

گزره - بفتح اول وثالث و ضم ثانی، گیاهی است که آن را سرزیره خوانند ۱۵.

گزشایگان ۱۶ - گزی باشد به مقدار يك ارش و نیم آدمی که مستوی الخلقه باشد ، و بعضی گویند ازيك ارش ونیم چیزی کمتراست،

---

۱ - از : گزای (گزاییدن) + ان (پسوند فاعلی):

حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان گرنام خلافش بنگاری بشکر بر .

عنصری بلخی « رشیدی » .

۲ - رك : گزاییدن . ۳ - از « گزاییدن» . ۴ - از : گزای (گزاییدن) + ش (اسم مصدر) . ۵ - رك : گزایش. ۶ - رك : گزایش .

۷ - ظ. مصحف « گرایش» (ه‍.م.) ۸ - سانسکریت gajar محتملا از پارسی ناشی شده، زیرا دریکی از مآخذ طبی متأخر آمده . رك : O·Böhtlingk, Sanskrit-Wörterbuch, abridged ed . (St . Petersburg, 1879 - 89) و eshir یا käshir در لهجهٔ قره قلپق (روسیه) نیز باغلب احتمال از همین لغت فارسی است. رك: مقالهٔ R. N. Frye درمعرفی Karl H. Menges, Qaraqalpaq Grammar درمجلهٔ Harvard Journal of Asiatic Studies, Vol . 10. No · 3-4 , p·438 درپشتو gâzara و در گیلکی gazar (زردك) . ۹ - رك : گزیر . ۱۰ - مصدرمرخم از « گزردن» (ه‍.م.) ۱۱ - صحیح بکسر دوم است . ۱۲ - از : گزر (= گزیر) + دن (پسوند مصدری). ۱۳ - رك : گزارنامه = گزارش نامه .



گزر

۱۴ - رك : ح ۱۵ صفحهٔ ۱۸۰۸ ۱۵ - رك : سرزیره.

۱۶ - لغة یعنی گز (واحد مقیاس) شاهی (ملکی) = گز ملك (ه‍.م.) . رك : گز، شایگان.

* **گزاییدن** - بفتح اول وششم = گزیدن ؛ آفت رسانیدن ، آسیب رساندن، صدمه‌زدن:

کیست کش وصل تو ندارد سود کیست کش فرقت تو نگزاید .

دقیقی طوسی « فرهنگ نظام».

- زهر ریختن .

وآن کز در ولایت خراسان رواج دارد .

گزف ۱ ـ بفتح اول و سکون ثانی وفا، بمعنی قیرباشد وآن صمغی است سیاه که بر کشتی وجهازمالند. وسیم سوخته را نیز گویند. وسواد زر گربراهم گفته‌اند؛ وبضم اول نیز بنظر آمده‌است وبا زای فارسی هم هست .

گزك ـ بر وزن نمك ، هر چیز که بدان تغییر ذائقه کنند ۲ ـ و سرما زده را نیز گویند ۳ .

گزلك ـ بکسر اول و لام وسکون ثانی وکاف ، کارد کوچك دسته دراز را گویند۴ ـ ونوعی از قلم تراش را هم گفته‌اند که سر آن بر گشته و دنباله‌اش باریك باشد و بیشتر از جانب مصر آورند .

گزم ـ بفتح اول وسکون ثانی و میم ، درخت گز را گویند وبعربی طرفا خوانند ۵ .

گزمازك ۶ ـ بفتح اول وسکون ثانی و میم بالف کشیده و زای نقطه‌دار مفتوح بکاف زده ، بارومیوهٔ درخت گزرا میگویند (۱)ومعرب آن جزمازج است و بعربی ثمرة الطرفا خوانند وحب‌الاثل همان است با ثای مثلثه .

گزمازو ۷ ـ بر وزن شفتالو ، بمعنی گزمازك است که میوهٔ درخت گز باشد .

گزملك ـ بکسر ثانی وضم ثالث وسکون لام وکاف ، بمعنی گزشایگان است ۸ و آن مقدار یك ارش ونیم است بچیز کی کم .

گزند ۹ ـ بروزن کمند ، بمعنی آسیب وآفت و رنج و چشم زخم باشد .

گزنند ـ با نون بروزن فرزند ، جوال پرکاه راگویند ۱۰.

(۱) چش : گویند .

۱ ـ رك : کزف ، کژف ، کشف ؛ و رك : کرف .

۲ ـ چیزی که بعداز شراب خورند از قبیل میوه وآجیل و جز آنها ، نقل ، مزه «فرهنگ نظام» . سراج گوید : «گزك بوزن نمك ، هر چه برآن تغییر ذائقه کنند در شراب ، و در برهان تغییر ذائقه مطلقاً ، و آن خطاست.» (سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط) .

۳ ـ مرضی مشهور که بعربی تشنج گویند «رشیدی» «گزك زدن زخم ، تشنج و بدی زخم از آب برداشتن یا بو بردن. میرالهی همدانی (گوید) :

دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش — در هم کشیده روی چو زخم گزك زده »

«بهار عجم»

۴ = کزلك (ه.م.) = گزلیك ، و رك : دزی ج ۲ ص۴۶۳ :

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلك غیرت برآورم .

«حافظ شیرازی . دیوان ص ۲۲۶».

۵ ـ رك : جهانگیری، ورك : کز.

۶ = کزمازو (ه.م.) = جزمازج(معرب) = جزمازق (معرب) = کزمازك (معرب) [= جزمازك] fruit du tamaris ، دزی ج ۱ ص ۱۹۳ ، .= Galle du tamarix ، عقار ۲۰۰ ف ».

۷ = گزمازك (ه م.)

۸ ـ رك : گز شایگان .

۹ ـ پهلوی vizand (حیف ، غصه ، غم) ، پارسی جدید gazand ، guzand (شکل جنوب غربی) ، bazhandî (شکل شمال غربی) ، ایرانی باستان ـ vi ـ janti ☆ از ـ gan (زدن) « بارتولمه ۴۹۰ » « نیبرگ ص ۲۴۶ » و رك : اشتق ـ هوبشمان ۹۱۶.

۱۰ـ رك : رشیدی .

گزنه ۱ - بفتح اول و نون ، نباتیست دوائی که آنرا انجره خوانند با نون و جیم‌ورای بی نقطه وتخم آنرا بزرالانجره ، استسقارا نافع است .

گزنی - بفتح اول و نون وسکون‌ثانی و تحتانی ، بمعنی تر و خشك باشد عموماً و گل تر وخشك راگویند خصوصاً که در فصل‌دی‌باشد، وآن موسم زمستان است ۲ .

گزیت ۳ - بفتح اول‌وکسر ثانی‌وسکون تحتانی و فوقانی ، زری باشد که حکام هرساله از رعایا میگیرند وآنرا خراج‌هم میگویند -وزربرا نیز گویند که از کفار ذمی‌ستانند چنانکه شیخ نظامی گفته است :

کهش خاقان خراج چین فرستد
کهش قیصر گزیت دین فرستد .

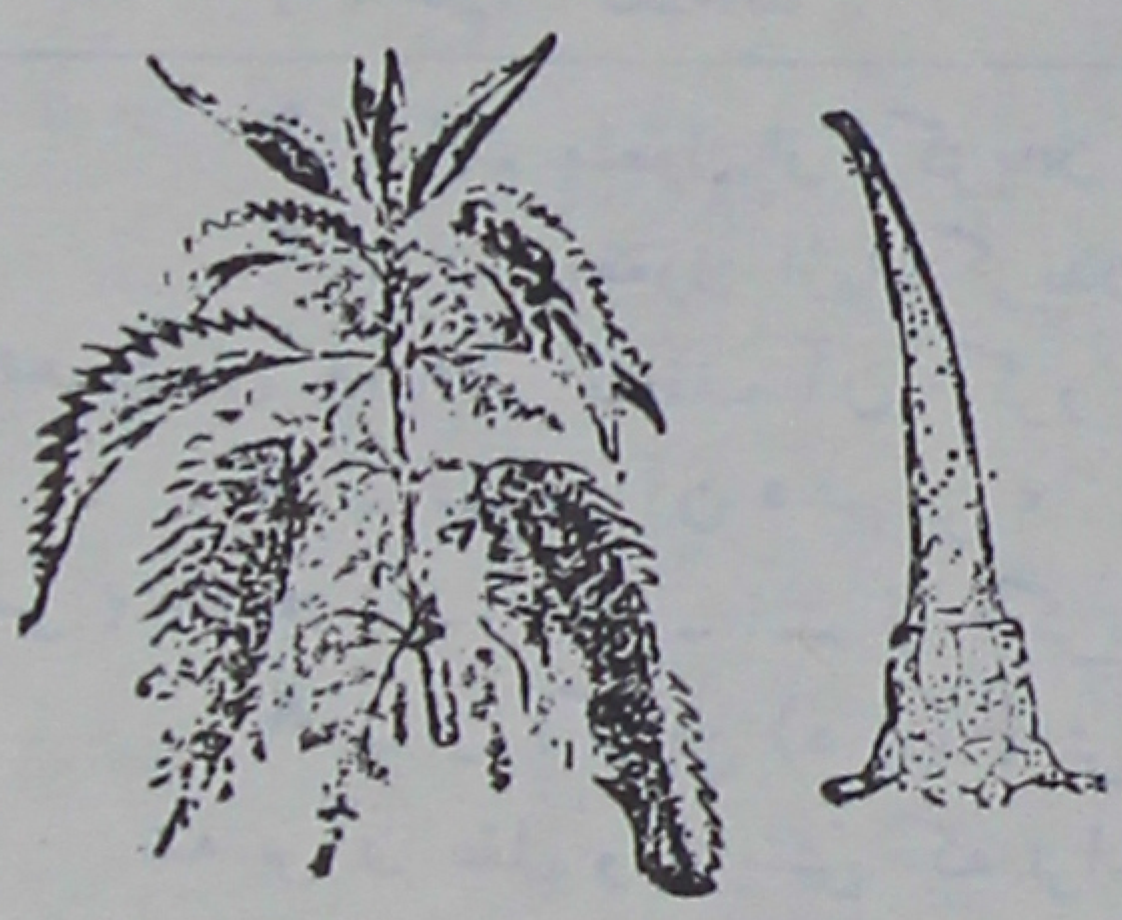
وآنچه شهرت دارد بکسراول وثالث است‌ومعرب آن جزیه باشد - وبضم اول و کسر ثانی، بمعنی انتخاب و اختیارکرده شده وپسندیده بود ۴ .

گزید - بفتح اول و کسر ثانی (۱) بر وزن یزید ، ماضی گزیدن است ۵ خواه عقرب وخواه مار و خواه کسی بدندان بگزد، یا شخصی سخن‌درشتی بگوید - وبمعنی هدیه وتحفه‌ورشوت و پاره ومالی که ازرعایا همه سال میگیرند ۶ - و زری که از کفار ذمی میستانند هم هست ۶ - وبضم اول، یعنی اختیار کرد و پسندید و برچید و انتخاب نمود و بزرگ ساخت ۷ - و پسندیده و گزین کرده شده را هم میگویند که گزیده باشد ۷ - و نام بازیی هم‌هست که آنرا خربنده ومراد میگویند ۸ .

گزیدن - بفتح اول بر وزن وزیدن ، بمعنی نیش زدن است خواه باآلت باشد و خواه بزبان ۹ - و بدندان گرفتن را هم میگویندخواه انسان بگیرد و خواه حیوان دیگر ۹ - وبمعنی بریدن و ترسیدن و قطع کردن و واهمه نمودن هم بنظرآمده است - وبضم اول، بمعنی‌برچیدن و انتخاب کردن باشد ۱۰.

(۱) خم ۱:- وکسرثانی .

۱ = گزنا = گزناك «فرهنگ‌نظام» . کردی ghezghez، ghezghezk «ژابا ص۳۶۳» = urtica گیاهی است‌علفی، ازتیرهٔ گزنه، که برگهای دندانه دار آن پوشیده ازکرکهای یك سلولی است ودر آنها مایع سوزآوری ترشح میشود، ازین لحاظ درموقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس‌میگردد . - رك: گل کلاب ۲۶۷. ۲ - «گزنی، گل‌ترکه بعربی‌طین گویند.» «رشیدی» . ۳ - گزیت (معرب آن جزیه) از لغتهای آرامی است که دیرگاهی است درزبان فارسی درآمده « هرمزدنامه ص ۱۴ » « فاب ۱ ص ۲۲۴» .



گزنه ویك کرك آن

۴ - گزیت = گزید (سوم شخص‌مفرد ماضی)، رك :گزید . ۵ - رك :گزیدن (بفتح) . ۶ = گزیت (ه.م.) ۷ - رك :گزیدن (بضم اول) . ۸ = گزیده (ه.م.) ۹ - از :گز (بفتح اول) + یدن (پسوند مصدری) ، پهلوی gazîtan «مناس ۲:۲۷۴» ورك : نیبرگ ص۸۱ (gazhdum) ، کردی ghezândin « ژابا ص ۳۶۲ » و ghezîn « ژابا ص ۳۶۳» . ۱۰- از :گز (بضم اول) + یدن (پسوند مصدری) ، پهلوی vicîtan (انتخاب کردن ، تعیین کردن)، اوستا - vikay (distinguere) « بارتولمه ۴۴۱ » « نیبرگ ص ۲۴۲» ، ارمنی ع vcit (پاك ، خالص) ، سانسکریت cay + vi (انتخاب کردن) ، بلوچی gicinag ، gishainagh (انتخاب کردن) «اسشق ۹۱۸» .

گزیده ۱ - بضم اول و فتح دال ابجد ، بمعنی پسندیده و انتخاب کرده‌شده باشد - وتفسیر مخصوص هم هست - و نام بازیی است که آنرا خربنده گویند ۲ و بعضی گفته‌اند نام بازیی است که آنرا خیز گیرخوانند و هردولغت بتفصیل در جای خود مذکورشده است - و بفتح اول، بمعنی ترسیده ورنجیده که ازواهمه کردن ورنجیدن باشد هم بنظرآمده است ۳ .

گزیر - بضم اول ، بمعنی چاره وعلاج باشد ۴ چه ناگزیر ناچار و لاعلاج را گویند ، و افادهٔ ضرورت هم میکند - و بفتح اول، بمعنی پاکار وپیش کار باشد ۵ - وبکسر اول هم باینمعنی و هم بمعنی سرهنگ و پهلوان و عسس آمده است ۵ .

گزیره ۵ - بضم اول وفتح زابع ، بمعنی گزیر است که چاره و علاج باشد .

گزین ۶ - بضم اول و سکون آخر که نون باشد ، بمعنی گزیده و انتخاب کرده شده است - وفاعل را نیز گویند ۷ که انتخاب کننده باشد همچو خلوت گزین وعشرت گزین - و امر باین معنی هم هست یعنی انتخاب کن وبگزین.

گزینش ۸ - بضم اول و کسر رابع وسکون شین نقطه‌دار، بمعنی بر گزیده وپسندیدگی باشد - و ترجمهٔ خاصیت هم هست ۹ .

گزینه - بفتح اول بر وزن خزینه ، بمعنی چکش و پتك دراز مسگران باشد که‌میان ظروف را بدان عمیق سازند ۱۰- وبمعنی گنجینه و مخزن هم‌آمده است ۱۱- و کرباس گنده رانیز گویند (۱) که از آن خیمه و سایبان سازند و فقیران و مسکینان جامه کنند - وبضم اول، بمعنی گزیده و برچیده و انتخاب کرده شده باشد ۱۲- و ترجمهٔ خاصیت هم هست ۱۳.

گزینی ۱۴- بضم اول و کسر ثانی بروزن‌دوبینی، بمعنی‌آخر گزینه است که‌خاصیت باشد .

---

(۱) خم۱: گفته‌اند .

---

۱ - اسم مفعول از «گزیدن» (بضم اول) . ۲ = گزید (ه.م.)
۳ - اسم مفعول از « گزیدن » (بفتح اول) . ۴ - ظ . از vi - crya☆
«هوبشمان ۹۱۹» . مخفف آن «گزر» (ه.م.) و قس :گزیردن « اسشق ۹۱۹ » .
۵ - معرب آن « جزیر » ، سریانی gzîrâ (حارس ، جلاد) « معجمیات‌عربیه‌ـسامیه ص ۲۳۲ ». ۶ - اسم از «گزیدن» . ۷ - اسم فاعل مرخم (= گزیننده).
۸ - از :گزین (ه.م.)+ش (اسم مصدر) :

شه برآن عقل وگزینش که تراست   چون تو کان جهل راکشتن سزاست .
« مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ علاءالدوله ص۱٤۹ ».

۹ - بمعنی اخیر از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤ » .
۱۰- بکلبتینم اگر سر جداکنی چون‌شمع   نکوبد آهن سرد طمع گزینهٔ من .
« خاقانی شروانی ص ٦٦٥ » .
۱۱ = گزنه = غزنه = غزنی = غزنین = جزنق (معرب) = گنجه .
۱۲- در دست برد نظم ز دوران گزینه‌ام   گردون بصد قران ننماید قرینه‌ام .
مجیربیلقانی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .
۱۳- رك ، گزینه ، گزینی . ۱٤- از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤ ».

بیان یازدهم

در کاف فارسی با زای فارسی مشتمل بر چهار لغت

گژاژ [1] - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بزای فارسی زده ، چینه دان مرغانرا گویند وبعربی حوصله خوانند .*

گژدهم [2] - بفتح اول و سکون ثانی وفتح دال ابجد و ها وسکون میم ، نام پهلوانی است ایرانی .

گژف [3] - بفتح اول و سکون ثانی وفا، بمعنی قیرباشد وآن صمغی‌است سیاه که بر درز-های کشتی و جهاز مالند - و بمعنی سیم سوخته وسواد زرگری هم آمده است .

گژم - بضم اول و سکون ثانی و میم ، درخت سده را گویند که درخت پشه غال است وبعربی شجرةالبق خوانند[4] - وبمعنی اندوه ودل تنگی هم بنظرآمده است [5] .

بیان دوازدهم

در کاف فارسی با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و یك لغت وکنایت

گسار [6] - بضم اول بروزن دچار، بمعنی گذارباشد که از گذاشتن است[7] - وامر بگذاشتن هم هست یعنی بگذار [7] - وبمعنی خورندهٔ غم و خورندهٔ شراب نیز هست [8] همچو غمگسار و میگسار [9] .

گساردن [10] - بروزن ومعنی گذاشتن[7] باشد [11] - و بمعنی خوردن هم هست‌لیکن‌خوردن شراب وغم خوردن [12] .

گسارده [13] - بروزن و معنی گذاشته است .

گست - بفتح اول بروزن دست ، بمعنی زشت و قبیح و نازیبا باشد [14].

---

۱ - رك : گژار . در رشیدی «گژار بالضم، چینه‌دان مرغ ، اما درنسخهٔ سروری بکاف تازی آمده » . ۲ - Gazhdahm = (پهلوان ایرانی) « فهرست ولف » .

۳ - رك : گزف ، کشف ، ورك : کرف . ۴ - رك : رشیدی .

۵ - مصحف «کرم» (بضم اول) . ۶ - رك : گساردن .

۷ - تلفظی درگذاردن . ۸ - اسم فاعل مرخم .

۹ - اندهگسار من شد وانده بمن گذاشت وامق چه کرد درغم عذرا، من‌آن کنم.

خاقانی شروانی .

۱۰ - از : گسار (ه.م.) + دن (پسوند مصدری) . ۱۱ - باین معنی شاهدی یاد نکرده‌اند . رك : گسار ، گسارده . ۱۲ - قس: باده گسار، غمگسار . ورك :ح ۱۳.

۱۳ - اسم مفعول از «گساردن» (ه.م.):

ساقیا مر مرا ازآن می ده که غم من ازو گسارده شد. ابوشکور بلخی «رشیدی».

۱۴ - دلبرا دورخ تو بس خوبست . از چه با یار کارگست کنی ؟

عمارهٔ مروزی « لغت فرس ۳۷ ».

* گژدم - رك :کژدم .

گستاخ [۱] - بضم اول ، بروزن ومعنی بستاخ است که بی ادب و دلیر و تند باشد [۲] .

گستاخ دست - کنایه از چابك‌دست وجلد و تندکار کننده باشد [۳] .

گستر [۴] - بضم اول‌بروزن دختر، بمعنی پهن‌کننده و افرازنده باشد [۵] - و امربابن‌معنی هم‌هست یعنی پهن‌کن و بیفراز و فروچین-وخار سیاه وخار سفید را نیز گویند .

گستردن [۶] - بفتح دال و سکون‌نون، بمعنی پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن باشد .

گسترش [۷] - بضم اول و سکون آخر که شین نقطه‌دار باشد ، هرچیز راکه توان فرو چید و پهن‌کرد از دام وبساط و فرش [۸] وامثال آن

گسته [۹] - بفتح اول‌بروزن دسته،بمعنی سرگین باشد که فضلهٔ اسب و استر و خروگاو است .

گستهم [۱۰] - بضم اول و فتحها بروزن محترم ، نام پسر نوذربن منوچهر است - و نام پسر گژدهم نیز هست و او یکی ازپهلوانان‌ایران بود [۱۱] .

گستی [۱۲] - بفتح اول بر وزن پستی ، بمعنی درشتی وزبونی و نازیبایی باشد [۱۳] .*

گسسته مهار - کنایه از بی قید و سرکش و ستیزنده - وسخن ناشنو و بسرخود

---

۱ - پهلوی vistâxv ، ارمنی ع vstah « نیبرگ ص ۲۴۵ » ، پارسی باستان ✡ vistâ h)uva_? « هوبشمان ۹۲۰ » و رك : اسشق ایضاً .

۲ - بآب و آتش گستاخ در رود، گویی سمندر است درآتش ، در آب ماهی‌وال.
«معزی نیشابوری ص ۴۴۲ ».

۳ - رك : رشیدی. ۴ - رك : گستردن. ۵ - اسم فاعل مرخم :دادگستر، سایه‌گستر. ۶ - از :گستر (ه.م.)+دن (پسوند مصدری) ، گستر ، قس : بستر. هندی باستان vi+star (پهن کردن) ، پهلوی v(i)startan (پهن کردن) « اسشق ۹۲۱ » .

۷ - از :گستر (ه.م.)+ش (پسوند اسم مصدر) .

۸ - بارگاهی بدو نمود بلند گسترشهای بارگاه پسند .
نظامی گنجوی « سروری » .

۹ - از :گست (ه.م.)+ه (پسوند نسبت) منسوب بچیزی زشت «رشیدی» ؛ فرهنگ نظام » . ۱۰- در پهلوی Vîstaxm یا Vîstahm ، این نام در اوستا بقول دارمستتر بصورت Vistaûrû آمده که یکی از ناموران ایرانست ازخاندان نوذر (بند۱۰۲ فروردین‌یشت). این کلمهٔ اوستایی لفظاً بمعنی گشوده و منتشر شده میباشد « پورداود . یشتها ج ۱ ص ۲۶۵ ح » وکریستنسن نیز برین عقیده است « کیانیان ص ۱۵۶ » بنابرین وستئورو اوستایی تبدیل صورت یافته، وستهم = گستهم گردیده که جزو اخیرآن « تهم » بمعنی دلیر است «یشتها ج ۲ص۱۳۹» رك : فهرست ولف . ۱۱- رك : فهرست ولف . ۱۲- از : گست (ه.م.)+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .

۱۳- ترا جائیست بس عالی و نورانی چو بیرون رفتی از جای بدین گستی.
« ناصر خسروبلخی ص ۴۷۳ »

✡ **گسستن** - بضم اول وکسر(درلهجهٔ مرکزی) یافتح دوم وفتح چهارم، از ریشهٔ اوستایی sid = سانسکریت chid = پارسی باستان visdrâmiy «هوبشمان۹۲۲»، پهلوی v(i)sastan. رك : اسشق۹۲۲ ؛ دارمستتر . تتبعات ۸۴،۱؛ قطع کردن، بریدن، جدا کردن - منقطع گشتن ، پاره‌شدن-شکسته شدن - رها شدن . رك :گسلیدن .

باشد و عربان خلیع‌العذار گویند .

گسسته نور - بضم اول و نون، کنایه از ماه نو است که هلال باشد - و پیاله‌ای را نیز گویند که از طلا و نقره باندام کشتی ساخته باشند . این دو لغت را درمؤیدالفضلا باکاف‌تازی نوشته‌اند .

گسل [۱] - بضم اول وکسرثانی وسکون لام ، بمعنی گسیختن باشد - و امر بر گسیختن هم هست یعنی بگسل وگسیخته شو [۲] .

گسله [۳] - بضم اول وکسر ثانی و فتح لام ، بمعنی گسیخته شده باشد .*

گسن [۴] - بضم اول و سکون ثانی ونون ، بمعنی گرسنگی باشد که در مقابل‌سیری است .

گسنامار [۵] - با میم بروزن دنیادار ، بمعنی نهایت و غلبهٔ گرسنگی باشد چه گسن بمعنی گرسنه ، وآمار بمعنی نهایت‌طلب‌وخواهش بود .

گسنه [۶] - بضم اول و فتح نون ، بمعنی گرسنه است که درمقابل سیر باشد و **گسنگی** مخفف گرسنگی بود .

گسی [۷] - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده ، مخفف گسیل‌است که بمعنی‌وداع کردن - و روانه نمودن و دفع کردن و فرستادن باشد کسیرا بجایی .*

گسیل [۸] - بضم اول وسکون آخر که لام باشد ، بمعنی وداع کردن ودفع‌نمودن-وروانه ساختن و فرستادن کسی باشد بجایی [۹] .

---

۱ - رک : گسلیدن ، گسستن .
۲ - واسم فاعل مرخم : پیمان گسل .
۳ - رک : گسلیدن . گسیختن .
۴ - قس : گشنه (درتداول)، گسنه، گرسنه .
۵ - دریك نسخهٔ خطی جهانگیری متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا «گسامار» ودردونسخهٔ دیگر از همان کتاب متعلق بهمان کتابخانه «گسنامار با اول مضموم بثانی زده ونون بالف کشیده» آمده بمعنی مذکور درمتن ، وشاهد ذیل در دو نسخهٔ جهانگیری از طبقات خواجه عبدالله انصاری در احوال‌ابو بکر دقاق‌آمده : «بوبکر رازی گوید که ویرا گفتم سبب چشم بشدن تو چه بود ؟ گفت دربادیه شدم بتوکل ، گفتم ازآن اهل‌منازل هیچ نخورم ورع را ، یك چشم من بروفروبست ازگسنامار» در لسان‌العجم شعوری ج ۲ ص۳۱۷:۲ این عبارت چنین‌آمده : «وقتی در بادیه رفته بودم و در منازل از هیچکس چیزی تناول نکردم با ورع ، از گسنامار یك چشم من فرو برد.» مؤلف فرهنگ نظام احتمال میدهد اصل «گسناهار» باشد ، از: گسن بمعنی گرسنگی‌وآهاربمعنی غذا . (انتهی). ظ . مصحف‌چشماماز (قس: خشکاماز . رك : خشکامار ورك :آماز) = استسقاء چشم = استسقاءالعین = استسقاء مقله = Hydrophtalmie رك : لغت نامه در کلمهٔ «استسقاء».
۶ = گسن = گشنه = گرسنه ؛ در اراك (سلطان‌آباد) gosna «مکی نژاد».
۷ = گسیل (ه.م.) ۸ = گسی (ه.م.) ؛ قس : گیلکی‌[ûsê]kudan(فرستادن).
۹ - کسی کردمش با دل شادمان   کزو دور بادا بد بدگمان .
فردوسی طوسی «رشیدی» «فرهنگ نظام».

☆ **گسلانیدن** - بضم اول وکسر(وفتح)دوم وفتح هفتم، از: گسل (ه.م.) + انیدن (پسوند متعدی)؛ متعدی گسلیدن ، پاره کردن ، قطع کردن

☆ **گسلیدن** - بضم اول وکسر(وفتح) دوم وفتح پنجم ، از: گسل (ه م.) + یدن (پسوند مصدری) ؛ = گسیختن (ه.م.)

☆ **گسیختن** - بضم اول وفتح پنجم، = گسستن (ه.م.) ، قس: طبری‌bosta(بگسیخته)؛ گسلیدن ، پاره شدن ، قطع شدن - شکافتن - جداکردن ، رهاکردن .

بیان سیزدهم

در کاف فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

گش - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی خوب و خوش رفتار با ناز و تکبر و شادمانی باشد ۱ - و بمعنی کشتی ملاح هم بنظر آمده است ۲ - و وسوسه و مزاحمت را نیز گفته‌اند- وبضم اول، بلغم راگویند که ازجملهٔ اخلاط اربع است که آن خون و صفرا و سودا وبلغم باشد۳ - وبکسر اول،دل راگویند و بعربی قلب خوانند۴

گشاد ۵ - بضم اول بروزن مراد، بمعنی فراخ است که در برابر تنگ باشد - و ماضی گشادن هم‌هست که در مقابل بستن است-وبمعنی فتح و ظفر هم آمده است ۶ - و خوش وخوشی را نیز گویند ۷ - و رها کردن تیر باشد از شست.*

گشادنامه - فرمان پادشاهانرا گویند وآنرا بعربی منشور خوانند ۸ - و بمعنی عنوان کتابت و فرمان هم هست یعنی آنچه بر سر کتابتها نویسند؛ واین لغت با کاف تازی‌هم‌آمده است .

گشاده دل - بکسر دال ابجد، کنایه از کریم و بخشنده باشد - و خوشحالی با فرح‌را نیز گویند ۹ .

گشاده زبان - بفتح زای نقطه‌دار ،

---

۱ = کش (ه.م.). رك: فهرست ولف، ورك : کشی. ۲ -باین‌معنی ظ . مصحف «کشتی». ۳ - رشیدی گوید: «کش... بلغم، چنانکه‌خواجه درترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که «درستی روان بکمی کش وخون است.» این عبارت منقول از رسالهٔ‌تفاحه بقلم‌افضل‌الدین محمد کاشانی است ، ودر مصنفات افضل‌الدین مصحح مینوی ، مهدوی ج ۱ ، تهران ۱۳۳۱ ص۶ چنین‌آمده : «گفت (ارسطو) : نه شما دانید که سرور روان بحکمت‌است ؟ وحکمت بسبکی نفس وروان توان یافت ؟ وسبکی وی بدرستی وی است ؟ و درستی‌روان بکمی بلغم وگش وخونست ؟» وکلمهٔ «گش» را بابا افضل در ترجمهٔ «مرتین» عربی آورده که بمعنی صفرا و سوداست . اشتباه مؤلف برهان درآنست که «گش» بمعنی صفرا وسودا را بمعنی‌بلغم گفته است . ۴ - رك : جهانگیری، رشیدی . ۵ - رك : گشادن ،گشودن . ۶ - رك :گشادنامه .

۷ - چندین حلاوت و مزه ومستی وگشاد درچشمهای مست تو نقاش چون‌نهاد ؟!
مولوی «فرهنگ نظام» .

۸ - داری گشادنامهٔ جان در ده فلك گو ده‌ کیاکه تزل تواینجا برافکند.
«خاقانی شروانی ص ۱۴۲» .

۹ - بمعنی اخیر «گشاده دلی» است وگشاده دل صفت آنست .

* گشادن - بضم اول و فتح چهارم ، از:گشا (ه.م.) + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی vishâtan ، سانسکریت vi - sâ (آزاد کردن ، باز کردن) . رك : هوبشمان ۹۲۳؛ جزواول در پهلوی vîshât ، از vi - shâ* ، سانسکریت - vi+sâ (باز کردن ، آزاد کردن) اوستایی vi + - hây (=) «بارتولمه ۱۸۰۰» «نیبرگ ص ۲۴۵» و رك : اشتق ۹۲۳ ، کردی veshiian (جدا شدن [میوه از درخت] ، افتادن وریختن [مو از بدن]) «ژابا ص۴۳۳»؛ دزفولی وشوشتری goshîdan «امام» ؛ باز کردن ، آشکار کردن - رها ساختن . رك : گشودن.

کنایه از مردم فصیح و بلیغ باشد ۱ .

گشاده هنگامان ۲ (۱) - کنایه از فصول اربعه است که بهار و تابستان و پاییز و زمستان باشد .

گشاسب ۳ - بسکون سین بی نقطه و بای ابجد ، همان گشتاسب مشهور است که پادشاهی بود پدر اسفندیار رویین تن و یکصد وشصت سال پادشاهی کرد .

گشاك ۴ - بضم اول وثانی بالف کشیده وبکاف زده ، بازوی درازخانه راگویند وآن ازسر دوش است تا آرنج .

گشب ۵ - بضم اول و سکون ثانی وبای ابجد ، بمعنی جهنده وخیز کننده باشد .

گشت ۶ - بروزن طشت ، بمعنی گردید باشد که ماضی گردیدن است ؛ و در مقام شد استعمال میکنند چنانکه گویند: « مستعد گشت» یعنی مهیا شد وآماده گردید - و سیروگشت را نیز گویند ۷ - و بمعنی حك کردن ومحوساختن هم گفته‌اند ۸ - و خربزه را هم میگویند ۹ - وبمعنی حنظل نیزآمده است ۹ - وبمعنی دیدن ونظاره کردن هم بنظر رسیده است.

گشتا ۱۰ - بضم اول و فوقانی بالف کشیده ، بهشت راگویند که بعربی‌جنت‌خوانند.

گشتاسب ۱۱ - بضم‌اول بروزن‌لهراسب، نام برزخی است که میان خلق و خالق باشدبرای رسیدن فیض حق ۱۲ - و نام پادشاهی‌است‌معروف و او پدر اسفندیار رویین تن بود. گویند یکصد و شصت سال پادشاهی کرد ودین زردشت پذیرفت و چون زردشت کشته گردید بجای او منصوب‌شد وآبین زردشت را برپای داشت .

---

(۱) چش :گشاد هنگامان .

---

۱ - جوانی بیامد گشاده زبان (دقیقی) سخن گفتن خوب و روشن روان .
فردوسی طوسی « شاهنامۀ بخ ج ۱ ص ۹ » .

۲ - جمع « گشاده هنگام » یك فصل‌ازچهار فصل سال، برساختۀ دساتیر«فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴» . ۳ - مخفف یا مصحف « گشتاسپ». ۴ - ظ . مصحف « کشال» . قس: کشالۀ ران (در تداول.) ۵ - مخفف « گشسنپ » = گشسب (ه.م.) ومعنی‌مذکوردرمتن نیز مجعول است . رك : آذر گشپ ،آذر گشسپ، گشسب. ۶ - رك :گشتن.

۷ - مصدر مرخم . قس ؛ کردی ع ghesht (تفریح) « ژابا ص ۳۶۳ » .

۸ -تا او ز نقش‌چهرۀ خود پرده بر گرفت مانقش دیگران ز ورق میکنیم گشت.
اوحدی « رشیدی » .

۹ - « و بمعنی خربزه نیزآمده ، لیکن بعضی بمعنی حنظل گفته‌اند که خربزۀ ابوجهل باشد .» « رشیدی » وآن مصحف « کبست» (ه.م.) است بمعنی حنظل و خربزۀ تلخ .

۱۰- قرائتی از رسم الخط پهلوی vahisht (بهشت) . رك : بهشت و رك : باروچا ص ۳۳۴ :

زانکه گشتای خوب کاران راست جمله عقبی حلال خوارانست .
سنائی غزنوی « رشیدی » .

۱۱- در اوستا و پارسی باستان Vishtâspa ، (=یونانی Ystâspês) ، مرکب از دو جزء : vishta بمعنی از کار افتاده ، ترسو و محجوب و جزء دوم aspa همان اسب است ، جمعاً یعنی دارندۀ اسب ازتار افتاده « بارتولمه ۱۴۷۴ » و رك : فاب ۱ص ۲۲۷ ؛ مورخان‌ایرانی و عرب نام او را « بشتاسب » و « بشتاسف » نیز ضبط کرده‌اند . رك : مزدیسنا ص ۳۲۳ ببعد .

۱۲- این معنی مجعول است .

گشت بر گشت - بفتح اول و بای ابجد ، بمعنی پیچ برپیچ باشد - و نام رستنیی بود بر هم پیچیده ۱ و مانند ریسمان بهم تافته واز پنج عدد بیشتر نمی‌باشد و قاطع شهوت است. اگرطفلی در گهواره گریهٔ بسیار کند در زیر او قدری ازآن بگذارند آرام گیرد و بخواب رود، و بعربی عشقه گویند .

گشتسب ۲ - بضم اول وفتح ثالث وسکون سین بی‌نقطه و بای ابجد ، مخفف گشتاسب است که پادشاهی بوده معروف و مشهور .

گشتك - بروزن چشمك، سرگین گردانرا گویند و بعربی جعل خوانند .*

گشته ۳ - بفتح اول و ثالث ، بمعنی گردیده ومعکوس باشد - وکاج ولوچ واحول‌را نیز گویند .

گشسب - بضم اول وفتح ثانی وسکون سین بی‌نقطه وبای ابجد ، همان گشتاسب است که پدر اسفندیار روبین تن باشد۴ - و بمعنی جهنده و خیز کننده نیز آمده است ۵ - و بفتح اول تفسیر اشراق باشد (۱) چه **گشسپی** اشراقی راگویند ۶ - و بمعنی پرست هم‌هست که مشتق از پرستیدن است چه ایزدگشسب خدا پرست را گویند ۷

گشف ۸ - بفتح اول وسکون ثانی‌وفا، بمعنی کزف باشد و آن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی‌مالند - وسیم سوخته‌وسوادزرگری را هم میگویند .

گشن ۹ - بفتح اول و ثانی و سکون

---

(۱) چش : است .

---

۱ = پیچك «رشیدی». ۲ ـ مخفف «گشتاسپ» (ه.م.)

۳ ـ اسم مفعول از «گشتن». ۴ = کشاسب(ه.م.) = گشتاسب (ه.م.)

۵ ـ مخفف «گشنسب» رك : آذرگشسپ ؛ پهلوی vushnasp «اونوالا ۸۴ ب» .

۶ ـ از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴ .

۷ ـ باین معنی نیست ، بلکه همان معنی اصلی « اسب گشن نر » است ، جمعاً بمعنی فرشتهٔ اسب‌نر. رك : ایزد ،آذرگشسپ . ۸ = کزف = کژف . ۹ ـ دراوستا arshan و درپهلوی gûshn یا vûshn بمعنی نر و مردانه آمده ، ودر فارسی نیز گشن بضم‌اول‌وسکون دوم بهمین معنی است ـ اما گشن و کشن (با حرکات مختلف) را بمعنی‌بسیار وانبوه نیز گرفته‌اند. درین بیت بکسر دوم‌آمده :

سوی رود با کاروان گشن زهابی بدو اندرون سهمگن. ابوشکور بلخی.

درین بیت نیز حرف دوم متحرك است :

ازایوان گشتاسپ تا پیش کاخ درختی گشن بیخ وبسیارشاخ . دقیقی‌طوسی (گشتاسپ نامه).

بعقیدهٔ محققان این کلمات بهردو معنی از یك ریشه میباشند واصلا بمعنی‌نر وفحل و مجازاً بمعنی بسیار ، انبوه و فراوان استعمال شده . این بیت ابوشکور بلخی مؤیدآنست که بمعنی دوم هم در اصل بسکون دوم بوده وبضرورت شعر متحرك آورده‌اند :

سپاه اندك ورای و دانش فزون به از لشکر گشن بی‌رهنمون.

رك : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۳۳۴ ، برگزیدهٔ شعر بقلم نگارنده ج۱ص ۲۷ ح .

* گشتن ـ بفتح اول و سوم = گردیدن ، پهلوی vashtan ، اوستا varət «بارتولمه ۱۳۶۸» ، هندی باستان vartate «نیبرگ ص ۲۳۶» ورك : اشتق ۸۸۶؛ گردیدن،چرخیدن، دور زدن ـ باز گردیدن ـ تغییر کردن ، تبدیل شدن ـ بازآمدن ـ شدن: «مقرب حضرت‌سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت» «گلستان ص ۳۷» .

نون ، بمعنی بسیار و انبوه باشد ؛ و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم درست است ؛ و بضم اول و سکون ثانی هم درست است - و بضم اول وسکون ثانی، بمعنی نر باشد که در مقابل ماده است - ودرخت خرمای نر که بعربی فحل گویند - و بمعنی طالب نر شدن و بارگرفتن مادهٔ سایر حیوانات ۱ و بارور شدن درخت خرما باشد.

گشن نشین - بفتح اول و کسر ثالث وشین نقطه‌دار بتحتانی رسیده و بنون زده ، نام روز چهارم است از ماههای ملکی.

گشنه ۲ - بضم اول وسکون ثانی وفتح نون ، بمعنی گرسنه باشد .

گشنی ۳ - بضم اول و سکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده ، رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده یعنی جفت شدن حیوانات با هم - و گشنی درخت یعنی چیزی از درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده دادن . گویند یکسال حضرت رسالت صلوات‌الله علیه از گشنی درختان منع فرمود درآنسال درختان بارنگرفتند. بعرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند حضرت فرمود :. انتم اعلم بامور دنیاکم ، بعداز آن معتاد همه سال را بجاآوردند .

گشنیز ۴ - بکسر اول، رستنیی باشد که آنرا بعربی خلجان ۵ گویند - و بفتح اول، رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد .

گشنیز حصرم - کنایه از شراب انگوری باشد .*

گشی ۶ - بفتح اول و کسر ثانی مخفف و سکون تحتانی ، بمعنی خوشی و خوشحالی و تندرستی باشد ؛ و با ثانی مشدد نیزهمین معنی دارد - و خرامیدگی و جلوه گری و ناز رفتاری را نیز گویند .*

---

۱ - بدشت انگله (رملکه) در هر قرانی
بفرمان خدا زو گشن گیرد
بگشن آید تکاور مادیانی
خداگفتی شگفتی در پذیرد.

نظامی گنجوی درصفت شبدیز « انجمن‌آرا » . و رك : اسشق - هوبشمان ۹۲۵ . ۲ = گسن = گسنه = گرسنه .

۳ - از : گشن + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). ۴ = گشنیج = کشنیز، پهلوی kishnish و « خسرو کواتان . متون پهلوی جاماسپ اساناج اس ۳۰ بند۴۰» کردی kshnísh (coriandre فر) «ژاباص ۳۳۶ » ؛ گشنیز (coriandrum) گیاهی است از تیرهٔ چتریان، که برگهای تازهٔ آن خوراکی و دانه های وی تقریباً کروی و جوهر مخصوصی دارد که بسیار تند است gishnîc « گل گلاب ص۲۳۵ » . ۵ - صحیح « جلجلان » « قزوینی » .

۶ - صحیح« کشی» است .

☆ **گشواد** - رك : کشواد .

☆ **گشودن** - بضم اول و فتح چهارم ، رك : گشادن .

☆ **گفت** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

☆ **گفتن** - بضم اول و فتح سوم ، از: گف (= گو) + تن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی guftan ، جزء اول از ریشهٔ پارسی باستان -gaub « بارتولمه ۴۸۲ » و رك : نیبرگ ص ۸۴-۸۵؛ کردی gûtin ، وخی jóy - am ، سریکلی xûy - am « اسشق ۹۲۶ » ورك:هوبشمان ایضاً. طبری baoten (گفتن)«واژه‌نامه ۷۸ » ، گیلکی bogoftan ، bogotan ، botan؛ سخن راندن ، تکلم ، صحبت کردن ، بیان کردن ، حرف زدن ، تقریر کردن - بنظم درآوردن .

بیان چهاردهم

در کاف فارسی با لام مشتمل بر یکصد و سه لغت و کنایت

گل [1] - بضم اول وسکون ثانی، معروف است و بعربی ورد خوانند - و بمعنی اخگر آتش هم هست - و رنگ سرخ را نیز گویند - وبطریق کنایه افادهٔ معنی دولت هم میکند چنانکه گویند « از گل تو اینها را می‌شنویم » یعنی بدولت تو - وبکسر اول، خاك بآب آمیخته را گویند [2] .*

گلاج [3] - بضم اول وثانی بالف کشیده و بجیم زده ، نام حلوائی است پاکیزه و عربان قطایف میگویند ؛ و بعضی گویند نانیست بسیار نازك و تنك مانند کاغذ حریر و آنرا از نشاسته وتخم مرغ پزند ودرشربت قند ونبات ریزه کنند و با قاشق و چمچه بخورند .

گل اربه - بضم اول وکسر ثانی وهمزهٔ مضموم برای قرشت زده وفتح بای ابجد ، دوائی است که آنرا ازشام آورند و عنبر بید نیزخوانند. گزندگی جانوران را نافع است و بعربی جعده گویند .

گل ارمنی - بکسر اول و ثانی، گلی باشد سرخ رنگ بسیاهی مایل وبعربی طین ارمنی خوانند . تبی را که در ایام وبا و طاعون بهم رسد نافع است . گویند وقتی در ارمن وبا و طاعون عظیمی بهم رسید چنانکه معدودی چند مانده بودند چون ازایشان تفحص کردند در آن ایام ازین گل می‌خوردند .

گل اقریطس [4] - بکسر اول و فتح ثالث و سکون قاف و رای قرشت بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده ، نوعی از گل باشد و آنرا از جزایر یونان آورند. گویند اگر زن آبستن بر خود بندد بچهٔ او را آسیبی نرسد تا برسد .

گلاگونه [5] - بضم اول وکاف فارسی بواو رسیده و فتح نون ، بمعنی غازه و کلگونه است و آن چیزی باشد سرخ که زنان بر روی مالند .

گل آگین کردن - کنایه از لبریز کردن یعنی پرساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی .

گلاله - بروزن نخاله ، بمعنی پیراهن

---

۱ ـ در اوراق مانوی (بپارتی) w'r (گل‌سرخ) ، اوستا ـ varədhâ ، ارمنی vard (Henning, A list of Middle Persian... , BSOS , IX, 1 , p . 88) ، پهلوی gul ، vartâ ، vardâ ، معرب «ورد» (بفتح اول) ، قس: ارمنی vardgês «اشق ۹۲۷»، کردی gûl (گل سرخ) ، gul (خار) « ژاباص ۳٦٤»، زازا víl'e » ژابا ص ٤۳۵ »، گینکی gûl .

۲ ـ پهلوی gil «مناس ۲۷٤ : ۲» ، رك : اشق- هوبشمان ۹۲۷ bis .

۳ ـ مخفف «کولانج»(ه.م.) = کولاج(ه.م.)ورك : کولانج:

خوشنویسان قطایف با قلمهای شکر
جمله عاجز گشته‌اند ازخط تعلیق گلاج.
بسحاق اطعمه «رشیدی» .

۴ ـ رك: اقریطس . ۵ = کلگونه (ه.م.) = کلغونه .



برگ وشکوفهٔ گلابی ←

*گلابی- بضم‌اول، درختی‌است (pirus communis) از دستهٔ سیبی‌ها (pomacées) « گل گلاب ص ۲۲۷ » دارای میوهٔ مخروطی شکل ولذیذ .

باشد و بعربی قمیص خوانند ۱ - وبمعنی زلف برادرکاکل هم‌هست ۲ .

گلان - بضم اول بر وزن فلان ، قسمی از نان میده باشد که آنرا بمقدار یك برگ بغرا سازند و چون درمیان روغن بریان کنند بادی‌در آن افتد و دوپوسته شود بعدازآن درمیان شیره اندازندتا شیره را بخود کشد بسیارلذیذمیشود۳ - وبمعنی تکان و افشان هم آمده است که‌ازتکانیدن و افشانیدن قالی و دامن باشد ۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی بتکان ۴ - و جمع گل را نیز گفته‌اند اما برخلاف قیاس است ۵ .

گلانیدن ۶ - بضم اول، بمعنی‌تکانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالی و امثال آن باشد ۷ .

گلاه - بفتح اول بر وزن تباه ، بمعنی سیاه است - و هرچیز را نیز گویند که سوادی بآن باشد - ولقب‌شیخ زین‌الدین علی‌علیه‌الرحمه گلاه بوده است ۸ بسبب‌آنکه یکی ازاجدادشیخ مذکور ازاصحاب امام حسین علیه‌السلام بودوچون خبر شهادت آن حضرت بوی رسید سیاه پوش گردید ، و بعضی گویند سبب آن بوده که شیخ مذکور وقتی از اوقات از اعتکاف برآمده بوده است و شخصی که درآن‌زمان ازاکمل اولیاء بود بواسطهٔ او جبه‌ای از پشم سیاه دوخته میفرستد و اوآن را مبارك و میمون میگیرد ومیپوشد وتا در حیات بود سیاه میپوشید و همچنین فرزندان او سیاه پوش بوده‌اند .*

گلبار - با بای ابجد بروزن گلزار ،نام شهری ومدینه‌ای بوده .

گل پارسی - بضم اول و کسر ثانی ، نام گلی است بنهایت سرخ وخوش رنگ وآن گل را صد برگ و گلنار فارسی هم میگویند ۹ - وبکسر اول وثانی ،گل سرشوی باشد وآن‌گلی است که زنان سر بدان شویند و دردشش رانافع

---

۱ - رشیدی گوید : « درفرهنگ (جهانگیری) بمعنی پیراهن نیزآورده ، لیکن اصح بدین معنی غلاله (بکسر غین معجمه) است و عربی است » « رشیدی». درعربی « غلالة ککتابة (بکسر اول) بالشچه‌ای که زنان برسرین بندند تاکلان نماید- و میخ که هردو سرحلقه را فراهم آرد - وشاماکچه که زیرجامه وزره پوشند .» «منتهی‌الارب» اما جهانگیری این بیت رفیع‌الدین لنبانی را شاهدآورده :

اگر کلالهٔ او از حریر وگل دوزند   شود ز نازکی آزرده تودهٔ سمنش.

احتمال میرود که « غلاله » بدین معنی لغتی در کلاله و فارسی بوده داخل عربی شده ، چنانکه بمعنی‌دوم نیزغلاله وکلاله هردو درفارسی‌آمده است . ۲ - رك : کلاله ، غلاله ، طبری « کلالك » « واژه نامه ص ۲۴۶ » ، قس : کردی gûlâk (دستهٔ مو) « ژابا ص ۳۷۰ » ، gûl (زلف زنان ، دستهٔ مو) « ایضاً » .

۳ - رخ احباب تو طری است چوگل   خوش وشیرین تر ازگلان وکلاج .
سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۴ - رك : گلانیدن . ۵ - قس : نوگلان. ۶ - از: گلان (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) - گلاندن. ۷- درگناباد galândan, galîdan (غلطانیدن) «گنابادی»:

سحرکه باد برگ گل گلانست   ز درد آن فغان بلبلانست .
زرانشت بهرام پژدو « رشیدی » .

۸ - از بزرگان فضلا و عرفای شیراز متوفی بسال۸۷۰ .
۹ - زن پارسا چون گل پارسی . کمال «رشیدی» .
* **گل‌آهار** - رك : آهار .

است و بعربی طین فارسی خوانند.

گلبام - با بای ابجد بر وزن گل‌فام، آواز بلندی باشد که نقارچیان وشاطران وقلندران و معرکه‌گیران در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن به یکبار کشند [۱].

گلبانگ [۲] - بسکون نون و کاف فارسی، بمعنی گلبام است که آواز کشیدن شاطران و معرکه گیران و امثال ایشان باشد - و آواز و بانگ بلبل را نیز گویند [۳].

گلپایگان [۴] - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده، نام‌شهری است ازعراق عجم‌ومعرب آن جربادقان است.

گلبت - بفتح اول و بای ابجد بروزن شربت، بمعنی کشتی و جهاز بزرگ‌است‌ومعرب آن جلبت [۵] باشد [۶].

گلبن [۷] - بضم اول وبای ابجد وسکون ثانی و نون، درخت و بوتهٔ گل راگویند- وپای درخت و بیخ درخت گل را نیز گویند.

گل پیاده - بضم اول‌وکسر ثانی وبای فارسی وتحتانی بالف‌کشیده و فتح دال، هرگلی را گویند که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو نرگس و سوسن و بنفشه ولاله و امثال‌آن - وجمیع گلهای صحرائی را نیز گویند [۸].

گل‌تر - بکسر ثانی‌وفتح فوقانی‌وسکون رای قرشت، معروفست که گل‌تازه باشد - وکنایه ازعارض خوبان ودست محبوبان هم هست.

گل‌چکان [۹] - بکسرجیم فارسی‌بروزن مشرکان، نام درختیست که آنرا در هندوستان مهوه میگویند - و بفتح جیم فارسی، نوعی از مصنوعات آتشبازان باشد.*

گل‌چهره - بکسر جیم فارسی، نام معشوقهٔ شخصی است که اورنگ نام داشته [۱۰].

گل‌چین - معروف است یعنی شخصی

---

۱ - قس: گلبانك:

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس — نعرهٔ گلبام وقت بام برآمد. خاقانی‌شروانی «رشیدی».

۲- قس: گلبام.

۳ - دلت بوصل گل ای‌بلبل‌صبا خوش باد — که در چمن همه گلبانگ‌عاشقانهٔ‌تست.

«حافظ شیرازی. مصحح قزوینی ص۲۵».

«گلبانگ مسلمانی»، اذان.

۴ - دراواخرساسانیان واوایل‌اسلام «گردپاذکان» ومعرب آن «جردباذکان» «معجم‌البلدان» (وبعد ها جرفاذقان)، جزء اول کلمه گل = گرد = ورد بمعنی گل (بضم) است (رك: گل) جزء دوم پای = پاد = پات، پسوند نسبت واتصاف است (قس: آتورپات، سپهبد). جزء سوم گان = کان پسوند نسبت است که درمورد امکنه نیزبکار رود (قس: آتورپاتکان، آذربایجان). رك: مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۲۲. نام این شهر درمحل، Gelpâgûn تلفظ شود «قاسمی». وآن ناحیه‌ایست محدود ازشمال بکمره، ازمشرق بجوشتقان، ازمغرب بجاپلق، ازجنوب بخونسار. مرکز آن نیز گلپایگان دارای ۲۰۰۰۰سکنه. ورك: جغرافیای سیاسی. کیهان ص۴۰۶ ببعد.

۵ - رك: دزی ج ۱ ص ۲۰۴.

۶ - رك: جهانگیری.

۷ - از: گل + بن (ه.م.)، کردی ع gûlbün (گل سرخ) «ژابا ص ۳۶۴».

۸ - نهال عمر ابد باکمال رعنایی — گل پیاده نماید نظر بقامت دوست.

صائب تبریزی «بهارعجم».

۹ - از: گل + چکان (چکاننده).

۱۰ = گلچهر:

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا ومهر کو؟ — حالی من اندر عاشقی داوتمامی میزنم.

«حافظ شیرازی مصحح قزوینی ص۲۳۶».

* **گلچهر** - رك: گلچهره.

که گل می‌چیند ۱ - و امر باین معنی هم‌هست یعنی گل بچین - و نام زنی هم بوده است ولی‌شعار. گویند خدا را درخواب دیده بوده است.

گل‌حجر - بضم اول وکسر ثانی وفتح حا وجیم وسکون رای بی‌نقطه ، بمعنی آتش‌است و بعربی نار خوانند .

گل‌حیا - بکسر اول وثانی وفتح حای بی‌نقطه وتحتانی بالف کشیده، گلی است که‌بعربی طین بلدالمصطکی گویند وآن سفید بسیاهی‌مایل میباشد . سوختگی آتش را نافع است.

گل‌خج ۲ - بضم اول و سکون ثانی و فتح خای نقطه‌دار وجیم ساکن ، گلولهٔ‌چنگالی وگلولهٔ خمیرباشد .

گل‌خراسانی - گلی است که آنرا بریان کرده خورند و بعربی طین مأکول و طین نیشابوری خوانند و آن بغایت سفید میباشد و بشیرازی گل سفید گویند . منع قی کردن کند ۳ .

گلخن ۴ - بضم اول ، آتشگاه‌حمام را گویند ، و معنی ترکیبی این آتشخانه باشد چه‌گل بمعنی اخگرآتش و خن خانهٔ‌زیرزمینیرا گویند .

گل‌خوچه - بضم اول و فتح آخر که جیم فارسی باشد بر وزن پرخوشه ، جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو وکف پای مردم باشد تا بخنده‌آیند ۵ .

گل‌رومی ۶ - بکسر اول بعربی‌طین رومی گویند. مجفف وقابض بود با آب کاسنی طلا کنند ، خونی که از چشم برآید بازدارد .

گلزار ۷ - با زای نقطه‌دار ، معروف است که گلستان باشد - ونام لحنی هم هست از موسیقی ۸ .

گل‌زرد - بکسر اول ، گلی است که آنرا ازموضعی که نزدیك است بقسطنطنیه‌آورند وآنرا بعربی طین‌الصنم وطین‌الاصفر خوانند ۹ . سرد و خشك است . بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد و اسهال خونی را ببندد ۱۰.

گل‌زرد فلك - بضم اول ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

گل‌زریون - با یای حطی بر وزن ظلمت گون، نام شهری است ازولایت(۱) ماوراءالنهر

(۱) خم ۱:- ولابت .

۱ - از : گل + چین (چیننده) . ۲ = گلخچ = گلکچ(ه.م.) : شکرینه بخور وگلخچ چنگال بیار . بسحاق اطعمه « رشیدی » . ۳ - رك : دزي ج ۲ ص ۸۲ : طین خراسانی ، طین نیسابوری . ۴ - از : گل (= کردی کل kel [حرارت ، جوش] « ژابا ص ۳۳۸ » + خن (= خانه ؛ پسوند مکان) = گلخان ، کردی kulxân (بخاری) « ژابا ص ۳۳۹ » ، طبری golxûm « واژه نامه ۶۵۳ » . ۵ - و نیز رك : خوچه .

۶ = طین رومی = terre sigillée « دزی ج ۲ ص ۸۲ » .

۷ - از : گل + زار = سار (پسوند مکان) . رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۹۶ ، کردی ع gulzâr « ژابا ص ۳۶۴ » . ۸ - بهر دو معنی :

خروشان بلبلان در صحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار
زراتشت بهرام پژدو «رشیدی» .

۹ - « طین‌الصنم ، طین اصفر است » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

۱۰ - گل‌زرد، بضم‌اول، گیاهی است (Rosa lutea, Mill) (Rosa hemisphaerica, Herrm.) « نابتی ۲۱۰ » از خانوادهٔ گل سرخ .

درآن طرف شهر چاچ ۱ - ونام رودخانه ای هم هست که این شهررا بنام‌آن رودخانه خوانند۲ .

گلست ۳ - بفتح اول بروزن الست،سیاه مست راگویند و بعربی طافح خوانند .*

گلستو ۴ - بضم اول‌وکسرثانی‌وسکون ثالث و فوقانی بواو کشیده ، بمعنی گلستان باشد که گلزار است .

گل سرخ (۱) - معروف است یعنی هر گل که سرخ باشد ۵ - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست .

گل سنگ - بضم اول، زنگیرا گویند که بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا بعربی زهرالحجر ۶ و بهق‌الحجر و حزازالصخر گویند باحای حطی (۲)، وحزاز بجهت آن‌میگویند که زحمت حزاز را که علت قوبا است نافع است ، وقوبا بعربی علت داد راگویند .

گل شاموسی ۷ - بعربی‌طین‌شاموسی خوانند. بهترین آن سبك و سفید بود وبزبان بچسبد و قایم مقام گل مختوم باشد .

گلشاه ۸ - بکسر اول بروزن دلخواه،

(۱) چش : گلسترخ . (!) (۲) خم۱ : نقطه‌دار .

۱ - در شاهنامه بتشدید راءِ Gulzarryûn « فهرست ولف » :

سپهدار با لشکر و گنج و تاج — بگل زربون زانسوی شهر چاچ .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

محشی چك (ص ۶۴۷ ح) نوشته : « مننسکی ازکتاب جهان نما نقل نموده که گلزربون نام دریای سیحونست که‌آنرا نهرشاش ونهرجاج (چاچ) ونهرخجند ونهر شهروقیا هم میخوانند، ونسخهٔ مذکور کتابی است در علم جغرافیا بزبان ترکی که درسنهٔ ۱۱۴۵ هجری در دارالسلطنهٔ قسطنطنیه مطبوع شد . » همین عبارت در انجمن‌آرا مقدمه در اشتباهات برهان آمده است .

۲ - و رك : زربون . ۳ - خرست(ه.م.) = گرست .



گل سرخ

۴- لهجه‌ای در «گلستان» . ۵ - و مخصوصاً بنوعی مخصوص (Rosa damascena) ازتیرهٔ گل سرخ که گلبرگهای آن بسیار معطر وپرپر است «گل گلاب ص۲۲۸» .

۶ - دزی گوید (ج۲ص ۶۰۸ :۲) : زهرالحجر، بعقیدهٔ بعضی = mangostan و بعقیدهٔ دیگران = lichen .

۷ - رك: شاموس. ۸ - از: گل بفتح اول(= کر بمعنی کوه)+ شاه ، جزء اول دراوستا gairi بمعنی کوه است. کیومرث را «گرشاه» نامیده‌اند وحمزهٔ اصفهانی این کلمه را به « ملك‌الطین » ترجمه کرده وتصور نموده که «گر» مبدل «گل» بکسر اول است ، و این اشتباه است ، چه طبق سنت زرتشتیان کیومرث درکوه میزیسته، بدین مناسبت اورا «گرشاه» گفتند . ولف نیز در فهرست خود بتبع فرهنگ نویسان ما کلمه را Gilshâh خوانده ، بمعنی Erdenkönig (پادشاه زمین) گرفته است .

* گلستان - بضم اول و کسر دوم (لهجهٔ مرکزی) یا فتح آن ، از : گل+ستان (پسوند مکان) = گلستو؛ آنجا که گل بسیارباشد، گلزار . - نام کتاب مشهور سعدی مؤلف بسال ۶۵۶ قمری .

کیومرث را [۱] خوانند ، و وجه تسمیه‌اش آنست که چون درزمان او غیر ازآب وخاك چیزی نبود که متصرف شود او را بدین نام خواندند، وبعضی گویند کیومرث آدم علیه‌السلام است و چون او را از گل آفریده اند باین نام موسوم گردانیدند، وبعضی دیگر گویند که چون اول کسی که برروی زمین پادشاهی کرد کیومرث بود باین‌نام‌نامیدند- و بضم اول نام معشوقهٔ ورقه است [۲] .

گل شدن - بضم اول ، کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن - وکنایه از نهایت عظمت وبزرگی یافتن باشد .

گلشن‌قدس - کنایه از عالم جبروت است [۳] .

گلشه [۴] - بکسر اول وفتح ثالث‌وظهور ها ، مخفف گلشاه است که کیومرث باشد ،وبعضی آدم علیه‌السلام او را میدانند - وبضم اول‌معشوقهٔ ورقه است .

گلشهر [۵] - بضم اول بر وزن پرزهر ، نام زن پیران ویسه است که سپهسالار افراسیاب باشد .

گل صد برگ آسمان - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

گلغچه [٦] - بضم اول‌و کسرغین‌نقطه‌دار و فتح جیم فارسی ، بمعنی غلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان باشد درزیر بغل مردم‌تابخنده آیند .

گلغر - بضم اول بر وزن دختر ، پشم نرمی باشد که از بن موی بز بشانه برآرند واز آن شال بافند[۷] - وبکسراول، بمعنی‌بناو گل‌کار باشد [۸] .

گل‌غنچه [۹] - بضم اول وثالث‌وسکون ثانی و نون و فتح جیم فارسی ، بمعنی غازهٔ‌زنان است وآن چیزی باشد سرخ که برروی مالند.

گل‌غنده [۱۰]- بضم اول و فتح ثالث بروزن جنبنده ، پنبهٔ برزده باشد که بجهت‌رشتن گلوله کرده باشند [۱۱].

گلغونده [۱۲]- بضم اول وثالث‌وسکون واو ، بمعنی گلغنده است که پنبهٔ گلوله کرده باشد بجهت رشتن - وکنایه ازمردم فربه‌وسست وکاهل هم هست .

گلغونه [۱۳]- بروزن و معنی گلگونه

---

۱ - رك : کیومرث ، کیومرث .

۲ - عقل‌همه عاقلان خیره‌شود چون رسد ورقه بگل شاه من، ویسه برامین من.
مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .

۳ - طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که درین دامگه حادثه چون افتادم.
« حافظ مصحح قزوینی ص ۲۱٦ » .

۴ - رك : گلشاه، ورك : فرهنگ نظام . ۵ - Gulshar « فهرست ولف ».

٦ = گلغیچه « جهانگیری » (ه‍.م.) = گلغوچه « رشیدی » ، قس : غلغچ ، غلغلیچ ، غلغلیچه ، غلغلك .

۷ - نه از شال بافان این روزگارم که گلغر ندانند باز از بریشم .
نزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

۸ - از : گل (بکسر) + غر (= گر پسوند شغل). ۹ = گولغنچه (ه‍.م.).

۱۰ = گل غونده ، از : گل + غند (ه‍.م.) :
در میانشان نجیب مندهٔ من همچو در بند خار گلغنده
سوزنی سمرقندی در هجو نجیب منده «فرهنگ نظام» .

۱۱- رشیدی گوید : « و چون کسی سست وکاهل شود گویند گلغنده شده است .»

۱۲ = گل‌غنده (ه‍.م.) ۱۳ = گلگونه (ه‍.م.)

است که غازه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند .

کلغیچه ۱ - بروزن سرخیچه، بمعنی کلفچه است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل تا بخنده آیند .

کلفهشنگ - بضم اول وفتح هاوشین نقطه‌دار وسکون ثانی وها و نون و کاف فارسی ، آبی که در فرو ریختن از جای بلندی یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان ۲ .

گل‌قبرسی ۳ - بکسراول، گلی است که از جزیرهٔ قبرس که یکی از جزایر یونان است‌آورند وآن سرخ میباشد ، و چون بردست بمالند سرخی‌آن در دست بماند و چون بشکنند درون آن رگهای زرد باشد و آن قایم مقام گل مختوم است و بعربی طین قبرسی گویند .

گل‌قحبه ۴ - بضم اول و کسر ثانی و فتح‌کاف و سکون حای بی‌نقطه و فتح‌بای‌ابجد، گل دو روی راگویند که گل رعنا باشد و آن گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ میباشد و عربان ورد الفجار ۵ میگویند بتشدید جیم .

گلک - بضم اول و فتح ثانی وسکون کاف ، سخنی باشد که از روی طعنه و سرزنش بکسی گویند ۶ - و نوعی از صمغ است و آن ازبوتهٔ خارجهودانه حاصل میشود وعربان‌عنزروت میگویند ۷ - و تصغیر گل هم هست ۸ .

گلک‌انار - گل انار بوستانی است و آنرا بعربی جنبد الرمان ۹ گویند بضم جیم وسکون نون و کسر بای ابجد وضم دال‌بی‌نقطه ، ورمان خود معلوم است. منفعت آن‌نزدیک‌بگلنار است .

گلکج ۱۰ - بضم اول و فتح کاف (۱) وسکون ثانی وجیم ، بمعنی کلخج است که‌کلولهٔ چنکالی وکلولهٔ خمیر باشد .

گلگچه ۱۱ - بضم اول وفتح‌کاف فارسی و جیم ابجد ، آداب و رسومی باشد که از زمان

---

(۱) خم ۱: + فارسی .

---

۱ = کلغچه (ه.م.) . ۲ - رك : کلفهسنگ ، کلفخسنگ :

آب کلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت
همچنان چون شیشهٔ (شوشهٔ. دهخدا) سیمین نگون‌آویخته .

فرالاوی « لغت فرس ۲۹۴ » .

۳ - رك: قبرس. ۴ - گل‌قحبه = گل دو روی = Rosa lutea var. punicea

« ثابتی ص ۲۱۰ » . ۵ - دزی گوید (ج ۲ ص ۷۹۴ - ۵) : « وردالحمار ، نوعی از « بهار » یا chryanthème است ،آنرا « ورد الفخار » نیز نامند ، و این گل از داخل سرخ و از خارج زرد است .» و ظ. صحیح کلمه ورد الفجار = گل قحبه است .

۶ = گله (ه.م.) :

گر پیش گل کشم کلهٔ مشکبوی تو
بر من کلك مزن که نیندیشم از کلك .

سوزنی سمرقندی « رشیدی »

۷ - رشیدی گوید: درفرهنگ (جهانگیری) نوعی‌از صمغ که رنگ آن بسرخی گراید و از بوتهٔ خاری که جهودانه گویند ، حاصل شود ، لیکن درکاف تازی نیز بهمین معنی گذشت .

۸ - از : گل + ك (تصغیر) . ۹ - رك : دزی ج ۱ ص ۲:۲۲۲ .

۱۰ = کلخج (ه.م.) = کلخچ . ۱۱ = کلگچه « فرهنگ نظام » :

با چنبر کمان صفتش رسم کلگچه
از عکس تیر سقف مسمی نموده‌اند .

عمید لوبکی « فرهنگ نظام ».

تولد اطفال تا اوان عقیقه و گهواره بستن بطریق سنت وعرف بفعل آورند .

گل کردن - این لفظ را بجای خاموش کردن استعمال کنند چنانکه گویند : « چراغ را گل کن » یعنی خاموش کن ۱ - و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن هم هست چه هرگاه گویند « کچه گل کرد » معنی آن باشد که ظاهر شد و نمودار گردید .

گل گل - بفتح هردو کاف فارسی وسکون هر دو لام ، نوعی از لیمون باشد بمقدار نارنجی بمثابه‌ای ترش که اگر سوزنی در آن فرو برند و اندك زمانی بگذارند سوزن گداخته شود ۲ - وبضم هر دوکاف ، دارویی باشد که آنرا بعربی مقل خوانند بضم میم و سکون قاف و لام در آخر ۲ .

گل گندم - بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و سکون نون و ضم دال ابجد و میم ساکن ، بیخ گیاهیست دوائی وآن در نظر چنان نماید که گویی پنج شش دانهٔ گندم بر هم چسبیده است ۳ .*

گل گنده - بفتح کاف فارسی بر وزن جنبنده ، نوعی از کمای باشد و آن بغایت گنده و بدبو میشود و زنان بجهت فربهی حلوا کنند وخورند ۴ .

گل کوبی ۵ - بضم اول و کاف بواو رسیده وبای ابجد بتحتانی کشیده ، سیر و گشتی باشد که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم برجمیع گلها گل زردی بشکفد و مردمان ازآن گل بسیار بچینند وبرباغها رفته درحوضهای باغ ریزند و جشن کنند ۶ .

گل کوزه ۷ - نسرین را گویند - و نرگس را هم گفته‌اند چه قلم آنرا درکوزها کرده در خانه نهند .

گلگون ۸ - با ثالث فارسی بر وزن

---

۱ - در هند مستعمل است :

درین داوریگاه ظلمت نشان شد از باد شمشیر گل ، شمع جان.

اسلام خان والا « فرهنگ نظام » .

۲ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۳ - گل گندم ، دوائی است که در صحرا از سنگ ریزها برمی‌آید ونام دیگرش « گور گندم » (است) ، چون دانه‌هایی است که در گورستان هم میروید ، و مقصود از گل همان گور است ، معرب آن جورجندم وعربی آن حبة‌القبر است- دوائی دیگرهست مسمی به گوژ گندم که دانه ایست نباتی و از سمیات است ومعرب آن جوزجندم است . فرهنگ نویسها و بعضی از قرابادینها دو لفظ را اشتباه بهم کرده گل گندم و گوز گندم را یکی دانستند و جوزجندم (با زاء معجمه) را معرب گل گندم و گور گندم دانستند . « فرهنگ نظام » رك : دزی ج۱ ص ۲۳۳ : جوز جندم . ۴ - رك : رشیدی .

۵ - از : گل + کوب (کوبیدن) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) .

۶ - خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی بباغ عقل درآمد برسم گل کوبی .

مولوی بلخی رومی « جهانگیری » .

۷ - بکسر لام . ۸ - از : گل + گون (ه.م.) = گلگونه = گلغونه :

دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب دایم گرفته بادا دست شراب گلگون .

« معزی نیشابوری ص ۵۳۹ » .

* **گلکنده** - بضم اول و سوم ، قصبه‌ایست در یك فرسنگی حیدرآباد دکن که از سال ۹۲۴ تا ۱۰۹۸ قمری پای تخت شاهان قطب شاهی (که کتاب برهان قاطع درعهد عبدالله قطب‌شاه از شاهان همین سلسله تألیف شده) بوده است و مقابر آنان هنوز درآن قصبه باقی است . رك : مقدمهٔ کتاب حاضر ص هفتاد ونه - هشتاد و یك .

پرخون ، بمعنی سرخ رنگ باشد وگل بمعنی سرخ وگون رنگ و لون را گویند - ونام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد هم بوده است . گویند گلگون و شبدیز دو اسب بودند زادهٔ مادیان دشت ابکله - ودشت دمکله (۱) هم بنظرآمده است که بجای الف دال باشد و بجای بای ابجد میم والله‌اعلم - وآن مادیان را جفت نبود و درآن دشت اسبی‌بود از سنگ ساخته وهرگاه‌آن‌مادیان را ذوقی بهم میرسید خود را بآن اسب سنگی میکشید بقدرت خدا آن مادیان بارمیگرفت ۱ .

گلگون چرخ - کنایه از آسمان است .

گلگونه ۲ - با کاف فارسی ، بروزن و معنی کلغونه است که غازه و سرخی‌زنان‌باشد- و بمعنی گل رخساره هم هست چه‌گونه بمعنی رخساره باشد - و بمعنی گل رنگ هم آمده‌است چه‌گونه رنگ را نیز گویند .

گلگونهٔ ادیم آدم - یعنی سرخ کنندهٔ روی‌آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه وآله باشد .

گل گیتی ۳ - بضم اول و کسر ثانی وکاف فارسی بیای حطی رسیده و فوقانی بتحتانی کشیده ، یعنی گل زمین - ونوعی از گل‌هم‌هست که برگهای آن از هر طرف سه‌خار دارد وآن دونوع میشود : سفید و زرد - وگل پیاده رانیز گویند یعنی گلی که آنرا درخت و بوتهٔ‌بزرگ نباشد همچو بنفشه و نرگس و سوسن و امثال آن .

گل‌مختوم ۴ - بکسر اول و ثانی و فتح میم ، گلی است سرخ رنگ وبسیار املس وآنرا از تل بحیره آورند و آنر طین‌الکاهن هم میگویند بسبب‌آنکه زن ساحره‌ای‌آنراپیدا کرده است ؛ و بعضی گویند گلی‌است که آنرا با خون بز کوهی بسرشند وازجزیرهٔ ملیوس آورندوبعربی طین مختوم و خاتم‌الملك و خواتیم‌الملك‌خوانند، بسبب‌آنکه صورت ارماطس ۵ که‌یکی‌ازپادشاهان

(۱) چش : ومکله . رك : ح۱ (در ذیل)

۱ - بدو (شاپور) رهبان فرهنگی‌چنین گفت
که زیردامن این‌دیرغاری است
ز دشت «رم کله» در هر قرانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار
بدان سنگ سیه رغبت نماید
بفرمان خدا زو گشن گیرد
هرآن کره‌کزان تخمش بود بار
چنین گوید همیدون‌مردفرهنگ
بوقت آنکه درهای دری سفت
درو سنگی‌سیه‌گوبی سوارست
بگشن آید تکاور مادیانی
در او سنبد چو درسوراخ خود مار
برغبت (بشهوت)خوشتن برسنگ ساید
خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
ز دوران تك برد وز باد رفتار
که شبدیز آمدست از نسل‌آن سنگ.
« نظامی گنجوی . خسرو وشیرین ص ۵۷ ».

۲ - از : گل + گونه (ه.م.) = کلغونه ، = کلاگونه. رك : گلگون .

۳ - پهلوی gîtîk. (گل گیتی) رك : خسرو کواتان وریتك وی‌چاپ‌جاماسب‌اسانا بند۷۱ و چاپ اونوالا ایضاً (که در آنجا این کلمه‌لایقرأ مانده) و رك : ترجمهٔ همین رساله بقلم نگارنده درمجلهٔ آموزش و پرورش سال۱۴ ، بند۷۱ .

۴ = طین مختوم = terre sigillée، این گل را « طین‌البحیرة » نیز نامند زیراآنرا از محلی‌آبگیر استخراج میکردند (دیسقوریدس) « دزی ج ۲ ص ۸۲ » . رك : گل نبشته .

۵ - مصحف « ارطامس » = ارطامیس = Artémise ربة‌النوع معروف یونان همشان Diane رومی . رك : لغت نامه و قاموس کتاب مقدس : ارطامیس .

یونان بوده برآن نقش کنند و مختوم جهت آن گویندش که زود نقش می‌پذیرد و مهر میگیرد وآن از غایت لطافت و نرمی وی است و بهترین وی‌آن باشد که بوی شبت کند و برلب بچسبد. تریاق همهٔ زهرهاست .

گلمر - بروزن دختر ، نام گلی است بغایت خوشبوی ۱ - و نوعی از پیکان تیر هم هست ۲ .

گل‌مشکین ۳ - بضم‌اول و کسر ثانی(۱) و ثالث و سکون شین نقطه دار و کاف بتحتانی کشیده و بنون زده ، نوعی از نسرین است وآن سفید وصد برگ و کوچك میباشد .

گل مصری ۴ - بکسر اول ، بعربی طین‌مصری خوانند . طلا کردن بر بدن مستسقی بغایت نافع است .

گلموژ - بضم اول و سکون آخر که زای فارسی باشد بروزن پتفوز (۲)، چلپاسه وسوسمار راگویند .

گل‌مهره - بکسر اول ، هر کلوله و مهره راگویند که ازگل سازند عموماً - ومهرهٔ کمان گروهه را خصوصاً ۵ - و کرهٔ زمین را گفته‌اند - وکنایه ازآدمی هم هست .

گلنار ۶ - بضم اول و با نون بر وزن هشیار، شکوفه وگل انار راگویند وبعضی گویند که آن گل درخت اناربری است و بغیر ازگل ثمری ندارد وثمر وی همان است وبهترین آن مصری باشد و بعربی ثمرالشوکةالمصری‌خوانند- وهرگل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته‌اند و معرب‌آن جلنار باشد .

گلناك - بکسر اول بروزن تریاك ، بمعنی حصار قلعه باشد ۷ ؛ و بضم اول هم بنظر آمده است .

گل‌نبشته - بکسر اول و ثانی و ثالث و بای ابجد بر وزن دل فرشته ، گل مختوم را گویند وآن دوائی است مشهور و معروف جهت دفع سموم ۸ .

گلنده - بضم اول و فتح ثانی وسکون نون و فتح دال ابجد ، زن بد فعل و بد کاره را گویند .

گل‌نشاط - بضم اول و کسرثانی‌وثالث و شین نقطه‌دار بالف کشیده و بطای بی نقطهٔزده، شراب لعل انگوری راگویند (۳) .

گل‌نفسی - بفتح ثالث و فا ، کنایه‌از خوشبویی وخوش کلامی باشد .

---

(۱) خم ۱: بکسر اول وثانی ! (۲) خم ۱: پفیوز .
(۳) خم۱: شراب انگوری لعلی راگویند .

---

۱ - از آن گلمر که دل برد و روان هم زهر بن لاله است وارغوان هم .
امیرخسرو دهلوی« فرهنگ نظام ».

۲ - کشت رعنایان بود در زیر بید و روی گل
بوستان شیر مردان برگ بید وگلمر است .
امیرخسرو دهلوی« فرهنگ نظام ».

۳ = گل‌مشکی « رشیدی » = گل کوزه «رشیدی» = گل‌مشکیچه « فرهنگ نظام ».

۴ = طین مصر = ابلیز « دزی ج ۲ ص ۸۲: ۲» .

۵ - هرحجتی که گفت بدو ردکنی وباز اندردهان نهیش چوگل مهره در تفك .
سوزنی سمرقندی « لباب‌الالباب‌ج۱ص۱۹۵» .

۶ - از :گل + نار (= انار) معرب آن جلنار . ۷ - رك : رشیدی .

۸ - رك :گل مختوم .

گلنگبین ۱ - بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث ، ترکیبی باشد مانند گل قند لیکن تفاوت آنست که گل قند را با گل و قند سازند و گلنگبین را با گل و انگبین که عسل باشد .

گلو ۲ - بضم اول و ثانی بواو کشیده ، معروف است که حلق و حلقوم باشد .

گلوته - بضم اول وفتح فوقانی وظهور ها ، کلاهی باشد گوشه‌دار پرپنبه که بیشتربجهت طفلان دوزند و گوشهای آنرا در زیرچانهٔ ایشان بندند و وجه تسمیه‌اثر، خود ظاهر است.

گلوز - بفتح اول بروزن تموز ، بمعنی فندق باشد ۳ ؛ و بعضی گویند چلغوزه(۱)است؛ و بعضی بادام کوهیرا گفته‌اند اللّٰه‌اعلم، ومعرب آن جلوز باشد .

گلوله ۴ - بروزن و معنی غلوله‌است که گروههٔ ریسمان وغیره باشد .

گلوند ۵ - بفتح اول بروزن فرزند ، مرسله راگویند عموماً یعنی هرچیز که بطریق تحفه و هدیه بجایی فرستند - و چیزی باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز و انجیر سازندوبجایی فرستند خصوصاً وآنرا گلونده نیز گویند - و نام کوهی نیز هست .

گلوه - بضم اول و سکون ثانی وفتح ثالث ، سوراخ تنور نان پزی راگویند .

گلوی آسیا - سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد .

گلوی سرخ - سرخ روده راگویند و آن محل گذشتن آب ودانه است .

گله - بفتح اول و ثانی مشدد وغیرمشدد هردوآمده است ، بمعنی گله ورمهٔ گوسفند وشتر وخر وگاو وآهو و امثال آن باشد - وبضم اول و فتح ثانی مشدد ، آسمان گیری باشد و آن پارچه‌ایست که برسقف خانها مانندسایبان بندند. و موی جمع شده را نیز گویند ۶ - و بضم اول وفتح‌ثانی‌غیرمشدد، زلف معشوقرا میگویند ۶ - و بکسر اول و فتح ثانی مخفف ، شکوه وشکایت باشد ۷ - و دانهٔ انگور که از خوشه جدا افتاده

---

(۱) خم۱: جلغوزه .

---

۱ - از : گل (بضم اول) + انگبین (ه.م.)

۲ - دراوستا garah- ، پهلوی garûk (گلو) ، سانسکریت gala- ،لاتینی gula ، قس ارمنی kul - (فروبرده ، بلعیده) ،کردی gerû ، افغانی ghâra و gharai (گردن، قصبة‌الریه)، استی qur (غیر قطعی) ، سنگلیچی ghar «اشتق - هوبشمان ۹۲۸»، خوانساری geli ، دزفولی goli « سالنامهٔ گلپایگان ۴۷ » ،گیلکی gulî ،کردی gheûrû ، gheûrî (گلو ، معبر تنگ) ، gaúri ، geryu ، gavrî «ژابا ص۳۶۸-۹». ۳ =جلوز(معرب) — Corylus avellana « ثابتی ص۲۱۰ ». ۴ = غلوله ، قس : هندی‌باستان glâv- (عدل ، لنگه) ،کردی gulûr (گرد) ، gulôk (گلوله) . رك : اشتق - هوبشمان ۹۲۹ ؛ ایضاً کردی kilûl (لوله ، غلطیدن ، سقوط سخت) « ژابا ص ۳۴۱ » ؛ ایضاً کردی gûlûlé (گلوله) « ژابا ص ۳۶۵ » . ۵ - رك : رشیدی .

۶ - کردی gûl (زلف زنان ، دستهٔ موی) ، زازا gíle « ژابا ص ۳۷۰ »قس: گلاله.

۷ - پهلوی gilak (شکایت ، پازند gila ، از girdhak٭ ،از girzak (شکل جنوب غربی) ، از grza-ka٭- از (اوستایی) garez « بارتولمه ۵۱۶ » «.نیبرگ ص۸۱»، هندی باستان - garh ، garhatê (شکایت کردن ، عارض شدن) ،کردی gilî (شکایت) ، gîre (دعوی) ، استی ghärzum ، gärzin (ناله کردن) « اشتق ۹۳۰ » .

باشد - و راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد .

گله دوست - بفتح اول و ضم دال ابجد بروزن همه اوست ، درد گلو را گویند .

گله موش - بضم اول و فتح ثانی و میم بواو کشیده و بشین نقطه دار زده ، بیدمشک را گویند و عربان بهرامج خوانند .

گلیچه - بروزن کلیچه ، جستن کلو را گویند و بعربی فواق خوانند [۱] - و قرص آفتاب و ماه [۲] و قرص - کوچک نان روغنی را هم گفته‌اند [۳] .

گلیز [۴] - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و بزای نقطه‌دار زده ، آبی و لعابیرا گویند که از دهن انسان و حیوان دیگر برآید؛ و بفتح اول هم گفته‌اند .

گلیگان - با کاف فارسی در چهارم بروزن گریزان ، کمای را گویند و آن گیاهی باشد بغایت گنده و بدبوی .

گلیگر [۵] - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و کاف فارسی مفتوح برای قرشت زده ، گلکار و بنا را گویند .

گلیم شوی - معروفست، یعنی شخصی که گلیم و پلاس میشوید [۶] - و امر باین معنی معنی هم هست - و بیخ خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانند و آن بیخ را چوبك اشنان گویند و بدان چیزها شویند خصوصاً پشم را بغایت پاکیزه سازد و بعضی از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند ؛ و بعضی گویند بیخ زعفران است . الله اعلم .

گلیم گوشان - مردمی بوده‌اند مانند آدم لیکن گوشهای آنها بمرتبه‌ای بزرگ بوده که یکیرا بستر و دیگریرا لحاف میکرده اند ؛ و آنها را گوش بستر هم میگویند [۷] .

گلین گوی (۱) - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و نون، گوی(۱) زمین و کرهٔ خاك را گویند .

گل یوسف - بضم اول ، گل بستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد؛ و بعضی گل زرد را گفته‌اند (۲) .

گلیون [۸] - بفتح اول بروزن افسون ، نوعی از اقمشهٔ هفت رنگ باشد چنانکه هرهفت رنگ را در آن توان دید و آن را بوقلمون هم میگویند .

---

(۱) چش : کوی. (۲) خم۱: - و بعضی گل زرد را گفته‌اند .

---

۱ - رك: رشیدی. ۲ - « کلیچهٔ سیم ، یعنی ماه چهاردهم » « رشیدی » رك: کلیچه.
۳ = کلوچه = کلیچه = کلیج = کلوج . ۴ - در مازندرانی galez (آب لزج دهن گاو) « فرهنگ نظام » ، کردی ghiliz (بزاق) « ژابا ص ۳۶۵ » :
غرق گشته تا بگردن در گلیز . سراج‌الدین راجی « رشیدی » .
۵ - از : گل (بکسر اول) + ی [واسطه] + گر (پسوند شغل) ؛ قس : کاریگر = کلگر « رشیدی » :
زمانه هست بدولت سرای تو معمار چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور .
اثیراخسیکتی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .
۶ - از : گلیم + شوی (شوینده).
۷ - در عجایب‌المخلوقات (چاپ هند ۱۳۳۱ قمری ص ۵۸۴) آمده : « گروهی بود که ایشانرا منسك خوانند . وایشان در جهت مشرق نزدیك یاجوج (و) ماجوج بر شکل آدمی بودند و مر ایشانرا گوشها بود مانند گوش فیل، هر گوش مانند چادر باشد . چون خواب کنند یکی از آن دو گوش بگسترانند و گوش دیگر چادر کنند (!)» ۸ - مخفف « انگلیون » (هـ.م.)

بیان پانزدهم

در کاف فارسی با میم مشتمل بر هفت لغت و کنایت

* **گمار** - بضم اول بروزن شمار، امر بگماشتن است که شخص را برسرچیزی و کاری واداشتن باشد[1] - وصدا وآواز پای را نیز گویند بهنگام راه رفتن.*

گماند - بضم اول و فتح نون وسکون دال، یعنی گمان میکنند و ظن میبرد[2].

گمانه - بضم اول و فتح نون، بمعنی گمان باشد که در مقابل یقین است وبعربی ظن میگویند[3] - و بمعنی‌مردم را در گمان‌انداختن هم‌هست - و چاه اولیرا نیز گویند که چاه کنان بجهت دانستن اینکه زمین آب دارد وآب‌آن‌چه مقداردوراست میکنند[4] - وچاهجوی وچاه کن را نیز گفته‌اند.*

گمست[5] - بفتح اول وثانی و سکون

---

۱ - رك : گماشتن، گماردن. ۲ - رك : گمانیدن. ۳ = گمان :

تو دل را بجز شادمانه مدار روان را ببد (ز بد) درگمانه مدار!

« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ٦٤٤ » ورك : رشیدی .

۴ - ای بسکه دلم در طلب چشمهٔ نوشت در بادیهٔ فکر فرو برده گمانه .

ابن یمین فریومدی « فرهنگ نظام » .

۵ - «گمست ، بفارسی جمست [باشد] . فرخی (سیستانی) گفت :

میان خواجه و تو و میان خواجه ومن تفاوتست چنان چون میان زرو گمست.»

« لغت فرس ص ٤٦».

رك : جمست ، ورك : الجماهر ص ۷۸ ، ۹۵ ، ۱۹۴ ، ۱۹۹.

☼ **گم** - بضم اول ، گیلکی gum ؛ مفقود ، غایب ، ناپدید ، آواره ، سر گشته(بابودن و شدن و کردن و گشتن صرف شود).

☼ **گماردن** ، **گماریدن** ، **گماشتن** - بضم اول و فتح ماقبل آخر (در هرسه)، پهلوی gumârtan (از : گمار (ه م.) + دن = تن (پسوند مصدری) رك : نیبرگ ص ۸۶ ؛ پازند gumârdan ، افغانی gumâral (واگذار کردن ، تسلیم کردن) ، ارمنی ع gumar_el (جمع کردن - فرستادن ، تسلیم کردن) « هوبشمان ۹۳۱ » و رك : اسشق ایضاً ؛ نصب کردن- فرستادن - اجازه ورخصت دادن - سفارش کردن .

☼ **گمان** - بضم اول، اوستا .. vîmanah ☼ (گمان)، فس‌اوستایی: .. vîmanôhya پهلوی gumân ، کردی ع ، افغانی ع gumân ، بلوچی ع guwân « اسشق ۹۳۲ »، پارسی باستان .. vimâna ☼ «هوبشمان ۹۳۲ » ؛ ظن ، وهم ، احتمال - شك ، شبهه - رای ، اندیشه- فرض ، تصور .

☼ **گمانیدن** - بضم اول و فتح ششم ، گمان کردن ؛ اندیشیدن . رك : گمان .

گماند که ازتیغ او در جهان بلرزید یکسر کهان و مهان .

فردوسی طوسی « رشیدی ».

(برهان قاطع ۲۴۲)

سین بی نقطه و فوقانی ، جوهریست فرومایه و ارزان و رنگ آن کبود بسرخی مایل میباشد و معدن آن بمدینهٔ طیبه نزدیك است . گویند درپیاله وظروف گمست‌هرچند شراب خورندمستی نیاورد و اگرقدری ازآن در قدح شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر در زیر بالین گذارند وبخوابند خوابهای خوش بینند .

گم شدهٔ لب دریا - کنایه ازشخصی است که شناوری و آب ورزی نداند و در آب غرق شود [1] .

گم کرده پی - بمعنی پی کم کرده است که کنایه ازبی‌نشان باشد - وکنایه ازکسی است که‌کاری را چنان کند که دیگری پی‌بمطلب ومقصد آنکس نبرد .

گمه - بکسر اول وفتح ثانی، نام‌رستنیی باشد مانند رازیانه و آن راگوسفند وشترودواب خورند و بعربی قزاح [2] گویند - وبضم اول، نوعی از ماهی باشد و معرب آن جمه است بضم جیم [3] و عربان بهمین لفظ میخوانند .*

گمیز [4] - بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، پیشاب را گویند که شاش باشد و بعربی بول خوانند [5] .

بیان شانزدهم

درکاف فارسی با نون مشتمل بر نود لغت و کنایت

گن - بکسر اول و سکون ثانی، بمعنی صفت باشد هرگاه آنرا باکلمه‌ای ترکیب‌سازند همچو شرمگن و کرگن وامثال آن [6] ، وافادهٔ معنی‌صاحب هم میکندیعنی‌صاحب‌شرم‌وصاحب کر که جرب‌دار باشد - و بضم اول مخفف گند بود که خصیه است [7] .

گن ابلیس - بضم اول ، یعنی خایهٔ شیطان چه‌گن بمعنی خصیه باشد [8] - و دانه‌ای هم هست بسیار سخت و سیاه رنگ به بزرگی جوزبوا، چون‌آنرا حرکت دهند وبجنبانند مغز

---

۱ - گوهری کزصدف کون ومکان بیرون‌بود   طلب ازگم‌شدگان لب دریامیکرد.
« حافظ شیرازی ص ۹۶ » .

۲ - صاحب تحفةالمؤمنین میگوید که لفظ قزاح بقاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبو و شبیه برازیانه ، و از آن کوچکتر ، شعبهٔ او بیشتر و مشتبك ، و تخمش مانند انیسون « چك ص ۶۵۰ ح » .   ۳ - (عر) « جم بالضم ، نوعی ازصدف » « منتهی‌الارب».

۴ - پهلوی gumêc، رك :گمیختن . درفارسی «کمیز » با کاف ضبط کرده‌اند و اصح با گاف است .

۵ - با چنین دل چه جای بارانست   کابر بر توگمیز هم نکند .
« سنائی غزنوی ص ۷۸۰ » .

۶ - مخفف « گین » .   ۷ - رك : گند . در اراك (سلطان آباد) gon (خصیه) مثلا « گن گوسفند » یعنی دنبلان‌گوسفند هکی نژاد » .   ۸ - رك :گن .

* **گمیختن** - بضم اول‌وفتح پنجم ، ازگمیخ (= گمیز [ه.م.])+تن(پسوندمصدری)، پهلوی gumêxtan (مخلوط کردن) ، ایرانی باستان - *vi_maik ، سانسکریت- miksh « نیبرگ ص ۸۶» ؛ جزء اول پیشوند است بمعنی‌بد ، ضد؛ وجزء دوم بمعنی آمیختن ، لغةًیعنی بدآمیختن ؛ مخلوط کردن ، قاتی کردن - پیشاب ریختن .

آن در درون آن صدا دهد. اگر درزیر زن آبستن قدری از آن دود کنند بآسانی بزاید و آنرا عربان حجرة الولادة وحجرة النسر نیزخوانند .*

گنبد - بضم اول وفتح بای ابجدوسکون ثانی و دال بی‌نقطه ، نوعی از عمارت باشدمدور که ازخشت گل و گچ وآجر پوشند ۱ - وغنچهٔ گل را نیز گویند- ونوعی ازآیین بندی باشد که مانند گنبد سازند؛ وبعربی قبه گویند - وبمعنی جستن و خیز کردن هم‌هست - و مطلق پیاله را نیز گفته‌اند (۱) خواه بدان شراب خورند وخواه چیزی دیگر .

گنبد آب - کنایه ازحباب‌است وآن شیشه مانندی باشد که بوقت باریدن باران برروی آن بهم میرسد .

گنبد ازرق - کنایه از آسمان است .

گنبد اعظم - بمعنی فلک‌اعظم است که فلك الافلاك باشد ، و عرش اعظم همان است .

گنبد آفت پذیر - کنایه ازآسمان است .

گنبد تیزرو - بمعنی گنبدآفت‌پذیر است که کنایه از آسمان باشد .

گنبد چار بند - کنایه از آسمان است باعتبار چهار نقطهٔ مشرق و مغرب و جنوب و شمال - وکنایه از دنیا هم هست باعتبار چهار عنصر ۲ .

گنبد جان‌ستان - بمعنی گنبدتیزرو است (۲) که کنایه ازآسمان باشد .

گنبد حراقه رنگ - بمعنی گنبد جان ستان است که کنایه ازآسمان باشد .

گنبد خضرا - بمعنی گنبد حراقه رنگ است که کنایه از آسمان باشد .

گنبد دودگشت (۳) - بمعنی گنبد خضرا است که کنایه ازآسمان باشد، وآنرا گنبد دور گشت (٤) هم گفته‌اند که بجای دال درمرتبهٔ هفتم رای قرشت باشد .

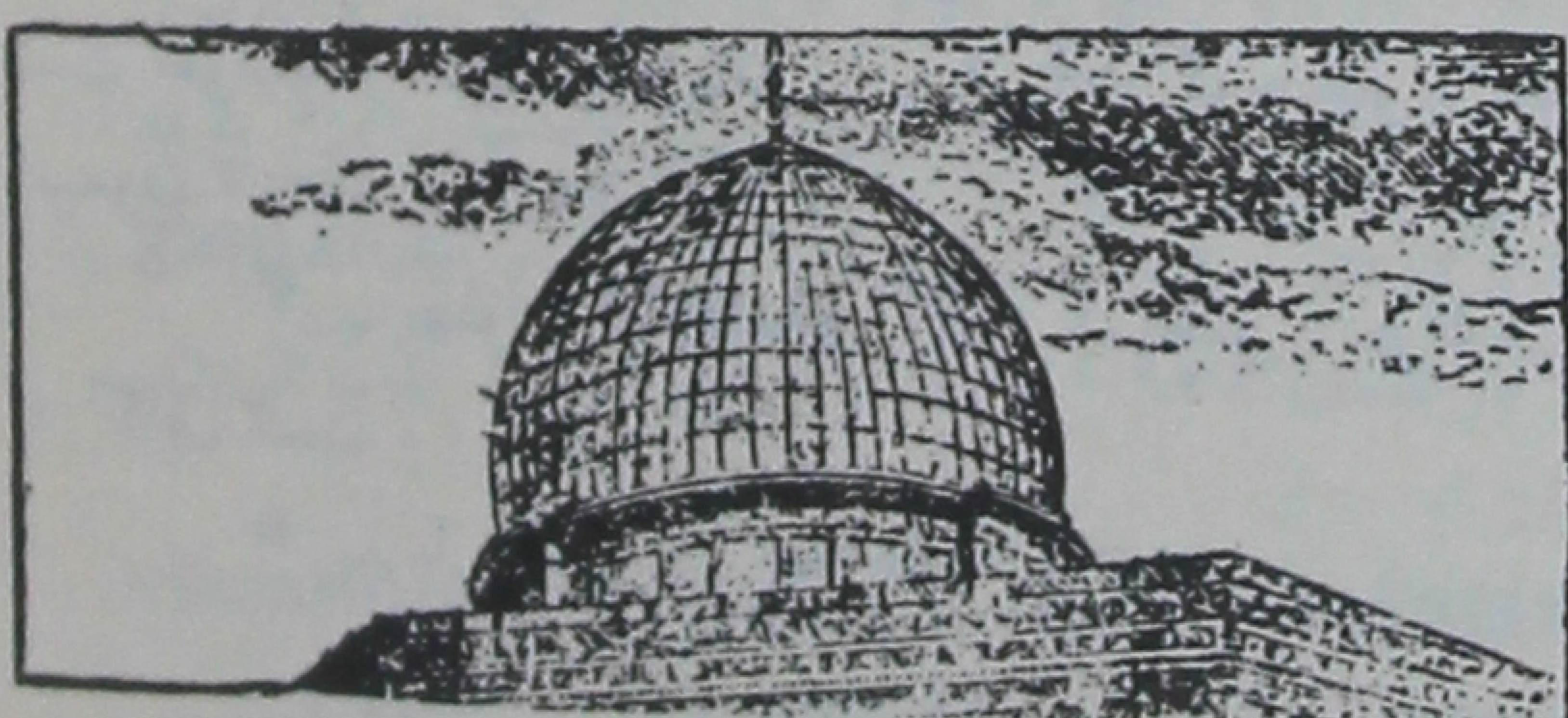
گنبد دولاب رنگ - بمعنی گنبد دور گشت (٤) باشد که کنایه از آسمان است

(۱) چك ، چش : گویند . (۲) خم۱: باشد .
(۳) چش : دود گشت . (٤) چش : دور گشت .

۱ - پهلوی gumbat (گنبد ، قبه) « ناوادیا ص ۱۶۱:۲ » در تهران واراك (سلطان آباد) gonbaz ، معرب « جنبذ » « معجم‌البلدان در: جنبذ » « دزی ج۱ ص ۲۲۲» و«جنبذه» «دزی ایضاً»؛ اصلا ازآرامی وسریانی‌مأخوذ است«تقی‌زاده. یادگار ٦:٤ ص ۲۲ »:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل‌راچون گردکان بر گنبداست.

« گلستان ص ۲۲ » .



گنبد

۲ - برون جست ازگنبد چاربند . نظامی گنجوی « رشیدی » .

* **گناه** - بضم اول ، پهلوی vinâs (گناه ، خراب کردن) ، ایرانی‌باستان vinâsa* (سانسکریت - vinâsa [انقراض ، زوال]) ، ارمنی ع vnas از vinâs ، شکل جنوب غربی - vinâtha* ، معرب آن جناح «نیبرگ ص۲۴۳» ، کردی gunâh ، بلوچی gunâs « اسشق ۹۳۳ » ؛ بزه ، جرم ، خطا ، معصیت ، اثم ، تقصیر ، قصور ، غلط .

وآنرا **گنبد دولابی** هم میگویند.

گنبد شگرف - بمعنی گنبد دولاب رنگ است که کنایه از آسمان باشد.

گنبد صوفی لباس - بمعنی گنبد شگرف است که کنایه از آسمان باشد.

گنبد طاقدیس [1] - بمعنی گنبد صوفی لباس است که کنایه ازآسمان باشد.

گنبد فیروزه‌خشت - بمعنی گنبد طاقدیس باشد که کنایه ازآسمان است.

گنبد گل - بضم کاف فارسی و سکون لام، غنچهٔ گل را گویند [2] - و کنایه از پیالهٔ زرین هم بنظرآمده است.

گنبد گیتی نورد - بمعنی گنبد فیروزه باشد که کنایه از آسمان است.

گنبد مایل - با میم بالف کشیده و تحتانی مکسور و لام ساکن، کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد [3].

گنبد معنبر - موی سر معشوق را میگویند اگر چه موی را بگنبد مناسبتی نیست، اما وقتی این تشبیه را میتوان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد.

گنبد مقرنس [4] - کنایه ازآسمان است و بعربی سما خوانند.

گنبد نارنج، گنبد نارنگ - بمعنی گنبد مقرنس باشد که کنایه از آسمان است.

گنبد نیلوفری - بمعنی گنبد نارنج باشد که کنایه ازآسمان است [5].

گنبده [6] - بروزن بتکده، بمعنی گنبد است - و غنچهٔ گل [7] - و پیاله وکاسه- وجستن وخیز کردن را نیز گویند [8].

گنبدی [9] - بر وزن دنبکی، بمعنی گنبد باشد - وخیمه را نیز گویند که بیک ستون برپای باشد - و بمعنی جستن و خیز کردن هم هست [10].

گنج - بضم اول و سکون ثانی وجیم، بمعنی گنجایش است که از گنجیدن [11] ودرآوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و درآمدن درجای تنگ باشد - و حصه و رصدی را نیز گویند که درمیان جمعی از مردم کنند و بهرکس قسمتی

---

۱ - رك: طاقدیس.

۲ - قمری کفتا زگل مملکت سرو به   کاندك بادی کند گنبد گل را خراب.

«خاقانی شروانی ص ۴۴».

و رك: ح ۶.   ۳ - ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر. خاقانی شروانی «رشیدی».

۴ - بضم میم و فتح قاف وفتح نون، عمارتی که آنرا بصورت قرناس ساخته باشند، وقرناس بالضم بینی کوه، و مراد از مقرنس عمارت بلند و بنای عالی است «غیاث».

۵ - فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون   اجل چو گنبد گل بر شکافدت عمدا.

«خاقانی شروانی ص ۵».

۶ = گنبد (هـ.م.)   ۷ - گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود. خاقانی شروانی «رشیدی».

۸ - رك: گنبد، گنبدی.   ۹ - رك: گنبد، گنبده.

۱۰ - تازیانه بر زدی اسبم بگشت   گنبدی کرد و ز گردون در گذشت.

«مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۱۴۳».

۱۱ - ریشه و اسم مصدر از «گنجیدن» (هـ.م.):

زانکه گرآلای او راگنج بودی در عدد   نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری.

انوری ابیوردی «رشیدی».

رسانند - و بفتح اول زر و گوهری باشد که در زیرزمین دفن کنند ۱ - و بکسر اول، بمعنی گیج وسرگشته و متحیر باشد ۲ - و بمعنی صاحب عجب و تکبر وخودستای هم آمده است .

گنجار ۳ - بفتح اول بر وزن زنگار ، بمعنی غازه باشد وآن سرخیی است که زنان بر روی مالند وآنرا غازه وغنجار و غنجاره وغنجره و غلغونه وگلگونه نیز خوانند .

گنجاره ۴ - بر وزن انگاره ، بمعنی غنجاره است که غازه وگلگونهٔ زنان باشد .

گنج افراسیاب - نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود وپرویز آنرا بیافت وآن گنج چهارم است از جملهٔ هشت گنج ۵ خسرو پرویز که گنج عروس و گنج باد آورد و دیبهٔ خسروی وگنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا وگنج شادآورد وگنج بار باشد .

گنج الهی - بکسر جیم و همزه ، کنایه از قناعت است - و کلام خدا را نیز گویند ۶ .

گنج باد - بمعنی گنج باد آورد است که گنج دویم باشد از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز ۷ وآن چنان بود که قیصرروم ازبیم خسرو خزاین پدران خود را بکشتیها در آورده بجانب دریا گریزانیده بود اتفاقاً بادی و طوفانی برخاست وآن کشتیها را بجایی که خسرو پرویز لشکرگاه ساخته بود آورد وتمامی آن خزائن بدست خسرو آمد آنرا باین نام خواندند ۸ .

گنج بادآورد - همان گنج باداست که گنج دویم خسرو پرویز باشد و آنرا **گنج بادآور** هم میگویند که بحذف دال آخر باشد ۹ - و نام نوایی ولحنی هم هست از جملهٔ سی لحن باربد . گویندچون این گنج بدست خسرو پرویز افتاد باربد این لحن را ساخت ونواخت ۹.

---

۱ - پهلوی ganj ، ارمنی ganj ، آرامی ginzâ ، gezzâ ، عربی کنز kanz « نیبرگ ص ۷۷ » : « ملك زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت » « گلستان ۴۰ » .

۲ - ظ . مصحف « گیج » . ۳ = گنجاره = غنجار = غنجاره = غنجره = گنجره . ۴ = گنجار = گنجر = گنجره = غنجار = غنجاره = غنجره .

۵ - غالباً هفت گنج گفته‌اند . فردوسی طوسی در شاهنامه آرد :

نخستین که بنهاد (خسروپرویز) « گنج عروس » / زچین وزبرطاس وازهند وروس
دگر « گنج بادآور » ش خواندند / شمارش بکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو خوانی ورا « دیبهٔ خسروی »
دگر نامور « گنج افراسیاب » / که کس رانبود آن بخشکی وآب
دگر گنج کش خواندی « سوخته » / کزآن گنج بد کشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود / که بالاش یك تیر پرتاب بود
که « خضرا » نهادند نامش ردان / همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد « شادورد بزرگ » / که گویند رامشگران سترگ .

« شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۸۹۲ » بنابرین « گنج بار » (ه.م.) بحساب نیامده، ورك : کریستنسن ساسان ص ۴۶۵ - ۶۶ . ۶ - رك : رشیدی. ۷ - رك : ح ۵ .

۸ - نیز = گنج بادآورد ، لحنی از الحان باربد :

وقت سحر گه چکاو ، خوش بزند در تکاو / ساعتکی گنجگاو ، ساعتکی گنج باد .

« منوچهر دامغانی ص ۱۸ » .

۹ - رك : گنج باد .

گنج بار - با بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، نام گنج هشتم خسرو پرویز است وآن بگنج گاوشهرت دارد واین گنجی‌است که خسرو برهنمونی دهقانی یافت وآن گنج‌صد آفتابهٔ پر از زر و جواهر بوده از جملهٔ دفاین ذوالقرنین ، و این گنج را گنج شاد آورد هم میگویند ۱ .

گنج حکیم - اشاره‌بسورهٔ‌فاتحة‌الکتاب است که سورهٔ اول قرآن باشد ۲ .

گنج خاکی - با خای نقطه دار (۱) بالف کشیده و کاف بتحتانی رسیده ، کنایه از آدم صفی علیه‌السلام وفرزندان اوباشد که‌بنی‌آدم است .

گنج خضرا - نام گنج ششم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز ۳ .

گنج دار - بکسر جیم و دال بالف کشیده و برای قرشت زده ، نام نوایی و صوتی است از موسیقی ۴ .

گنج دیبه - همان دیبهٔ خسروی ۵ است که نام گنج سیم خسرو پرویز باشد .

گنج دیوار بست - نام گنجی است که در زیردیواری بود وآن دیوار نزدیک‌بافتادن شده بود، خضرعلیه‌السلام‌آن دیوار را راست کرد؛ و بعضی گویند گنجی بوده که آنرا درمیان دیوار بستی انبار وتوده کرده بودند .

گنجر ۶ - بروزن‌سنجر،سرخی‌وغازه‌ای باشد که زنان برروی مالند .

گنج روان - نام گنج‌قارون است ۷ گویند پیوسته در زیر زمین حرکت میکند.

گنجره ۸ - بر وزن پنجره ، بمعنی گنجر است که غازه و سرخی زنان باشد که بر رخساره مالند .

گنج سوخته - نام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز، ومعنی‌ترکیبی آن گنج سنجیده است چه سخته وسوخته بمعنی سنجیده هم‌آمده است ۹ .

---

(۱) خم۱:- نقطه‌دار .

---

۱ - چنانکه درحاشیهٔ۵صفحهٔ قبل گفته‌شد،درشاهنامه از«گنج‌بار»نامی‌نیست، برهان گوید آنرا «شادآورد»گویند ودرشعر فردوسی « شادورد » (گنج هفتم)آمده ، ونیزممکن است مصحف «گنج‌باد » باشد.

۲ - بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید درگنج حکیم .

« نظامی گنجوی . مخزن‌الاسرار ص ۲».

۳ - رک: ح ۵صفحهٔ قبل.

۴ - این‌بیت را ازمنوچهری دامغانی‌شاهد آورده‌اند :

دو گوشت همیشه سوی گنج دار دو چشمت همیشه سوی اهوران .

« فرهنگ نظام ».

ولی این بیت دردیوان چاپ کازیمیرسکی (ص ۱۰۰) وچاپ دبیرسیاقی (ص ۶۲)بدین‌صورت آمده واصح است :

دوگوشت همیشه سوی گنج گاو دوچشمت همیشه سوی احوران .

۵ - رک : ح ۵ صفحهٔ قبل.

۶ - مخفف «گنجار» (ه.م.)

۷ - رخش بهرا بتاخت برسر صبح آفتاب رفت بچرب‌آخوری گنج‌روان دررکاب.

« خاقانی شروانی ص ۴۳ ».

۸ - مخفف «گنجاره»(ه.م.)

۹ - رک: ح۵ صفحهٔ‌قبل- ونیز نام‌لحنی‌است‌باربدی:

ز گنج سوخته چون ساختی راه زگرمی سوختی صدگنج را شاه .

نظامی گنجوی در وصف باربد « فرهنگ نظام ».

گنج شادآورد - نام گنج هفتم است ازجملهٔ هشت گنج خسرو پرویز ۱ .

گنج شایگان ۲ - بعضی گویندهمان گنج بادآورد است که گنج دویم خسرو باشد ، وچون شایگان چیزیرا میگویند که لایق وسزاوار پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و بی پایان باشد و این گنج بغایت بزرگ بود و جواهر بی‌نهایت داشت ، بنابرآن بدین نام خواندند .

گنجشك ۳ - بضم اول وکسر ثالث ، معروف‌است‌وآن‌پرنده‌ای باشد که عربان عصفور خوانند واو را خانگی نیز گویند-ومرغ‌جوجه و مرغ کوچك را هم گفته‌اند - وهر پرندهٔ کوچك را به اونسبت دهند. مغز سر اوقوت باه دهد .



گنجشك

گنج عروس - نام گنج اول است ازجملهٔ کنوزثمانیهٔ خسروی. گویند این گنج را خود جمع کرده گذاشته بود ۴ - و نام یکی از تصنیفات باربد هم هست .

گنج فریدون - بکسر ثالث و فا ، نام نوایی است از موسیقی ۵ .

گنج گاو ۶ - نام گنجی است از گنجهای جمشید ، وآن در زمان بهرام گورظاهر شد . گویند دهقانی زراعت را آب میداد ناگاه سوراخی بهم رسید وآبها تمام بآن‌سوراخ میرفت و صدائی عجیب ازآن سوراخ بر می‌آمد دهقان بنزد بهرام‌آمد واحوال راگفت. بهرام بآنجارفته فرمودآنجا راکنندند عمارتی پیدا شد بس عالی ، اشاره بموبدکردکه « درآی باین خانه» . چون در آمد دو گاومیش دید از طلا ساخته بودند و چشمهای آنها از یاقوت قیمتی بود و شکمهای آنها را پراز نار وسیب وامرود زرین کرده‌ودرون میوه‌های زرین را پرازمروارید ساخته بودند ودر پیش سر گاومیش‌آخوری از طلا بسته بودندوآنها را پر از جواهر قیمتی نموده و بر گاومیشها نام جمشید کنده بودند و بر اطراف گاومیشها اقسام جانوران پرنده و چرنده از طلا ساخته و مرصع کرده بودند ، خبر به بهرام آورد بهرام فرمود تمام‌آن گنج‌را بمستحقین ومردمان کم‌بضاعت‌دادند و در ممالك اومستحق وپریشان نماند که صاحب سامان‌نشد - ونام‌لحن‌هفدهم است‌ازسی‌لحن‌باربد .

گنج گاوان ۷ - همان گنج گاو

---

۱ - رك: ح ۵ صفحهٔ ۱۸۳۸   ۲ - رك : شایگان .   ۳ - گیلکی(ع) gonjeshk « ك . ۱ ص ۲۸۸ » ، شهمیرزادی gunjäshk « ك . ۲ ص ۱۷۷ ، ۱۸۴ » ؛ پرنده ایست از دستهٔ سبکبالان با منقار مخروطی ، که جثه‌ای کوچك دارد و دانه خوار است .

۴ - رك : ح ۵ صفحهٔ ۱۸۳۸.

۵ - بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است
لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است .
« منوچهری دامغانی ص ۱۴۷ » .

۶ = گنج گاوان = گنج گاومیش . شرح این داستان درشاهنامهٔ فردوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۲۱۴۵ - ۵۰» آمده است :
مرا چون دعوت عیسی است عیدی هرزمان دردل   دلم قربان عید فقروگنج گاو قربانش .
« خاقانی شروانی ص ۲۱۶ ».

۷ = گنج گاو = گنج گاومیش :
بهنگام جم چون سخن راندند   ورا « گنج گاوان» همی‌خواندند.
« فردوسی طوسی» شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۲۱۴۹».

است که از جمشید بود و بدست بهرام گور افتاد.

گنج گاومیش [1] - بمعنی گنج گاوان است که گنج جمشید باشد.

گنج کاووس(۱) - نام لحن هفدهم است از سی لحن باربد وآن را گنج گاو هم میگویند ورسم الخط این زمان بیك واو است.

گنجگاه [2] - بروزن ومعنی پنجگاه است که شعبهٔ بلندی مقام راست و شعبهٔ پستی آن مرتفع است.

گنجور [3] - بروزن رنجور، خزانه‌دار را گویند.

گنجویر [4] - با واوبه تحتانی مجهول رسیده بروزن سردسیر، بلغت زند وپازند بمعنی گنجور است که خزانه‌دار باشد؛ و در جای دیگر بجای تحتانی بای ابجد نوشته بودند، اللّٰه اعلم.

گنجه [5] - بر وزن پنجه، نام شهری است مشهور مابین تبریز وشیروان [6] و گرجستان، و مولد شیخ نظامی علیه الرحمه از آنجا است - و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بعربی ابتر خوانند [7]. *

گند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، بوی بد را گویند [8] - وبضم اول، بمعنی خایه باشد که بعربی خصیه خوانند [9].

گندا [10] - بر وزن عمدا، چیزی را گویند که گندیده باشد و از آن بوی ناخوش آید.

گند آور [11] - بضم اول وفتح واو بروزن خنیاگر، مردم شجاع و دلاور و مردانه را گویند - و سپهسالار را نیز گفته‌اند.

گندای [12] - بر وزن درواى، بمعنی گند است که هر چیز بدبوی و گنده ومتعفن باشد.

گند بیدستر [13] - بمعنی خایهٔ سگ

---

(۱) چك، چش: کاوس.

---

۱ = گنج گاو = گنج گاوان.

۲ - از: گنج + گاه (= پهلوی gâs = اوستایی gâtha سرود [رك: گاتها بقلم پورداود چاپ اول ص ۶۱]). ۳ - از: گنج + ور ûr (= ور، var، پسوند اتصاف و دارندگی)، پهلوی ganjbar «مناس ۲۷۴». جزء دوم ازمصدر bar (بردن) است یعنی برنده وحامل گنج. رك: ح ٤. ۴ - تحریف گنجوبر ganjobar پهلوی بمعنی خزانه‌دار، گنجور. رك: یونکر ص ۷۹. رك: ح ۳. ۵ = گنجك = گنزك = غزنه = غزنین (لغة محل گنج، گنجینه).

۶ - اصح «شروان» است. ۷ - نیز «گنجه» بمعنی قفسه ودولابچه استعمال شود.

۸ - اوستا gainti (بوی متعفن)، پهلوی gand، gandak (گنده)، هندی باستان gandhá (بو، عطر [خوشبو])، افغانی ganda، بلوچی ع gand (گل [بکسر اول]، فضله)، gandag، gandagh (بد، شریر)، پارسی باستان ـ gasta (بدی، تنفرآور)، سریکلی ghond «اسشق ۹۳٤» و رك: هوبشمان ۹۳٤.

۹ - کردی gûn (خصیتین) «ژاباص ۳۶۶»، معرب آن «جند» [جند بیدستر]. - نیز گند = پهلوی gund (سرباز، سپاه) «مناس ۲۷۵» = غند (ه.م.) = معرب «جند»، کردی gûnd (دهکده، ییلاق) «ژابا ص ۳۶۶». ۱۰ - از: گند (گندیدن) + ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه)، رك: گندای. ۱۱ - رك: گندآور.

۱۲ = گندا (ه.م.). ۱۳ - بضم اول، رك: گند (بضم) و رك: بیدستر.

* **گنجیدن** - بضم اول وفتح پنجم، از: گنج [بضم اول] (ه.م.) + یدن (پسوندمصدری)؛ جا گرفتن مظروفی در ظرفی، درآمدن چیزی در چیزی.

بود چه گند بمعنی خایه و بیدستر حیوانی است آبی شبیه بسگ و معرب آن جند بیدستر باشد و آن را آش بچگان گویند وبعربی خصیةالبحر خوانند .

گندژ - بفتح اول و کسرثالث وسکون ثانی و زای فارسی ، مخفف گنگ‌دژ ۱ (۱)است وآن قلعه‌ای بود که ضحاك در شهر بابل ساخته بود وآنرا بهشت گنگ نام نهاده بود ودرآن قلعه جادوگران وساحران بسیار بودندوا کنون خراب است وبجز تلی باقی نمانده و برسرآن تل چاهی است بسیارعمیق .گویند که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند .

گندسك - بضم اول و کسر ثالث‌وفتح سین بی‌نقطه ، تفسیر خصی‌الکلب ۲ است ،وآن بیخی باشد مانند خصیةالثعلب و هر زوجی برهم چسبیده یکی بزرگ ودیگری کوچك. اگرمرد بزرگ آنرا بخورد و با زنان جماع کند فرزند نرینه‌آورد واگر زن کوچك آنرا بخورد مادینه، خشك آن قطع شهوت کند وترآن مقوی‌باه‌باشد، و عربان آن را قاتل اخیه گویند بواسطهٔ آنکه آنها دوبیخ‌اند مانند دو زیتون برهم چسبیده که یکسال یکی فربه و دیگری لاغر میشود و سال دیگرآنکه فربه بود لاغر وآنکه لاغر بود فربه میگردد .

گندش ۳ - بکسرثالث بروزن‌رنجش، کوگرد را گویند وآن دو قسم میشود : احمر و ابیض ، کوگرد احمر یکجزو از اجزای اکسیر است و کوگرد ابیض یکجزو از اجزای باروت .

گندك ۴ - بروزن‌اندك،بمعنی کوگرد است - وباروت را نیز گویند .

گندگیاه - بفتح اول‌و کسرکاف‌فارسی، بمعنی‌خرس گیاه است. گویند شقاقل‌بیخ گندگیاه است وخرس‌آنرا بغایت دوست میدارد۵ ؛ وبعضی گویند کرفس صحرائی است .*

گندم‌با ۶ - آش گندم را گویند که حلیم باشد .

گندمه - بر وزن ترجمه ۷ ، گرهی باشد سخت ، وآن از بدن آدمی‌برمیآیدوعربان

(۱) چش :گنگ دز .

۱ - رك :گنگ دژ . ۲ - بیونانی orchis . رك : لك ۲ص۳۳ ؛ و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن : خصی الکلب . ۳ - « گندش و گندك ، کوگرد ، ظاهراً هندیست » «رشیدی» . ۴ - رك :گندش . ۵ - رك : خرس گیاه .
۶ - از :گندم+ با (= ابا ،آش). ۷ - مؤلف «ترجمه» را طبق تلفظ معمولی بضم جیم پنداشته .

* **گندم** - بفتح اول وضم سوم ، پهلوی و پازند gantum ، معرب جندم jandum (در : جوزجندم) ،کردی ع genim ، افغانی ع ghanum ، وخی ghidîm ، سنگلیچی و منجی ghandạm ، سریکلی zhandam ، zhandum ، شغنی zhindam ، یودغا ghadum ، بلوچی gandîm « اسشق ۹۳۵ » و رك : هوبشمان ایضاً ؛ گیلکی ، فریزندی ، یرنی‌ونطنزی gändom « ك. ۱ص ۲۸۶»، دردیه‌های گیلان gändam ؛ سمنانی gundum، سنگسری gannúm، سرخه‌یی gunnóm، لاسگردی gondám ، شهمیرزادی gandúm « ك . ۲ ص ۱۸۲ » ؛ گیاهی است از تیرهٔ غلات ، یکساله ، با ساقهٔ نازك بند بند و تو خالی . برگهای بی دمبرگ ولی نیام‌دار آن ساقه را درمحل گره‌ها می‌پوشاند . گل گندم ازسنبله‌هایی تشکیل یافته که شامل سنبله‌های کوچکتر میباشند .

ثؤلول میگویند وفارسیان اژخ .

گندنا - بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده، معروف‌است وآن‌سبزیی‌باشد خوردنی[۱] . گویند چون خواهند روغن بلسانرا بیازمایند گندنا را باآن چرب سازند و بر چراغ دارند . اگر افروخته شود خالص‌است والا نه . اگرتخم گندنا را درسر که ریزند ترشی‌آنرابرطرف کند.

گندناگوهر - نباتی است که آنرا علقم میگویند ، وآن حنظل است که هندوانهٔ تلخ باشد ؛ وبعضی گویند گندناگوهربیارهٔ‌هندوانهٔ تلخ است‌که بوتهٔ حنظل باشد .

گندناگون - با کاف فارسی ، بمعنی سبز رنگ باشد چه‌گون بمعنی رنگ ولون هم آمده است .

گنده - بضم اول و فتح ثالث ، معروف است که در مقابل باریك باشد[۲] - و کوفتهٔ بزرگیرا نیز گویند که ازگوشت سازند ودر شله پلاو وآش اندازند[۳] - وگلوله‌ای که از خمیر بجهت یك ته نان کنند[۴] - وگرهی که ازبدن بر آید و درد نکند و بعربی ثؤلول خوانند - و بفتح اول، بوی بد وهرچیز که بدبو شده (۱) باشد[۵] .

گنده پیر[۶] - زنان پیر سالخورده را گویند .

گنده‌پیر کابلی[۶] - پیر زالی بوده جادوگر وساحره در کابل .

گنده مغزی - بفتح‌اول ومیم‌وسکون غین نقطه‌دار ، کنایه از تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن وهرزه ویاوه برزبان‌راندن‌ودرشتی وکج خلقی‌نمودن باشد - وشخصی را نیز گویند که این صفات داشته باشد .

گنر[۷] - بفتح اول و ثانی وسکون رای بی‌نقطه ، نام جنگ‌گاه سلطان محمود غزنوی (با) پادشاه ترکستان بوده .

گنگ - بفتح اول وسکون ثانی و کاف فارسی ، چند معنی دارد : ۱- نام بتکده ایست از بتکده های چین[۸] . ۲- رودخانه ای باشد بسیاربزرگ درملك‌هندوستان ومنبع‌آن کوههای سوالك است و ازملك هندوستان وبنگاله گذشته بعمان میریزد و هندوان بدان اعتقاد بسیار دارند و درآن‌آب غسل‌کردن و مرده‌های‌خودراسوختن وخاکستر و استخوانهای آنها را در آب ریختن

(۱) چش : - شده .

۱ - بعربی کراث گویند « رشیدی » . رك : دزی ج۲ ص ۴۵۳ : کراث .

۲ - امروزه نیز gonde ، در اراك (سلطان آباد) نیز gondä « مکی‌نژاد ». گنده بمعنی بزرگ و حجیم و جسیم است و مقابل باریك (بمعنی اصلی) پهن است .

۳ - من بگویم صفت گندهٔ پرواری کرم — کو بگویند مرا مدعیان کوفته خوار.

« بسحاق اطعمه . چاپ استانبول ص ۱۲ ».

۴ - پهلوی gundak ، ارمنی ع gund (گلوله ، کره) ، gndak (گلوله، کره) رك : اسشق - هوبشمان ۹۳۶ . باین معنی نیز در اراك (سلطان‌آباد) gondä « مکی‌نژاد ».

۵ = گند (بفتح) (ه.م.) ۶ - بفتح اول . ۷ - ظ . مصحف « کتر ». که فرخی در اشعار خودآورده :

بجای آنکه توکردی برایشان در« کتر» شاها ! — حدیث رستم دستان یکی‌بود ازهزارافسان .

« فرخی سیستانی ص ۲۵۹ » .

زبت پرستان چندان بکشت وچندان بست — که‌کشته بود وگرفته ز خانیان به « کتر».

« فرخی سیستانی ص ۷۲ ».

و شاید همان « کتور » (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۴۰۷) باشد . ورك : کتور.

۸ - رك : کنگ دژ. ورك : ح۲ و۷ صفحهٔ بعد .

فوز عظیم وسبب درجات ومزیل سیات میدانند۱ . ۳ ـ نام بتخانه‌ایست در ترکستان و گویند آن بتخانه را کیکاوس ساخته است۲ . ٤ ـ نام جزیره ایست درمیان دریا ۳ . ۵ ـ هرچیزخمیده و کج و کوژ را گویند عموماً و کوژ مادر زاد را خصوصاً ۴ . ٦ـ نام کوهی است ، و عربان کوه را جبل میگویند ۵ . ۷ ـ نام بادیست که بسبب سودا در بدن مردم بهم میرسد وبن‌مویها میخارد و تا موی را نکنند خارش بر طرف نمیشود ٦ . ۸ ـ نام شهری است که درشرقی خطا واقع است.

گویند شب و روز همیشه در آنجا یکسان است یعنی هریك دوازده ساعت میباشد و هوای آن در نهایت اعتدال بود چنانکه پیوسته در آنجا بهار باشد و گنگ دژ همان است۷ . ۹ـ نیکووخوب وزیبا راگویند ۸ . ۱۰ـ نام شهر تاشکنت است که آنرا چاچ هم میگویند ۹ . ۱۱ـ نام قبلهٔ پیشینیان است که بیت المقدس باشد ۱۰ـ و بضم اول معروف است وآنرا لال گویند وبعربی ابکم خوانند یعنی شخصی که بایما. و اشاره حرف زند نه بزبان ۱۱ـ ولوله‌ای که بجهت راه‌آب ازسفال

---

۱ ـ Gange = (فر) شطی‌است بهندوستان، بطول ۲۱۰۰ کیلومتروآن ازهیمالیا سرچشمه گیرد ، در اللّه‌آباد « جمنا » بدان پیوندد ، شهر بنارس و پتنه را مشروب کند و در خلیج بنگاله ریزد . ورك : ح ۲ . ۲ ـ رك : کنگ دژ (موضع و ناحیه‌ایست) ورك: ح۷، ورك : کنگ بهشت ، بهشت کنگ .

تا چون بهار کنگ شد ازروي او جهان — دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد.

خسروانی « لغت فرس ص ۲٦۸».

۳ ـ همانگه سپاه اندر آمد بجنگ — سپه همچو دربا ودریا چو گنگ .

عنصری بلخی « لغت فرس ص ۲٦۸ و ۲۹۵».

۴ ـ که ببینی‌پس ازین ازقبل خدمت تو — پشت اعدای‌توچون‌پشت‌حمایل‌شده گنگ.

« سنائی غزنوی ص ۲۷۷ ».

ورك : لغت فرس ص ۲٦۸ .

۵ ـ یکی زنده پیل است بر کوه گنگ — اگر با سلاح اندر آید بجنگ.

فردوسی طوسی « رشیدی ».

و رك : فهرست ولف .

٦ ـ تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش — برسبلت حسود تو افتاد باد گنگ .

سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۷ ـ رك : کنگ دژ ، بهشت کنگ ، کنگ بهشت ورك: ح۲.

۸ ـ بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ — نکوتر بیارای آن شنگ کنگ.

ولی در فهرست ولف کنگ باین معنی نیامده . — فردوسی طوسی « رشیدی ».

۹ ـ ظ : کنت (بکاف تازی) مخفف « تاشکنت » = تاشکند .

۱۰ـ مصحف «گنگ (دژهوخت) ». ۱۱ـ پهلوی gung « نیبرگ ص ۸٦ »، افغانی ع و بلوچی ع gung . رك : اسشق ـ هوبشمان ۹۳۷ ، کردی kûng ، ترکی عامیانه künk « ژابا ص ۳٤٤ » :

کنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن — کور باد آنکس که اندرعرض توجوید عوار.

« فرخی سیستانی ص ۸۰ ».

سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند [۱] .

کنگار - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، ماریرا گویند که تازه پوست افکنده باشد [۲] .

کنگ بهشت [۳] - نام قلعه‌ایست که ضحاك درشهر بابل ساخته بود وچاه هاروت وماروت درآنجا است وآنرا بهشت کنگ نیز گویند - و نام شهری هم‌هست در حدود مشرق از بلادترك منسوب بخوبان و درآن شهر معبدی است مشهور بقندهار .

کنگ دژ [۴] - بکسر دال ابجد وسکون زای فارسی ، نام قلعه‌ایست که ضحاك درشهر بابل ساخته بود - و نام موضعی‌است در حدود مشرق که بقبةالارض مشهور است وآرامگاه پریان باشد وآنجا پیوسته روز وشب یکسان است یعنی هریك دوازده ساعت است .

کنگ دژهخت [۵] - بضم‌هاوسکون خای نقطه‌دار و تای قرشت ، نام بیت‌المقدس‌است و بسریانی ایلیا خوانندش و پیش ازین قبله بیت المقدس بوده وحالا نیز قبلهٔ نصاری است؛ وبکسر ها هم گفته‌اند .

کنگ دژهرج [۶] - بضم‌ها وسکون رای قرشت و جیم ، بمعنی کنگ دژهخت است که بیت‌المقدس باشد ؛ وبکسر ها نیز آمده‌است؛ و بکسر اول و فتح دال ابجد و زای هوز و رای قرشت هم گفته‌اند که بروزن نیم زبرجد باشد .

کنگ دژهوخت [۷] - بضم ها و سکون واو و خای نقطه‌دار و فوقانی ، بمعنی کنگ دژهرج است که‌بیت‌المقدس باشد-وبتخانه را نیز گویند .

---

۱ - در مازندران نیز«کنگ» « فرهنگ نظام » ، بروجردی gong « شهیدی » ، در قم نیزgong (تنبوشه) « فقیهی»، کردی gunge (لوله) « ژابا ص ۳۶۶ » ، در اراك(سلطان آباد) gong « مکی‌نژاد » .

۲ - از گفتن نیك وز نکویی کنگ است و برهنه همچو کنگار .
شهاب عبدالرحمن « رشیدی » .

۳ - رك : بهشت کنگ ، ورك : کنگ دژ، کنگ. نظامی گنجوی دراسکندرنامه گوید :

دگر ماه بر مرز هندوستان گذر کرد چون باد بر بوستان
ازآنجا بمشرق علم برفراخت یکی‌ماه بردشت و بر کوه‌تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته کزو پشت ماهی تبش یافته
درآمد بآن شهر مینو سرشت که ترکانش‌خوانند کنگ‌بهشت
بهاری در او دید چون نوبهار پرستشگهی نام آن قندهار ...

(اقبالنامه . چاپ ارمغان ص۲۰۰ (که درآنجا « لنگربهشت »آمده) ورك:فرهنگ نظام :کنگ بهشت . [۴] - رك :کنگ ، بهشت کنگ ،کنگ بهشت . [۵] = کنگ دژهوخت (هخت ، هوخ) (ه.م.) [۶] - مصحف«کنگ‌دژهوخ». رك: دژهرج،ورك:ح۷. [۷] - Gang i Duzhûxt « فهرست ولف »کنگ‌دژ هخت ،کنگ‌دژهوخ = دژهخت = دژهخت کنگ بمعنی بیت المقدس :

بخشکی‌رسیدند (یاران فریدون) سر کینه جوی ببیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند همی کنگ‌دژهوختش‌خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاك خوان بر آورده ایوان ضحاك دان.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۵۲ ».
بقول نلد که «دژهوخت کنگ» همان «کنگ‌دژ » Gangdizh است « فهرست ولف: دژهوخت کنگ ».

کنگ ده زبان - بکسر ثالث، کنایه از گل سرخ است و آنرا کنگ صد زبان هم میگویند باعتبار صد برگ.

کنگل (۱) - بر وزن صندل، هزل و ظرافت ومزاح ومسخرکی راگویند ۱.

کنگلاج (۲) - بضم اول و فتح ثالث و لام بالف کشیده وبجیم زده، شخصی راگویند که در زبانش گرفتگی باشد و عربان الکن خوانندش؛ و بسکون ثالث هم گفته‌اند.

گنور - بر وزن تنور، نام قلعه‌ایست از ولایت هندوستان در جانب مالوه ۲.

گنوره - بضم اول و فتح رای قرشت، بمعنی کننده و سازنده باشد یعنی شخصی که کاری میکند وچیزی میسازد.

بیان هفدهم

در کاف فارسی با واو مشتمل بر یکصد و نود و هفت لغت و کنایت

گو - بفتح اول و سکون ثانی، زمین پست و مغاك راگویند - و بمعنی دلیر و شجاع ومبارز و پهلوان و مهتر ومحتشم و بزرگ (۳) هم‌آمده است ۳ - و بضم اول، بمعنی گوی‌باشد که آنرا با چوگان بازند ۴ - و تکمهٔ جامه وگریبان را نیزمیگویند ۵ - و بمعنی خورد ۶ وکوچك هم بنظرآمده است - و امر بگفتن هم هست یعنی بگو ۷ - و با ثانی مجهول، گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند ۸.

گوا ۹ - بضم اول و ثانی‌بالف کشیده، مخفف گواه است وبعربی شاهد گویند.

گواچو ۱۰ - با جیم فارسی بر وزن دعاگو، ریسمانی باشد که درروزهای عیدازدرخت آویزند و برآن نشینند و درهوا آیند وروند.

گواچه ۱۱ - بضم اول‌وفتح جیم‌فارسی، بمعنی گواچواست وآن ریسمانی باشد که ازجایی آویزند وبرآن نشسته درهواآیند و روند.

گوار - بر وزن خمار، مخفف گوارا است که نقیض گلوگیر باشد وآن هرچیز بود از خوردنی‌وآشامیدنی که در حلق بآسانی رود وزود هضم شود ۱۲ - وبفتح اول، طایفه‌ای‌ازصحرانشینان باشند در هندوستان.

---

(۱) چش: کنکل. (۲) چش: کنکاج (!) (۳) خم۱: - بزرگ.

---

۱ - باده میخوردیم وکنگل میزدیم ز اول شب تا بوقت صبحدم.
نزاری قهستانی «رشیدی».

۲ - رك: ح۷ صفحهٔ ۱۸۴۳. ۳ - رك: گاو. ۴ - مخفف «گوی» (ه.م.)

۵ - رك: گوی، گوك، گوی انگله. ۶ - صحیح «خرد». ۷ - ونیزاسم فاعل مرخم درکلمات مرکب: سخنگو، بلندگو. ۸ - طبری «گو»، مازندرانی کنونی go «واژه‌نامه ۶۵۹»، درارك (سلطان‌آباد) gow «مکی نژاد»، گیلکی gow. رك: گاو.

۹ - رك: گواه:
پی مور بر هستی او گواست که ما بندگانیم و او پادشاست.
فردوسی طوسی «فرهنگ نظام».

۱۰ = گواچه (ه.م.) و رك: رشیدی. ۱۱ = گواچو (ه.م.)

۱۲ - رك: گوارا، قس: ناگوار.

گوارا ۱ - بضم اول بر وزن بخارا، نقیض گلوگیراست - وهرچیز راگویند که ذایقه را خوش آید و بحلق بآسانی رود و زود هضم شود.

گواران ۲ - بروزن خداداان، بمعنی گوار است که خوردنی لذیذ زود هضم باشد.

گوارد ۳ - بروزن شمارد، یعنی هضم کند و هضم شود و به تحلیل رود.*

گوارش ۴ - بضم اول بروزن گذارش، ترکیبی باشد که بجهت هضم نمودن طعام سازند و خورند و معرب آن جوارش باشد.

گوارشت ۵ - بسکون فوقانی، بمعنی گوارش است که ترکیبی باشد که بجهت هضم طعام خورند.

گوارون - بروزن همایون، جوششی باشد که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روز بروز پهن گردد و پوست را درشت گرداند و بعربی قوبا گویند.

گواره - بفتح اول بروزن شراره، مخفف گهواره است و بعربی مهد خوانند ۶ - و کلهٔ گاو و گاومیش را نیز گویند ۷ - و بمعنی خانهٔ زنبور هم آمده است.

گواز ۸ - بفتح اول بر وزن نماز، چوبدستی باشد که گاو و خر و سایر ستوران را بدان برانند - وهاون چوبین راهم گفته‌اند ومعرب آن جواز باشد؛ و بمعنی بضم اول هم بنظر آمده است (۱) - وبازای فارسی، بمعنی مسخرگی ومزاح - و مردم خوش طبع هم آمده است - و ازار و دامنی را نیز گویند که لنگی و روپاك باشد.

---

(۱) چش: - و معرب ... است.

---

۱ - از: گوار (ه.م.) [رك: گواردن] + ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه)، پهلوی guhârâk «مناس ۲۷۵» ورك: گواردن.

۲ - از: گوار (ه.م.) + ان (پسوند فاعلی):

می تلخ است جور گلعذاران	که هرچندش خوری، باشد گواران.

امیرخسرو دهلوی «فرهنگ نظام».

۳ - رك: گواردن. ۴ - از: گوار(ه.م.) + ش (اسم مصدر) = گوارشت:

خورش را گوارش می افزون کند	ز تن ماندگیها بیرون کند.

اسدی طوسی «سروری»

۵ - از: گوار(ه م.) + شت (اسم مصدر) (رك: اسم مصدر بقلم نگارنده ص۴۳ ببعد) = گوارش؛ در دزفولی gâresht (آروغ) «امام»:

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر	گلشکر باشد و گلقند وشراب دینار.

«بسحاق اطعمه چاپ قسطنطنیه ص ۱۳».

۶ = گهواره = گاهواره. ۷ - درخراسان gavâre (کلهٔ گاو) «فرهنگ نظام».

۸ = گوازه = جواز = غباز = غبازه، در اوستا gavâza از: gava (گاو) + az (راندن)، گواز، لغة بمعنی گاو (ستور) ران «فاب ۱ ص ۱۸۶ ح ۹».

* **گواردن، گواریدن** - بضم اول وفتح دال، از: گوار (ه.م.) + دن = یدن (پسوند مصدری)، پهلوی gukâr_îtan، سانسکریت vi_kar (تغییردادن) «هوبشمان ص ۹۵»؛ موافق مزاج بودن، قابل تحلیل رفتن، خوب هضم شدن: «چیزهاء خام و بی‌مزه ... بدان پخته شود و مزه و رنگ و بوی گیرد که مردمان آنرا بتوانند خوردن، ومرایشان را بگوارد.» «ناصر خسرو بلخی. جامع الحکمتین ص ۲۰۱».

گوازه - بفتح اول بروزن ملازه، بمعنی گواز است و آن چوبی باشد که ستوران را بدان رانند - و هاون چوبی را هم گویند (۱).

گواش - بضم (۲) اول بروزن قماش، بمعنی صفت و رنگ ولون باشد ۱ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

گواشمه - بفتح اول و میم بر وزن نداشته ، دامنیرا گویند و آن مقنعه و روپاکی باشد که زنان برسر اندازند ۲ .

گواشیر - بفتح اول بر وزن تباشیر ، نام ولایتی است و در آن فیروزهٔ سفید رنگ کم بها بهم میرسد ۳ - و بمعنی گاوشیر هم هست ۴ و آن صمغ درختی است که در دواها بکار برند . گرم و خشك است در دویم وسیم .



گوال - بضم اول ، بر وزن ومعنی جوال است و جوال معرب آنست ۵ - وبمعنی بالیدن و نمو کردن ۶ - و اندوختن وجمع نمودن هم آمده است - گوال - جوال و بمعنی مالش و مالیدن هم هست اعم از آنکه چیزبرابرچیزی بمالند یا کسی‌را مالندگی کنند؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند - و بزبان هندی گاوبانرا گویندیعنی شخصی که محافظت گاو کند .

گوالیدن ۷ - بضم اول وفتح اول هر دوآمده است ، بمعنی بالیدن و نمو کردن اعم ازانسان وحیوان .

گوان - بفتح اول بروزن روان، جمع گواست ۸ که پهلوانان و دلیران و شجاعان با شکوه ونهیب باشند .

گوانجی - بفتح اول و سکون رابع و جیم بتحتانی کشیده ، بمعنی دلیر و پهلوان باشد - و سردار گوانرا نیز گویند که سپه سالار باشد ۹ .

گوانگله - بضم اول وفتح ثالث، تکمه و حلقه‌ای را گویند که بر گریبان پیراهن وغیره دوزند چه گو بمعنی تکمه و انگله حلقه‌ای باشد که گوی را درآن اندازند و گاهی آن حلقه را بی گوی هم گوانگله میگویند و همچنین گوی را نیز بی‌انگله ۱۰ - و جوزگره را هم گفته‌اند

(۱) چش : - گوازه ... هم گویند . (۲) چش : بفتح .

۱ - رك : جهانگیری . ۲ - رك : جهانگیری . ۳ - گواشیر نام قدیم شهر کرمان مرکز حکومت ایالت کرمان است . رك : نزهة‌القلوب ص ۱۳۹ - ۱۴۰، ورك: کیهان، جغرافیای سیاسی ص ۲۴۵ ، ۲۴۷ . ۴ - رك : گاوشیر . ۵ = گاله ، پهلوی **gôbâl** و **gôâl** « یونکر ۶۷» ، کردی **juhâl** «اسفا ۲:۱ ص ۲۵۶»، طبری **gavâl** (جوال)، مازندرانی کنونی **gevâl** ، **gowâl** ، **gâl** ، **ghâl** « واژه نامه ۶۶۱ » ، گلپایگانی **guâl** (کیسه‌ای که در آن پهن‌ریزند ، گاله) « قاسمی » ، معرب آن جوال .

۶ - رك : گوالیدن . ۷ - از : گوال (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) ، قس : بالیدن ، هندی باستان **vi** + **vardh-** (نمو کردن ، رشد کردن) « اسشق ۹۳۹ » .

۸ - رك : گو . ۹ - ظ . از : گوان (جمع گو) + جی (پسوند اتصاف. قس : میانجی) . رك : گونجی :

بدرگاه شاهت میانجی منم که در شهر ایران گوانجی منم .

فردوسی‌طوسی « فرهنگ نظام » .

۱۰ = کوی‌انگل = کوی‌انگله ، رك : انگل ، انگله .

و آن نوعی از کره باشد ـ وکنایه از آفتاب هم هست *.

گوباره ـ بروزن جوباره ، بمعنی‌دویم گواره است که کلهٔ گاومیش وگاوباشد ـ وجایگاه گاوانرا نیز گویند .

گوپال [1] ـ با بای فارسی بر وزن رومال ، نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس ـ وبمعنی عمود وگرزآهنین ـ وتخت و اورنگ آهنین و چوبین هم آمده است .

گوپان ـ با ثانی مجهول ، بر وزن و معنی چوپان است که شبان باشد [2] ؛ و بابای ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره‌بان یعنی شخصی که گاومیش را بچرانیدن می‌برد [3] .

گوبشا [4] ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بای ابجد و شین نقطه دار بالف کشیده ، بزبان زند و پازند انگبین را گویند و بعربی عسل خوانند .

گوبیا [5] ـ با ثانی‌مجهول بروزن لوبیا، بلغت زند و پازند زبانرا گویند و بعربان لسان خوانند .

گوپیازه ـ بکسر بای فارسی و زای نقطه‌دار ، طعامی است متعارف در بلخ وآن بگه پیاز بلخی اشتهار دارد .

گوت [6] ـ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ، کفل وسرین مردم راگویند ؛ وبضم اول وثانی مجهول ، بزبان ترکی نیز همین‌معنی دارد .

گوج ـ بفتح اول و ثانی وسکون‌جیم، صمغ درخت را گویند ـ و بضم اول و سکون ثانی و جیم ، بزبان ترکی بمعی زور و قوت باشد .

گوچاه ـ با جیم فارسی بروزن همراه، گوی راگویند که چندان عمیق نباشد و بن‌آنرا توان دید .

گوچی ـ با جیم فارسی بروزن اوجی، بمعنی گودال وجای عمیق باشد .

گود ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی گوباشد که جای عمیق وپست‌ومغاك است [7] ـ و بضم اول و فتح ثانی مخفف گوید است که ازگفتن باشد .

گوداب ـ بضم اول ، بروزن و معنی دوشاب است ـ وآشی‌را نیز گویند که ازگوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آنرا از سرکه و دوشاب کنند و آنرا آش حبشی خوانند ؛ و بعضی گویند طعامی است که در زیر بریان پزند وآنرا بریان پلاو خوانند ؛ و بمعنی دویم بجای دال زای نقطه دار هم آمده است [8] واصح آنست .

گودر [9] ـ بفتح اول و ثالث بر وزن کوثر، نام مرغی است ازجنس مرغابی که گوشت

---

۱ ـ رك : کوپال . ۲ ـ رك : شبان، چوپان . ۳ ـ از : گو(گاو) + بان (پسوند نسبت و اتصاف) = گاوبان . ۴ ـ هز . gôbashyâ ، پهلوی angəmên (انگبین) «یونکرص۸۶». ۵ ـ gôbyâ (زبان) «بندهشن . چاپ پوستی ص۲۲۲) درپهلوی gôbâk یا gôyâk بمعنی گویا وگوینده وسخنگوست . رك : باروچا ص۱۹۶ .
۶ ـ ترکی است . در ترکی جغتائی «کوت» (سرین) « جغتایی ص ۴۶۳ ».
۷ ـ اصلا از آرامی و سریانی مأخوذ است « تقی‌زاده . یادگار ۴ : ۶ ص ۲۲ ».
۸ ـ یعنی گوزآب (آب گردو) . ۹ ـ رك : گودره .
☼ **گواه** ـ بضم اول وهای ملفوظ ، پهلوی gukâs، gukâsîh (شهادت) ، از vi-kâsa☼ ـ (قس : â-kâs) ؛ فارسی :گواه از gughâh ☼ از gukâh☼ (شکل‌جنوب غربی) « نیبرگ ص ۸۵ » و رك : اشتق ـ هوبشمان ۹۴۰ ؛ شاهد ـ دلیل ، برهان .
☼ **گواهی** ـ بضم اول ، از :گواه+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ شهادت .

آن بغایت بدبومیباشد - و بچهٔ گاو را نیز گویند که گوساله باشد - وبچهٔ گوزن را هم گفته اند که گاو کوهیست -وپوست گوساله راهم‌میگویند - و نوعی از غلهٔ خودرو هم هست درمیان‌زراعت گندم و جو که آنرا جودر و جودره خوانند - و نام پسر شاپور - ونام یکی از پهلوانان ایران باشد .

گودرز ۱ - بضم‌اول‌وفتح‌ثالث‌وسکون رای بی نقطه و زای نقطه‌دار ، نام دوپادشاه است از ملوك اشکانی : اول نام پسر شاپور که ولیعهد پدر خویش بود و در زمان او معابد و مساجد بسیار خراب شد وظلم و جور بغایت رسید و او پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد وعیسی‌علیه‌السلام در زمان او بوجودآمد و دویم پسرایران شاه که بعد از پدر پادشاه شد و سی‌سال پادشاهی کرد - و نیز نام دو پهلوان دیگر است ازایران : یکی پسر قارن بن کاوهٔ آهنگر که حکومت صفاهان کرد و دیگری پسر کشواد که پدر گیوباشد ۲ - و نام مرغی هم هست که بیشتر بر(۱) کنار های آب نشیند - و چیزی را نیز گویند که خرق و التیام نپذیرد یعنی‌از هم جدا نشود وبهم نیاید و این معنی در فلکیات جاریست لاغیر ۳ .

گودره - بفتح اول و ثالث و رابع ، بمعنی گودر است که غلهٔ خودرو - و بچهٔ گاو و گوزن - و پوست گوساله - و نوعی‌ازمرغابی۴ - و نام پسر شاپور - و نام پهلوانی باشد از ایران .

گور - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت ، آتش پرستانیرا گویند که بدین و ملت زردشت باشند و ایشانرا مغ میگویند بضم میم وسکون غین نقطه‌دار ۵ - وقومی وقبیله‌ای‌باشند از کفار هندوستان



گور خر

- ونام شهری‌بوده درداراالملك بنگاله واکنون‌خراب‌است - وبضم اول وثانی مجهول، بمعنی‌قبر باشد ، و آن‌جایی است که مردهٔ آدمیرا درآن بگذارند۶ - ودشت وصحراوهمواری رانیز گویند وازین‌جهت است که خردشتی راگورخر میگویند - و بمعنی‌خردشتی هم آمده است که گور خر باشد و آنرا بعربی

(۱) خم ۱ : در .

۱ - گودرز = یونانی Gotarzes اشك بیستم است که در ۴۶ م. بتخت شاهی جلوس کرد ، « پیرنیا . ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۸ ببعد » در سلسلهٔ اشکانی جزاو «گودرز» دیگری سراغ نداریم . ۲ - رك : دکترصفا ، حماسه سرایی درایران ص ۵۳۵ : گودرزیان .

۳ - ظ . از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان .

۴ - پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین .

« فرخی سیستانی ص ۲۹۷ » .

۵ = گبر(ه.م.) ۶ - کردی gûr (قبر) ، gôrn (ایضاً) « زابا ص ۳۶۸» در اراك gûr « مکی‌نژاد » ، گیلکی gor ؛ و رك : اسشق ص ۲۱۰ .

پور تو فردا بگرید برسر گور تو زار گرتو امروز از دلیری همسری با پورزال.

« معزی نیشابوری ص ۴۴۷ » .

(برهان قاطع ۲۳۴)

حمارالوحش خوانند ۱ . گویند نگاه کردن بر چشم اوقوت چشم افزاید وصحت چشم‌رانگاهدارد و منع نزول‌آن کند - و لقب پادشاهی هم بوده از ساسانی که او را بهرام گور میگفتند ۲ - و بمعنی شراب و عیش و عشرت هم بنظر آمده است .

گوراب - با ثانی مجهول بر وزن شوراب ، نام شهری است که از مروشاه جان تا بآنجاچهارده روز راه است -ومیدانیرا نیز گویند که بجهت اسب دوانی ساخته باشند - وگنبدی که برسر قبرها میسازند ۳ - وچاقشور(۱) ساق کوتاه پشمیرا نیز گفته‌اند که بجهت دفع سرما درزیر موزه پوشند ومعرب‌آن جوراب است ۴ - و زمین شوره زاری باشد در صحرا که ازدوربآب ماند وآنرا سراب میگویند .

گورابه ۵ - با ثانی مجهول بر وزن رودابه ، نام موضعی است که دخمهٔ پدران رستم درآنجاست - وگنبدی را نیز گویند که بر سر قبرها سازند .

گوراگور ۶ - بضم کاف فارسی بر وزن زورازور ، بمعنی زودازود است که مبالغه‌در زودی و جلدی و تندی و تیزی باشد .

گورب ۷ - بضم اول و فتح ثالث ، چاقشور (۱) ساق کوتاه پشمی باشد که درزمستان در زیر کفش و موزه پوشند و معرب آن جورب است - وکفش نمدی را هم گفته‌اند .

گور بامدفون - بکسرثالث ، کنایه ازآن ماهیی‌باشد که یونس‌علیه‌السلام را فروبرده بود ؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون‌هم بنظر آمده است .

گورب بافك ۸ - پرنده ایست که خانه ای از خاشاك نرم سازد مانند جوراب، واز شاخهای درخت آویزد و او را بعربی وصعه خوانند .

گورچشم - پارچه‌ای باشد ابریشمی که بوقت بافتن چشم گورخر برآن نقش کنند مانند پارچه‌ای که آنرا چشم بلبل خوانند وآنرا بعربی معیر می‌خوانند (۲) بروزن مخیر.

گورخان - با خای نقطه دار بروزن مولتان ، نام پادشاه چین باشد ۹ - و بهرام گور را هم گفته‌اند ۱۰.✻

---

(۱) خم ۱ : چاخشور . (۲) چك : خوانند ؛ چش : میگویند .

---

۱ - پهلوی gôr « نیبرگ ص۸۳»، کردی ع gor « ژابا ص۳۶۸» ، افغانی ghyara، بلوچی gôr « اشتق ۹۳۸ » و رك : هوبشمان ایضاً .

چون سرین و چشم توفرسوده خواهد کرد مور دل چه بندی درسرین گور ودر چشم غزال.

« معزی نیشابوری ص ۴۴۷ » .

۲ - رك : بهرام. ۳ = گورابه (ه.م.). ۴ = گورب = جورب = جوراب. رك : ح۷. ۵ = گوراب (ه.م.) . ۶ - از : گور + ا (واسطه) + گور (قس: کشاکش ، سراسر)، قس: کردی gûr (لحظهٔ بسیارمعجل دریك‌کار) «ژاباص۳۶۸». قس: گیلکی gorra_gor (پیاپی، دمادم) ، ورك : گورگور. ۷ = گوراب = جوراب = جورب (معرب) ، کردی gûré (جوراب ، پوشش پا) ، gora ، ghora «ژابا ص۳۶۹» . ۸ - لغة بمعنی جوراب باف .

۹ - گورخان لقب ملوك گورخانیه یا ملوك قراخطائیه است نه نام یکتن از ایشان و نام « گورخان » که در چهار مقاله (چاپ لیدن ص ۲۲) آمده و با سنجر جنگیده « قوشقین طایقو » است . رك : چهار مقاله، ایضاً ص۱۱۲-۱۱۳ . ۱۰- نظامی گنجوی در هفت پیکر درپایان داستان «شکار کردن بهرام وداغ کردن گوران » گوید :

آنچنان گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید، رست ز داغ. «هفت پیکرص۷۰» .

✻ **گورخر** - رك : گور .

گوردین - با دال ابجد بروزن پوستین، بمعنی کلیم و پلاس باشد - و جامهٔ پشمین رانیز گویند .

گورس ۱ - بضم اول و سکون ثانی و ثالث وسین بی‌نقطه ، بمعنی گرس است که از گرسنگی باشد .

گورشکاونه ۲ - با ثانی مجهول ، شخصی راگویند که شبها گور و قبر را بشکافد وکفن مرده را ببرد و اورا عربان نباش میگویند بروزن نقاش .

گورك - بروزن بوبك، سنگ گازری راگویند یعنی سنگی که گازران جامه برآن زنند وشویند .

گورکانی ۳ - با کاف فارسی بروزن مولتانی ، تیماج و سختیان راگویند ؛ و با زای نقطه‌دار و زای فارسی هردوآمده است .

گورگور - با کاف فارسی بروزن مورمور (۱) ، بمعنی کوراکور است که زود زود و جلد جلد باشد ۴ - و نوعی از پرنده هم‌هست که آنرا خرجل میگویند .

گورگیاه - گیاهی است که گورخر آنرا برغبت تمام خورد ، و چون بخایند مزهٔ قرنفل و مصطکی کند و بعربی‌اذخر وطیب‌العرب خوانند ۵ .

گورماست - ماستی راگویند که از شیر گورخر باشد - و ماستی هم هست که صحرا نشینان سازند وآن ماست چکیده‌ایست که شیر خام درآن داخل کنند و برهم زنند وخورند.

گورن ۶ - بضم اول و ثانی مجهول وفتح ثالث وسکون نون ، بمعنی‌حلقه زدن مردم باشد ؛ و بعضی گویند باین معنی ترکی است.

گورنفس - بکسر ثالث و فتح نون و فا و سکون سین بی‌نقطه ،کنایه از تن وبدن آدمی است .

گوره - بفتح اول‌وثالث، نام‌قبیله‌ایست در ملك هندوستان .

گوری - بضم اول بر وزن حوری ، بمعنی‌عشرت ونشاط وبعشرت ونشاط‌رفتن باشد- و دویدن بمانند گورخر را هم گفته‌اند ۷ .

گوز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه‌دار، مخفف گوزنست که گاو کوهی‌باشد ۸ - و بسکون ثانی ، گردکان راگویند و معرب آن جوز است ۹ - و بضم اول هم بمعنی گردکان وهم بادی راگویند که با صدا از راه پایین‌برآید - و بدرا نیز گفته‌اند ۱۰ که در مقابل نیك است چه هر گاه گویند : « با نغزان نغزی وباگوزان

(۱) خم۱: کورمور .

۱ = کرس (ه.م.) و رك : کرسنه . ۲ - از : کور (قبر)+شکاونه (شکاونده = شکافنده) . ۳ - در « کورکانی » با کاف تازی توضیح داده شده .
۴ - رك : کوراکور . ۵ - کورگیاه (Andropogone فر) یا کاه مکی، از گندمیان صنعتی ، از دستهٔ غلات ، که خوشه‌های معطر دارد « گل گلاب ص ۲۹۷ ».
۶ - ترکی است . در جغتایی کوران ، گورن حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد ، نوعی اردوی سنگر بندی شده ، که بوسیلهٔ گردونه‌هایی که بشکل دایره تنظیم کنند « جغتایی ۴۶۸ » . ۷ - از : گور (گورخر)+ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .
۸ - رك : گوزن . ۹ - پهلوی gôz « تاوادیا ۱۶۱ » ، gûc « اونوالا ۱۰۱ »، کردی gu'íz ، gûz « ژابا ص ۳۶۹ » ، طبری aqûz ، مازندرانی کنونی jûz « واژه نامه ۴۱ » ، گیلکی âqûz ، شهمیرزادی xeuz ، معرب آن جوز ؛ =(Juglans regia L.) « ثابتی ۱۷۶ ، ۲۱۰ » رك : گردو . ۱۰- قس : کردی gûz (شیطان ، شرور ، بد) « ژابا ص ۳۶۹ » ؛ استعمال مجازی است از معنی قبلی .

گوزی »(۱) مراد این باشد که با نیکان نیکی و با بدان بدی - و بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن مقل ازرق است ؛ و بعضی گویند نبات مقل است یعنی علف مقل ، و مقل صمغی است که از آن بهم میرسد - وبترکی فصل پاییز باشد .

گوزاب ۱ - بفتح اول بروزن مهتاب، آشیرا گویند که از گوشت و برنج و نخود و گردکان پزند .

گوزاز - بضم اول و سکون آخر که زای نقطه‌دار باشد ، نام پرنده ایست خوش آواز شبیه به بلبل .

گوزآگند ۲ - بفتح اول و کاف فارسی ، بروزن و معنی جوزاغند است که معرب آن باشد ، و آن شفتالویی است خشك که درون آنرا از مغز گردکان پر کرده باشند .

گوزبان ۳ - با ثانی مجهول و بای ابجد بر وزن بوستان ، پاردم چاروا را گویند ، وآن چرم یا نواری باشد که در زیر دم ستوران گذارند (۲) .

گوزبن ۴ - بفتح اول و ضم بای ابجد، درخت گردکان را گویند ؛ و بضم اول هم درست است .

گوزد ۵ - بفتح اول بر وزن اوحد ، بمعنی جعل باشد وآن جانوری است که سرگین را گلوله کند وغلطاند و ببرد (۳) .

گوزده - بضم اول و فتح دال ، نوعی ازصمغ باشد که رنگ آن بسرخی زند و ازبوتهٔ خاری حاصل شود (٤) که آنرا جهودانه‌میگویند وبعربی عنزروت خوانند ؛ و بفتح زای فارسی‌هم آمده است - ونیز جانوری باشد شبیه بملخ که شبها فریاد کند ۶ .

گوز شکسته - کنایه از آسمان است .

گوزغه ۷ - بفتح اول و ثالث و غین نقطه‌دار ، غوزه و غلاف پنبه راگویند و معرب آن جوزغه است .

گوزك ۸ - بضم اول بر وزن بوبك ، کعب پا راگویند .

گوزگانی ۹ - باکاف فارسی بروزن مولتانی ، تیماج و سختیانرا گویند ؛ و با زای فارسی هم بنظرآمده است .

گوزگره - بروزن و معنی جوزگره است وآن نوعی از گره باشد خوش نما و خوش طرح که مانند تکمه بر چیزها زنند .

گوزکنا - بضم کاف تازی ونون باالف کشیده ، یعنی جوز زمین چه کنا بمعنی زمین هم‌آمده‌است، وآن چیزی است که بهندی‌داتوره و عوام تاتوله و بعربی جوزمائل وجوزمائم وجوز ماثار و جوزمائل (٥) و جوز مقاتل و جوز زب

---

(۱) خم۱: گوز . (۲) خم۱: زنند . (۳) خم ۱ : برد .
(٤) چك ، چش : میشود . (٥) خم ۱ : مهایل ، چش ؛ مهائل .

---

۱ - از :گوز (گردو) + آب. ۲ - از :گوز (گردو) + آگند (آگنده) = جوزاغند = جوزغند . ۳ - ظ . از :گوز (ضرطه) + بان (پسوند حفاظت) .
۴ - از :گوز (گردو) + بن (ه.م.) . ۵ = گوزده = گونژده ، قس : طبری gûy zangû (جعل)، مازندرانی کنونی gû zangû «واژه نامه ۶۶۶». ۶ = گوزد (ه.م.)
۷ - قس : غوزه (ه.م.) = غوژه (ه.م.) = گوزه (ه.م.) . ۸ = قوزك (در تداول) ،کردی gûzek (استخوان پا) ؛ زازا gôzéke « ژابا ص ۳۶۹ » ، دزفولی guzak « امام » . ۹ - در « کورکانی » با کاف تازی شرح داده شده .

کویند (۱) .

گوزگند - با کاف فارسی بر وزن نوشخند ، سخنان لاف وگزاف ودروغ را گویند.

گوز گندم - بفتح اول ، بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم است که برهم چسبیده‌اند و خوردن آن منع آرزوی خاك خوردن كند . گویند اگر یك کیله ازآن را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیك درهم آمیزند ودرظرفی کرده سر آنرا بگیرند در ساعت شراب رسیدهٔ خوشگوار گردد و آن شراب فربهی آورد و قوت باه دهد و آنرا معرب کرده جوزجندم (۲) خوانند .

گوزن ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث ونون، نوعی از گاو کوهی باشد وشاخهای او بشاخهای درخت خشك شده ماند . گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرهاست .



گوزن

گوزه ۲ - با ثانی مجهول بروزن روزه، غلاف و غوزهٔ خشخاش و پنبهٔ پیلهٔ ابریشم وامثال آنرا گویند ؛ و با زای فارسی هم آمده است .

گوزهر ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث و سکون ها و رای قرشت عقدهٔ رأس و ذنب را گویند وآن دونقطهٔ تقاطع فلك حامل ومایل قمر است و معرب آن جوزهر باشد .

گوزه مخ ۴ - بضم اول ومیم وسکون خای نقطه‌دار ، غلاف گل خرما را گویند.

گوزینه ۵ - بفتح اول بروزن لوزینه، حلوائی را گویند که از مغز گردکان پزند .*

گوساله ۶ - معروف است که بچهٔ گاو باشد - و بمعنی شتربچه و فیل بچه و هر چیز که آن کوچك و خورد سال ۷ باشد هم هست چه گو بمعنی خرد و کوچك نیز آمده است ۸ ؛ و گاهی بطریق کنایه بجوانان بیعقل اول عمر هم استعمال کنند .

گوسالهٔ فلك (۳) - کنایه از برج ثور است که برج دوم باشد از جملهٔ دوازده برج

(۱) خم۱ : خوانند . (۲) خم ۱ : گندم . (۳) چش : - فلك (۱)

۱ - پهلوی gavâzan « اونوالا ۸۷ » ؛ گوزن معمولی جانوری است از خانوادهٔ پر شاخان از نشخوار کنندگان ، که در جنگلها زیست کند . شاخهای آن هرسال می‌افتد و سال بعد یك شاخ اضافی درمی‌آید . رك : گوز. ۲ = غوزه (ه.م.) = غوژه ، ورك : گوزغه .

۳ = (معرب) جوزهر (ه.م.). در بندهش فصل ۵ بند ۲ « گوزهر » و « موش پریك » با سیارات مربوط دانسته شده ضد ماه و خورشید میباشند « پورداود . یسنا ج۱ ص ۱۹۵ ح۲» .

۴ - از : گوزه (ه.م.) + مخ (خرما) (ه.م.) . ۵ - از: گوز (گردو) + ینه (پسوند نسبت)، پهلوی gucênak « اونوالا ۹۳ ». ۶ - از : گو (= گاو) + ساله [از : سال + ه (پسوند نسبت) دارای یکسال] = ährlingskalb [(آلم) ، کردی gúsile « هوبشمان ۹۴۱»، نیز کردی kûsalé « ژابا ص ۳۴۹ » و رك : اشتق ۹۴۱ . ۷- خرد سال .

۸ - صحیح نیست ، وگو [= گاو] (ه.م.) بمعنی مطلق جانوران اهلی است .

✿ گوژ - رك : گوز .

فلك (۱).*

گوسپندکشان - بضم کاف ، روز عید قربانرا گویند ۱ .

گوست - بر وزن پوست ، کوفتگی و کوفته‌شده‌را گویند۲ - وبمعنی کوس‌هم‌هست که نقارهٔ بزرگ باشد ۲ .


گوش

گوش - با ثانی مجهول بروزن موش،معروفست و بعربی اذن گویند۳ - و بمعنی کنج (۲) و گوشه هم‌آمده‌است- ونام‌فرشته‌ای است که موکل است برمهمات‌خلق‌عالم ۴ ، ونام روز چهاردهم‌ازهرماه شمسی باشد وفارسیان درین روزجشن کنند وعیدسازند وآن‌را سیرسور گویند ودرین روزسیربرادر پیاز خورندو گوشت رابا گیاه و علف پزند نه با چوب وهیزم ، و گویند این باعث امان یافتن از مس ولامسهٔ جن است وبدان دوای امراضی کنند که منسوب بجن‌است، ودرین روزنیك است فرزند بمکتب دادن وپیشه‌آموختن - وبمعنی نظر و منتظر و انتظار نیز آمده است - و بمعنی حفظ و محافظت هم هست۵ .

گوشاسپ ۶ - بضم اول و ثالث بالف

(۱) چش : فلکی . (۲) چش : کج (!)

۱ - رك : التفهیم بیرونی ص ۲۵۲ .

۲ - اصح «کوست» (ه‍.م.) است .

۳ - اوستا - gaosha «بارتولمه ۴۸۶» ، پهلوی gôsh «نیبرگ ص ۸۳»،پارسی باستان - gausha ، هندی باستان - ghósha (صدا) ،کردی gûh ، افغانی ghvagh ، استی ghos ، qûs ، بلوچی gôsh ، وخی ghüsh ، ghish «اشتق ۹۴۳» .

۴ - اوستا geush ، پهلوی gush (لغة بمعنی گاو [ه‍.م.]) ،گئوش فرشتهٔ نگهبان چهارپایانست . نگهبانی روز چهاردهم هرماه با این فرشته است . بقول بیرونی در «گوش روز» ازدیماه جشنی بوده است موسوم به «شیرسور» که درین روز سیر وشراب میخوردند و برای‌دفع اهریمنان سبزیهای ویژه باگوشت می‌پختند. زرتشتیان ایران نیزاین روزرا «گوش» نامند.بیرونی نام‌آنرا «جوش» (معرب گوش) و در سغدی «غش» و در خوارزمی «غوشت» آورده :

گوش روز ای نگار مشکین خال
گوش بربط بگیر و نیك بمال .
«مسعود سعد. ص ۶۶۲» .

رك : روزشماری بقلم نگارنده ص ۳۷-۳۹ .

۵ - گوش داشتن ، حفظ کردن :

ای ملك العرش مرادش بده
وزخطر چشم بدش دارگوش .
«حافظ شیرازی مصحح قزوینی‌ص۱۹۲» .

۶ - رك :گوشاسب ، بوشاسب .

✿ **گوسپند ، گوسفند** - بتلفظ قدیم gûspand ، gôsfand ، و بتلفظ کنونی gûsfand ، اوستا - gaospenta ، پهلوی gôspand «اشتق ۹۴۲» ، مرکب از : گو (گاو ، بمعنی مطلق جانوران اهلی سودمند ، و بقر) + سپند (اوستا spenta بمعنی مقدس) ، لغة یعنی جانور (اهلی) پاك، در پهلوی نیز گوسپند اسم مطلق جانوران اهلی است) . اسم اصلی جانوری که امروزه گوسفند نامیده میشود ، میش (ه‍.م. است) «فاب ۱ ص ۸۰» ؛ جانوری است از خانوادهٔ تهی شاخان از نشخوارکنندگان ، دارای شاخ مورب ، حلقوی و پیچاپیچ .


گوسفند

کشیده و بسین بی‌نقطه و بای فارسی زده، بمعنی خواب دیدن باشد که عربان رؤیا گویند ـ وبمعنی احتلام و شیطانی شدن هم هست ـ وجوانیرا نیز گویند که هنوز خطش ندمیده باشد .

گوش افتادن ـ کنایه از کر شدن و ناشنودن گوش باشد .

گوشان ـ با ثانی مجهول بر وزن جوشان ، عصیر و فشردهٔ انگور راگویند .

گوشانه ۱ ـ بروزن روزانه ، بمعنی گوشه وکمینگاه باشد .

گوش آوای (۱) ـ با واو بالف کشیده بتحتانی زده ، شخصیرا گویند که هرچیز شنود خوب فهم کند و یاد گیرد .

گوش بدر ـ بکسر بای ابجد وفتح دال و سکون رای بی‌نقطه (۲) ، بمعنی گوش بر آواز است که منتظر وانتظارکش باشد .

گوش برداشتن ـ کنایه ازناامید شدن و قطع نظرکردن از انتظار باشد ؛ و در جای دیگربمعنی‌انتظار کشیدن بنظرآمده است۲.

گوش بر در داشتن ـ کنایه از انتظار کشیدن و منتظربودن باشد .

گوش بستر ـ بکسربای ابجدوسکون سین بی‌نقطه و فتح تای قرشت ، نام شخصی بوده که چون اسکندرذوالقرنین متوجه شهربابل‌میشد در اثنای راه بکوهی رسید بس عظیم و در دامن آنکوه دریایی بود ، لشکریانش بشکار مشغول شدند و مردیرا یافتند بزرگ جثه ودرشت اعضا و پر موی و پهن گوش ، گویند پهنی گوش او بمثابه‌ای بود که چون خوابیدی یك گوش‌را بستر و گوش دیگر را لحاف کردی ، نزد اسکندر آوردند ، تحقیق احوال اوکرد و نام او راپرسید گفت که : مرا «گوش بستر» نهادند نام ۳ .

گوش پیچ ـ بمعنی گوشمال است ـ و پارچه‌ای را نیز گویند که بجهت دفع سرما بر دورس وگوش پیچند .

گوش پیچیده ـ کنایه از شاگرد باشد ـ وگوش مال داده را نیز گویند .

گوشت ۴ ـ بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و فوقانی ، نام یکی از شش‌آوازهٔ موسیقی است که (۳) آن نوروز و مایه وسلمك وگوشت وشهناز وکردانیه باشد .

(۱) چك ، چش : گوش‌آوایی . (۲) چش : رای قرشت (۳) چش : و .

۱ ـ قس : گوشه : « اگر مراهزیمت دادند ترك ازسیستان گیرم و بهمان گوشانه راضی شوم .» «تاریخ سیستان ص۴۱۲» . ۲ ـ باین معنی«گوش بردر داشتن» است .

۳ ـ فردوسی‌طوسی در«لشکر کشیدن سکندر سوی‌بابل» آرد (شهنامهٔ‌بخ ج۷ص۱۹۰۶):

سکندر سپه سوی بابل کشید ز گرد سپه شد جهان ناپدید ...
پدید آمد از دور مردی سترگ پر از موی و با گوشهای بزرگ
تنش زیرموی اندرون همچو نیل دو گوشش بپهنای دو گوش پیل
چودیدند گردان کسی زین نشان ببردند پیش سکندر ، کشان
سکندر نگه‌کرد زو خیره ماند بروبر همی نام یزدان بخواند
«چه‌مردی؟» بدو گفت «ونام‌توچیست؟» « زدریا چه یابی وکام توچیست؟»
بدو گفت : «شاها ! مرا باب‌ومام همی گوش بستر نهادند نام ... »

قس : گلیم گوشان .

۴ = پارسی باستان ? gaushtâ☆ « هوبشمان ۹۴۴ » ، پهلوی gôsht ، افغانی ع ghváxa ، کردی gûsht ، بلوچی gôsht ، gôzhd ، وخی gusht ، منجی ghôsh ، سریکلی güxt ، شغنی goft « اسشق ۹۴۴ » ؛ مادهٔ نرم وسرخ که استخوان بدن را می‌پوشاند و پوشیده میشود از پوست بدن ، لحم .

گوشتاب [۱] - بر وزن بوشقاب (۱)، بمعنی گوش پیچ است که گوشمال وپارچه‌ای باشد که بردور گوش پیچند.

گوشتاسب - بسکون سین بی نقطه و بای فارسی، بمعنی احتلام و شیطانی شدن باشد [۲] - و منقار مرغانرا نیز گویند.

گوشت آهنج [۳] - بفتح ها وسکون نون و جیم، قلابیرا گویند که بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند - وغلیواج رانیز گفته‌اند که زغن باشد.

گوشت آهنگ [۴] - باکاف فارسی، بروزن ومعنی گوشت آهنج است که قلاب گوشت از دیگ برآوردن - وغلیواج باشد.

گوشت ربا [۵] - بضم رای قرشت وبای ابجد بالف کشیده، غلیواج را گویند که زغن باشد وگوشت ربای (۲) هم گفته‌اند با تحتانی در آخر، وگویند یکسال نر ویکسال ماده میباشد و بعضی شش ماه گفته‌اند - و قلابیرا نیز گویند که گوشت را بدان از دیگ بیرون آورند.

گوش خارك [۶] - باخای نقطه‌دار (۳) بالف کشیده و فتح را وسکون کاف، هرچیز که بدان گوش خارند - وجانوری را نیز گویندبسیار پای که بگوش مردم رود و مردم را بی‌آرام سازد و بسا باشد که هلاك کند و آنرا هزار پا هم میگویند.

گوش خاریدن - کنایه از توقف کردن و مکث نمودن - وفکر کردن و درفکر شدن باشد.

گوش خبه - این لغت رادرفرهنگ جهانگیری بفتح رابع و بای ابجد بمعنی گوش خارك آورده که میل گوش پاك کن [۷] - وجانوربسیار پای باشدکه بر گوش رود وآنراگوش خرك نیز گویند؛ و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است، اللّٰه‌اعلم [۸].

گوش خز [۹] - بفتح خا و سکون زا هر دو نقطه‌دار، جانوری است که آنرا هزار پا میگویند.

گوش خزك [۱۰] - بفتح رابع وخامس وسکون کاف، بمعنی گوش خز است که هزار پا باشد.

گوش خورده - کنایه ازگوشمال خورده باشد.

گوشدار [۱۱] - با دال ابجد بر وزن هوشیار، محافظت کننده ونگاهدارنده‌را گویند [۱۲] -

---

(۱) چك، چش: بونقاب. (۲) چش: گوشت ربا.
(۳) خم ۱: - نقطه دار.

---

۱ - از: گوش + تاب (تابنده (یا) تابیده). ۲ - مصحف «گوشاسپ» (ه.م.).
۳ - از: گوشت + آهنج (آهنجنده [رك: آهنج، آهنجیدن]) = گوشت آهنگ (ه.م.)، قس: گوشت ربا. ۴ = گوشت آهنج (ه.م.). ۵ - از: گوشت + ربا (رباینده)، قس: گوشت آهنج، گوشت آهنگ. ۶ - از: گوش + خار (خارنده) + ك (پسوند سازندهٔ اسم ازصفت). ۷ - ظ. مصحف «گوش‌خره» = گوش‌خاره = گوش‌خارك.
۸ - باین معنی ظ. مصحف «گوش خزه» است. رك: گوش خز، گوش خزك.
۹ - از: گوش + خز (خزنده)، لغة (جانور در) گوش خزنده = گوش‌خزك (ه.م.).
۱۰ - از: گوش + خز (خزنده) + ك (پسوند سازندهٔ اسم از صفت) = گوش‌خز. در فرهنگ ناظم الاطباء «گوش خرك» نیز بهمین معنی آمده مخفف «گوش خارك». و ظ. این صورت بمعنی میل گوش پاك کن‌است. رك: گوش خبه (!) ۱۱ - رك: گوش داشتن.
۱۲ - از: گوش (حفظ) + دار (دارنده)، کردی gûh - dir (دقیق) «ژابا ص۳۷۱».

وامر باین معنی هم هست یعنی نگاهدار ومحافظت کن .

گوش داشتن - بمعنی متوجه شدن باشد ۱ - و کنایه از دیدن و نگاهداشتن (۱) ونگاه کردن نیز (۲) هست ۲ .

گوش زد - کنایه از سخنی و حرفی بود که یکبار دیگر شنیده شده باشد - ونیز سخنی باشد که بشخصی بگویند تا وقتی ازاوقات دیگر بکارآن شخص یا دیگری (۳) آید .

گوش سرای - بفتح سین بی نقطه ورای قرشت (٤) بالف کشیده وتحتانی زده، کسیرا گویند که هرچه بشنود نیکو فهم کند.

گوشك ۳ - با ثانی مجهول بر وزن موشك ، دو گوشت پاره را گویند که برسر حلقوم آدمی که مجرای طعام است میباشد وآنرا بعربی لوزتان خوانند - و صاحب ملازه را نیز گویند و او را کام فرود آمده هم میگویند - و تصغیر گوش باشد که بعربی اذن خوانند .

گوش کرد ۴ - ماضی گوش کردن است یعنی شنید - ونگاه داشت - و نگاه کرد و دید .

گوش کردن - بمعنی شنیدن - ونگاه داشتن - و نگاه کردن باشد .

گوش گشتن - کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد ۵ .

گوش کشیدن - بمعنی گوش گشتن است که کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد .

گوش لب - بروزن نوش لب ، آنکه خطش هنوز ندمیده باشد .

گوش ماهی - صدف را میگویند و آن غلاف مروارید است - و پیاله ای را نیز گویند که از صدف سازند .

گوش موش - بکسر ثالث ، گیاهی است که آنرا مرزنگوش خوانند ۶ وآن خوشبوی میباشد و برگ آن بگوش موش میماند وبعربی آذان الفار خوانند .

گوش نهادن - بکسر نون ، کنایه از سخن شنیدن ومتوجه شدن باشد - و کنایه از ترك دادن و واگذاشتن هم هست.*

گوشوارهٔ فلك - کنایه از ماه نو باشد که ماه یك شبه است و بعربی هلال

---

(۱) چش : - ونگاه داشتن . (۲) خم ۱ : هم .

(۳) چش : - یا دیگری . (٤) خم ۱ : - قرشت .

---

۱ - ودقت کردن، مواظبت کردن : «بدانك شیطان اهل کبائررا براهی باطل دعوت کرد ، گوش دارید تا درآن نیفتید .» (عوفی. جوامع الحکایات . نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پارس بشمرهٔ ٤٠٧٤٩ ، Sup . persan ص ۹۵ ب ۹). ۲ - حفظ کردن ، نگاهبانی کردن :

- ای ملك العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش !

« حافظ شیرازی . مصحح قزوینی ص ۱۹۲ » .

۳ - از : گوش + ك (پسوند تصغیر و شباهت). ۴ - رك : گوش کردن .

۵ - گویند : « سراپا گوش گشت . » ۶ - رك : مرزنگوش .

* **گوشوار و گوشواره** - بضم اول ، پهلوی gôshwâr « تاوادیا ۱۶۱ » ، اوستایی gaoshâvare ، کردی gûhâr ، ghobârk ، gôhâr « ژابا ص ۳۷۱ » ، از: گوش (ه.م.) + وار (اوستایی vare) = بر (بردن) ؛ آنچه گوش میبرد و حمل میکند ؛ حلقهٔ گوش ، زینتی که در گوش آویزند - اطاق یا بالاخانه‌ای که در گوشهٔ تالار واقع باشد .

(برهان قاطع ۲۲۵)

گویند .*

گوشهٔ باغی گرفتن - کنایه از گوشه‌نشینی وخلوت گزیدن باشد .

گوشهٔ بالش - کنایه‌از گوشه‌و کنار مسند باشد .

گوشهٔ جام شکسته - کنایه از ماه نو باشد که هلال گویند .

گوشیار [۱] - بر وزن هوشیار ، نام حکیمی بوده ازفارس وشیخ ابوعلی‌سینا شاگردی او کرده[۲] .

گوك - بضم اول و سکون ثانی مجهول وکاف فارسی ، بمعنی تکمهٔ گریبان باشد و آنرا گوی گریبان هم میگویند [۳] - ودانهای سختی که در اعضا بهم میرسد و درد نمیکند و عربان ثؤلول خوانندش [۴] - و بمعنی گوساله هم آمده است که بچهٔ گاو باشد [۵] .

گوگار [۶] - با کاف فارسی بر وزن مودار، نام جانوری است که سرگین راگلوله کند و بگرداند وغلطان غلطان بسوراخ خود بردوآنرا عربان خنفساء میگویند .

گوگال [۷] (۱) - بروزن کوپال، بمعنی کوکار است که سرگین گردانك باشد و عربان خنفساء گویندش (۲) .



کوکال

گوگرد [۸] - بکسر کاف فارسی وسکون‌را ودال بی‌نقطه، جوهریست که‌آنرا کبریت‌هم میگویند و آن چهار نوع میباشد : سفید وزرد وسرخ وسیاه؛ وبعضی گویندچشمه‌ایست‌روان چون منجمد گردد کبریت شود ؛ و بعضی گویند

(۱) چش :کوکال . (۲) چك : میگویند ؛ چش : - و عربان ... گویندش .

۱ - اصح همین صورت است یعنی با کاف پارسی ، از :گوش (نام فرشته) (ه.م.) + یار (پسوند مبدل « داد » بمعنی داده [قس : بهمنیار ، اسپندیار ، هرمزدیار) ؛ ابوالحسن کیا گوشیاربن لبان باشهری گیلانی منجم بزرگ ، وی درنیمهٔ دوم قرن چهارم‌هجری میزیسته ومؤلف « زیج جامع » و «زیج بالغ» و «مجمع‌الاصول» است . رك :گوشیار گیلانی بقلم نگارنده در نامهٔ فرهنگ، چاپ مشهد سال‌اول‌شمارهٔ ۵ ص۲۰۰-۲۰۴. ۲ - ظ.با «بهمنیار» که شاگرد ابن‌سینا بوده (نه بعکس) خلط‌شده، ولی اوآذربایجانی است . ۳ - شکل‌قدیم :گو، گوی (ه.م.). ۴ = گوکه (ه.م.) ۵ = گوك طبری **gûk** (گوساله) « واژه نامه ۶۶۴ » رك :گاو ،گو . ۶ = گوگال (ه.م.) ، قس : اوستا **gûtha vareta** ، که درتفسیر پهلوی**vart - gûh** آمده، جزء اول آن همان که (بضم‌اول وهای‌ملفوظ بمعنی‌سرگین‌است) ،جزء دوم همریشه وبمعنی گردیدن و گرداندن‌است، لغة بمعنی‌سرگین گردان(ه.م.) ورك :گوگردانك. ورك : ح۹ ص۱۸۶۲. ۷ = گوگار (ه.م.) . ۸ - دراوراق مانوی‌پهلوی **gwgyrd** «گوگرد ، سولفور» **(Henning, A list of Middle Persian.,. , BSOS, XI, 1, p. 83)** گوگرد (**soufre** فر) جسمی است بسیط و جامد ، برنگ زرد لیمویی ، بی‌مزه وبی بو . وزن‌مخصوص‌آن ۱/۹۵ است ودره/۱۱۴ درجه ذوب میشود ودر ۴۴۰/۵ درجه بجوش‌میآید. گوگرد در طبیعت بوفور بصورت سولفورها یا سولفاتها ، یا بصورت اصلی خویش درحوالی کوههای آتشفشان یافت میشود .

✿ **گوشه** - بضم اول وکسر سوم (در لهجهٔ مرکزی) و بفتح آن (در تلفظ قدیم) ؛ اوستا - **gaoshaka**✿ ، کردی **gûzh** ، **gûshe** ، بلوچی ع **gôshak** ، کاشانی **gôshé** « اسشق ۹۴۵ » ؛ کنج ، زاویه - خلوت ، خلوتگاه پ کنار، کناره ـ دِستهٔ‌آوند - دگمه، گره.

معدنی است وآن بخاری باشد دخانی که بعضی ازآن درزیر زمین منجمد میشود وبعضی ازفرجها و تراکهای کوه برمیآید و در اطراف آنها برروی هم می‌نشیند وگوگرد میشود ، **گوگرداحمر** از جواهر است ومعدن‌آن دروادی موران میباشد و موران آنجا مقابل بزی میشوند. گویند درشب مانند آتش میدرخشد چنانکه روشنایی آن چند فرسخ میرود ، وچون از معدن بیرون آورنداین خاصیت ندارد وآن جزواعظم اکسیر است‌چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند و آنرا ابوالاجساد نامند .گرم و خشك است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد (۱).

گوگردانك ۱ - با دال بالف کشیده و فتح نون و سکون‌کاف ، سرگین گردانك باشد واو را عربان (۲) جعل و خنفساء خوانندوترکان قیقور گویند .

گوگه - بضم اول و ثانی مجهول وفتح کاف فارسی ، بمعنی اول گوساله باشد که‌بچهٔ گاو است ۲ - وبمعنی گوك هم‌هست که گوی گریبان و تکمه باشد ۳ - و دانهایی را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و پخته نمیشود وآنرا بفارسی اژخ وبعربی ثؤلول خوانند ۴ ، و معرب‌آن فوقه است .

گول - بضم اول بر وزن غول ، بمعنی ابله و نادان باشد - و بمعنی مکر و فریب هم هست ۵ - و آبگیررا نیز گویند که اندك آب درآن ایستاده باشد ۶ - و بمعنی چغد هم آمده است و آن پرنده‌ایست منحوس که در ویرانها و خرابها بسربرد و بیشتر شبها پرواز کند-وبفتح اول، پشمینه‌ایست با مویهای آویخته‌وآنرادرویشان پوشند و بعربی دلق گویند .

گولاج ۷ - بضم اول و ثانی مجهول و لام بالف کشیده وجیم ساکن ، نام حلوائی‌است که‌آنرا لابرلا میگویند .

گولاد - بر وزن فولاد ، نام پهلوانی است ایرانی .

گولانج ۸ - بسکون نون و جیم ، بمعنی گولاج است که نوعی‌از حلوا باشد ؛وبعضی گویند نانی است در غایت تراکت که ازسفیدهٔ تخم مرغ ونشاسته پزند و در شربت قند اندازند و خورند .

گولخ ۹ - با ثانی مجهول بر وزن دوزخ ، بمعنی گلخن باشد که آتشگاه حمام است .

گولخن ۱۰ - با ثانی مجهول بر وزن کوهکن ، بمعنی گلخن است که آتشگاه حمام باشد .

گولغنچه ۱۱ - بضم اول وغین‌نقطه‌دار وسکون نون و فتح جیم فارسی، غازه وگلگونهٔ زنان راگویند و آن سرخیی باشد که بر روی مالند .

گوله - با ثانی مجهول بروزن لوله ، بمعنی گلوله است خواه کوچك باشد از برای

(۱) خم ۱ : دارند . (۲) خم۱: - عربان .

۱ - رك : گوگار . ۲ = گوك (ه.م.)

۳ = گوك = گو = گوی . ۴ = گوك . ۵ - گول خوردن بمعنی فریب خوردن ، در یزدی «گال خوردن» در بازی مخصوص «گوبازی» (مجلهٔ آینده ج ۳ شمارهٔ ۱۶) . ۶ - گول göl در ترکی بمعنی حوض و استخر است «کاشغری ، ج ۳ ص ۹۸» رك : گول . ۷ = گولانج . ۸ = گولاج .

۹ = گولخن = گولخ = گلخان = گولخان = گلخن(ه.م.) .

۱۰ = گولخ = گولخ = گلخن = گلخان = گولخان. ۱۱ = گل غنچه (ه.م.)

بازی کردن و خواه بزرگ باشد از برای توپ ومنجنیق ۱ - و بمعنی خارپشت هم آمده است- وکوزهٔ آبخوریرا نیز گویند ۲ .

گوم - بر وزن موم ، گیاهی است خوشبوی و آنرا بعربی اذخر گویند .

گومست ۳ - بفتح اول وسکون ثانی وکسر میم وسکون سین بی‌نقطه و فوقانی ، نام کتابی است که بر پیغمبر مجوسان که جومست نام داشت فرود آمده بود . گویند آن کتاب را هفتاد شتر برمیداشت مجوسان آن پیغمبررا کشتند وآن کتاب را سوختند .

گومشون - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و شین نقطه‌دار بواو کشیده و بنون زده ، بزبان زند و پازند بمعنی اوشان و ایشان وآنها باشد ۴ .

گومن ۵ - بروزن سوزن ، بلغت زند و پازند بمعنی این باشد و بعربی هذا گویند .

گومه ۶ - با ثانی مجهول وفتح ثالث، خانه‌ای را گویند که ازنی وچوب وعلف سازند.

گون - بضم اول و سکون ثانی و نون، بمعنی رنگ ولون باشد ۷ چه گلگون گلرنگ را گویند - و بمعنی طرز و روش وقاعده وقانون و صفت نیز آمده است - و بضم اول و کسر ثانی، نام شهری است از شهر های فارس و معرب آن جون باشد ۸ .

گونا ۹ - بضم اول و نون بالف کشیده، بمعنی گونه و رنگ ولون باشد چه گوناگون بمعنی رنگارنگ است ۱۰ - و غازه‌ای که زنان بر روی مالند ۱۱ - و بمعنی طرز وروش وقاعده و قانون و صفت هم آمده است ۱۲ - و بلغت زند و پازند بچه و برهٔ گوسفند را گویند ۱۳ .

گوناب - بر وزن خوناب ، سرخی وگلگونه‌ای باشد که زنان بجهت زیبایی بررخسارهٔ مالند ۱۴ .

گوناگون ۱۵ - بمعنی رنگارنگ است که جنس بجنس و انواع باشد .

گونجی ۱۶ - بضم اول و کسر ثانی وسکون نون و جیم بتحتانی کشیده ، بمعنی عزیز وگرامی باشد - و بمعنی شجاع ودلیر و پهلوان هم آمده است .

---

۱ = گلوله (ه.م.)، تهرانی gûlla ۲ = غولک (ه.م.) = غلك (ه.م.) ۳ - رك : جومست . ۴ - هزوارش avêshân پهلوی (ایشان) ‘lh_shân است. رك: نیبرگ ص۲۵: avê . قس : گومن . ۵ - هز . gôm(a)n ، پهلوی ên (این) « یونکر ص ۷۹».
۶ = کومه (ه.م.) . ۷ - پهلوی gôn « تاوادیا ۱۶۱ » و gônak ، اوستا - gaona (مو ، رنگ مو) « بارتولمه ۴۸۲ » ، ارمنی‌ع goin (رنگ) ،سریانی gaunâ، قس : کلمات پهلوی : zarghônîh ، ôghôn ، hamgônak ، cighon « نیبرگ ص ۸۲ » ، نیز ارمنی gunak = فارسی گونه . افغانی ghûna (مو ، رنگ) « هوبشمان ۹۴۶» و رك : اسشق ایضاً . ۸ - گون یا جون در فارسنامهٔ ابن‌البلخی ومعجم‌البلدان وحدودالعالم نیامده ، ظ . مصحف « گور» = جور(معرب) است که نام‌قدیم فیروزآباد باشد « فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۷ » و رك : فهرست همان کتاب ، و رك : معجم‌البلدان : جور .
۹ - رك : گونه .
۱۰ - رك . تعلیقات (جلد پنجم) . ۱۱ - رك : گلگونه. ۱۲ - رك : گون .
۱۳ - هز . kônâ ، پهلوی varrak (بره) « یونکر ص ۱۱۰ » .
۱۴ - قس : گلگونه . ۱۵ - قس : پهلوی gônak _ gônak (گونه گونه) «اونوالا ۸۱» و رك : ح ۱۰ . ۱۶ - رك : گوانجی .

گون ژده (۱) ـ بفتح زای فارسی ودال ابجد بروزن شورمزه ، بمعنی زنجره است و آن جانوری باشد شبیه بملخ که شبها آواز طولانی کند .

گونسته [۱] ـ بروزن گلدسته، هرطرف سرین و کفل را گویند .

گونند ـ بروزن موبند ، جوالدوز را گویند .

گونه ـ بضم اول و فتح نون ، بمعنی رنگ و لون باشد [۲] ـ وگلگونه و غازه را نیز گویند که زنان بر رخساره مالند ـ وبمعنی عارض و رخسار هم هست که بعربی خد گویند ـ و هردو طرف سرین و کفل را نیز گفته اند [۳] ـ وترجمهٔ لفظی است که بعربی جنس میگویند واجناس جمع این ، وگونها و گوناگون جمع آن [۴] .

گونه گون [۵] ـ بمعنی گوناگون است که رنگارنگ و جنس بجنس و انواع باشد .

گونیا [۶] ـ بضم اول و سکون ثانی و ثالث وتحتانی بالف کشیده ، تختهای باشد مثلث قائم الزاویه مراستادان بنا را که کجی و راستی عمارترا از آن یابند ـ و نیز افزاری باشد درود گرانرا ـ وریسمانی را هم میگویند که استادان بنا چون (۲) خواهند عمارتی بسازند آنرابکشند ورنگ عمارت بریزند .

گوواره ـ بفتح اول و واو ، بر وزن و معنی گهواره است و بعربی مهد گویند [۷] ـ وگلهٔ گاو وگاومیش را نیز گفته اند [۸] .

گوه ـ بضم اول و فتح ثانی وظهورها ، مخفف گواه است [۹] .

گوهر [۱۰] ـ بر وزن جوهر ، بمعنی مروارید است که بعربی لؤلؤ خوانند ـ و مطلق جواهر را نیز گفته اند ـ و بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد ـ وبمعنی ذات هم آمده است چه هر گاه « گوهری » گویند مراد ازآن ذاتی باشد ـ و بمعنی سرنهانی و صفات پوشیده که ظاهرشود ـ و عقل و فرهنگ هم هست ـ و بمعنی عوض وبدل نیزآمده است و باین معنی غریب است؛ وجوهر معرب آن باشد (۳) .

گوهر آدم ـ بمعنی ذات واصل آدم باشد ـ و فرزند آدم را نیز گویند ـ و خاك را هم گفته اند و عربان تراب خوانند .

گوهر آسمان ـ کنایه از اصل

---

(۱) چش : گون زده (!) (۲) خم۱ : ـ چون . (۳) چش : است .

---

۱ ـ مصحف « گونسته » (ه.م.) . ۲ ـ رك : گون؛ ورك : ص لو. ازمقدمهٔ کتاب. ۳ ـ باین معنی مصحف « گونه » = گون . ۴ ـ رك : « فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤. ۵ ـ رك: گوناگون . ٦ ـ ازسریانی ܓܘܢܝܐ = ghônía (Henning , A list of Middle Persian .., BSOS, X, 1 , p . 93)

۷ = گهواره = گاهواره = گواره (ه.م.) . ۸ = گواره (ه م.)

۹ ـ رك : گواه . ـ گوه بضم اول و های ملفوظ بمعنی سرگین ، اوستا gûtha [در vareta ـ gûthô [بمعنی که گردان یعنی جعل . رك : گوگار) ، پهلوی gûh (در gûhvart ایضاً که گردان ، جعل) ، سانسکریت ـ gûtha ، ارمنی ku (کود ، فضله) ، کردی gû ، افغانی ghul ، بلوچی gîth ، وخی gî ، gü ، اشکاشمی gûs « اشتق ۹٤۷ » .

۱۰ ـ پهلوی gôhar (جوهر ، ماده) « تاوادیا ۱٦۱ » یا gôhr معرب آن جوهر « نیبرگ ۸۲ » « مناس ۲۷٤ : ۲ » ، ورك : اشتق ـ هوبشمان ۹٤۸. « پارسی ترصیع ، گوهر برشته کردن بود . » « ترجمان البلاغه ، چاپ احمدآتش . بخش عکسی ص ۲۳٦ ب » .

و جرم آسمان است ـ و کنایه از کواکب هم هست .

گوهرآگین [۱] - هرچیز که درآن جواهر نشانده باشند ـ و کنایه از مردم شجاع ودلاور و پهلوان هم هست .

گوهران [۲] - بروزن جوشقان، چهار عنصر را گویند که کرهٔ خاك و آب وهوا وآتش است .

گوهرتر - بکسر رابع و فتح فوقانی وسکون رای قرشت ،کنایه از اشك چشم باشد.

گوهرخانه خیز - کنایه ازحضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه وآله است.

گوهرخای [۳] - بمعنی گوهر خانه خیزاست که کنایه ازحضرت رسالت پناه محمدی صلوات‌الله علیه وآله باشد .

گوهرزای [۴] - بمعنی بزرگ زاده و اصیل‌زاده باشد چه گوهر بمعنی اصل و نژاد هم‌آمده است ـ وبمعنی‌نیکوکار وعادل‌ـوهنرمند وفصیح نیزهست .

گوهرسفتن - کنایه از انشای سخن کردن ـ وقصه خوانی باشد وآنرا گهرسفتن هم میگویند .

گوهرشکستن - کنایه ازدست‌دادن دولت و منصب [۴] ـ وکنایه ازخندیدن و خنده کردن باشد .

گوهرکش - بفتح‌کاف تازی‌وسکون شین نقطه‌دار ، دست برنجن و دستینهٔ مرصع را گویند [۵] ؛ و بکسر کاف فارسی هم آمده است یعنی گوهردل ، چه‌کش بمعنی دل باشد .

گوهرمریخ صفت - کنایه از انگشت و زغال باشد ، وآن راگوهرصفت مریخ هم میگویند .

گوهرمطهر - بکسر رابع، هرچیز پاك و پاکیزه و سره و پاك اصل و نیکو را گویند .

گوهرملك - بضم میم و سکون لام وکاف ،کنایه از پادشاه زاده باشد ـ و پادشاه را نیز گویند .

گوهرنیم سفت - معروف است ـ وکنایه از کلام سربسته باشد یعنی چنان گویند که همه‌کس نفهمد ـ وکنایه از کلامی‌است که تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن در آن صرف نشده باشد (۱).

گوهری [۶] - بروزن جوهری،چیزی را گویند که از گوهر ساخته باشند ـ وخداوند اصل و نسبت را نیز گفته‌اند ـ و جواهر فروش وجواهرشناس را هم گفته‌اند [۷] ـ و بمعنی ذاتی هم هست که در مقابل عرضی است .

---

(۱) چش : ـ یعنی .... نشده باشد .

---

۱ ـ رك : آگین .   ۲ ـ جمع : گوهر.   ۳ ـ از: گوهر + خای(خاینده).
۴ ـ از : گوهر + زای (زاینده).   ۴ ـ رفتن دولت :

چو بدگوهران را قوی کرد پشت   جهان بین که گوهربرو چون‌شکست.

نظامی گنجوی « رشیدی » .

۵ ـ ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش
که قطره در خوشابست و سبزه شبه دوال .

رفیع لنبانی « رشیدی » .

۶ ـ از : گوهر + ی (پسوند نسبت) ؛ پهلوی **gôhrîk** (اساسی ، اصلی) « مناس ۲۷۴ : ۲ » .   ۷ ـ کردی ع **goherî** (جواهر فروشی) « ژابا ص ۳۷۲ » . امروزه « جواهری » (معرب) گویند .

گوهریدن - یعنی چیزی را بچیزی عوض و بدل کردن .

گوی - بروزن موی ، بمعنی تکمه باشد که گوی گریبان است [۱] - و مطلق گلوله را نیز گویند عموماً [۲] - و گلوله‌ای که ازچوب سازند و با چوگان بازند خصوصاً [۳] - و امر بگفتن هم هست یعنی بگوی .

گویا [۴] - بروزن جویا ، بمعنی گوینده و سخن کننده باشد [۵] - و زبانرا نیز گویند که بعربی لسان خوانند - وساز سیر آهنگ را نیز گفته اند - و بمعنی ظاهراً و غالباً هم آمده است [۶] .

گوی انگله [۷] - بفتح همزه و کاف فارسی ، تکمه وحلقه ای را گویند که بر گریبان پیراهن وغیره دوزند چه گوی بمعنی تکمه وانگله بمعنی حلقه باشد که گوی درآن اندازند و گاهی آن حلقه را نیز گوی انگله میگویند - وبمعنی جوز گره نیزآمده است وآن نوعی از گره باشد - وکنایه از آفتاب هم هست .

گویای گهواره - کنایه ازحضرت عیسی علیه السلام است و گویای مهدهم میگویند [۸] .

گوی باز [۹] - معروف است یعنی شخصی که چوگان بازی کند - وبازیگر را نیز گویند که چند عدد گوی الوان در دست گرفته یك یك را بر هوا اندازد و بگیرد - و نام روز نوزدهم بود از ماههای ملکی .

گوی بردن - کنایه از زیادتی کردن وفایق آمدن باشد .

گویر - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده و برای بی نقطهٔ زده ، پاکار و پیشکار را گویند - وبمعنی سراب هم آمده است وآن شوره زمینی است در صحرا که ازدور بآب میماند [۱۰] - و بمعنی صحرا هم بنظر آمده است [۱۰] .

گوی زر و گوی زرین (۱) - کنایه ازآفتاب است [۱۱] .

---

(۱) چك ، چش : زری .

---

۱ - کو (مخفف) (ه.م.) :

ای لعبت مشکین کله ، بگشای گوی از انگله

می خور ز جام وبلبله ، با ما خور و با ما نشین .

« سنائی غزنوی ص ۷۲۴ » .

۲ - کردی goi ، gû (گلوله‌های بازی ، کره) « ژابا ص ۳۶۷ » - گوی در التفهیم بیرونی (ص ۵۷) بمعنی فلك آمده . ۳ = کو (مخفف) (ه.م.)

۴ - از : گوی (گفتن) + ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه) .

۵ - (از دو درخت) یکی ماده و دیگری نر اوی

سخن گوی و با شاخ و با رنگ و بوی

بشب ماده گویا و بویا شود چو روشن شود نر گویا شود .

« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۸۹۶ » .

۶ - از : گوی (گفتن) + ا (تردید) [قس : مانا] . گویا در لغت نامه (ذیل :آ) مخفف « گوییا » آمده قس : پنداریا . امروزه غالباً بمعنی مذکور در متن استعمال شود .

۷ - گوانگله (ه.م.) و رك : گوی ، انگله . ۸ - اشاره به « ویکلم الناس فی المهد وکهلا » (سورهٔ ۳ [آل عمران] آیهٔ ۴۱) . ۹ - از: گوی + باز (بازنده).

۱۰ - رك : گویر . ۱۱ - رك : رشیدی .

گویس ۱ - بر وزن نفیس ، ظرف وانای شیر و ماست راگویند .

گوی ساکن - کنایه از کرهٔ زمین است - و نقطهائی را نیز گویند که بر خط گذارند ۲ .

گویست ۳ - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و بثالث و فوقانی زده ، بمعنی کوفتگی وضربی باشد که از سنگ وچوب ولگد ومشت وامثال آن بکسی رسد ؛ وبضم اول و کسر تحتانی هم آمده است - وبمعنی کوفته شد و کوفته گردید (۱) هم هست .

گویسته ۴ - بفتح اول بروزن نه بیخته ، بمعنی کوفته شده باشد .

گویسه ۵ - بر وزن هریسه ، بمعنی گویس باشد که ظرف و انای شیر وماست است.

گوی سیم و گوی سیمین - کنایه از ماه است .

گویش - بر وزن حشیش ، بمعنی گویس است که ظرف و انای دوغ و ماست باشد ۶ - وبروزن سوزش ترجمهٔ مقاله باشد۷ .

گوی شدن - کنایه از سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن باشد .

گویشه ۸ - بر وزن همیشه ، بمعنی گویش است که ظرف و انای شیر وماست باشد.

گویك ۹ - بروزن خوبك، تکمه و گوی گریبانرا گویند .

گوی گردان ۱۰ - جانوری است که سرگین را گلوله کند و بغلطاند و ببرد و بعربی جعل وخنفساء گویند .

گوی گردانك ۱۱ - با زیادتی کاف، بمعنی گوی گردان است که خنفسا باشد .

گوینده ۱۲ - بروزن سوزنده ، بمعنی زبان است که عربان لسان گویندش - و بمعنی سخن گوی وقصه خوان ومنهی وقائل وخواننده - وسازسیرآهنگ هم هست - ومطربیرا نیز گویند که نقش و صوت بسیار بخاطر داشته باشد .

گویه ۱۳ - بر وزن مویه ، بمعنی غار باشد وآن گوی وشکافی است که در کوهها بهم رسد و بیشتر مردم فقیر درآنجا بسر برند .

---

(۱) خم۱ : گردیدن .

---

۱ - رك : گویش .

۲ - از حرف صولجان وش ، زیرش دو گوی ساکن
آمد چو صفر مفلس ، وز صفر شد توانگر .
« خاقانی شروانی ص ۱۸۸ » .

۳ - اصح « کویست » است . رك : کویست ، کویستن ، کوستن .

۴ - اصح « کویسته » (ه.م.) است = کوسته (رك : کوستن) .

۵ - رك : گویشه .　۶ = کویشه ، قس : کودوش = کودوشه = گاو دوش = گاو دوشه ؛ ورك : گویس ، گویسه.　۷ - از: گوی (گفتن) + ش (اسم مصدر)، درفرهنگ دساتیر (ص ۲٦٤ - ٥) بمعنی تکلم کردن و سخن گفتن آمده.　۸ - رك : گویش .

۹ - از : گوی (ه.م.) + ك (پسوند تصغیر) .　۱۰ = گوی گردانك = گوگردانك (ه.م.) رك : گوگار .　۱۱ - رك : گوی گردان .

۱۲ - از : گوی (گفتن) + نده (پسوند اسم فاعل) .　۱۳ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲٦٥ » .

بیان هیجدهم

در کاف فارسی با ها مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

گه [۱] - بفتح اول وسکون ثانی، مخفف گاه است که بمعنی وقت و زمان - و تخت پادشاهان - وبوتهٔ زرگران که طلا و نقره درآن گذارند [۲] - وبمعنی جا ومقام واسم مکان هم هست همچو بارگه وچراگه و منزلگه [۳] - و بمعنی زود هم آمده است که عبارت ازصبح زود باشد [۴].

گهان [۵] - بروزن نهان ، بمعنی جهان است که عالم دنیا باشد بلغت فارس وشیراز .

گهبار [۶] - با بای ابجد بر وزن رفتار بمعنی گاه‌بار و گاهنبار است که پیش ازاین گفته شد وآن شش روزی است که خدای تعالی عالم‌را درآن شش روزآفریده است وفارسیان گویند که آن شش گاه باشد و هر گاهی نامی و مدتی دارد و ما مدت و نام هریك را در لغت گاهنبار بتفصیل مذکور ساختیم .

گهبارها [۶] - بروزن رفتارها، بمعنی گهبار است وآن شش روزی‌است که خدای‌تعالی درآن عالم را آفرید .*

گهر [۷] - بر وزن هنر ، مخفف گوهر است که مروارید - واصل ونسب و نژادوفرزند- و ذات و صفات - وسرنهانی - وعقل وفرهنگ- و عوض و بدل باشد - و بمعنی گویند گهر جمع گوهراست [۸] .

گهرخانهٔ اصلی - کنایه از جوار وقرب حق سبحانه و تعالی است .

گهرعقد فلك - بکسرثالث ، کنایه از ستارهای آسمانی است .

گهر گستر [۹] - بمعنی‌جوانمرد باشد - و ناصح وواعظ را نیز گویند .

گهزن - بروزن رهزن ، یکی از افزار کفش دوزی است [۱۰].

گهله [۱۱] - بفتح اول بر وزن بهله ، گاورسهای طلا و نقره باشد - و انگارهٔ زر وطلا و نقره را نیز گویند که هنوز آنرا پهن نکرده وسکه نزده باشند .

گهن [۱۲] - بضم اول وسکون ثانی ونون، کرمی راگویند که چوب را خورد و خوردهٔ آن مانندآرد از چوب فرو ریزد وآن آرد را بعربی نشاره خوانند .

گهنبار [۱۳] - بفتح اول و بای ابجد بر وزن سمن‌زار ، بمعنی گهبار است وآن‌شش‌روزی

---

۱ - مخفف «گاه» (ه.م.)   ۲ - رك : کهبد .   ۳ - رك : ص‌به ازدیباچهٔ مؤلف .
۴ - پگه = پگاه = بگه = بگاه ، بدین معنی است - که بضم اول‌وهای ملفوظ = گوه بمعنی سرگین . رك : گوه .   ۵ - رك : کیهان ، کیهان .   ۶ - رك : گاهنبار .
۷ - مخفف «گوهر» (ه.م.)   ۸ - براساسی نیست.   ۹ - ازگهر(گوهر) + گستر(گسترنده) .
۱۰ - کمان برم که بزراقی‌وبحیله گری   ز کلك و گهزن وسنگ‌تراش‌ونشکرده...
سوزنی سمرقندی «رشیدی» .
۱۱ - رك : کهله .   ۱۲ - رك : رشیدی. بمعنی مذکور درمتن «درهندی نیزآمده لیکن‌بضم کاف فارسی مخلوط‌التلفظ بها» «فرهنگ رشیدی ص۱۹۸ح۱».   ۱۳ - رك : گاهنبار.
* **گهبد** - رك : کهبد .

باشد که خدای تعالی عالم را بیافرید.

گهنبارها[1] - بروزن سمن‌زارها، بمعنی گهنبار است و آن شش روزی است که در آن عالم را خدای تعالی آفرید (۱). *

گهوارهٔ فنا - کنایه ازعالم‌ودنیاست.

گهولی - بروزن قبولی، عوض وبدل کردن چیز باشد بچیزی دیگر.

بیان نوزدهم

در کاف فارسی با یای حطی مشتمل بر چهل و سه لغت و کنایت

گی - بفتح اول وسکون ثانی، پرنده‌ای است که پرآن ابلق میباشد وبرتیرنصب کنند[2] - وبکسر اول، لفظی است که معنی حاصل مصدر دهد و بمعنی بودن باشد وقتی که در آخر کلمه درآید همچو خوانندگی و بخشندگی [3].

گیا - بکسر اول، مخفف گیاه است که علف باشد [4] - و محوطهٔ ده را نیز گویند [5].

گیاخن[6] - بفتح اول بروزن فلاخن، بمعنی نرمی و آهستگی و کاری کردن بنرمی وآهستگی و استواری باشد.

گیاشیر[7] - بکسر اول، شیرهٔ گیاه‌را گویند مطلقاً هرگیاه که باشد.

گیاغ[8] - بروزن چراغ، بمعنی گیاه است که علف باشد. *

گیاه آبگینه - گیاهی‌است که‌آبگینه را بدان جلا دهند. سرفهٔ کهنه را نافع باشدوآنرا بعربی شجرةالزجاج خوانند.

گیاه قیصر - بکسر ها و فتح قاف، دارویی است که اکلیل الملك خوانند. اورام مفاصل واحشارا نافع است.

---

(۱) خم۱: که خدای تعالی عالم را بیافرید.

---

۱ - رك: گهنبار.

۲ - عارف پر تیر نی زگی خواهد کرد ... زان (از) رشتهٔ جان خصم پی‌خواهد کرد.
عارف بلوچ «رشیدی» «فرهنگ نظام».

۳ - در کلمات مذکور و مانندآنها «گ» نشانهٔ بازگشت تلفظ قدیم است و درحقیقت نشانهٔ حاصل مصدر همان «ی» است. رك: اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۸۲؛ اما این‌نشانه‌درکلماتی نظیر «پنهانگی» (رك: ایضاً ص ۹۴) نشانهٔ حاصل مصدر است. و رك: ص‌لو ازدیباچهٔ مؤلف.

۴ = گیاه (ه‍.م.) ۵ - بسیاری ازنامهای دیه های گیلان و مازندران‌به «ـ کیا» ختم شود بنام مؤسس و بانی‌آن دیه. ۶ - رك: کیاخن.

۷ - از: گیا (= گیاه) + شیر (= شیره)؛ شیرهٔ گیاه. ۸ = گیاه:

عجب نیست از سوز من گر بباغ ... بتوفد درخت و بسوزد گیاغ. بهرامی «رشیدی».

* **گهواره** - رك: گاهواره.

* **گیاه** - بکسراول = گیا (مخفف) = گیاغ (ه‍.م.)، پهلوی gayâh «یونکر ص ۸۶»، کردی ghiiah، ghiiâ (علف) «ژابا ص ۳۷۳»، یرنی gijâ، نطنزی gija «ک. ۱ ص ۲۸۶»، سمنانی giâ، سنگسری و سرخه‌یی و شهمیرزادی giá «ک. ۲ ص ۱۸۲»؛ رستنی، نبات، علف: «از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت، و بیخ گیاهان برآوردن.» «گلستان ص ۱۱۹».

گیاه نمناك - بکسر ها و فتح نون بروزن سیاه غمناك ، سبزه‌ایست که آنرا خرفه و پرپهن میگویند و بعربی بقلة‌الحمقا خوانند.

گیبر - بفتح اول‌وضم بای ابجدوسکون ثانی و رای قرشت ، نوعی ازپیکان تیر باشد[۱] .

گیتی [۲] - بکسر اول وفوقانی‌وسکون ثانی وتحتانی، دنیا وروزگار و جهان راگویند [۳] - و بمعنی زمین هم هست - و گلی است بسیار خوشبوی که از دریای بصره آورند [۴] ؛ و با ثای مثلثه هم بنظرآمده است درمؤیدالفضلا .

گیتی بان [۵] - بمعنی نگاه دارندهٔ دنیا و روزگار است که کنایه ازپادشاه هفت اقلیم‌باشد چه گیتی بمعنی دنیا وبان نگاهدارنده ومحافظت کننده راگویند .

گیتی پژوه [۶] - بضم با وزای‌فارسی، بمعنی دنیا طلب وطالب دنیا باشد چه گیتی‌بمعنی دنیاوپژوه وطالب وخواهان وجویان‌باشد- وکنایه از پادشاه است .

گیتی نورد [۷] - بمعنی جهان گرد باشد چه گیتی بمعنی جهان و نوردیدن بمعنی گردیدن است - وکنایه ازآفتاب عالمتاب است- و کنایه از اسکندر هم هست - و اسب را نیز گویند .

گیج - بکسر اول وسکون ثانی وجیم، بمعنی پریشان وپراگنده خاطر باشد - وشخصی را نیز گویند که بسبب صدمه دماغ او پریشان شده باشد - و احمق و ابله ومتحیر و سرگشته و حیرانرا نیز گویند [۸] ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم بنظر آمده است - وخودستای وصاحب عجب وتکبر را هم گفته‌اند .

گیجه [۹] - بکسر اول‌وفتح جیم، بمعنی گیج‌است که پریشان وپراگنده‌ومتحیروسرگشته وحیران باشد .

گیجیده [۱۰] - بروزن پیچیده ، بمعنی دماغ پریشان شده و سراسیمه گشته و سرگردان وحیران گردیده باشد .

گید - بکسر اول وسکون ثانی و دال ابجد، مرغ گوشت‌رباراگویند که غلیواج‌است[۱۱].

---

۱ ـ وآنرا « زره‌بر » نیز گویند « رشیدی » . ظ . از : گی(ه.م.) + بر(برنده) .

۲ ـ اوستا gaêtha ـ «بارتولمه۴۷۶»، پازند gêtî ،gêthî ، gîthî ، پهلوی gêtêh و gêtâh « نیبرگ ص۸۰» وgêtîh« مناس ۲:۲۷۴ » و gêtîk (دنیوی) ، سریانی gêthîh « هوبشمان ۹۴۹ » و رك : اسشق: ایضاً و قس :گهان ، جهان .

۳ ـ هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام .
« گلستان ص ۱۱۶ ».

۴ ـ رك :گل گیتی . ۵ ـ از :گیتی+بان (پسوند نسبت و اتصاف).

۶ ـ از :گیتی+پژوه (پژوهنده). ۷ ـ از :گیتی+نورد (نوردنده) .

۸ ـ «گیج ، معجب و احمق بود . قریع گفت :
همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج همه با دزدان دزد وهمه با شنگان شنگ»
« لغت فرس ۶۰ ».
و رك : همان کتاب ص ۷۳ . ۹ ـ رك :گیج . در« سرگیجه » بمعنی گردش سر«رشیدی» و دوارسر . گیجه مرکب است از :گیج (قس :گیجیده)+ه (پسوند حاصل مصدر) [رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹۵ ببعد]. ۱۰ـ اسم مفعول از«گیجیدن» .

۱۱ـ رك : رشیدی . « ظاهراً همان جانور است که مشابه بود به غلیواج ، و آن نوع علیحده است ، و بهندی نر آنرا « گیده » گویند بدال مخلوط‌التلفظ به ها ، واین از عالم توافق لسانین است.» « سراج اللغات بنقل‌فرهنگ نظام » .

واو شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد ، وبعضی گویند یکسال نر ویکسال ماده است ، چنانکه مشهور است که شخصی‌را شخصی پرسید که«راست است که غلیواج شش ماه نروشش‌ماه ماده‌میباشد؟» جواب داد که « از کسی باید پرسید که یکسال غلیواج بوده » و بنابرآن است که کسیرا که رجولیت وغیرت وحمیت نباشد بگید نسبت کنند و **گیدی** گویند ۱ .

گیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی ارغ است وآن تیزی وتلخی‌باشد که در مغز بادام وپسته وگردکان وامثال آن بهم میرسد .

گیرا ۲ - با اول بثانی رسیده و ثالث بالف کشیده،، بمعنی‌سرفه باشد وآن بیشتربسبب هوا زدگی بهم میرسد ۳ .

گیرخ - بکسر اول وفتح رای بی‌نقطه وسکون ثانی وخای نقطه‌دار ، بمعنی رحل باشد وآن چیزی است که از چوب سازند و مصحف وکتاب بربالای‌آن گذارند وخوانند ۴ .

گیرنگ ۵ - بر وزن بیرنگ ، نام قصبه ای باشد ازاعمال باورد وآن بلده ایست از خراسان .

گیرودار ۶ - بمعنی فرماندهی‌وحکم رانی باشد .

گیروی ۷ - بروزن بیموی، نام‌پهلوانی است ایرانی .

گیره ۸ - بروزن خیره ، سبد کوچك راگویند وآن ظرفی است که از چوب ونی‌وگیاه وامثال‌آن بافند ۹ .

گیریان - با یای حطی‌بروزن‌شیروان، بمعنی فدا باشدیعنی بدلی‌که خود را یادیگربرا بدان از بلاها برهانند ۱۰- و بمعنی‌گریان هم هست که گریه‌کنان باشد ۱۱ .

گیس ۱۲- بکسر اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، مخفف‌گیسو باشدکه موی سر

---

۱ - « بمعنی قرمساق معلوم میشود نه هیز و بی‌جرأت ، چنانکه شاعر گوید در هجو :

مطهر هست اسم بی مسما　　پس اوراکی مطهر میتوان گفت؟

خرش برخرجهد، او زر ستاند　　پس اوراگیدی خرمیتوان گفت.

سراج‌اللغات بنقل « فرهنگ نظام » ، قس : کردی ghidi (محجوب) « ژابا ص ۳۷۳ ».

۲ - از : گیر (گرفتن) +ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه) ، پهلوی gîrâk « مناس ۲:۲۷۴ » .　۳ - رك : انارگیرا « رشیدی » (ه.م.)　۴ - رك : جهانگیری .

۵ - معرب‌آن «جیرنج» شهرکی ازنواحی مرو، واقع بر کنار نهر وی. رك:معجم‌البلدان؛ و رك : تاریخ بیهقی باهتمام نفیسی ج ۳ ص ۱۰۱۶ .　۶ - اسم مرکب از دو فعل : گیر (گرفتن)+و (عطف)+ دار (داشتن) . رك : دار وگیر .　۷ - در فهرست ولف‌چنین نامی‌نیامده ، ظ . مصحف « گروی » (ه.م.) است .　۸ - از : گیر (گرفتن)+ه (پسوند مکان وآلت = پسوند فاعلی) .　۹ - نوعی از انبر کوچك پیشه‌وران .

۱۰- مصحف «گربان» رك : گیربان .　۱۱- تلفظ عامیانهٔ «گریان » .

۱۲- گیس ، دراوستا gaesa ، پهلوی gês ، ارمنی gês ، استی ghêsä ، qîs (موی زبر خوك و غیره) « اسشق ۹۵۰ » و رك : هوبشمان ایضاً : بنابرین مخفف « گیسو » نیست . رك : گیسو .

زنان است .*

گیسودار ۱ ـ با دال ابجد بر وزن نیکوکار ، معروف است ۲ ـ و کنایه از سید ۳ ومولازاده و پیرزاده هم هست .

گیل ۴ ـ با ثانی مجهول بروزن فیل ، گیلان را گویند و آن ولایتی باشد معروف از تبرستان ـ و بزبان گیلانی ، رعیت و روستایی و مردم عامیرا گویند .*

گیل‌دارو ۵ ـ بکسر اول ، چوبکی باشد سیاه رنگ و آنرا بساحل دریای خزر یا بند و آنرا نر وماده میباشد وبکدو دانه را نافع است که کرم شکم باشد و معرب آن جیل‌دارو است .

گیلک ۶ ـ باثانی‌مجهول بروزن میلك، بزبان گیلان ، مردم عامی و روستایی و رعیت را

۱ ـ از : گیسو + دار (دارنده). ۲ ـ یعنی صاحب گیسو.

۳ ـ بمناسبت آنکه در قدیم علویان گیسو داشتند . رك : گیسو .

۴ ـ پهلوی Gêl (رك : فهرست مارکوارت . شهرستانهای ایران ، و رك : کریستنسن. ساسان ص ۲۰۹) بقوم ساکن گیلان اطلاق شده . رك : گیلان . ۵ ـ از : گیل (گیلان) + دارو ؛ لغة دارویی که در کنار دریای گیلان (بحر خزر) روید (برهان در شرح : سغبر) ، معرب آن جیل دارو . ۶ ـ در گیلکی gîlâk (اهل گیلان ، گیلانی) قس : گیله ، و گیلکی لهجهٔ مردم گیلان را گویند .

☆ **گیسو** ـ بکسر اول و ضم سوم = گیس (هـ.م.) از اوستایی ـgaesa (رك : گیس)، در اوراق مانوی بپهلوی gyswg (کلاله ، طره) ، gyswgwr (با موی مجعد) ، ارمنی (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1, p . 83) gisavor در پهلوی gêsûk «اونوالا ۳۸۳» ؛ موی بلند که ازپشت گردن تجاوز کند (جمع آن، گیسوان، گیسوها) : « شیادی گیسوان بافت بصورت علویان ... » « گلستان ص ۵۳ ».

☆ **گیلان** ـ بکسر اول از : گیل (هـ.م.) + ان (پسوند مکان) ، پهلوی Gêlân یعنی مملکت گیل (Gêl) ها . در نزد یونانیان Gelae « دائرة المعارف اسلام » . در اوستا نام ناحیتی بصورت Varena آمده و خاورشناسان در تعیین محل آن اختلاف دارند . طبق سنت آن ، همان مملکت « پتشخوارگر » (طبرستان و گیلان) است رك : پورداود . یشتها ج ۱ ص ۵۷ ح ۱ ، ۱۷۸ ، ۱۹۲ و ج ۲ ص ۷۵ متن و ح ۱ . اندرآس همین « ورنه » را ریشهٔ نام « گیلان » دانسته ، ولی استاد بنونیست (درمذاکرهٔ شفاهی) این حدس را رد کرده‌اند ، چه va و vi زبانهای قدیم در فارسی به go و gu تبدیل شود مانند ویشتاسپ = گشتاسپ ، وراز = گراز ، ویستر = گستر ؛ ولایت گیلان از ۳۶ درجه و ۲۸ دقیقه تا ۳۸ درجه و ۱۱ دقیقهٔ عرض شمالی و از ۴۸ درجه و۴۴ دقیقه تا ۵۰ درجه و۳۲ دقیقهٔ طول شرقی واقع شده ، ازشمال محدود است ببحرخزر و از مشرق بمازندران و از جنوب بقزوین وخمسه و از مغرب بآذربایجان. طول آن ازشمال‌غربی بجنوب شرقی ۲۲۵ و عرض آن از ۲۵ تا ۱۰۵ کیلومتر تغییر میکند . گیلان شامل نواحی ذیل است: موازی که شهررشت درآن‌واقع‌است ، لشت‌نشا، لاهیجان ، لنگرود ورانکوه ، دیلمان ،عمارلو، رحمت‌آباد ، رودبار ، شفت ، ماسوله ، فومن ، تولم ، چار فریضه و پهلوی ، کسگر ، ماسال ، شاندرمن ، طالش دولاب ، اسالم ، کرگانرود وآستارا . کرسی آن شهر رشت است. رك :جغرافیای سیاسی . کیهان. ص ۲۶۳ ببعد ـ اکنون گیلان جزو استان یکم محسوب میشود .

گویند .

گیله [۱] - بروزن حیله، نام جایی ومقامی است .

گیلی - بر وزن فیلی ، منسوب بگیل را گویند [۲] - و نام طایفه‌ای هم هست از ترکان - و بعضی گویند گیلی طایفه ای باشند از گلیم پوشان [۳] .

گیمیا [۴] - بروزن سیمیا ، بمعنی‌ریماز است که نوعی از جامه و پارچهٔ نفیس لطیف باشد .

گین [۵] - بر وزن سین ، بمعنی صاحب وخداوند باشد چون با کلمه‌ای ترکیب کنندیعنی درآخر آن کلمه درآورند همچوغمگین‌وشرمگین- و بمعنی صفت هم‌هست هرگاه با واصف مرکب سازند ؛ وبعضی گویند بمعنی پراست که درمقابل خالی باشد چه‌گین در اصل آگین بوده ومعنی آن پر از غم وپر از شرم باشد .

گینه - بر وزن سینه ، مخفف آبگینه است که‌آینه باشد [۶] .

گیو - بکسر اول و ثانی مجهول‌بروزن دیو ، نام پسر گودرز است که کیخسرو را بعد از هفت سال دید واز ترکستان بایران آورد-وبفتح اول بروزن عمو، بمعنی گویا باشد که‌سخن کننده است [۷] - و زبانرا نیز گویند که بعربی لسان خوانند [۸] - و بمعنی ظاهراً و غالباً هم استعمال میشود .

گیور - بروزن زیور ، در لغت بمعنی نقل کننده و سخن راننده و قصه خوان و افسانه گوی باشد - و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است [۹] و آن اول قوتی است مرتب در مقدم تجویف دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد که اگر او نباشد ما حکم نتوانیم کرد که این سفید است وآن سیاه واین ساکن است‌وآن متحرك .

گیوگان [۱۰]- با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن میهمان ، نام پهلوانی است ایرانی

---

۱ - در گیلکی gîla [mard] (روستایی ، رعیت) گویند . - « گیله » بمفهوم جا و مقامی خاص یافته نشد ، اما « گیله دولاب » موضعی است در طالش دولاب « کیهان . جغرافیای سیاسی ص۲۷۸ » و رك :گیل دولاب « فرهنگ جغرافیایی ایران . ستاد ارتش‌ج ۲ ص ۲۶۶ »

۲ - از :گیل (ه.م.)+ی (پسوند نسبت).

۳ - همان «گیلی » منسوب بگیلان است ، چه‌گلیم‌های گیلان در قدیم معروف بوده :

چو شب گیل شد در گلیم سیاه ورا زرد گیلی سپر گشت ماه ...

« اسدی طوسی . گرشاسب نامه ص ۲۲۳ ».

۴ - در نسخهٔ چاپی رشیدی « کیمیا » آمده ومحشی نوشته: « اینست دربعضی نسخ‌مطابق فرهنگ (جهانگیری) وبرهان ونسخهٔ سروری ، ودر بعضی نسخ رشیدی « گیماز» موافق‌سراج.»

۵ - قس : پسوند پهلوی akin ، و فارسی‌آگین ؛ و رك : ص لو از دیباچهٔ مؤلف .

۶ - هر که دل ازمهر تو چوگینه (نقره) ندارد زآتش غم در گداز باد چوگینه .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » « فرهنگ نظام ».

۷ - این معنی را از « گیومرت » (ه.م.) استخراج کرده‌اند و صحیح نیست .

۸ - لهجه‌ای در « گویا » . ۹ - ظ . از بر ساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان .

۱۰- از : گیو (ه.م.)+ گان (پسوند نسبت و اتصاف) منسوب بگیو ، خاندان گیو (رك : فهرست ولف) :

چنین گفت گوراگراز است نام که درجنگ شیران ندارد لگام

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان که بر درد وسختی نباشد ژکان.

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بخ ج ۲ ص ۴۸۲ » و رك : ایضاً ج ٤ ص ۸۹۱ .

که پسر او گرازه نام داشته .

گیومرت[1] - بفتح اول و ثانی بثالث کشیده ومیم مفتوح برا وتای قرشت زده، نخستین کسیرا گویند که در عالم پادشاهی کرد و معنی ترکیبی این لغت زندهٔ گویا است چه کیو بمعنی گویا ۲ ومرت بمعنی زنده آمده است ودر میان متأخرین بکاف تازی و ثای مثلثه مشهور است و حال آنکه این رسم فارسی قدیم است ودر کلام فارسی قدیم ثای مثلثه نیامده است ، الله اعلم.

گیوه - با ثانی معروف بروزن میوه ، نام پادشاه زمین خاوران است و اویکی ازمبارزان شاه کیخسرو بن سیاوخش بوده ۳ - و با ثانی مجهول ، نوعی از کفش وپای افزار است که روی آنرا از ریسمان دوزند و ته آنرا از لته سازند وآنرا کفش جامگی نیز گویند .

گیه ۴ - بظهور ها بروزن سیه، مخفف گیاه باشد که علف است.

گیها ۵ - بکسراول وفتح ثانی و ثالث بالف کشیده ، بلغت زند وپازند(۱) گیاه وعلف را گویند .

گیهان ۶ - بفتح اول بروزن پیمان ، بمعنی دنیا وروزگار وجهان باشد .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - پهلوی Gayômart، اوستایی Gayô_marətan « بارتولمه ۵۰۳ » «نیبر گ ص ۸۰ » . جزء اول «گیو» و«گیه» بمعنی جان و زندگی است و جزء دوم « مرتن » صفت است بمعنی مردنی ودر گذشتنی ، وبتعبیر دیگر مردم (چون بشرفانی است ، او را مردنی و درگذشتنی نامیده اند) « پورداود . یشتها ج ۲ ص ۴۱-۴۲ » . ۲ - صحیح نیست، رك :گیو .
۳ = Gêve « فهرست ولف» :

فروتر ازو گیوهٔ رزم زن بهرکار پیروز ولشکرشکن .

فردوسی طوسی«شاهنامهٔ بخ ج ۵ ص ۱۲۷۹» طبق نسخهٔ P و در متن : فزونتر ازوقارن رزم زن.
۴ = گیاه (ه.م.) ۵ - قراءتی از رسم الخط پهلوی [pahlavi script] (گیاه)[رك: کیاه] و رك : باروچا ص ۱۹۲ . ۶ = جهان ، پهلوی gêhân (دنیا) جمع حالت اضافی ازاوستایی - gaêthâ (gaêthânâm*) « نیبر گ ص ۸۰ » ورك : اشتق -هوبشمان ۹۵۱ .

گفتار بیست و سوم

از کتاب برهان قاطع در حرف لام با حروف تهجی مبتنی بر بیست و دو بیان و محتوی بر سیصد و هشتاد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در لام با الف مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

✻ **لا** - بمعنی لاف و گزاف و هرزه گویی و پرگویی باشد ۱ - و در عربی بمعنی نه است که نقیض آری باشد - وبمعنی نفی‌هم‌هست‌همچو لا اله الا الله .

لاب - بروزن باب ، بلغت یونانی آفتاب راگویند ۲- ونام‌پسرادریس علیه‌السلام هم‌هست۳؛ و بعضی گویند نام حکیمی است که اصطرلاب را او وضع کرده است ؛ و بعضی دیگر گویند نام پسر اسطر است ، و اسطر نام پادشاهی بوده از یونان ۲ .

لابرلا ۳ - با لام‌بروزن پا برجا، بمعنی تو برتو و ته بر ته باشد - و نام نوعی از حلوا هم هست .

لابه ۴ - بروزن تابه، بمعنی سخن‌باشد - و اظهار اخلاص با نیاز تمام را گویند- وبمعنی چرب زبانی و چاپلوسی و تملق و فروتنی وعجز و نیاز و خواهش هم‌هست ۵ - و فریب و بازی

✩ ل (لام) - حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی وحرف بیست وسوم ازالفبای عربی (ابتث)، و در حساب جمل آنرا سی گیرند . این حرف به « ر » (رك : ص یط مقدمهٔ مؤلف) بدل شود. ۱ - « لا » اسم فاعل مرخم است در کلمات مرکب: هرزه‌لا، ژاژلا. رك:لاییدن. ۲ - فقه‌اللغهٔ عامیانه. رك : اسطرلاب . ۳ - از: لا (طبقه) + بر(بمعنی‌علی‌عربی) + لا (طبقه) . ۴ = لاف ، افغانی ع lâfa، lâpa(خودستایی ، تکبر) ، lâfuk (لاف زن)) از سانسکریت laph ✩ . رك : هوبشمان ۹۵۲ و رك : اسشق ایضاً ؛ کردی labehi (استدعا ، درخواست) « ژابا ص ۳۷۵ » ورك : لابیدن .

۵ - تو اورا کنی‌لابه فردا به پیش فدا داری او را تن و جان خویش .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

دادن را هم میگویند ۱ - و چیزی رانیز گویند که از سر تا بپای چیزی به پیچند .

لانیدن ۲ - بروزن و معنی لافیدن(۱) است که سخنان زیاده از حد خود گفتن باشد - و بمعنی پر گویی وهرزه گویی هم هست.

لاتو - با تحتانی بواو کشیده ، نردبان وزینه پایه را گویند ۳ - وبمعنی گردنا هم‌هست وآن چوبی باشد مخروطی ومیخی کوچك برسر آن نصب کرده‌اند و اطفال ریسمانی برآن پیچند و نوعی بر زمین اندازند که مدتی چرخ زند - و تله را نیز گویند که آلت گرفتار شدن‌حیوانات است .

لاج - بروزن باج ، مرادف رشوت است - و بمعنی برهنه و عریان باشد ۴ - وسگ‌ماده را نیز گویند ۵ .

لاچ - با جیم فارسی، بمعنی‌بازی وفریب و لاغ باشد که بمعنی سخره و ظرافت است.

لاجورد ۶ - بفتح واو و سکون را و دال بی‌نقطه ، سنگی‌است کبود که ازآن نگین انگشتر سازند و صلایه کرده بجهت مذهبان و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند وبدخشی آن بهتر از دزماری باشد .

لاجورد خم - بضم خای نقطه دار و سکون میم ،کنایه ازآسمان است و آنرا خم لاجورد هم میگویند .

لاجوردی سقف - بمعنی‌لاجوردی خم است که کنایه از آسمان باشد .

لاجوردینه خم - بمعنی لاجوردی سقف است که کنایه ازآسمان باشد .

لاچی ۷ - بر وزن کاچی ، قاقله باشد وآنرا هال وهیل نیز گویند و داخل ادویهٔ حاره در طعام کنند .

---

(۱) چش : لانیدن .

---

۱ - بلابه گفت شبی میرمجلس تو شوم   شدم برغبت خویشش کمین غلام ونشد .
« حافظ شیرازی ص ۱۱۴ » .

۲ - از : لاب (لابه) + یدن (پسوند مصدری) ؛ لابه کردن :

بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم   سکار آن بجهنم همی‌خورد چو ظلیم
چوخون وریم بپالوده خیره از مردم   بدوزخ اندرلابد که‌خون‌دهندش وریم.

سوزنی سمرقندی « لغت نامه ».

دراوراق مانوی (پارتی) l'b (نامیدن ، دعا کردن ، درخواست کردن) = پارسی میانه (پهلوی) r'b ، فارسی : لابه , (Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS , IX 84 . p , 1)، شغنی lów_am ، سریکلی lew_am (گفتگو کردن ، سخن گفتن) « اسشق ۹۵۲ » .

۳ - دست و زبان بدو نرسد کس را   آری بماه بر نرسد لاتو .
فرخی سیستانی « لغت نامه » .

۴ - بر سرنور عشق بینی تاج   اندر آن دم که عشق بینی لاج .
مولوی بلخی رومی . مثنوی « لغت نامه » .

۵ = لاس = لاه :
نمی ترسم ز دشمن وز خیالش   که باشد دشمنش همچون سگ لاج.
مولوی بلخی رومی . مثنوی « لغت نامه ».

۶ = لاژورد = لازورد (معرب) = lazuli = lazulite (فر) ورك : نخب ۹۲-۹۶ « لازورد » . ۷ - اسم هندی هیل است « فهرست مخزن‌الادویه » = آلاچی«لغت نامه».

لاخ [۱] - بوزن شاخ ، بمعنی‌جای ومقام باشد لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود همچو سنگ لاخ و دیولاخ و رودلاخ یعنی جای‌سنگ وجای دیو وجای رودخانه - و بمعنی بسیاروانبوه نیزآمده است وباین معنی هم تنهاگفته نمیشود؛ و بغیر ازین سه‌محل در جای دیگراستعمال‌نشده است [۲] .

لاخشته [۳] - بکسرثالث بروزن‌آغشته، نوعی ازآش آرد باشد ؛ و بعضی گویندآش‌تتماج است .

لاخشه [۴] - بروزن فاحشه، بمعنی‌لاخشته است که نوعی ازآش‌آرد باشد ؛گویندآش‌تتماج است .

لاخه - بفتح ثالث ، بمعنی پینه و پاره باشد - و**لاخه‌دوز** پنبه‌دوز راگویند .

لاخیز [۵] - بروزن فالیز، بمعنی‌سیلاب باشد .

لاد - بر وزن شاد ، بمعنی دیوار باشد چه سرلاد سر دیوار و بن‌لاد بن دیوار راگویند - و بنیاد وبنای دیوار را نیزگفته‌اند[۶] - واصل هرچیز را هم میگویند [۷] و درمقام سبب وجهت نیز گفته میشود مثل اینکه هرگاه گویند « لاد برین » مراد این باشدکه بنابرین و بدین سبب و ازین جهت - و هرچینه و رده را نیز گویند از دیوارگلی که بر بالای هم گذارند[۸] - وبمعنی دیبای نازك وتنك ولطیف وخوش قماش باشد[۹] ؛ و درعربی نیز همین معنی دارد [۱۰]- و خاك‌راهم میگویند وبعربی تراب خوانند[۱۱] - ومخفف‌لادن هم هست[۱۲] وآن نوعی از مشمومات است یعنی بوی کردنیها - و نام شهر لار بوده است در قدیم و درین زمان دال براِ تبدیل یافته است [۱۳]-وهر گل و شکوفه را نیز گویند [۱۴]- وبمعنی‌آبادانی هم آمده است که درمقابل خرابی است - وقلعه را نیز گویند .

---

۱ - پسوند مکان که بآخر کلماتی چون : نمك لاخ ، دیولاخ ، سنگلاخ ، اهرمن لاخ ، رود لاخ ، آتش لاخ ، هندولاخ ، کلوغ لاخ و غیره پیوندد : « واین بحیره (بختگان) نمك‌لاخ است. » « فارسنامه. ابن‌البلخی ص ۱۵۳ » . و رك : دارمستتر . تتبعات ج ۱ ص ۲۹۷ .

۲ - درموارد دیگرهم‌آمده . رك : ح۱ .

۳ = لاکشته = لاکشه = لاخشه = لاکچه = لخشك = الاخشه « الطبیخ ص۲۹ » ؛ نوعی رشته ، رشته‌ای که لوزی برند . آشی که از آن پزند . رك : لغت نامه : لاخشه .

۴ = لاخشته (ه.م.)

۵ - از: لا (لای) + خیز (خیزنده) ؛که ازآن گل ولای خیزد « لغت نامه » .

۶ - بچشم سریکی بنگر سحرگاه برین دولاب بی دیوار و بی‌لاد .
ناصر خسرو بلخی « لغت نامه».

۷ - بنگفتم نکو معاذالله این سخن را قوی نیامد لاد. مسعود سعد «لغت‌نامه».

۸ -رك:معنی اول. ۹- پندمده‌شان که پند ضایع گردد خارنپوشدکسی بزیرخز ولاد.
ناصرخسرو بلخی « لغت نامه » .

۱۰- معرب آن لاذ است : رك : یتیمةالدهر چاپ دمشق ج ٤ ص ۱۰۶ س ۱۵ .

۱۱- رك : ح۱ صفحهٔ بعد. ۱۲- رك : لادن .

۱۳- سپاهان بگودرز کشواد داد بگرگین میلاد هم لاد داد .
فردوسی طوسی « انندراج » .

قس : اسپندیاد = اسفندیار .

۱۴- هرلاله که از دامن کهسار برآمد از لطف تو بود ارنه زخارا ندمد لاد .
شرف شفروه « لغت نامه »

لادن ۱ - بر وزن دادن ، نوعی از مشمومات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه میباشد وآنرا عنبر عسلی گویند ودر دواها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل میشود باین طریق که گیاهی که ازآن زمین روید بلادن آغشته باشد و بزآن گیاه را دوست میدارد وبهنگام چرا ریش و موی بدن بز بدان آلوده میشود بعدازآن جدا میسازند، وآنچه برریش بز آلوده باشد بهتر از آن است که بر موی ران و اعضای دیگر . گویند اگر در زیر دامن زنی که بچهٔ مرده درشکم داشته باشد بخور کنند بچهٔ مرده ازمشیمه بیرون آید ۲ .

لادنه - بکسر ثالث و فتح نون، گیاهی باشد که از پوست ساق آن ریسمان سازند .

لاده - بر وزن ساده ، بمعنی بیعقل و احمق و ابله باشد ۳ - و سگ ماده را نیز گویند ۴ .

لارجان ۵ - باجیم بروزن خاکدان، نام کوهی است در طبرستان . گویند در آن کوه چشمه ایست که هرقطره ای که از آن میچکد سنگ میگردد .*

لاژ - بسکون زای فارسی ، نام دهی است از مضافات جام که از دارالملک خراسان است ۶ .

لاژورد ۷ - با زای فارسی ، بر وزن و معنی لاجورد است و آن سنگی است کبود که نقاشان ومصوران بکاربرند . گویند اگرزنی‌خواهد که بچهٔ او ساقط نشود نیم درم لاجورد راباروغن زیت آمیخته بخود بر گیرد بچه بسلامت بماند تا بظهورآید .

لاس - بر وزن طاس ، ابریشم فرومایه باشد ۸ - و جنسی از ابریشم نیز هست ۸ - و ابریشم پاك نکرده را هم میگویند ۸ - ومادهٔ هرحیوانی‌باشد عموماً ۹ - وسگ ماده راگویند خصوصاً ۹ .

لاسکوی - بفتح سین بی نقطه وکاف

---

۱ - معرب آن لادن ، لادنة ، لاذن ، لاتینی ladanum ، شجرةاللادن = ciste ، lède یا lédum «دزی ج۲ ص ۵۲۴» یونانی، ládanon، آشوری ladunu،عبری lôtem «عقار ۲۰۸ ف». لادن، شیرهٔ درختی است ازنوع پیچك ، این شیره اگر ازبرگهای درخت بزمین فرو چکد و با خاك در آمیزد کم ارزش تر است . در اشعار آمده : «بخیزد از میان لاد لادن» از لادکه بمعنی خاك و گل است ، همان زمین آغشته بشیره یا صمغ لادن مقصود است . رك : هرمزدنامه ۱۵۸-۱۶۶ .

۲ - امروزه لادن نام قسمی گل است (Tropaeolum majus , Capucine) ازخانوادهٔ Tropéolacées ، دارای ساقهٔ نازك وخزنده و برگهای گرد وگلهای کم پر یا پرپر زرد ، نارنجی یا قرمز و دو رنگ .

۳ - نه که هر زن دغا و لاده بود شیر نر هست و شیر ماده بود .
اوحدی «لغت نامه» .

۴ - رك : لاس ،لاج .

۵ = لاریجان ، ناحیتی است ازشمال محدود به‌آمل واز مشرق به بندپی و از جنوب بدماوند و از مغرب به دلارستاق. این ناحیه دارای‌آبهای فراوان و بواسطهٔ خاکهای آتشفشانی بسیار حاصلخیز است . رك :کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۹۵ ،ورك: معجم‌البلدان .

۶ - رك : لغت نامه .

۷ = لاجورد (ه.م.)

۸ = لاه (ه.م) ، درگیلکی lâs (ابریشم پاك نکرده).

۹ - رك: لاده ، لاج.

* **لاریجان** - رك : لارجان .

و واو بتحتانی رسیده ، نام جانور کی‌است کوچك وخوش‌آواز ۱ .

لاش - بر وزن فاش ، بزبـان مرغزی بمعنی تاخت و تاراج و غـارت باشد ۲ و مرغز نام جایی‌ومقامی است ۳ - و بمعنی ضایع‌وزبون و فرومایه و بی اعتبار نیز گفته‌اند ۴ - وبمعنی هیچ باشد ۴ - وچیز اندك وکم و کوچك رانیز گویند ۴ .

لاشکن - با کاف بر وزن بادزن ، نـام کوهی است نزدیك بملك روس ؛ و باین معنی بحذف شین نقطه‌دار هم‌آمده است .

لاشه - بروزن ماشه ، آدم و اسب وخر لاغر و پیرو زبون را گویند - و مردهٔ جمیع حیوانات را نیز گفته‌اند ۵ .

لاغ - بروزن باغ ، هزل‌وظرافت‌وخوش طبعی باشد ۶ - و بمعنی فریب و بازی و فریب و بازی دادن و بازی کردن و مسخرگی نمودن هم‌هست - و بمعنی بدل و بدلی ودل بد کردن هم‌آمده است .*

لاغوس ۷ - با غین نقطه‌دار بروزن ناقوس، بزبـان رومی در مؤیدالفضلا خرگوش را گویند و بعربی ارنب و بخطائی توشقان خوانند . گویند پای وی تا با زن باشد آبستن نشود. اگر پنیرمایهٔ او را با مسکه وعسل حل کنند وهرزنی که‌بخورد

۱ - ظاهراً سیره یا مرغ کوچك دیگری است و یا پرندهٔ کوچکی که امروز « سسك » نامیده میشود . بعضی این کلمه را بمعنی لحنی از الحان موسیقی یاآلتی از موسیقی گمان‌برده‌اند، ولی من شاهدی برای آن نیافتم ، و بیت ذیل منوچهری ظاهراً منشأ این غلط و اشتباهست :

خول طنبوره توگویی زند ولاسکوی   از درختی بدرختی شود وگوید:آه.

این لاسکوی مثل طنبوره، مفعول « زدن » نیست، بلکه مبتدای جملهٔ بعد است ، معطوف‌به‌خول، و فاعل «شدن» « لغت نامه » .

۲ - بدین رزمگاه اندر امشب مباش   ممان تا شودگنج و لشکر بلاش .

فردوسی طوسی « لغت نامه ».

۳ - رك : مرغز .   ۴ - درین معنی شاید مخفف « لاشیٔ » عربی باشد «لغت نامه » . در عربی نیز لاش = لاشیء « دزی ج ۲ ص ۵۰۷ » :

دیر نپاید که کند چرخ پیر   این‌همه را یکسره ناچیز ولاش .

ناصرخسرو بلخی «لغت نامه » .

۵ = لاش = لش : نیز لاش = لش = لاشه ، مردار ، جیفه « لغت نامه » .

یا غبار لاشهٔ دیو سفید   برسوار سیستان خواهم فشاند. « خاقانی شروانی ص۱۰۸».

۶ - زهزل و لاغ تو آزار خیزد   مزاح سرد آب رو بریزد .

ناصر خسرو بلخی « لغت نامه » .

۷ - بیونانی Laghôos « لك ۱ ص ۵۱ » . رك : لاغون .

* لاغر - بفتح سوم ، کردی lâgher « ژابا ص ۳۷۵ » ،گیلکی و برنی lâqer ، فریزندی lâqär، نطنزی lâgär «ك . ۱ ص ۲۹۳ » ، سنگسری ، سرخه‌یی ، لاسگردی و شهمیرزادی lâqär « ك . ۲ ص ۱۹٤ » . باریك ، باریك اندام ، مقابل فربه :

توچنین فربه وآکنده چرایی ، پدرت   هندویی بود یکی لاغر وخشکانج ونحیف؟

لبیبی « لغت نامه » .

دیگر آبستن نشود و اگر بخود برگیرد آبستن گردد ۱ .

لاغون ۲ - بروزن هامون ، بلغت رومی بمعنی لاغوس باشد که خرگوش است .

لاغینه - بروزن آدینه ، درختی است (۱) که آب از بالای آن بتدریج فرود آید و جمع شود ؛ و باین معنی بحذف نون هم بنظر آمده است که لاغیه باشد ؛ و بجای نون ثای مثلثه هم دیده شده است که لاغیثه باشد والله اعلم ۳ .

لاغیه ۴ - بر وزن بادیه ، نباتی است و آنرا گلی باشد مانند گل شبت و زنبور عسل گل آنرا خورد وچون برگی یا شاخی از آن جدا کنند شیر بسیاری از وی برآید . گرم و خشک است درسیم ، اگر از چوب آن برآبی که ماهی داشته باشد اندازند همهٔ ماهیان بر روی آب افتند - و در عربی سخن باطل وزن بیهوده گوی را گویند ۵ .

لاف ۶ - بروزن کاف ، کلام فضول وعبارت گشاده و خویشتن ستایی و خودنمایی باشد ۷ - و بیحیا و بیحیاییرا نیز گویند .

لافیس ۸ - بافای بتحتانی کشیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، نام دیوی است که مردم را در نماز وسوسه کند ؛ و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده است .

لاك - بروزن خاك ، بمعنی طغار وکاسه وکاسهٔ چوبین باشد ۹ - و لاك پشت و کاسه پشت را نیز گویند ۱۰ - و نام رنگی است مشهور ۱۱ که درهندوستان بهم میرسد و بدان چیزها رنگ کنند و آن شبنمی باشد که بر شاخهای درخت کنار و درختهای دیگر نشیند و منجمد گردد وآنرا بگیرند و بکوبند و بپزند ، ازآن رنگ سرخی حاصل گردد که مصوران و نقاشان هم کار کنند و غازهٔ زنانرا نیز ازآن سازند ونخالهٔ آن مانند صمغ باشد ، و بدان کارد وشمشیر وخنجر وامثال آنرا دردسته محکم کنند و بکارهای دیگر نیز میآید - و هر چیز ضایع و زبون را نیز

---

(۱) لغت نامه : + (منبت او در پستی کوه باشد که) برای تکمیل عبارت افزوده شده.

---

۱ - رك : خرگوش . ۲ - رك : لاغوس . ۳ - رك : لاغیه .

۴ - در عقار ۲۱۵ آمده : « لاعیة (با عین مهمله) هی الحلبلاب ، و بعجمیة الاندلس لختریوله (lactariola) و قد ذکرناها من اصناف الیتوع .» در بعض نسخ مانند ابن البیطار « لاغیه » آمده ولی صحیح با عین مهمله است = Euphorbe (فر) « عقار ۲۱۵ ف ».

۵ - رك : منتهی‌الارب ؛ و رك : لاغ . ۶ - پهلوی lâf (شکایت) « مناس ۲:۲۷۸ » ، کردی laf و law (سخن بیهوده) « ژابا ص ۳۷۵ ».

۷ - ایا ز بیم زبانم نژند گشته وهاژ کجا شد آنهمه دعوی و لاف وآنهمه ژاژ ؟

لبیبی « لغت نامه » .

۸ - ظ . مصحف لاقیس (لقس ککتف ... فسوس کننده و بدی اندازنده میان مردم ... لقس عیب کردن « منتهی الارب ») :

توگفتی که عفریت لاقیس (لافیس) بود بزشتی نمودار ابلیس بود .

سعدی شیرازی « رشیدی » « لغت نامه » .

۹ = لاوك . ۱۰ - جلد خزفی بعض جانوران. ذبل سنگ پشت . قس: لاك پشت.

۱۱ = لك = لکا ، در یونانی lakxa ، فرانسوی laque ، از هندی متوسط lakkha گرفته شده . بعضی پنداشته‌اند در قرن اول و دوم میلادی باروپا رسیده ، ولی مانند کلمهٔ هندی فلفل، پیشتر بیونان رسیده‌بود (Journal Asiatique, tome CCXXXIV, p. 353 بقلم J.Filliozat . و رك : دزی « لك » . ورك : Laufer, Sino _ Iranica, p.585

میگویند ۱ - و درعربی بمعنی خاییدن وجاویدن باشد ۲ .*

لاکچه ۳ - بر وزن باغچه ، بمعنی تتماج باشد وآن آشی است معروف .

لاکن - بفتح ثالث بروزن لادن، بمعنی لاشکن است ۴ و آن کوهی باشد نزدیك بملك روس .

لال - بر وزن مال ، معروف است که کنگ و زبان گرفته باشد ۵ - و رنگ سرخ‌را نیز گفته اند ۶ - و بمعنی لعل هم آمده است وآن گوهریست گرانمایه که معدن‌آن دربدخشان است و بعربی لعل گویند ، و بعضی گویند لعل معرب لال است ۷ .

لالا - بر وزن کالا ، بمعنی غلام و بنده وخدمتکار باشد ۸ - و پر گویی وهرزه چانگیرا نیز گویند ۹ - وگیاهی‌هم هست که‌آنرا ازجانب مکه‌آورند وبخورآن دفع علت بواسیر کند ۱۰ - و بمعنی درخشنده هم آمده است چنانکه گویند لؤلؤی لالا یعنی مروارید درخشنده ۱۱ - ودانه ایست مانند کنجد - و بعضی گویند باین معنی و معنی تکرار در نفی عربی است ۱۲ .

لالاسرا ۱۳ - بفتح سین بی‌نقطه،خواجه سرا را گویند یعنی غلامی که آلت تناسل او را بریده باشند .

---

۱ = لك = لکات « انندراج » :

با مردم لك تا بتوانی بمیامیز زیرا که جز از عار نیاید زلك و لاك .

عیوقی . حاشیهٔ فرهنگ اسدی «لغت نامه» .

۲ - در عربی خاییدن « لوك » است و « لاك » فعل ماضی آنست . « لغت نامه » .

۳ = لاکشه = لاخشه = لاخشته = لخشه . ۴ - رك : لاشکن .

۵ - کردی lal « ژابا ص ۳۷۶»، در اراك (سلطان‌آباد) نیز läl «مکی‌نژاد»، گیلکی lál .

۶ - دو لب چو تار کفیده ، دورخ چو سوسن سرخ

دو رخ چو نار شکفته ، دو لب چو لالهٔ لال .

عنصری بلخی « لغت نامه » .

۷ = لعل معرب «لال» است « نخب ۱۴ » . « لال ، لعل باشد » « لغت فرس ۳۲۶» .

۸ = لله :

قیصر از روم ونجاشی‌ازحبش بردرش‌فیروز ولالا دیده‌ام. خاقانی شروانی « لغت نامه » .

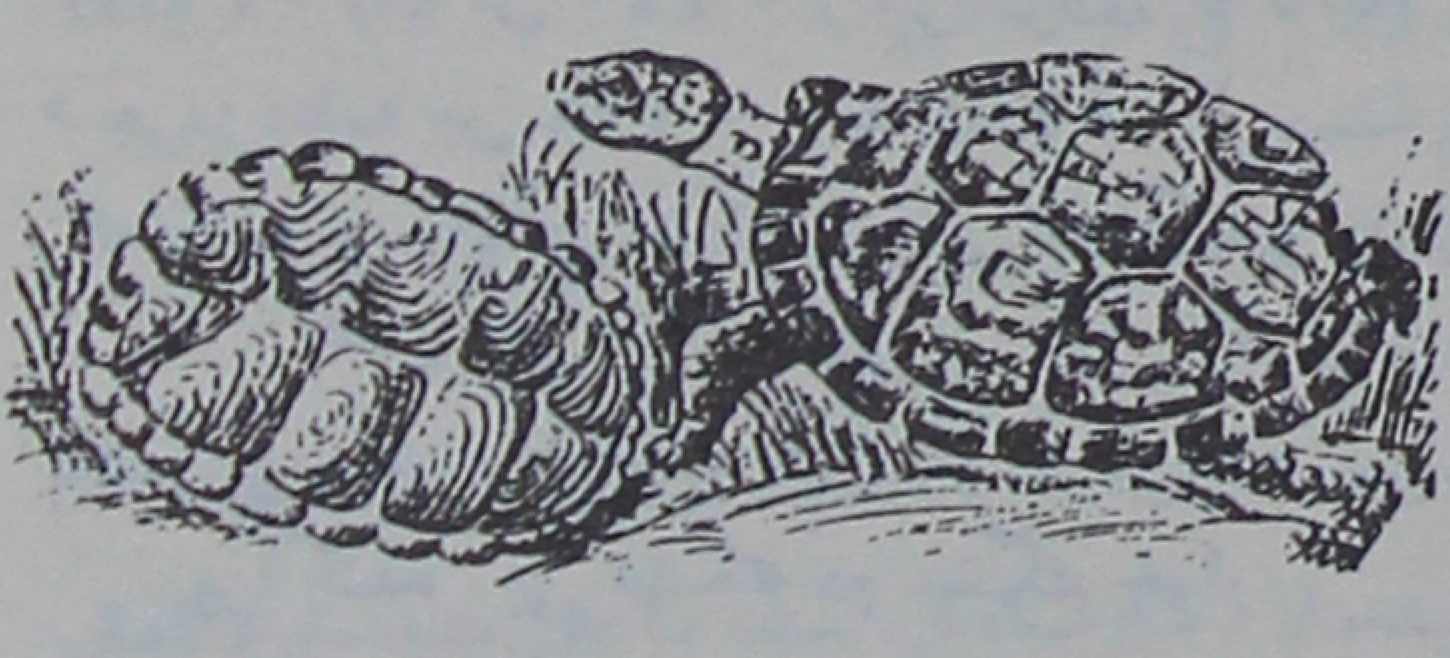
۹ - بدین معنی « هرزه لا » است . سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م .

۱۰ - رك : تحفهٔ حکیم مؤمن ، لغت نامه . بمعنی اخیر عربی است . سراج‌اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م . ۱۱ - از عربی « لألأ » « لغت نامه » .

۱۲ - درعربی بمعنی گیاه مذکور آمده - و«لالا»بمعنی نه‌نه (تکرار درنفی) است.

۱۳ - از : لاله (خواجه ، غلام) + سرا (سرای) = لاله سرا (ه.م.)

✿ **لاك پشت** - بضم چهارم ، (رك : لاك) ، جانوریست از راستهٔ لاك پشتان ، برنگ زرد مایل بسبز با لکهٔ سیاه ، خوراك وی علف و ریشهٔ گیاهان است و گاهی نیز از حشرات تغذیه میکند . بهنگام خطر اعضای خارجی خودرا داخل لاك میکند . تخم لاك پشت ازپوستهٔ آهکی سفید پوشیده شده است .



لاک‌پشت

لالس - بفتح لام وسکون سین بی‌نقطه، نوعی از پارچهٔ ابریشمی خوش قماش نازك لطیف و سرخ باشد ۱ - و بزبان علمی اهل‌هند بمعنی روی باشد که بعربی وجه خوانند ۲ - و دوستی ومحبت را نیز گویند.

لالك - بروزن کالك، کفش وپای‌افزار راگویند ۳ - وتاج خروس‌را هم گفته‌اند وعربان تاجرا اکلیل خوانند ۴.

لالکا ۵ - بفتح ثالث وکاف‌بالف کشیده، بمعنی‌لالك‌است که کفش وپای افزار- وتاج‌خروس باشد.

لالنگ - بروزن پاسنگ، بمعنی زله باشد وآن‌طعامی‌است که مردم فرومایه‌ازمهمانیها بردارند ۶ - و نان پارهای گدایی‌را نیز گویند.

لاله ۷ - بروزن هاله، هرگلیرا گویند که خودرو باشد عموماً - و لالهٔ داغدار که آنرا لالهٔ نعمان‌خوانند خصوصاً، وآن برچند نوع‌است: لالهٔ کوهی ولالهٔ صحرائی‌ولالهٔ شقایق و لالهٔ دل سوخته ولالهٔ دلسور و لالهٔ خطائی و لالهٔ خود روی؛ و بعضی بدینگونه آورده‌اند: لالهٔ سرخ‌و لالهٔ زرد ولالهٔ سفید ولالهٔ‌آل و لالهٔ دوروی‌ولالهٔ نعمان - وکنایه از لب معشوق هم هست.



لاله

لالهٔ دختری - بضم‌دال‌بی‌نقطه، نوعی از لاله است که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ باشد و میانش سیاه وآنرا آذرگون‌خوانند ۸ - وبعربی شقایق‌النعمان گویند.

لاله‌سار ۹ - با سین بی نقطه بروزن

---

۱ - که در قدم باغ کشد فضل تو دیبا　　که بر سر کهسار نهد حکم تو لالس.
بدر جاجرمی «لغت نامه».

۲ - «لالس بمعنی روی در هیچ لغت سنسکرت یافت نشد.» «چك ص ۶۶۵ ح».

۳ - شاید در اصل بپای افزار لال (سرخ) رنگ اطلاق میشده «هرمزدنامه ص ۱۳۲» = لالکا = لانکه (معرب) «معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج ۳ ص ۱۹۴» = لالجه (معرب) «معجم‌الادباء ایضاً ج ۱ ص ۳۳۴»:

دریغ ازان شرف و خوبی و فضایل او　　که عاشق‌است بر‌آن لاله روی لالك دوز.
سوزنی سمرقندی «هرمزدنامه ص ۱۳۳» «لغت نامه».

۴ = لالکا «لغت نامه».　　۵ = لالک (ه.م.):

بل تا کف پای تو ببوسم　　انگار که مهر لالکاییم. «سنایی غزنوی ص۶۹۱».

۶ - مرثیه سازم که مردی شاعرم　　تا ازینجا برگ و لالنگی برم.
مولوی بلخی رومی «لغت نامه».

۷ = آلاله، درپهلوی یافته نشد، وشك نیست که این کلمه با «لال» (سرخ) رابطه دارد وگلی که لاله خوانده شده بمناسبت رنگ آنست «هرمزدنامه ص ۱۳۲»، کردی halbal (لاله) «ژابا ص ۴۵۰»، نیز کردی ع lalé «ژابا ص ۳۷۶»؛ لاله (Papaver rhoeas) «هرمزدنامه ص ۱۲۶»، Tulipa از دستهٔ سوسنها از تیرهٔ سوسنی‌ها (Liliacées) است که کاسه و جام‌آن تشکیل جامی قشنگ و کامل میدهد «گل گلاب ص ۲۸۱».

۸ - رك: آذرگون.　　۹ - از: لاله (سرخ) + سار (= سر)؛ لاله سار باید مرغی باشد سرسرخ، چنانکه خشنسار مرغی‌است سرسفید:

پراکنده بی مشکه دم سنگ خوار　　خروشان بهم شارك و لاله سار.
اسدی طوسی باخطیری «هرمزدنامه ص ۳۵۱».

لاله‌زار ، نام مرغی است خوش‌آواز .

لاله‌سرا[۱] - بروزن و معنی خواجه‌سرا است و او غلامی باشد که آلت تناسل اورا بریده باشند.

لام - بروزن جام ، حرفی است ازحروف تهجی و بحساب ابجد سی(۱) است ۲ - و ژنده و خرقهٔ درویشان را نیز گویند ۳ - و آنچه از عنبر و مشك وسپند سوخته و نیل ولاجورد که بجهت چشم زخم بر چهره و پیشانی اطفال نقش کنند ۴ - وبمعنی لاف وگزاف هم گفته‌اند۵ - وزیور وزینت وآرایش را نیز گویند ۶ -وبمعنی کمربند و میان بندهم آمده است - و در عربی بمعنی زره باشد .

لامان - بر وزن سامان ، بزبان زند وپازند(۲)نان راگویند و بعربی خبزخوانند ۷ - و بمعنی لاف وگزاف هم بنظر آمده است ۸ .

لامانی - بروزن خاقانی ، بمعنی لاف و گزاف و دروغ باشد ۹ - و چاپلوس و لابه کننده را نیز گویند - وبمعنی زره‌پوشی‌هم‌آمده است ۱۰.

لامچه - بر وزن باغچه ، بمعنی سوم لام است و آن چیزی باشد که بجهت چشم زخم از مشك و عنبر وسپند سوخته برپیشانی وعارض اطفال کشند ۱۱.

لامخ ۱۲- بکسر ثالث و سکون خای نقطه دار ، نام پدر نوح علیه‌السلام است که پسر لمك باشد و او پیش از لمك وفات یافت ونوح را لمك پرورش داد ؛ وبعضی گویند پدرنوح‌لامك نام داشت .

لامشگر - باکاف فارسی‌بروزن‌دانشور، درخت پشه غال را گویند و بعربی شجرةالبق خوانند ۱۳.

---

(۱) خم۱: چهل ! (۲) چك : ژند و پاژند .

---

۱ = لالاسرا (هـ.م.) ۲ ـ رك : ل .

۳ ـ فرو کن نطع آزادی ، برافکن لام درویشی
که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی .
خاقانی شروانی « لغت نامه » .

۴ ـ لامچه ، صورت حرف لام که برای محبوبیت برخسار کشند . خطی بصورت لام که از سپند سوخته و جزآن بر پیشانی اطفال و جزآنان کشند دفع چشم زخم یا قبول نزد خلق را : سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام . انوری ابیوردی «لغت نامه».

۵ ـ همی تاز تندر زند ابر لاف همی تا ز سبزه کند ماغ لام .
مسعود سعد همدانی لاهوری « لغت نامه » .

۶ ـ بعون جود تو سهم هنر بیاراید تن توانگر و درویش بی تکلف لام .
ابوالفرج رونی « لغت نامه ».

۷ ـ هز . llnâmâ ، lâmân (نان) « یونکر ص ۱۰۷ » قس : لحما lahmâ (نان ، غذا) « دهارله ص ۲۴۳ » . ۸ ـ رك : لام ، لامانی .

۹ ـ رك : ح ۳ . ۱۰ـ رك : لام .

۱۱ـ تابود لامچه زعنبر ومشك حور را بر عذار تو بر تو
باد شوق محبتت دایم بر دلم پایدار تو بر تو .
عمید لوبکی « لغت نامه » .

۱۲ـ رك : لامك. ۱۳ ـ کژم ، پشه‌دار ، سارشکدار، سده ،آغال پشه،سارخکدار، سیاه درخت ، قره‌آغاج « لغت نامه ».

لامك - بفتح ثالث و سکون کاف، چار گزی را گویند که بر بالای دستار بندند ۱ و آن در هند بیشتر متعارف است - و نام پدر نوح علیه‌السلام است باعتقاد بعضی ۲ .

لامه - بر وزن نامه ، بمعنی اول لامك است و آن چهار ذرعی باشد که بر بالای دستار بلام الف بندند ۳ - وهرچیزی را نیز گویند که سر تا بپای چیزی به پیچند - و بمعنی زره نیز آمده است که جامه‌ای باشد از حلقهای آهن - و بیغیرت را هم گفته‌اند ۴ .

لان - بر وزن جان ، بمعنی بی حقیقتی و بی وفائی باشد ۵ - وامر برجنبانیدن وافشانیدن هم‌هست یعنی بجنبان و بیفشان ۶ - و بمعنی‌سار هم‌آمده است که جا ومقام ومحل انبوهی‌وبسیاری چیزها باشد مانند نمك‌سار وشاخسار چه نمك‌سار را نمك‌لان هم‌میگویند۷ - وبمعنی‌مغاك و گودال هم‌آمده است ۸ .

لاند ۹ - بفتح ثالث وسکون دال‌ابجد، یعنی جنباند و افشاند - و بسکون ثالث ماضی لاندن است یعنی تکان داد و افشانید وجنبانید.

لاندن ۱۰ - بر وزن ماندن ، بمعنی افشانیدن و جنبانیدن باشد ۱۱.

لانه - بفتح نون۱۲، بمعنی‌آشیانه وخانهٔ

---

۱ = لامه (ه.م.) :

پیچیده یکی لامك میرانه بسر بر • بربسته یکی گزلك ترکانه کمربر .

سوزنی سمرقندی « لغت نامه » .

۲ = لامخ . لامك (قوی) نسل طبقهٔ پنجمین از اولادو قائین (قاین) است . رك:سفر پیدایش ٤ :۱۹-۲٤ و رك : قاموس کتاب مقدس . نسب ویرا چنین نوشته‌اند : لامك بن متوشلخ ابن‌اخنوخ بن ادریس بن مارد بن مهلائیل بن‌قینان بن‌انوش بن شیث‌بن‌آدم. « لغت نامه » .

۳ = لامك (ه.م.) :

پیراهن لؤلوی برنگ کامه وان کفش دریده و بسربر ، لامه .

مرواریدی « لغت نامه » .

۴ - مصحف یا مبدل « لانه » (ه.م.)

۵ - می‌آیدم زرنگ‌تو ای یار بوی لان بر کنده‌ای زخشم دل از یار مهربان .

مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

۶ - رك : لاندن . ۷ - قس : لانه ، در کردی **lank** در **mezu _ lánk** و **mezhu _ lank** (مژه‌دان ، پلك) « ژابا ص ۳۹۷ » در فارسی بصورت پسوند مکان (وظرف) بکار رود : نمك‌لان ، شیرلان ، تریاق‌لان ، معنی‌لان :

سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس شورشی کان سگدلان در شیرلان انگیخته.

« خاقانی شروانی ص ٤۰۷ » .

۸ - رك : لغت فرس ذیل « مغاك » و رك : لغت نامه. ۹ - رك : لاندن .

۱۰- از : لان (ه.م.)+دن (پسوند مصدری).

۱۱- پیش من چون که نجنبدت زبان هرگز خیره پیش ضعفا چون که همی لانی.

ناصر خسرو بلخی « لغت نامه ».

۱۲ - آلانه، کردی **lan** ، **lâné** (آشیانه) «ژابا ص ۳۷٦ » ، نیز کردی **hilûn**، **hilin**، **elín** ، **hêlîn** ، زازا **halyén** « ژابا ص ٤٥۰ » ، اورامانی **hälan** «ك . اورامان ۱۲۲ » ، کیلکی **länae** ، مازندرانی **lî** .

زنبور ۱ و جانوران پرنده و چرنده و درنده باشد عموماً ـ و خانهٔ زنبور و مرغ خانگیرا گویند خصوصاً ـ و بمعنی صدا وندا وخوانندگی ونغمه سرایی هم آمده است ۲ ـ و مردم کاهل و بیکار و بیغیرت را نیز گویند ـ و بمعنی دربده شده و پاره گردیده و رانده و دور کرده شده هم هست.

لانی ۳ ـ بروزن مانی ، یعنی بجنبانی و بیفشانی .

لانیدن ۴ ـ بر وزن مالیدن ، یعنی جنبانیدن و افشانیدن باشد .

لاو ـ بروزن کاو، خاك سفیدی را گویند که آنرا گلابه سازند وخانه را بدان سفید کنند ۵ ـ وچوبی باشد هردوسر تیز بمقدار یك قبضه که طفلان بدای بازی کنند باین طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبی برسر آن زنند تا بر هوا جهد و دروقت فرود آمدن چوب را برمیان آن زنند تا بدور رود و آنرا بعربی قله وچوب‌دیگر راکه برآن زنند مقلاة خوانند ۶ ـ و بمعنی لابه و چاپلوسی هم آمده است ۷ .

لاورشیر ۸ ـ با واورای قرشت بروزن عالم‌گیر ، صمغ درختی است که در دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند .

لاوشیر ۹ ـ بر وزن و معنی جاوشیر است و آن صمغی باشد دوائی .



لاوشیر

لاوك ـ بر وزن ناوك، تغاری‌باشد کناره‌بلند که در آن آرد را خمیر کنند ۱۰ ـ و بمعنی لواش هم‌هست که نان‌تنك‌باشد ۱۱ .

---

۱ ـ شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور برسقف آن لانه کرد .
سعدی شیرازی « لغت نامه » .

۲ ـ مؤلف‌انندراج گوید: جهانگیری و برهان بمعنی صدا و ندا و خوانندگی ونغمه پردازی گرفته‌اند وبدین‌بیت‌مولوی‌درجهانگیری استشهاد شده :
خود گلشن‌بخت‌است‌این، یارب چه‌درخت‌است‌این؟
صد بلبل مست اینجا ، هرلحظه کند لانه .
و پیداست که این معنی سهواست و« لانه » در بیت فوق معنی آشیانه دارد . ۳ـ رك : لانیدن ، لاندن . ۴ ـ از : لان + یدن (پسوند مصدری) = لاندن .



انواع لانهٔ مرغان

۵ ـ شود رواق سپهرازظلام دودهٔ شب
چو کلبه‌های عجم شسته در ربیع از لاو
آذری طوسی « لغت نامه » .

۶ = لاوه (ه.م.) همان « الك دلك » است . رك : لغت نامه .

۷ = لاوه = لابه = لاب :
گر بودم سیم کار گردد چون زر
ور نبود سیم لاو و لوس فزایم .
سوزنی سمرقندی « لغت نامه » .

۸ = لاوشیر (ه.م.) ۹ = لاورشیر (ه.م.)، قس : گاوشیر = جاوشیر (معرب) = opopanax « لغت نامه : لاورشیر) .

۱۰ ـ چون تو ترتیب نان و خوان سازی
مه گروههٔ سپهر لاوك باد .
شرف شفروه « لغت نامه » .

۱۱ = لواش .

لاوه ۱ - بروزن ساوه، بمعنی لابه‌وچرب زبانی و تملق ۲ و سخن باشد - و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است - و بازی چالیك را نیز گویند وآن دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی بقدر سه وجب و دیگری بمقدار یك قبضه و هر دو سر چوب کوتاه تیز میباشد ۳ .

لاه ۴ - بر وزن ماه ، بمعنی لاس باشد که نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ است.

لاه‌نور ۵ - با نون بر وزن گاو زور، بمعنی لاهور است و آن شهری باشدمعروف.*

لاهوره - بر وزن ماشوره ، تراشه و برش خربزه و هندوانه است وآنرا بترکی‌قاش. میگویند ۶ .

لای - بسکون یای حطی (۱) ، بمعنی گفتن است همچوهرزه لای (۲) یعنی‌هرزه گوی و میلابد یعنی میگوید۷ - و بمعنی ناله کننده وهرزه گوینده نیز گویند ۷ - و امر باین معنی هم‌هست یعنی ناله کن و بگوی ۷ - و نوعی از بافتهٔ ابریشمی‌باشد که از چین‌آورند ودر گجرات نیز بافند وآن ساده و الوان هردو میباشد ۸ - وگل تیره وسیاه را نیز گویند که در ته حوضها و جوبها نشیند - و دردی شراب و امثال آنرا نیز گفته‌اند - و تای کاغذ و جامه و ریسمان را هم میگویند همچو یك لای‌کاغذ ویك لای جامه و یك لای ریسمان و بعربی طاق گویند -وبمعنی درهٔ کوه هم‌آمده است که فاصلهٔ ما بین دوکوه باشد .

لاید ۷ - بروزن شاید ، یعنی ناله کند وهرزه گوید .

لاینده ۹ - بروزن آینده ، ناله کننده و هرزه‌گوینده راگویند .

لاینی - بروزن قایمی ، جامهٔ کوتاهیرا گویند که درویشان و فقیران پوشند ؛ و بعضی جامهٔ پشمیرا گفته‌اند خواه درویشان پوشندوخواه غیرایشان .

لایید ۱۰ - بروزن ناهید ، یعنی‌ناله کرد و هرزه گفت.

لاییدن۱۱ - بر وزن خاییدن ، بمعنی

---

(۱) چك : بسکون یا . (۲) چش : هرزلای .

---

۱ _ قس: پهلوی râpak (در râpak _ karîh بمعنی فریاد ، فغان) ، سانسکریت lap_ (وزوز کردن ، پر گویی کردن) ، lâlapîti (ناله کردن ، فریاد کردن) رك : نیبرگ ص۱۹۱ ؛کردی lavahi kirin (تقاضا کردن ، درخواست کردن) « ژابا ص ۳۷۶ » .

۲ _ « اما عاقلتر ازو در جوال‌افتعال غماز و نمام شده‌اند و بمحال وعشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گشته .» « راحة‌الصدور راوندی بنقل لغت نامه » . ۳ =لاو (ه.م.)

۴ =لاس (گیلکی lâs) بقاعدهٔ تبدیل «س» و «ه» . ۵ _ رك : لاهور (ه.م.)

۶ _ جسم که چون خربزه است تا نبری چون خورند
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای .
مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

۷ _ رك : لاییدن .

۸ _ اکنون زرنگار فلك را چوآستر بر ابرهٔ معنبر این لای ساده بین .
سیف اسفرنگ « لغت نامه » .

۹ _ اسم فاعل از «لاییدن» (ه.م.) ۱۰_ رك : لاییدن .

۱۱_ از : لای+یدن (پسوند مصدری) .

* لاهور =لاوهور = لهاور، شهری بپاکستان ،کرسی‌پنجاب ، دارای ۶۷۲۰۰۰سکنه.

نالیدن ۱ ـ وهرزه گویی کردن باشد ۲

بیان دویم

در لام با بای ابجد مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت



لب ـ بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است و بعربی شفة گویند۳ ـ و بمعنی سیلی و گردنی باشد ۴ ـ و کنار و اطراف هرچیز را نیز گویند .

لبا ـ بکسر اول وثانی بالف کشیده ، بمعنی لب آغوز است وآن شیری باشد که بار اول از گوسفند نوزابیده دوشند و گویند عربیست۵ .

لب آتش فشان ـ کنایه از لب معشوق است ـ و کنایه از لب شخصی است که از دهان اوآه سوزناك و نفرین برآید ـ و طعنه زننده را نیز گویند .

لباچه ـ بروزن سراچه ، بمعنی بالاپوش وفرجی باشد ۶ .

لباد ۷ ـ بفتح اول بروزن سواد ، جامهٔ بارانیرا گویند یعنی چیزی که در روزهای باران پوشند ـ وبضم اول، چوبی که بر گردن گاوعرابه و گاو گردون و گاو زراعت گذارند ۸ ـ و با ثانی مشدد بروزن شداد ، استاد نمدمال را گویند .

لباده ۹ ـ بفتح اول بروزن کباده، بمعنی لباداست که جامهٔ بارانی باشد۱۰ـ وبضم اول، چوبی

---

۱ ـ وعوعو کردن سگ :

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید .

سعدی شیرازی « لغت نامه » .

۲ ـ شروع می‌نکنم اندران که تا لطفت نگویدم که فلانی دراز می‌لاید .

کمال اسماعیل اصفهانی « لغت نامه » .

۳ ـ پازند **law** ، پهلوی **lap** ، بلوچی **lap** از ریشهٔ ایرانی ـ**lap** ، لاتینی **labium** وآلمانی **Lippe** از ـ**leb** . کلمهٔ فارسی « لفچه » (ه.م.) محتمل است از کلمهٔ باستانی ـ**lab** ، کردی **lêw** (لب) باشد « هوبشمان ۹۵۳ » ، کاشانی **lew** ، وخی **law** ، **lafc** ، سنگلیچی **law** « اسشق ۹۵۳ » ؛ و قس: لب ولوچه (درتداول).

۴ ـ لبکی مبکی مزنه بشن تا خان حاکم امیه بشن

(کلامی موزون بلهجهٔ مردم خراسان) « لغت نامه » .

۵ ـ در عربی « لباء » بکسر اول بهمین معنی است . رك: اقرب‌الموارد ، قطرالمحیط.

۶ ـ صبح است رومیی کله سبز برسرش شب هندوی لباچهٔ گلریز در برش.

بدر جاجرمی « لغت نامه ».

۷ = لباده (ه.م.)

۸ ـ کشاورز بر گاو بندد لباد ز گاو آهن و گاو جوید مراد .

نظامی « انندراج » .

۹ = لباد (ه.م.) عربی است . رك : اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب ، لغت نامه .

۱۰ـ امروزه « لباده » بفتح اول و بتشدید باءِ ، با لاپوش راگویند .

که گردن گاو قلبه و گردون گذارند ۱ .

لباس راهب - کنایه از لباس سیاه است چه لباس رهبانان بیشتر سیاه میباشد ۲ .

لباس عنبرسا - بمعنی لباس رهبانان است که کنایه از لباس سیاه باشد .

لباشن ۳ - بفتح اول و شین نقطه دار بروزن فلاخن ، بمعنی لواشه است وآن حلقه‌ای ریسمانی باشد که بر چوبی نصب کنند ولب بالای اسبان و خران بد نعل را درآن ریسمان نهاده‌تاب دهند تا عاجز شوند و حرکات نا پسندیده‌نکنند.

لباشه ۴ - بروزن ومعنی لواشه است که برلب اسبان وخران بدنعل گذارند وپیچند .

لب آفتاب - شعاع آفتاب را گویند که متصل بسایه باشد.

لبالب ۵ - بمعنی پر و لبریز ومالامال باشد ۶ - و بمعنی لب برلب نهادن‌هم‌هست‌همچو دوشادوش که دوش بردوش رفتن باشد .

لبان - بر وزن شبان ، صمغی است که آنرا کندر میگویند ۷ و درخت آن مانند درخت پسته میباشد و گل و میوه وبار و تخم ندارد - و جمع لب هم‌هست که لبها باشد برخلاف قیاس.

لب چرا ۸ - بفتح اول و جیم فارسی بر وزن فهقرا ، نخود و کشمش و نقل و اقسام میوه های خشك را گویند که مردم بوقت صحبت داشتن در میان ریزند وکم کم خورند و صحبت دارند - و بمعنی خوردنی هم‌آمده است مطلقاً- وعلف چاروا را نیز گویند .

لبِ خضرا - بکسر ثانی و ضم خای نقطه‌دار ، کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد .

لب را چشمهٔ خضر ساختن - کنایه از شراب خوردن همیشه است بی فاصلهٔ شبی یا روزی .

لبسان - یعنی لب مانند، چه سان بمعنی مانند باشد - ورستنیی را گویند که آنرا بترکی قچی خوانند و باماست خورند ؛ و بعضی گویند لبسان خردل صحرائی است ۹ .

لب سفید کردن - کنایه از تبسم باشد یعنی نیم‌خند شدن .

لب کشتگاه - بفتح کاف ، گذرگاه رودخانه را گویند و بعربی معبر خوانند.

لبلاب - بفتح اول و لام بروزن مهتاب،

---

۱ - آتش خشم توچون زبانه برآرد شیر فلك بر نهد بگاو لباده .
کمال اسماعیل اصفهانی « لغت نامه ».

۲ - لباس راهبان پوشیده روزم چو راهب زان برآرم هرشب آوا .
« خاقانی شروانی ص ۲۰ ».

۳ - قس : لبیش ، لبیشه ، لواشه ، لباشن ، لویشه ، لواشه ، لباچه « لغت نامه » .

۴ - رك: لباشن . ۵ - از : لب+ا (واسطه)+لب . قس : سراسر ، دمادم .

۶ - هربار بجرعه مست گشتم این بار قدح لبالب آمد .
خاقانی شروانی « لغت نامه ».

۷ - یونانی Líbanos (لاتینی Olibanus) ازسامی‌مشتق است :آشوری lubanu، عبری lebôna ، آرامی lebottâ . ریشهٔ ل.ب.ن بمعنی « سفید بودن » است ، بمناسبت‌رنگ صمغ کندر که تازه و نبسته باشد « عقار ۱۸۸ ف ». ۸ = لب‌چره « لغت نامه ».

۹ - لبسان شکل عربی‌کلمهٔ یونانی Lam psánê است که در دیسقوریدس آمده = moutarde sauvage (فر) (Sinapis arvensis L.) « عقار ۲۱۸ ف »= شبرق، حشیشة البزارخفج « لغت نامه ».

عزایم خوان و افسونگر را گویند ـ وبکسر اول عشقه را ۱ وآن گیاهی باشد که بر درخت پیچد و گاه باشد که درخت را خشك کند و عربان آنرا حبل المساکین وبقلهٔ بارده و شجرهٔ بارده خوانند .



لبلبو - بفتح هر دو لام ، چغندر پخته را گویند که باکشك وسیر بخورند ۲ .

لبنان ۳ - بانون بروزن لبلاب عثمان ، نام کوهی است نزدیك حمص که مسکن فقرا واولیاء الله و اقطاب است .

لبنگ - بروزن پلنگ ، کرمی باشد که آنرا دیوك خوانند و بعربی ارضه گویند ۴ .

لبنه - بفتح اول وثالث ، بمعنی شپشه(۱) باشد وآن کرمی است که غله را ضایع وتباه کند ـ و بضم اول ، نام آلتی است از اسطرلاب .

لبنی - بروزن مدنی ، صمغ درختی است که ازروم میآورند وآنرا میعه میگویند .آنچه از آن روان و آبکی باشد میعهٔ سایله خوانند ، و عسل لبنی هم میگویند .گرم وخشك است در اول ودویم ۵ ـ وهرچیز را نیز گویند که ازشیر و ماست سازند ٦ .

لبید - بفتح اول بر وزن طپید ، بمعنی سخن و گفتگوی لاف و گزاف باشد ـ واشاره بشاعر وقصه خوان وسخن گزارهم هست چه لبیدی بمعنی شاعری وقصه خوانی وسخن گزاری باشد ۷ .

لبیدن ۸ - بروزن رسیدن، سخنان لاف و گزاف زدن وهرزه گویی کردن باشد .

لبیذیون ۹ - بفتح اول و کسر ذال نقطه‌دار و تحتانی بواو کشیده و بنون زده، بلغت یونانی دوائی است که آنرا بفارسی شیتره گویند و بعربی عصاب خوانند و معرب آن شیطرج است و بتعریب اشتهار دارد و درد دندانرا بغایت نافع است .

لبیش ۱۰- بروزن کشیش ، بمعنی لواشه است که برلب اسبان وخران بدنعل گذارندوپیچند

(۱) خم۱: شبشه ، چك ، چش : شیشه .

۱ ـ لبلاب (بفتح ونیز بکسر اول) نام عربی ازسریانی حبیلبلا hebilbelâ (tortiller = [فر]) است lierre = (Hedera Helix L.) « عقار ۲۰۷ ف ».

۲ ـ چه برد طفل از لبش، که بود مست لبلبو . مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

۳ ـ نام کوهستان سوریه که بداشتن درختان سدر عالی مشهور است وبموازات دریا بطول ۱۳۰ کیلومتر کشیده شده و مرتفع ترین قلهٔ آن ۳۰۰۰ متر ارتفاع دارد . یاقوت گوید : نام کوهی که ازعرج ـ که میان مکه ومدینه است ـ تا بشام کشیده است و مشرف برحمص است وآن قسمت که به اردن است جبل الجلیل وآن قسمت که بدمشق است سنیر، وبه حلب وحماة وحمص، لبنان نام دارد وازآنجا بانطاکیه و مصیصه متصل شود وآنجا لکام نام گیرد ... « معجم البلدان ».

۴ ـ « شیاطین گفتند این کار ارضه است یعنی لبنگ » « تفسیرابی الفتوح چاپ اول ج ٤ ص ۱٦۲ » . ۵ ـ لبنی (بضم اول و فتح سوم والف) نام سامی برای encens (فر) است «عقار ۲۲۸ ف» رك : لغت نامه . ٦ ـ از : لبن(عر) (شیر) + ی (نسبت).

۷ ـ رك : لبیدن . ۸ ـ رك : لبید . ۹ = لبیدیون ، از یونانی lepidion (Lepidium latifolium L.) « عقار ۳٦۷ ف » .

۱۰ = لواشه = لبیشن = لبیشه (ه.م.) :

تو نبینی که اسب توسن را | بگه نعل بر نهند لبیش .

عنصری بلخی « لغت نامه » .

و نعل کنند.

لبیشن [۱] - بر وزن کشیدن، بمعنی لبیش باشد که لواشه است و آن حلقه‌ای باشداز ریسمان که برلب اسب وخر بدنعل نهند وپیچند.

لبیشه [۱] - بروزن همیشه، بمعنی‌لبیش است که لواشه باشد.

لبیاب [۲] - با یای حطی بروزن گرداب، رودخانه ونهرعظیم راگویند.

لبینا [۳] - بروزن امینا، نام نوایی‌است از موسیقی.

بیان سیم

در لام با بای فارسی مشتمل بر چهار لغت

لپ - بفتح اول‌وسکون ثانی، لقمهٔ کلان وتکهٔ بزرگ راگویند [۴].

لپاچه - بروزن سراچه، بمعنی فرجی و بالاپوش باشد [۵] - و بمعنی دریدن و شکافتن وپاره کردن هم آمده است.

لپان - بکسراول بروزن فسان، بمعنی درخشنده و تابنده باشد [۶]؛ و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم‌آمده است.

لپ لپ - بفتح دو لام و سکون دو بای فارسی، صدا وآوازآش خوردن وآب خوردن‌سگ راگویند [۷].

بیان چهارم

در لام با تای قرشت مشتمل بر یازده لغت

لت - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی زدن و کوفتن و کتك و شلاق باشد [۸] - وبمعنی گرزهم‌آمده است که بعربی عمود گویند-و کتان را هم میگویند و آن قماشی باشد معروف که

---

۱ = لبیش (ه.م.) ۲ - چنین است در اصل، و در جهانگیری نیز چنین‌آمده (رك: لغت نامه)، ولی این صورت در ردیف خود واقع نشده است.

۳ - تا مطربان زنند لبینا و هفت خوان در پردهٔ عراق سر زیر و سلمکی.

میزانی «لغت نامه» و رك: نوش‌لبینا.

۴ - بضم اول، هریك ازدو پاره گوشت دوسوی دهان که فك اعلی را باسفل متصل کند، دو سوی دهان از برون سوی. رك: لغت نامه. ۵ = لباچه.

۶ - گردون زبرق تیغ چوآتش لپان لپان کوه از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.

فرخی سیستانی «لغت نامه».

۷ = لف لف «لغت نامه».

۸ - رویت ز در خنده و سبلت ز در نیز گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت.

لبیبی «لغت نامه».

پوشند - و بمعنی پاره و لخت هم‌هست چنانکه گویند «لت لت» یعنی پاره پاره ولخت لخت ۱ - و توپ درست پارچهٔ ابریشمی و غیره را نیز گویند همچو یك لت مخمل یعنی یك توپ مخمل و دو لت زربفت یعنی دو توپ زربفت و سه لت دستار یعنی سه توپ دستار - و نام رودخانه‌ایست از ملك دیلمان که بلت‌رود شهرت دارد - وشکم رانیز گفته‌اند که عربان بطن خوانند؛ وبا تشدید ثانی بهمهٔ این معانی عربی است؛ کذافی مؤید الفضلاء.

لت انبان ۲ - با همزه و نون و بای ابجد بر وزن فرزندان، بمعنی حریص و بسیار خوار (۱) و شکم پرست باشد و عربان جوعی خوانند؛ وگاه این‌لفظ را بطریق قدح ودشنام هم استعمال کنند.

لتر - بروزن خطر، مقداری است معین وآن بوزن نیم من تبریز باشد که سیصد مثقال است - وظرفیرا نیز گویند که‌درآن شراب وغیره کنند

لتره ۳ - بفتح اول بروزن قطره، بمعنی کهنه و پاره پاره و دریده باشد - و مردم فربه ومرطوبی و پر گوشت - و بیکار وکاهل وکمینه یعنی اراذل راگویند - و بضم اول، زبان قرار داده‌ای باشد میان دو کس که با هم تکلم کنند و دیگران نفهمند ۴ - و شخصیرا نیز گویند که بند زبان نداشته باشد یعنی هرچه بشنود همه‌جا نقل کند - و بمعنی رانده و دور کرده هم آمده است.

لتك - بروزن لچك، نام نوعی ازبازی باشد که کنند.

لت لت - بفتح دو لام و سکون دو تای قرشت، بمعنی لخت لخت و پاره پاره باشد۵.

لتنبار ۶ - با نون و بای ابجد بروزن قلمکار، مردم حریص وپرخور و شکم پرست‌باشد - ومردم ابله وکاهل و نادان را نیز گویند.

لتنبان ۷ - بر وزن قلمدان، بمعنی لتنبار است که مردم حریص و پر خور و کاهل ونادان باشد.

لتنبر ۸ - بابای ابجد بر وزن قلندر، بمعنی لتنبان است که مردم شکم پرست وپرخور وهیچ‌کاره - و نادان - وکمینه باشد.

---

(۱) چك، چش: و پرخور.

---

۱ - جغد که با باز و باکلنگان پرد   بشکندش پر و مرز گردد لت لت.
عسجدی مروزی (یا رودکی سمرقندی) «لغت نامه».

۲ - مرکب از لت که بمعنی شکم است و انبان، ولت انبان کسی که شکم اومثل‌انبان باشد، و انبان ظرف چرمین مثل مشك است، و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت است و لوت بمعنی طعام لذیذ است در این صورت لت انبان و لت‌انبار بضم اول بود (غیاث) = لتنبان (ه.م.) و قس: لتنبار، لتنبر:

نه هربار خرما توان خورد و برد   لت انبان بد عاقبت خورد و مرد.
سعدی شیرازی «لغت نامه»

۳ - رك: لغت نامه.   ۴ = لوترا = لوتره.

۵ - جغد که با باز وباکلنگان پرد   بشکندش پر و مرز گردد لت لت.
عسجدی مروزی (یا رودکی سمرقندی) «لغت نامه»

۶ = لتنبر (مخفف) قس: لت انبان.   ۷ = لت‌انبان (ه.م.)

۸ = لتنبار. قس: لت‌انبان.

لته - بفتح اول و ثـانی مشدد ، بمعنی کهنه و پارهٔ جامه باشد ۱ .

لتین - بروزن یقین ، زبان فرنگی را گویند ۲ .

بیان پنجم

در لام با جیم ابجد مشتمل بر چهار لغت

لج - بفتح اول و سکون ثـانی ، بمعنی لگد باشد که در مقابل مشت است ۳ - و بمعنی لجاجت وشق نقیض هم هست ۴ .

لجلاج - بروزن و معنی لیلاج است که پیر ومرشد قمار بازان باشد ۵ ؛ و بعضی گویند نام شخصی است که واضع شطرنج است ؛ وبعضی دیگر گویند لجلاج نام واضع شطرنج است -ومردم متردد خاطر را هم میگویند - و بمعنی زبان گرفته هم آمده است که بعربی الکن خوانند - و باصطلاح کیمیا گران سیماب و زیبق پاك وصاف باشد وباین معنی هم لجاج خوانندش نه لجلاج، الله اعلم ۶ .

لجم - بفتح اول وسکون ثانی ومیم ۷ ، گل تیره و لای سیاهیرا گویند که درته حوضها و کولابها و جویهای آب می باشد ۸ - و بلغت بعضی از عربان بمعنی غوره ۹ باشد که انگور نارسیده است .

لجن ۱۰ - بفتح اول وثانی وسکون نون، بمعنی لجم باشد که گل سیاه و تیره ته حوض وجوی آب و غیره باشد ، و بفتح اول و کسر ثانی هم گویند ؛ وبعضی هرچیز را که بگل آغشته شده باشد لجن میگویند .

---

۱ - دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری تا خلعت زیبای تو از لته نباشد .
امیر خسرو دهلوی « لغت نامه » .

۲ - لاتین = لطین = Latinus (latin فر) زبان رومیان قدیم .

۳ - یك روز بگرمابه همی آب فروریخت مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز .
منجیك ترمذی (یا خسروانی) « لغت نامه ».

۴ - عربی است . ۵ - ابوالفرج محمدبن عبیدالله لجلاج، مقامر وشطرنجی معروف که بتصحیف اورا لیلاج نیز گویند و او بشیراز نزد عضدالدوله بود. ابن الندیم گوید او را بدیدم و او بشیراز درسال سیصد وشصت واندی درگذشت واز کتب او منصوبات الشطرنج است، و لجلاج در پاکبازی و قمار مثل است (لغت نامه از الفهرست ابن الندیم ص ۲۲۲) . مؤلف اندراج او را با صولی مقامرمعروف (ابن خلکان چاپ تهران ج۲ ص ۸۶) خلط کرده است .

۶ - شاید صورتی از « رجراج » باشد . « لغت نامه » و رك : آبك در همین کتاب .

۷ - و نیز بفتح دوم « لغت نامه ». ۸ = لجن = لژم = لژن :
پیش دست تو مگر لاف سخا زد ، ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند لجم .
رفیع لنبانی « لغت نامه ».

۹ - در عربی لجم (بضم اول وسکون دوم و هم بفتح اول و دوم) بمعنی غوك (ضفدع) است « منتهی الارب » و ظاهراً همین کلمه به « غوره » تصحیف شده . ۱۰ = لجم = لژن (ه.م.) = لژم، پهلوی lajan یا lajam (گل) « دارمستتر . تتبعات ج ۱ص۷۲ » .

(برهان قاطع ۲۳۹)

بیان ششم

در لام با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

لج - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رخساره وروی وعارض باشد - وبضم اول ، مخفف لوچ است که بمعنی برهنه و عریان باشد .

لچك [1] - بروزن کچك، پارچه‌ای‌باشد مربع که زنان هر دو گوشهٔ آنرا بر بالای هم اندازند بعنوانی که مثلث شود و درآن تکلفات بسیار کنند از کشیده دوزی و کلابتون دوزی و جواهر نیز درآن بدوزند و بر بالای سرآغوج بگذارند و بر سر بندند چنانکه دو گوشهٔ آن در زیر حنك و چانهٔ ایشان بسته شود و مضبوط گردد.*

بیان هفتم

در لام با خای نقطه دار مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

لخ [2] - بضم اول و سکون ثانی ،بمعنی کخ است وآن علفی باشد که درآب روید وتیزی دارد وبرسرآن مانندپشم چیزی جمع شده‌وآنرا داخل آهك رسیده کنند و در حوضها بکار برند و از آن علف حصیر بافند و در خراسان با آن خربزه آونگ کنند و در هندوستان بخورد فیل دهند .

لخا [3] - بفتح اول بروزن سخا ، کفش و پای افزار وسرموزه راگویند .

لخت - بروزن سخت ، بمعنی گرز باشد که بعربی عمودگویند [4] - وکلاه خود آهنین را نیزگفته‌اند - و بمعنی یال وکوپال هم‌آمده است - وکفش و پای افزار وموزه و سرموزه را نیزگویند [5] - و بمعنی کتك وشلاق هم‌هست - و بمعنی پارچه و حصه وبرخ و جزو [6] و پاره است همچو لخت کوه ولخت جگر یعنی پاره‌ای

---

1 - بفتح اول و دوم مخفف (و نیز مشدد) « لغت نامه » .

2 = لوخ = رخ = روخ (ه.م.) :

گفتی که بترسد زهمه خلق سنائی
آن مست زمستی‌بنترسد نه زمردی

پاسخ شنو ارچند نه‌ای در خور پاسخ
ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ .

« سنائی غزنوی ص ۷۷۱ ».

3 - قس : لکا ، لخت .

4 - چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
بکژی بیك لخت برگشت بخت .

فردوسی طوسی « لغت نامه ».

5 - رك : لخا . 6 - بمعنی « جزو » مقابل کل برساختهٔ دساتیراست « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۵ » وجمع آن لختان (ه.م.) ورك : لختیها .

✿ **لچبتان** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

از کوه و پارچه ای از جگر[۱] - و بمعنی زدن و ستیزه کردن و پاره کردن هم هست - و کارد استادان قصاب را نیز گویند - و بمعنی خرمگس هم آمده است که مگس بزرگ باشد - وترجمهٔ بعض هم هست [۲].

لختان [۳] - بروزن یخدان، جمع لخت است یعنی اجزا وپاره‌ها.

لخت دوز - بمعنی لاخه دوز است که پینه‌دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه بدوزد.

لخته - بروزن تخته، بمعنی لخت وپاره باشد [۴].

لختیها [۵] - بروزن سختیها ، بمعنی جزئیات باشد که درمقابل کلیات است.

لخج [۶] - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی ، زاج سیاه واشخار باشد و آنرا قلیا نیز گویند ؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته‌اند.

لخچه [۷] - بروزن کفچه، شعله واخگر آتش راگویند.

لخشك - باشین نقطه‌دار بروزن کشکك، نوعی از آش آرد باشد [۸] - و نام حلوائی هم هست - و بمعنی ترترك هم آمده است وآن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را سردهندوهمه‌جالغزیده بپایین آیند - و یخیرا نیز گویند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان وجوانان بنوعی پای بر آن زنند که همه‌جا لغزیده روند [۹].

لخشه - با شین نقطه‌دار بروزن ومعنی لخچه است که شعله و اخگر آتش باشد [۱۰] - و سرشك آتش را نیز گفته اند و آن قطرهایی است که از یك سر چوب تر برآتش ریزد [۱۰] - و نوعی از آش آرد هم هست که آنرا لخشك خوانند [۱۱] - و بمعنی لغزیده وپای ازپیش بدررفته هم آمده است.

لخشیدن [۱۲] - بروزن بخشیدن ،بمعنی لغزیدن است که پای از پیش بدررفتن و افتادن باشد.

لخلخ - بفتح هردولام و سکون هردو خا ، بمعنی ضعیف ولاغر باشد [۱۳].

---

۱ - بیامد ز ترکان چو یك لخت کوه شدند از نهیبش دلیران ستوه.
فردوسی طوسی « لغت نامه ».

۲ - لخت بضم اول بمعنی عور و برهنه استعمال شود. ۳- رك : ح آخرصفحهٔ قبل.

۴ - یا زنده شبی از غم اوآنکه درست است از تنگدلی جامه کند لخته و پاره.
خسروانی « لغت‌نامه بنقل از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ».
- و نیز بمعنی بسته و دلمه استعمال شود : لخته شدن خون و غیره ، بستن ودلمه شدن آن« لغت نامه ». ۵ - جمع « لختی » برساختهٔ دساتیر . رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۶۵ : لخت ، لختی آسمانها . ۶ = لخج . ۷ = لخشه (ه‍.م.) :
مه بکمندآورد سنبل تو هر نفس لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم.
بدر جاجرمی « اننداراج ».

۸ = لاکشه = لاخشه = لخشه = لاکچه ، نوعی از آش است که از خمیرمیسازند ولی آنرا رشته نمی کنند ، بلکه از تکه های درشت خمیر سازند چنانکه در برابر آش رشته گویند آش لخشك « لغت نامه ». ۹ = لخشه (ه‍.م.) ۱۰ = لخچه (ه‍.م.)
۱۱ = لخشك (ه‍.م.) ۱۲ = لغزیدن : « چون عذار رومی روز بدرخشید ، و قدم زنگی شب بلخشید ، پیر با صبح نخستین هم عنان شد ... » مقامات حمیدی بنقل «لغت نامه».
۱۳- مفخرتبریزیان، شاه جهان شمس دین فربه وزفتت کند گرچه که تولخلخی.
مولوی بلخی رومی «لغت نامه».

لخلخه ۱ - با خای نقطه‌دار بروزن دغدغه ، ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند - و گوی عنبری باشد که از عود قماری و لادن و مشك وکافور سازند.

لخلخهای عنبری - بمعنی دویم لخلخه باشد که گویی است از عنبر و مشك وغیره ترتیب داده شده ۲ - وکنایه از ساعات شب هم هست .*

بیان هشتم

در لام با رای قرشت مشتمل برسه لغت

لر - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی جوی باشد اعم از آنکه آنرا سیلاب کنده باشد یا آدمی۳ - و بمعنی بغل و بیخ بغل هم گفته‌اند - وضعیف ولاغررانیز گویند۴ - وبضم اول ، طایفه‌ای باشد از صحرانشینان ۵ و مردم قهستان - وبمعنی کام وتوان و مراد و مطلب هم آمده است - وبره و بچهٔ گوسفند را نیز گویند ۶ - و نام شهری هم هست که آنرا لور خوانند ۷ .

لرد - بفتح اول بروزن فرد ، میدان اسب دوانیرا گویند - ونام میدانی هم هست در هرموز که بلرد امیر اشتهار دارد .*

---

۱ - (عر) خلطی است مرکب از مشك و عنبر و کافور و نظایر آن « الجماهر بیرونی ص ۲۳۵ » . رك : ح۲ .

۲ - غالیه‌سای آسمان سود برآتشین صدف از پی‌مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری.
خاقانی شروانی « لغت نامه ».

۳ - لری کنندند ناهموار در پیش که باد ازوی سرآید در تك خویش.
امیرخسرو دهلوی « جهانگیری ».

۴ - در اراك (سلطان آباد) lär (لاغر ، مخصوصاً بگوسفندهای لاغر اطلاق شود) « مکی نژاد » . ۵ = لور ، طایفه‌ای چادر نشین ازایلهای ایران که در کوهستانهای جنوب غربی ایران سکونت دارند . مبنای عمده‌ای که موجب شده چهارشعبهٔ مهم: ممسنی ، کوه گیلویی، بختیاری ولران (خاص) را تحت نام «لر» جمع کنند ، مبنای زبانشناسی است (چنانکه در بارهٔ کردان نیز همین عمل شده) . لهجهٔ لری از شعب مهم لهجه‌های ایرانی است و دارای ادبیاتی است . رك : دائرةالمعارف اسلام. ۶ - رك : ح۴. ۷ - مراد لرستان (ه.م.) است. رك : معجم‌البلدان .

* **لدروه** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* **لرستان** - بضم اول و کسر دوم (نیز بفتح دوم) از : لر(ه.م.) + ستان (پسوندمکان)؛ ناحیه‌ایست از شمال محدود بکرمانشاه و از مشرق بکوههای بروجرد و ملایر و از مغرب بعراق و ازجنوب بخوزستان . لرستان را بدو قسمت تقسیم میکنند : پیشکوه و پشتکوه ، و رود سیمره این دو قسمت را از یکدیگر متمایز میسازد . لرستان دارای رشته‌های جبال مرتفعی است که‌همه کاملا موازی یکدیگر و دره‌های عمیقی آنها را از هم جدا میکنند وهرقدر بجنوب غربی‌پیش‌رویم ارتفاع این دره‌ها کمتر میشود . شهر مهم آن خرم آباد است . رك : کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۵۹ ببعد .

لرلر [۱] - بفتح دو لام و سکون دو را یکی ازنامهای خدای تعالی است جل‌جلاله .

بیان نهم

در لام با زای نقطه دار [(۱)] مشتمل بر دو لغت

لزوم - بضم اول بروزن هجوم ، کباده راگویند وآن کمان نرمی باشد که کمانداران بدان مشق کمان‌کشیدن کنند [۲] - و در عربی بمعنی لازم شدن باشد .

لزیر - بر وزن وزیر ، بمعنی هوشمند وعاقل ودانا و بزرگ وپرهیزکار باشد.

بیان دهم

در لام با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

لژم [۳] - بفتح اول و ثانی و سکون‌میم، گل و لای تیره و سیاه راگویند که درته‌حوضها و بن تالابها میباشد وآنرا لجن هم میگویند.

لژن [۴] - بر وزن ومعنی لجن است که گل سیاه ته حوضها و لای بن تالابها باشد ❊

---

(۱) خم۱ : با زای تازی .

۱ ـ این بیت عنصری بلخی را شاهدآورده‌اند :

بفرزانگی سایهٔ افسرش همیخواست از حضرت لرلرش.

و ظاهراً این صورت مصحف «کرکر» است « لغت نامه » . رك : کرکر .

۲ ـ ای ببازوی قوت تو شده مر فلك را کمان کمان لزوم .

سوزنی سمرقندی « انندراج » .

۳ = لجم = لجن = لژن . ۴ = لجن = لجم = اژم .

✡ **لرز** ـ بفتح اول ، در اوراق مانوی (پهلوی) rrz (لرزیدن از تب) (Henning, A list of Middle Persian ... , BSOS , IX , 1 , p . 87) ـ کردی larz (تب) « ژابا ص ۳۷۸ » ؛ جنبش با حرکات کوچک غیر منظم و ارتعاش وترس ، لرزیدن .

✡ **لرزیدن** ـ بفتح اول و پنجم ، از : لرز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) ؛ جنبیدن و مرتعش شدن با حرکات کوچك غیر منظم ، طپیدن .

✡ **لست** ـ رك لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان یازدهم

در لام با شین قرشت مشتمل بر شش لغت

لش ۱ - بضم اول وسکون ثانی، مخفف لوش است که لجن باشد و آن گل و لای تیره و سیاه است که در ته تالابها و بن حوضها بهم میرسد ۲ .

لشتن - بفتح اول بروزن گشتن ، بمعنی تماشا وتفرج باشد - وبکسر اول، بمعنی لیسیدن یعنی زبان برچیزی مالیدن ۳ .

لشك ۴ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، بمعنی پاره باشد که لشك لشك یعنی پاره پاره - و بمعنی شبنم هم آمده است و آن رطوبتی باشد در هوا که برروی زمین و سبزه نشیند و مانند برف زمین را سفید کند ۵ ؛ و باین معنی بکسر اول هم آمده است .*

---

۱ = لوش :

صاف باشد زلال دولت تو | تیره شد آب دشمنانت ز لش .

پور بهای جامی « جهانگیری » .

۲ - لش بفتح اول = لاش = لاشه بمعنی جیفه ، مردار ، جسد بیروح - کشته و پوست کندهٔ گاو و گوسفند وامثال آن - سخت بیکاره ، تنبل - بیعار ، بی‌غیرت « لغت نامه » .

۳ = لیشتن = لیسیدن ، از ریشهٔ پارسی باستان liz ‎ lishtanaiy* = فارسی لشتن زمان حال laizâmiy* = فارسی lêzam* (نظیر نوشتن : نویسم)، lêsam پدید آمده « هوبشمان ۹۵۴ » ، پهلوی lishtan ، l(i)stan ، ارمنی lizem ، lizum ، وخی lix_am رك : اسشق ۹۵۴ . در اراك (سلطان آباد) leshtan « مکی‌نژاد » :

لشتند آستانت بزرگان ومهتران | چون یوز پیرلشته بلب کاسهٔ پنیر .

سوزنی سمرقندی « جهانگیری »

۴ = لشکه (ه.م.) ۵ - ظ . مصحف « بشك » (ه.م.) = پشك .

* **لشکر** - بفتح اول وسوم ، معرب آن عسکر « دائرة‌المعارف اسلام . قلعه » از اینکه لشکر به « عسکر» تعریب شده بعضی حدس زده‌اند که « ش » اصلی نیست . عسکر عربی در حقیقت از کلمه‌ای مانند laskar* یا ashkar* ناشی شده. انجمن آرای ناصری لشکر را از « لشك » (قطعه ، پاره) ناشی میداند ، ولی با این وجه موجب پیدایش حرف آخر نامعلوم است (Siddiqi, Fremdwörter , p. 70, note 1.) قول هدایت براساسی مبتنی نیست« لغت نامه». آقای پورداود احتمال میدهند که این کلمه از اوستایی rataeshtra وپهلوی artishtar (رزمی ، سپاهی) (رك : ص ۹۷ ح ۵) ناشی شده . بدین وجه رتشتر = رشتر = لشتر ، اما تبدیل لشتر به لشکر بعید مینماید ؛ کردی ع leshkir (قشون) « ژابا ص ۳۷۹ » ؛ مجموعهٔ سپاهیان ، خیل ، قشون :

سپاه اندك و رای و دانش فزون | به از لشکر گشن بی رهنمون .

ابوشکور بلخی « لغت نامه » .

- در اصطلاح نظام کنونی یك لشکر مرکب ازچند (معمولا چهار) هنگ (فوج) است .

لشکرشکوف ۱ - بکسرشین دویم ، بمعنی لشکرشکاف باشد یعنی شخصی‌شجاع ودلاور که خود را برقلب‌لشکر غنیم زند وبشکافدورخنه کند چه شکوف بمعنی شکاف و رخنه‌آمده‌است وآن شخص را **لشکرشکن** هم میگویند ۲ .

لشکه ۳ - بفتح اول و کاف و سکون ثانی، بمعنی‌لشك است که پاره باشد و لشکه‌لشکه یعنی پاره پاره - وبمعنی شبنم هم‌آمده است۴ .

لشن - بفتح‌اول بروزن چمن، چیزی‌نرم ولغزنده و بی خشونت راگویند ۵ - و بمعنی‌بی نقش و ساده وهموار نیز آمده است ؛ و بسکون ثانی هم گفته‌اند؛ وبفتح اول وکسرثانی‌نیزدرست است .

بیان دوازدهم

درلام با عین بی نقطه مشتمل بر بیست وپنج لغت و کنایت

لعاب عنکبوت - معروف است که تنیدهٔ عنکبوت باشد - وکنایه ازطراحی‌ونقاشی هم هست .

لعاب گاو - باکاف فارسی‌بالف کشیده وسکون واو، کنایه ازکاغذ سفید است - وکنایه از روشنی و سفیدهٔ صبح باشد - و برف را نیز گویند - وشبنمی که روی زمین را سفید کند.

لعاب‌گوزن - بفتح کاف فارسی وواو وسکون زای نقطه‌دار و نون ، بمعنی لعاب گاو است که کنایه از روشنی و سفیدی صبح - وبرف و شبنم باشد - وکنایه از روشنی آفتاب- وبرق برادر رعد هم‌هست - ونوعی‌ازتریاك سفید فام‌نیز هست که برکوه وکاه و مانندآن نشیند .

لعاب‌لعل‌سان - کنایه از شراب انگوری باشد .

لعاب مگس - بمعنی عسل باشد چه عسل از مگس بهم میرسد - وکنایه از شراب انگوری هم هست .

لعبتان - جمع لعبت۶ است وآن‌آنست که دخترکان و دوشیزگان از لته وجامه بصورت آدمی‌سازند .

لعبتان دیده - کنایه ازمردمان (۱) دیده است .

لعبت بربری - نام دوائی است که آنرا بزبان اندلس سورنجان و بلغت مصر عکله خوانند ، وآنرا **لعبت بربریه** هم میگویند.

لعبت زرنیخ - بفتح زای نقطه دار وسکون رای بی‌نقطه ونون بتحتانی کشیده وبخای نقطه‌دار زده ، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

---

(۱) خم۱ : مردمك.

---

۱ - لغتی در « شکاف » . رك : شکوف ، شکوفنده .

۲ - که لشکر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جویند و پیدا مصاف

سعدی شیرازی « لغت نامه ».

۳ = لشك . ۴ - رك : ح ۵ صفحهٔ قبل ۵ - « الانملاق ، نسو شدن یعنی لشن ولغزنده شدن .» مجمل‌اللغه بنقل « لغت نامه » .

۶ - (عر) « لعبة بالضم ، پیکر نگاشته یا عام است - وبازیچه همچو شطرنج و جزآن» « منتهی‌الارب » .

لعبت مطلقه - بضم میم و فتح طای حطی ولام مشدد وقاف ، کنایه ازمردم گیاه است وآن گیاهی باشد شبیه‌بانسان و بعربی یبروج(۱) الصنم گویند؛ و لعبت معلقه هم بنظر آمده است که بجای طای حطی عین بی‌نقطه باشد .*

لعل آبدار - معروف است۱ - و کنایه ازلب معشوق هم هست .

لعل از سنگ دادن - کنایه از بدست‌آوردن چیزی باشد با نهایت مشقت و رنج وبکسی دادن (۲) .

لعل ازسنگ زادن - با زای‌نقطه دار ، بمعنی لعل از سنگ دادن باشد که کنایه از بدست آوردن چیزی است در نهایت صعوبت وسختی .

لعل پیکانی - لعلی را گویند که باندام پیکان باشد وازآن گوشواره سازند .

لعل‌خوشاب - با واو معدوله، بمعنی لعل سیراب است - و کنایه از لب معشوق‌هم هست .

لعل روان - بفتح رای بی‌نقطه و واو بالف کشیده و بنون زده ، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد .

لعل سفته - بضم سین بی‌نقطه ، کنایه ازشراب لعلی انگوری باشد .

لعل شکربار - بفتح شین نقطه‌دار ، بمعنی لعل‌آبدار است که کنایه از لب معشوق باشد .

لعل طراز - بفتح طای حطی ، یعنی آفریننده لعل - و نگارنده لعل را نیز گویند چه طراز بمعنی نقش و نگار و زیب و زینت هم هست ۲ .

لعل‌فلك - بفتح فا و لام وسکون‌کاف، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

لعل‌قبا - بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده ، معروف است که بار ۳ جامه قرمزی باشد - وکنایه از خون هم هست که بعربی دم گویند - وکنایه ازجگر باشد - و شراب لعلی انگوریرا نیز گویند چنانکه بنك را سبزقبا .

لعل قبائی - کنایه از مستی و سکر باشد .

لعل کهربا - بفتح کاف وسکون ها وفتح را و بای ابجد بالف کشیده ، کنایه از لب معشوق است .

لعل مذاب - بضم (۳) میم و ذال نقطه‌دار بالف کشیده و ببای ابجد زده ، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد - وکنایه از خون‌هم هست که بعربی دم گویند ؛ و بفتح (٤) میم هم آمده است .

لعل ناسفته - بمعنی لعل سوراخ نکرده - و کنایه از سرود و خوانندگی تازه و تصنیفات بکر باشد - و سخنان دلکش و تازه را نیز گویند .

---

(۱) چنین است ، وصحیح « یبروح » است . رك : یبروج (!) .
(۲) چش :- لعل از سنگ دادن ... و بکسی دادن .
(۳) خم ۱: بفتح. (٤) خم۱: و بضم .

---

۱ - یعنی لعلی که درخشان و متلالی باشد . ۲ - طراز، اسم فاعل مرخم، بجای « طرازنده ». ۳ - « لفظ بار درینجا معنی و لفظاً بخوبی تحقیق نشده» «چك ص۶۷۱ح» یکی از خوانندگان نسخهٔ چك متعلق بکتابخانهٔ آقای سعیدنفیسی پس‌ازین عبارت نوشته : «شما اشتباه فرموده‌اید ، بیچاره « تار » نوشته شما « بار » خوانده‌اید .» این وجه نیز درست نمی‌نماید .

* **لعل** - بفتح اول ، معرب « لال » (ه‍.م.) ، گوهری از احجار کریمه ، سرخ رنگ و گرانبها ، و بهترین آن لعل بدخشان است . رك : الجماهر بیرونی ص ۸۱ ببعد .

بیان سیزدهم

در لام با غین نقطه‌دار مشتمل بر شش لغت و کنایت (۱)

لغ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی صاف و بیموی باشد - و صحرای خشك بی‌علف را نیز گویند - و تخم مرغ ضایع شده‌و گندیده را هم گفته‌اند ۱ .

لغام ۲ - بروزن و معنی لگام است که لجام و دهنهٔ اسب باشد ، و لجام معرب لگام است .

لغز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار ، بمعنی خزیدن باشد ازجای خود یعنی لغزیدن ۳ - وبضم اول وفتح‌ثانی ، درعربی‌بمعنی پیچیدگی باشد و از این جهت است که‌چیستانرا لغز میگویند که پیچیدگی دارد .

لغزیدن ۴ - بروزن لرزیدن ، بمعنی پای از پیش بدر رفتن و افتادن باشد - و بلغت ماوراءالنهر بمعنی دوشیدن وآشامیدن باشد ۵ .

لغسر ۶ - بروزن افسر، شخصی‌راگویند که سراو موی نداشته باشد چه‌لغ بمعنی بیموی وصافی‌آمده است .

لغونه - بفتح اول بروزن نمونه،بمعنی زیب و زینت وآرایش باشد .

بیان چهاردهم

در لام با فا مشتمل بر شش لغت

لفت - بکسر اول و سکون ثانی و تای قرشت (۲) ، شلغم را گویند و گویند عربی است ۷ .

لفتره - بروزن شب چره ، مردم سفله وفرومایه وکمینه و اراذل راگویند ۸ .

لفج ۹ - بفتح اول وسکون ثانی وجیم،

---

(۱) خم۱:- وکنایت . (۲) خم ۱: + درآخر .

---

۱ - کردی lek (تخم مرغ فاسد) « ژابا ص۳۸۰ » ، در اراك logh (سلطان‌آباد « مکی نژاد » ،گیلکی lagh . ۲ = لگام = لجام (معرب) : « همان ساعت آوازلغام (برید) وجرس اشتران برآمد . » « مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۵ » .

۳ - رك : لغزیدن. ۴ - از : لغز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = لخشیدن .

۵ - قس : لوغیدن . ۶ - از : لغ (ه.م.) + سر . ۷ - (عر) « لفت بکسر شلغم » « منتهی‌الارب » . لغت عربی « لفت » بفتح و بکسر اول ، از سامی قدیم است : آشوری laptu ، عبری lefet،آرامی laftâ یا laptâ بمعنی Brassica) chou - navet Napus L.) و هم rave (ترب) (.Brassica Rapus L) استعمال شده « عقار۲۷۳ف» .

۸ - جام زر بر دست نرگس میدهی لفتره را میر مجلس میکنی .
عطار نیشابوری « رشیدی » .

۹ - لفج = لفچن (ه.م.) = لفچه (ه.م.)

بمعنی لب کنده و سطبر باشد مانند لب شتر ۱ وچون در وقت اعراض لب را فرو گذارند گویند « لفج انداخت » - وپارچهٔ گوشت بی استخوان‌را نیز گویند ۲ - و بمعنی زن بدکاره و فاحشه هم آمده است ؛ وبا جیم فارسی نیز درست است.

لفجان ۳ (۱) - بروزن افشان، شخصی را گویند که بسبب خشم و قهر لبهای خود رافرو هشته باشد .

لفچن ۴ - بفتح اول و ثالث بر وزن بهمن، بمعنی‌لفج است که لب کنده ۵ -و گوشت بی‌استخوان - و زن بدکاره باشد - و کسیرا نیز گویند که لب کنده وسطبر داشته باشد ؛ و باین معنی بکسر ثالث هم درست است .

لفچه - بروزن کفچه (۲) ، بمعنی‌لفچن است که‌لب کنده - وگوشت بی‌استخوان۶ وغیره باشد - وکلهٔ بریان کرده را نیز گویند۷ .

بیان پانزدهم

در لام با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

لق - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی بیموی و صاف باشد ۸ - و تخم مرغ گندیده و ضایع شده را نیز گویند ۹ - و بمعنی فریب وبازی دادن هم آمده است ؛ و باین معنی بضم اول نیز درست است .

لقمهٔ آهن کشیدن - کنایه از زخم خوردن باشد ۱۰- و کنایه از زنجیر برپای‌داشتن هم هست .

---

(۱) خم۱ : لفچان .　　(۲) چش: لفچه(!)

---

۱ = لفچه = لفچن = لفج = لفچ «لفج ، لب ستبربود ، وکسی راگویند که بخشم لفج فروهشته ، فردوسی (طوسی) گوید :

خروشان بکابل (ز زاول) همی رفت زال　　فرو هشته لفج و برآورده یال . »

« لغت فرس ص ۶۱» .

۲ = لفچه .　　۳ - از : لفج (ه.م.) (لفجیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی) .

۴ = لفچ = لفج (ه.م.) = لفچه (ه.م.)

۵ - خداوندم زبانی روی کرده است　　سیاه و لفچن و باریك و رنجور .

ناصر خسرو بلخی « رشیدی » .

۶ - سر زنگیان را درآرد ببند　　خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند.

نظامی گنجوی « رشیدی » .

و نیز : بیاورد خوان زیرك هوشمند　　برو لفچه‌های سر گوسفند .

نظامی گنجوی « رشیدی » .

۷ - ظ . از اشعار بالا این معنی را استنباط کرده‌اند (!)

۸ = لغ (ه.م.) و رك : لغ سر .　　۹ - رك : لغ.

۱۰- باین معنی « لقمهٔ آهن چشیدن » است :

آنکه سرش زرکش سلطان کشید　　بازپسین لقمه ز آهن چشید .

نظامی گنجوی « اندراج » .

لقمهٔ خلیفه - نام نوعی‌ازحلوا باشد.

لقوماش ۱ - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و میم بالف کشیده و بشین نقطه‌دار زده ، نام پدر ارسطاطالیس بوده .

لقومه ۲ - بفتح اول و میم ، بمعنی لقوماش است که پدر ارسطاطالیس باشد.

لقوه ۳ - بفتح اول بروزن قهوه، علتی است که دست و پای‌آدمی‌ازکار باز میماند ورویش کج میشود . گویند حکماآیینه‌ای ساخته‌اند که صاحب لقوه چون درآن بیند صحت یابد - ودر عربی‌شتری راگویند که زودآبستن شود -وبکسر اول هم درعربی ، عقاب ماده راگویند ؛ وبمعنی اول نیز بعضی‌گویند عربی است .

بیان شانزدهم

در لام با کاف تازی مشتمل بر پانزده لغت

لك - بفتح اول وسکون ثانی، صدهزار راگویند یعنی عدد هرچیز که بصد هزار رسید. آنرا لك خوانند ۴ - وبمعنی ابله واحمق‌ونادان هم‌هست ۵ - وسخنان بیهوده و هرزه و هذیانرا نیز گویند ۶ - و جامه ولتهٔ کهنهٔ پاره پاره شده و رختی و لباسی که مردم روستا پوشند خواه نو باشد و خواه کهنه - و داغ و لکهٔ جامه و غیر آنرا هم میگویند ۷ - و نام طایفه ای باشد از کردان صحرانشین ۸ - و بیموی و صاف را نیز گویند ۹ - وبضم‌اول ، هرچیز گنده وناتراشیده باشد ۱۰ - و گلوله (۱) و برآمدگی وگره که در اعضا بهم رسد - ورنگی است مشهور که

(۱) چك :+ وگره .

۱ - مصحف « نقوماخس » « الفهرست ص ۳۴۵ » Nicomachus = (انگ) ، (Nicomaque فر). ۲ - رك : ح ۱ . ۳ - (عر) « لقوة بالفتح ، بیماری کجی دهان و روی از علت - و نیز لقوة دیگر ، زن زود بارگیر که در اول دفعه بارگیرد ، ناقة لقوة کذلك ... ونیز لقوه عقاب ماده - یا زن شتابکار چست وسبك ، لقاء ککساء والقاء جمع. » « منتهی‌الارب » . ۴ - هندی است « غیاث » در هندوستانی لاکه ، از سانسکریت « ژابا ص ۳۸۰ » :

دران نه سایر ماند و نه طایر از برخاك دو لك ز لشکر او شد بزیر خاك نهان .

عنصری بلخی « لغت نامه » .

۵ - لوك .

۶ - گفت ریمن مرد خام لك درای پیش آن فرتوت پیر ژاژ خای .

لبیبی « لغت نامه ».

۷ - قس : لکه . ۸ - طایفه ای از ایلهای کرد ایران که درکلیائی کرمانشاه و همدان واصفهان‌وکردستان و اسفندآباد وچهارکاوه وعلی‌وردی مسکن دارند. رك : کیهان،جغرافیای سیاسی ص ۶۲؛ - ونیز نام طایفه‌ای از طوایف قشقائی « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۸۳». و هم طایفه‌ای از زندیه که آن خود بردو بخش بود : یکی لك و دیگری زند که آنرا « زندلکی » و اصطلاحاً « زنلکی» گویند و اکنون هم در اطراف عراق و سلطان‌آباد مشغول حشم داری میباشند «یادگار سال دوم شمارهٔ ۷ص۶۰ح۱» . ۹ = لق = لغ. ۱۰- درافغانستان بمعنی‌کلفت ولکی‌است.

در هندوستان سازند ۱ ، وساختن آن چنان است
که آن شبنمی است که بردرخت کنار و غیر آن
نشیند و منجمد گردد و آن را گرفته بکوبند
و بپزند وازآن رنگ سرخی حاصل شود و باثفل
ونخالهٔ آن کارد و شمشیر را در دسته محکم کنند
و بکارهای دیگر هم میآید ـ و بمعنی شتالنگ
نیزهست که بعربی کعب گویند ۲ ـ وصمغ گیاهی
هم هست که بمرو شباهتی دارد ۳ و سرخ میباشد
ـ وریشیرا نیز گویند که درشکم پیدا شود چنانکه
شکم را سوراخ کند وآنرا بعربی دبیله خوانند ـ
وبکسراول، جانوری است پرنده که گوشت لذیذی
دارد وآنرا خرچال میگویند .

لکا ـ بفتح اول بروزن صفا ، کفش وپای
افزار باشد ۴ ـ و تیماج و سختیانرا هم گفته‌اند
ـ و بعضی چرمیرا گویند که آنرا دباغت نکرده
باشند و مسافران بر کف پای بندند وروند وآنرا
چاروق گویند ۴ ـ وپوستینرانیز گویند که بغایت
نرم و پیراسته باشد ـ وبمعنی گل سرخ هم هست
ـ و بضم اول بروزن جدا ، بمعنی رنگ لاک است
وآن رنگی باشد سرخ که درهندوستان سازند ۵ ـ
وبمعنی زمین و ولایت وبوم والکا هم هست ۶ ـ
و بلغت زند وپازند نیزبمعنی بوم و زمین وولایت
باشد ۷ ـ و بمعنی دریچه هم بنظرآمده است.

لکات ـ بر وزن نبات ، هر چیز ضایع
وزبون راگویند .

لکام ـ بضم اول بروزن غلام ، بمعنی بی
ادب و بیشرم و بیحیا باشد ۸ ـ و نام کوهی است
که در محاذی شهرشیراز و شهر حماة واقع است
و شمال آن کشیده است تا بصهیون و منتهی
میشود بانطاکیه ؛ و بعضی گویند کوهی است در
ملک شام ۹ .

لکامه ۱۰ ـ بفتح اول ومیم، رودهٔ گوسفند
راگویند که آنرا با گوشت و نخود و مصالح پر
کرده پخته باشند وآنرا بعربی عصیب خوانند ـ
و بمعنی آلت تناسل هم آمده است .

لکانه ۱۱ ـ بروزن شبانه ، بمعنی لکامه
است که رودهٔ گوسفند بگوشت آکنده وپخته باشد

---

۱ = لاک (ه.م.) . رك : تحفهٔ حکیم مؤمن .

۲ ـ محیط برلك پایم نمیرسد بمراتب　　غدیر دنیا وانگه من و غریق علایق .
نزاری قهستانی « لغت نامه ».

۳ = لکا . رك : بحرالجواهر ، لغت نامه .　　۴ = لخا = لالکا :
ساخته پایکها را ز لکا موزککی　　وز دو تیریز سترده ،قلم و کرده سیاه.
« منوچهری دامغانی ص ۱۵۳ دروصف کبک » .

۵ = لك = لاک :
در کنارش نه آن زمان کاکا　　تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا .
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۶ = الکه (هندی).　　۷ ـ هز. lakâ ،llnakâ، پهلوی bûm (بوم ، زمین) «یونکر ص ۱۰۷» .　　۸ ـ و، امرد قوی جثه :
هر چند که کنگیم وکلوکیم و لکامیم　　تن داده و، دل بستهٔ آن دول غلامیم .
سوزنی سمرقندی « لغت نامه».

۹ ـ کوهیست بشام در برابر حماة شیزر واقامیه ، گذر آن بجانب شمال بسوی صیهون
و نغر و بکاس تا انطاکیه « منتهی‌الارب » کوهی است مشرف برانطاکیه ، و بلاد ابن‌لیون ومصیصه
و طرسوس وآن حدود « معجم‌البلدان » و « شیراز » در متن مصحف «شیزر» است .

۱۰ ـ مصحف و مبدل « نکانه » = نقانق (معرب) = لقانق (معرب) و رك : لکانه.

۱۱ ـ مصحف و مبدل « نکانه » = نقانق (معرب) = لقانق (معرب) ورك : لکامه.

ـ وآلت تناسل را نیز گویند ۱ .

لکائی - بروزن هوائی ، بمعنی سرخی و رنگ سرخ باشد ، چه گل سرخ را لکا میگویند .

لکک ۲ - بکسراول وفتح‌ثانی وسکون کاف ، آلوی ترش راگویند .

لکل - بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام ، میوه ایست که آنرا امرود گویند و بعربی کمثری خوانند .

لکلک - بفتح هر دو لام و سکون هر دوکاف، سخنان هرزه وباوه راگویند۳ ـ وبکسر هر دولام ، چوبکی باشد که بر دول آسیابعنوانی نصب کنند که چون آسیا بگردش درآید سر آن چوب حرکت کند وبدول خورد ودول‌را بجنباند و دانه بتندی درگلوی آسیا ریزد ۴ .

لکلکه[5] - بفتح‌هردولام بروزن وسوسه، سخنان هرزه و بیهوده باشد ـ و بکسر هردولام، چوبکی‌باشد که یك سر آنرا بر دول آسیا بندند و سردیگرآن درگلوی‌آسیا باشد وبوقت گردش آسیا صدائی از آن ظاهر گردد و دول بسبب‌آن چوب حرکت کند وگندم درگلوی‌آسیا ریزد .

لکن ۶ - بروزن چمن ، طشت بی‌آفتابه باشد ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده‌است ـ و شمعدانرا نیز گویند ـ و بمعنی عود سوزهم بنظرآمده است که عربان‌مجمره خوانند ـ ومنقل آتش را هم میگویند ـ و جامهٔ فانوس را نیز گفته‌اند و معرب آن لقن باشد .

لك و پك - بفتح اول و بای فارسی و بضم ثانی و سکون کاف درآخر ، این لغت از توابع است و تفسیر عبارتی که در عربی بضاعت مزجات‌گویند و بمعنی اسباب و ضروریات خانه از فرش (۱) وگستردنی و پوشیدنی و غیره که فی‌الجمله‌کهنه و مندرس شده باشد ۷ ـ وبمعنی بیهنر هم‌آمده است که درمقابل هنرمند است ـ و تکاپوی و آمد وشد با تعجیل را نیز گویند ۸ ـوبضم اول وبای فارسی، هرچیز گندهٔ ناتراشیده‌را

(۱) چش : فروش .

۱ ـ بهردو معنی :

کر زانکه لکانه است آرزوت (لکانه‌ت آرزوست) اینك بمیان ران ، لکانه .

طیان مرغزی « لغت فرس ص ۴۳۲ » « لغت نامه ».

۲ ـ عربی‌است . رك : منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط . ۳ = لکلکه .

۴ ـ چون لکلك است کلکت برآسیای معنی طاحون زآب گردد ، نز لکلکك معین

زان لکلك ای برادر گندم زدول بجهد در آسیا در افتد معنی زهی مبین .

مولوی بلخی رومی «لغت‌نامه».



لکلك

ـ ونیز لکلك = لکلگ (هـ.م.) = لقلق (عر) ، اکدی laqalaqa (نام پرنده) « تسیمرن . لغات دخیلهٔ اکدی ص۵۲» ؛ پرنده‌ایست ازدرازپایان باگردن وپای دراز سفید رنگ بابالهای سیاه که در بهار بر بالای خانه های بلند یا درختان لانه سازد . ۵ = لکلك . ۶ ـ اصح «لگن» (هـ.م.) است .

۷ ـ آورد لك و پك ز برای من مسکین

با آنکه لکش داده‌ام از بهر بضاعت .

امیر خسرو دهلوی « جهانگیری ».

۸ ـ عسجدی نام او تو نیز مبر چه‌کنی خیره گرد اولك و پك.

عسجدی مروزی « لغت نامه ».

گویند ۱ .

لکهن ۲ - بفتح اول و ها وسکون ثانی ونون ، روزه و گرسنگی وفاقه باشد که بت پرستان در دین و آیین و کیش و مذهب خود دارند - و بمعنی جوع هم بنظر آمده است که چیزی بسیار خوردن و سیر نشدن باشد و بعضی این لفظ را هندی میدانند .

لکین - بضم اول بروزن سرین ، بمعنی نمد باشد وآنرا از پشم گوسفند مالند ۳ .

بیان هفدهم

در لام با کاف فارسی مشتمل بر نه لغت و کنایت

لگ - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی رنج و محنت و الم - و کتك و شلاق - و بند و زندان باشد ۴ .

لگام ۵ - بضم اول ، بر وزن و معنی لجام است که بر دهن اسب کنند و لجام معرب آنست .

لگام خاییدن - بضم اول ، کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد ۶ .

لگام دادن - کنایه از حمله کردن و متوجه شدن باشد ۷ .

لگام ریز - بمعنی جلو ریز باشد که کنایه از شتاب کردن و بسرعت تمام رفتن

---

۱ - رك : لغت نامه. ۲ - مصحف و مبدل لنگهن از سانسکریت langhana (روزهٔ هندوان) « اشتینگاس » :

الا تا مؤمنان گیرند روزه الا تا هندوان گیرند لکهن .

« منوچهری دامغانی ص ۶۰ » .

گر همی لکهنت کند فربه سیر خوردن ترا ز لکهن به .

سنائی غزنوی « لغت نامه » .

و رك : لنگن .

۳ - همی تا بود نزد اهل خرد سقرلاط افزون بها از لکین ...

پوربهای جامی . « جهانگیری » .

۴ - با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از در لگ باشد

با سنبلی که آهوی چین خاید عطر پلنگمشك چه سگ باشد.

خاقانی شروانی « لغت نامه » .

۵ = لغام (ه.م.) = لجام (معرب) ؛ کردی ligale « ژابا ص ۳۷۹ » :

لگامش بسر برزد و بر نشست بران تیز شمشیر بنهاد دست .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۶ - لاجرم در زیر ران رأی تو ابلقش اکنون نمی خاید لگام.

انوری ابیوردی « لغت نامه » .

۷ - همه ملك ایران مرا شد تمام بهندوستان داد خواهم لگام .

نظامی گنجوی « اقتدراج » .



لگام اسب

باشد ۱ .*

لگلگ ۲ - بفتح هردو لام و سکون‌هر دوکاف فارسی ، پرنده‌ایست معروف و معرب آن لقلق باشد .

لگله ۳ - بفتح اول وثانی وثالث ، بمعنی لگدکوب باشد وآن کتك ولتی است که با پای بزنند نه با دست .

لگن ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، طشت بی‌آفتابه راگویند وآن طبق‌دیواره داری است که از مس یا برنج‌سازند وهم دست‌درآن شویند وهم خمیرنان درآن کنند ۵ و بکارهای دیگر نیز آید .



لگن

لگور - بروزن صبور ، جمعی ازصحرا نشینان‌اند که در حوالی هرات میباشند ۶ .

بیان هیجدهم

در لام با میم مشتمل بر نه لغت

لم - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رحمت و بخشایش باشد - و بمعنی آسایش هم هست ۷ - و در عربی بمعنی نه است که لا باشد ۸ .

لما - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، دوائی است ۹ که آنرا عنب الثعلب خوانند .

---

۱ - میریخت از لجام براقش چو برق نور زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در .
امیرخسرو دهلوی « انندراج » .

۲ = لکلك. ۳ - رك : لگد (ح) .

۴ - یونانی lekanê ، عربی لقن ، سریانی úlägän ، کردی leghen (لگن،طشتك)، lagán ، laghén (دوری بزرگ برای غذا) ، ترکی « لگن » « ژابا ص ۳۸۰ » در آرامی « لقنا » ، معرب‌آن لقن (بفتح اول و دوم) و لکن (بفتح اول ودوم) « تفس » ، اصلا ازبابلی ligittu ، liginnu ، lignu (ظرف ، پیمانهٔ گندم) (Bezold, Babyl.Assyr ·p 158)

۵ - و نیز شمعدان ، طشت شمع :
کوکبی‌آری ولیکن آسمان تست موم عاشقی‌آری ولیکن هست معشوقت لگن.
« منوچهری دامغانی (درلغز شمع) ص ٦٤ ».

٦ - طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران است « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۱۰۰ ».

۷ - لم دادن ، لم زدن ، لمیدن ، حالتی‌است میان نشستن و درازکشیدن برای آسودن و استراحت کردن :
کام دل مرا چه شودگر برآورد شیرین لبت‌که لم زده برمتکای ماچ .
ملا فرقی یزدی « انندراج » .

۸ - یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را پر بر فتر جبریل را نه لاگذار آنجا نه لم.
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۹ = عنب‌الثعلب ، سگ انگور ، تاج ریزی « لغت نامه ».

☆ **لگد** - بفتح اول و دوم ، گیلکی laghad ، طبری «لو» (لگد) « واژه‌نامه۲۹۲» ، و قس : لگکه ؛ ضرب با پا - طپانچه ، لطمه .

خوردن آن دفع احتلام کند .

لمالم [1] - بفتح اول ولام بروزن دمادم، بمعنی لبالب و مالامال باشد .

لمتر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و رای بی نقطهٔ ساکن ، بمعنی فربه وپر گوشت وقوی هیکل وکنده وناهموار باشد [2] - و مردم کاهل و بی رگ را هم میگویند.

لم زدن [3] - بمعنی واکشیدن وخوابیدن بفراغت باشد .

لمس - بروزن شمس ، هرچیز که نرم و سست باشد - و درعربی بمعنی سودن وجماع کردن آمده است .

لمشك - بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك ، جغرات وماستی راگویند که شیرونمك درآن ریزند و خورند ؛ وبا سین بی نقطه هم بنظر آمده است .

لمغان [4] - با غین نقطه دار بر وزن کنعان ، نام ناحیه‌ایست از نواحی غزنین وبعضی گویند نام شهری بوده نزدیك بغزنین .

لمك [5] - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، نام پدر نوح پیغمبر علیه‌السلام است واورا لمکان هم میگویند .

بیان نوزدهم

در لام با نون مشتمل بر نوزده لغت

لنبان - بفتح اول بروزن انبان ، زنیرا گویند که از قحبگی و فاحشگی گذشته بقیادت و قوادگی مشغول باشد یعنی کنیز ها و دختر خانها بهم رساند و بقحبگی اندازد [6] - و بضم اول ، نام دهی است از دههای اصفهان [7] .

لنبر - بفتح اول بر وزن سنجر ، مردم قوی هیکل و فربه و کنده و ناهموار باشد [8] - و بمعنی کفل و سرین هم آمده است [9] ؛ وبضم اول وثالث نیز گفته‌اند .

لنبك - بفتح اول بروزن اندك ، نام سقائی

---

۱ - در تداول = لبالب :

نه از لشکر ما کسی کم شده است
نه این کشور از خون لمالم شده‌است.
فردوسی طوسی « لغت فرس ص ۳۵۲».

و رك : فهرست ولف .

۲ - فربه شد عشق وزفت ولمتر
بنهاد خرد بلاغری روی .
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۳ - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل .   ۴ = لامغان ، نام قدیم آن Lampâ بود « دائرة المعارف اسلام . فرانسوی ج۱ ص ۱٦٤ ستون ۱ » شهریست از دیار سند از اعمال غزنین . و نیز رودی است که از حدود لمغان گذرد . رك : لغت نامه .   ۵ - رك : لامك .

٦ - بخود گفتم عجب نبود که نفرت
کنند از صحبت لنبان لبیبان .
نزاری قهستانی « لغت نامه »

۷ - رك : معجم البلدان ، محله‌ای است در اصفهان ، و رفیع الدین شاعر از آنجاست.

۸ - قس : لنبك ، لنبه (انجمن آرا گوید بعضی لنبر را مصحف لنبه دانند).

۹ = لمبر .

بوده ۱ بسیار کریم در زمان بهرام گور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهام یهودی را باو داد - وبضم اول، مردم فربه و پر گوشت وناهموار باشد ۲ .

لنبوس - بضم اول وسکون ثانی وثالث بواو مجهول رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده، اندرون دهانرا گویند یعنی گرد بگرد رخساره از جانب درون .

لنبه - بفتح اول و ثالث بر وزن انبه ، هرچیز گرد و مدور باشد مانند سیب واناروانارنج و امثال آن - وبضم اول، بمعنی فربه است ۳ که در مقابل لاغرباشد - و بزرگ را نیز گویند که نقیض کوچك است - و بهندی بمعنی دراز باشد که در برابر کوتاه است.

لنبه سر ۴ - با سین بی‌نقطه بر وزن رخنه‌گر ، نام کوهی است در ولایت مازندران نزدیك بگرد کوه .

لنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، بمعنی خرام است وآن رفتاری باشد از روی ناز وغمزه ۵ - وبمعنی بیرون کشیدن وبیرون بردن چیزی هم‌هست از جایی بجایی ۶ - و بمعنی بر کشیدن و آویختن هم هست ۶ ؛ و باین معنی بکسر اول نیز درست است - و امر باین معنی هم هست یعنی بیرون کش وبیرون بر و بیاویز ۶ - و بضم اول ، لب را گویند و بعربی شفه (۱) خوانند ۷ - و بمعنی اندرون رخساره باشد که گرد بر گرد دهان است از جانب درون ۸ ؛ و بعضی گویند بیرون روی است یعنی بردوربینی و پاره‌ای از روی و تمام چانه و زنخ - و مردم شل را نیز گویند یعنی شخصی که دست و پای او از کار افتاده باشد ۹ .

لنجان - بکسر اول بر وزن فنجان ، نام ولایتی است در صفاهان که در آنجا برنج خوب حاصل میشود وگویند پشهٔ بسیار دارد ۱۰

لنجه - بفتح اول وجیم وسکون ثانی ، بمعنی لنج است که رفتاری باشد ازروی ناز وغمزه وخرامی ازراه تبختر وتکبر ورعنائی ۱۱ - وبیرون بردن و بیرون کشیدن چیزی از جایی بجایی -

---

(۱) چش : شفَت .

---

۱ - رك : شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۲۱۲۲ ببعد ، شاهنامهٔ چاپ بمبئی ج ۳ ص ۳۹۶ ببعد ، و رك : مزدیسنا ص ۳۷۱ ببعد . ۲ - قس : لنبر .

۳ - قس : لنبك ، و رك : لنبر :

چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمردست زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه .

عمارهٔ مروزی « لغت نامه » .

۴ = لمبه‌سر ، لمبسر ، لامسر ، لنبسر ، نام قلعه‌ای در رودبار (که شاهرود از وسط آن گذرد) ، مقر اسماعیلیان بوده است رك : نزهة‌القلوب مقالهٔ ۳ ، چاپ اروپا ص ۶۱ . و رك : لغت نامه . ۵ -رك: لنجه ۶ - رك : لنجیدن . ۷ - رك : لفج .

۸ - نه همه‌کار تو دانی ، نه همه زور تراست

لنج پر باد مکن پیش و کتف بر مفراز .

لبیبی «لغت فرس ۵۸ » و رك ۰ آنندراج .

۹ - « قطع‌الله اثره ، ببرد خدا نشان قدم اورا ، یعنی بر جای مانده و لنج گرداند . » « منتهی‌الارب» . ۱۰ - ناحیه‌ایست ازاصفهان ، حاصلخیز و محصولات مهم‌آن برنج و تریاك و ارزن و حبوب میباشد «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۲۹ ».

۱۱ - این یکی را به خنجر و خفتن وآن یکی را به لنجه و رفتار .

لبیبی « لغت نامه » .

وبضم اول لب‌را گویند و گرد بر گرد دهانرا .

لنجیدن [1] - بفتح اول بروزن رنجیدن، بمعنی بیرون کشیدن باشد .

لند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی پسر باشد که در مقابل دختر است - وآلت تناسل را نیز گویند و بزبان هندی هم آلت تناسل باشد [2] - وبضم اول ، سخنان گزاف گفتن ولاف زدن باشد [3] - و بمعنی ژکیدن هم هست که آهسته در زیر لب سخن گفتن از روی قهر و غضب و غصه باشد [3] - و امر بدین معنی نیزهست یعنی بلند [3] .

لندهور - بفتح اول ، یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر وهور آفتاب راگویند - ونام پادشاهی بوده عظیم‌الشأن در هندوستان و باعتقاد برهمنان آن است که چون نیراعظم بمادراو نظر کرداوحامله شد، فارسیان باین سبب‌اورا لندهور خوانند [4] .

لندیدن [5] - بضم اول بروزن جنبیدن ، بمعنی خود بخود سخن گفتن باشد از روی قهر وغضب وغصه [6] .

لنطی - بفتح اول و سکون ثانی وطای حطی بتحتانی کشیده ، نام پسر یونان است که شهر یونان منسوب باوست .

لنگ - بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی معروف است [7] وبعربی اعرج ومعیوب‌الرجل خوانند - وماندن قافله‌را نیز گویندیك روزودوروز در راهها - وآلت تناسل را هم گویند [8] - وبضم اول ، فوطه و لنگی باشد - وبکسر اول، ازبیخ ران باشد تا سر انگشتان پای [9] ؛ و بعضی کعب پا را نیز لنگ گفته‌اند .

---

۱ - از : لنج (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . جزو اول لنج _linj (کشیدن،استخراج کردن) صراحة از سغدی _dhync ، _dhinj مأخوذ است . اسدی (لغت فرس چاپ اروپا ص ۱۸) بجا مترادف لنج را فعل «آ-هختن» میآورد - لنج _lanj ، _linj (گام برداشتن ، خرامیدن) ازین ریشه جداست (Henning, Sogdian loan _ words ..., BSOS, vol . X . 1 , p . 104 .)

کسی کورا (کسی راکش) نو بینی درد قولنج بکافش پشت وزو سرکین برون لنج .

طیان مرغزی « لغت فرس ص ٦٦ » .

۲ - در سانسکریت linga (در تحقیق ماللهند بیرونی ص٥٦ س١٤ ، ص٥٨ س١٦ ، ص ٦٣ س ١١ ، ص ٨٩ س١٩ ، ص ٢٥٢ ، س٩ ، ١٣ : لنك) بدین معنی است . رك: تحقیق ماللهند ص ٣٥٨ : لنك ؛ و رك : لنگ . ۳ - رك : لندیدن .

۴ - مردی دراز قامت چون عوج بن‌عنق :

از آن با حکیمان نیارم نشستن که ایشان چو هورند و من لندهورم .

« سنائی غزنوی ص ۲۹٦ » .

۵ - از : لند + یدن (پسوند مصدری) = لندلند کردن . ٦ - و نیز شکایت کردن - سخنان گزاف گفتن ولاف زدن :

بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ، ای دل تو از قوت ملند .

مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

۷ - یعنی آنکه پای وی معیوب باشد و نتواند درست راه برود .

۸ - از سانسکریت است . رك : ح ۲ . ۹ - کردی lank ، link (ران ، ساق) ، lingê (پا) ؛ زازا ling «ژابا ص ۳۸۱» ، تهرانی leng :

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

لنکاك - بر وزن غمناك ، سخن زشت و ناخوش راگویند ۱ .

لنگر - بفتح اول و کاف فارسی بروزن بندر ، آهنی باشد بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاهدارند ۲ - و جایبرانیز گویند که هر روز درآنجابمردم طعام دهند ولهذا خانقاه را هم لنگرمیگویند ۳ - و محجربرا نیز گویند از سنگ یا ازچوب یا خشت و گل که بر دور مزار بزرگان کشند و بعربی ضریح خوانند - وبمعنی تمکین و وقار هم آمده است - وشخصیرا نیز گویند که درمکر وحیله وخیرگی



لنگر

درجهٔ اعلی داشته باشد وبهرجا رود سنگینی کند یعنی ناگوار و نادل چسپ وبدرزق باشدبرخلاف بادبان که مردم سبکروح ودلچسپ راگویند ۴ .

لنگن ۵ - بفتح اول و ثالث بر وزن بهمن ، بمعنی گرسنگی و فاقه و روزه باشد که هندوان موافق آیین و کیش و ملت خود بجاآرند .

لنگوته ۶ - بضم اول و سکون ثانی وکاف فارسی بواو رسیده و فتح فوقانی ، لنگی باشد کوچک که درویشان و فقیران و مردم بیسروپا بر میان بندند وبهندی نیز همین معنی دارد .

---

۱ - من با تو سخن بلابه گویم — از چه دهیم جواب لنکاك ؟
طیان مرغزی « لغت نامه » .

۲ - اصل کلمه یونانی است « تقی‌زاده . یادگار ۶:٤ ص ۲۲ » ، در یونانیagkyra ، لاتینی ancora «مرچنت» ، و معرب آن « انجر» «تفس» ، قس : فرانسوی ancre ، انگلیسی anchor ، آلمانی Anker :

سخن لنگر و بادبانش خرد — بدریا خردمند چون بگذرد .
فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۳ - مو آن رندم که نالم بی قلندر — نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر.
بابا طاهرهمدانی « لغت نامه ».

۴ - « بادبانی » بمعنی حرکت سریع (همچون کشتی بادبان کشیده) ، و « لنگری » بمعنی توقف (همچون کشتی لنگرانداخته) استعمال شود :

آسمان باکشتی‌عمرم ندارد جز دوکار : — وقت شادی بادبانی ، وقت محنت‌لنگری.
انوری ابیوردی . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ٥٤ .

۵ - مصحف « لنگهن » رك : لکهن . انندراج همان بیت سنائی را که در ؟ لکهن » شاهدآورده شده، برای‌لنگن‌هم شاهدآورده است .

۶ - « تحقیق آنست که لغت هندی‌است مرکب از : لنگ بالکسر بمعنی مزه و اوت بواومجهول بمعنی پناه وپرده، و فارسیان هائی بدان ملحق نموده استعمال کنند . » « بهار عجم » در هندی langoth و langotha و هردو با تاء هندی استعمال شود « فرهنگ لغات (اردو) » « فیروزاللغات اردو جدید » .

بیان بیستم

در لام با واو مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایت

لو - بفتح اول و سکون ثانی، نوعی(۱) از حلوا باشد ۱ - و بمعنی پشته و بلندی هم آمده است ۲ - و زردآب را نیز گویند وبعربی صفرا خوانند - و بمعنی لب هم آمده است ۳ که بزبان عربی شفه گویند چه درفارسی با بواو و بر عکس تبدیل می‌یابد - و نام قصبه‌ایست از مازندران .

لواره - بفتح اول بروزن شراره ، نام قصبه‌ایست در هندوستان .

لواش ۴ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، نان تنك نرم را گویند .

لواشه ۵ - بفتح اول و آخر که شین نقطه‌دار باشد ، حلقه‌ای باشد از ریسمان که آنرا بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسبان بد نعل گذاشته بتابند تا حرکات ناپسندیده نکنند.

لوالو ۶ - بفتح اول و لام ، بر وزن دوادو ، شخصیرا گویند که بسیار سبك وبی‌تمکین باشد .

لوبره - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و رای قرشت ، میش دشتیرا گویند ، و در بعضی از نسخ گاومیش دشتی‌نوشته‌اند ، الله اعلم ۷ .

لوبشه - بضم اول وفتح بای ابجدوشین قرشت ، غلهٔ کوفته شده راگویند که هنوز ازکاه جدا نشده باشد .

---

(۱) چش: نام (!)

---

۱ - لو و لوزینه‌اش درکار کردند ز جام عشرتش بیدار کردند .
مجیر بیلقانی « لغت نامه » .

۲ - بدو بر شبان گفت ایدر بدو ره تازه پیش آیدت پر ز لو.
فردوسی طوسی « لغت نامه ».

۳ - لهجه ای در « لب » (ه.م.)

۴ = لباش ؛کردی levash « ژابا ص ۳۸۱ » گیلکی labâsh :
پوز خود را لوبشه کردستم تا طمع بگسلد ز قرص لواش .
نزاری قهستانی « لغت نامه » .

۵ = لباشه ، و قس : لبیشه (از « لب ») :
بندم بتو چون نعل هجا ، میسازم از قوس قزح لواشهٔ بینی تو .
شفائی « فرهنگ نظام » .

۶ = لوالوا = لولو « رشیدی » :
تیز بر ریش آن مزکی کو کار سازش لوا لوا باشد .
کمال اسماعیل اصفهانی « رشیدی » .

۷ - مؤلفان انجمن آرا و انندراج آورده‌اند که برهان گوید بمعنی گاومیش دشتی نیز نوشته‌اند ومعلوم شد که میش‌دشتی راگاومیش دشتی خوانده ، چه در فرهنگها چنان‌چیزی‌نیست. در رشیدی بجای میش دشتی ، « پیشدستی »آمده است و هیچیك شاهد نیاورده اند .

لوبیا ۱ – بروزن توتیا ، نام غله‌ایست۲ که‌آن سهل‌تر ازماش هضم شود و نفخش ازباقلا کمتر باشد و بهترین آن سرخ‌رنگ‌بود،وآنرا لووبا هم میگویند چه درفارسی با وواوبهم‌تبدیل میبابند؛ ولوبا هم‌بنظر آمده‌است که‌بعدازحرف ثالث الف باشد .



لوبیا

لوبیه ۳ – بضم اول وکسر ثالث و فتح تحتانی ، بمعنی لوبیا باشد و آن غله ایست معروف .

لوت – بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی برهنه باشدکه بعربی عریان گویند ۴ – و با ثانی مجهول ، اقسام طعامهای لذیذ و طعام در نان تنك پیچیده باشد ۵ – و تکه و لقمهٔ بزرگ را نیز گویند – و پسرامرد ناهمواردرشت را هم گفته‌اند .

لوتر ۶ – بضم اول و ثانی مجهول وفتح فوقانی و سکون رای قرشت ، زبانی باشد غیر معمول که دوکس با هم قرار داده باشند تاچون با هم سخن کنند دیگران نفهمند و آنرا زبان زرگری هم میگویند – و بمعنی لغز و چیستان هم آمده است .

لوترا ۷ – با زیادتی الف در آخر ، همان بمعنی لوتر است که گفته شد؛ وبهمین‌معنی بجای الف های هوز هم آمده است که **لوتره** باشد .

لوت وپوت – بضم اول وبای فارسی، این لغت از توابع است بمعنی اقسام خوردنیها و طعامها و مأکولات و مشروبات ۸ .

لوج – بضم اول و سکون ثانی مجهول و جیم ، نام ولایتی‌است ازایران ۹ – و با جیم فارسی‌کاج راگویند که بعربی احول خوانند ۱۰– وبا ثانی‌معروف، بمعنی‌لوت است که‌برهنه‌وعریان باشد .

لوجیا ۱۱– بروزن لوبیا ، بلغت‌یونانی

---

۱ = لووبا = لوبیه . « لوبیا هی الدجر » « عقار ۲۱۰ » . نام لوبیا بی شك از یونانی lóbia مأخوذ است ، وآن از راه سریانی وارد عربی شده = Dolichos و Vigna « عقار ۲۱۰ ف » . ۲ – دانه‌ایست خوراکی مانند باقلا ، وچند دانهٔ‌آن دریك غلاف قرار دارد .

۳ = لوبیا (ه.م.) ۴ = روت « لغت نامه » وقس : لخت .

۵ – «خواستیم تا از فایدهٔ آن محروم نماند ... صورت‌آن اجتماع ازوی ننهفتیم و قصهٔ لوت وسماع باوی بگفتیم .» مقامات حمیدی بنقل « لغت نامه ».

۶ = لوترا (ه.م.) ۷ = لوتر (ه.م.) :

هرچه با خویش وآشنا گویی همه مرموز و لوترا گویی .

کمال اسماعیل اصفهانی « لغت نامه » .

۸ – عشق‌باشدلوت وپوت جانها جوع ازاین روست قوت جانها

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت مرپری‌را بوی‌باشدلوت وپوت. مولوی«لغت‌نامه».

۹ – ظ . مصحف « کوچ » (ه.م.)

۱۰– گیلکی lûc ، قس : لاتینی luscus (louche فر) بمعنی احول :

گوش کر را سخن شناس که دید دیدهٔ لوچ راست بین که شنید ؟

سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۱۱– این‌کلمه و معنی آن از تصحیف ارسطولوخیا ناشی شده ، رك : ص۱۰٤ همین کتاب ستون۲ و ح ٥ ؛ اما علت انتخاذ معنی « طویل » بمناسبت آنست که نوعی از ارسطولوخیا Aristoloche longue یعنی زراوند طویل است .

بمعنی دراز باشد که بعربی طویل خوانند .

لوح پا - بفتح اول و کسر حای بی‌نقطه و بای فارسی بالف کشیده ، بمعنی پا افشار است و آن دو تختهٔ کوچک باشد که بافندگان و جولاهگان چون پای راست بر یکی افشارند نصفی از رشتها پایین رود و چون پای چپ را بر دیگری افشارند نصفی دیگر ۱ .

لوح خاموشی - بمعنی خاموشی است و لوح را استعاره کرده‌اند .

لوح دورنگ - کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شب و روز .

لوح ناخوانده - کنایه از عالم لدنی باشد وآن مخصوص پیغمبران وامامانست ۲ .

لوخ - با اول بثانی کشیده و بخای نقطه‌دار زده، گیاهی است که درآب روید وازآن حصیر بافند و در خراسان بدان خربزه آونگ کنند و در هندوستان بفیل دهند ۳ - و بمعنی کوز هم آمده است که مردم پشت‌خمیده باشد.

لوخن - با ثانی مجهول بروزن سوزن، بمعنی‌ماه است که بعربی قمر خوانند ۴ .

لوده - بفتح اول و دال ابجد وسکون ثانی ، بمعنی کواره است و آن سبدی باشد دراز که میوه درآن کنند وبر پشت گرفته بجاها برند و دوتای‌آنرا برچاروا بار کنند ۵ .

لور - با ثانی‌مجهول بروزن مور،زمینی راگویند که‌آنرا سیلاب کنده باشد ۶ - وبمعنی سیلاب هم بنظرآمده است ۶ - ونوعی‌ازپنیرباشد و آنرا از آب پنیر تازه مانند پنیر سازند ۷ - وماست چکیده‌را هم میگویند ۷ - وبمعنی‌بیشرم وبی‌حیاهم‌آمده است ۸ - وکمان حلاجی را نیز گفته‌اند - ونام شهری و مدینه‌ای هم‌هست ۹ - و نوعی از مردم صحرانشین باشد ۱۰ .

لورا ۱۱ - با ثانی مجهول بروزن نورا، پنیر تر راگویند وآنرا دلمه پنیر خوانند.

لورانك ۱۲ - بضم اول و ثانی مجهول و فتح نون وکاف ، دبهٔ روغن راگویند ؛ وبعضی گویند ظرفی باشد برنجی که روغن وغیره درآن کنند .

لوراور ۱۳(۱) - با ثانی‌مجهول‌بروزن زور آور ، بمعنی لورانك است که دبهٔ روغن

(۱) چش : لورادر .

۱ - به لوح‌پای وبه پاچال وقرقره وبکره   به نایژه ، به مکوك وبه تار وپود ثیاب.
« خاقانی شروانی ص ۵۵ » .

۲ - در فرهنگ سکندرنامه مراد از لوح ناخوانده شعرای خام است « انندراج ».

۳ = لخ (ه.م.) = روخ = رخ .

۴ - چندانکه خواهی جنگ کن ، یاگرم کن تهدید را
میدان که دور لوخن است بهرچه می‌نالی ایا .
مولوی بلخی رومی « جهانگیری ».

۵ - و نیز لوده (در تداول lowde) بمعنی شخص ظریف و هزال استعمال شود.

۶ - رك : لورکند .   ۷ - در مازندران و قزوین « لور » آب پنیر جوشیدهٔ قوام آورده است «فرهنگ نظام» . ورك : لورا .   ۸ - رك : لوری.   ۹ - لور = لر، مراد لرستان است .رك : معجم‌البلدان « لور » و «لر» و رك : لر و لرستان در همین کتاب .

۱۰- رك : لر .   ۱۱ = لور (ه.م.)   ۱۲ = لولانك « جهانگیری » و قس : لورآور و لولاور « جهانگیری » .

۱۳ = لولاور ، وقس : لورانك ، لولانك .

و ظرف برنجی باشد که روغن وامثال آن درآن کنند .

لورك - با ثانی مجهول بروزن خوبك، بمعنی کمان حلاجی باشد - و نوعی ازتیر پیکان دار هم هست .

لورکند - با ثانی مجهول بر وزن هوشمند ، پشته و زمینیرا گویند که آنرا سیلاب کنده باشد چه لوربمعنی سیلاب هم آمده‌است[۱] ؛ و درفرهنگ سروری این لغت بمعنی آب آمده است .

لوره [۲] - با ثانی مجهول بروزن‌شوره، بمعنی لورکند است که زمین سیلاب کنده باشد؛ و بااین معنی با زای نقطه دار هم بنظر آمده است .

لوری - بروزن شوری ، علتی ومرضی است که گوشت اعضای مردم فرو میریزد و آنرا خوره گویند وبعربی جذام خوانند [۳] - و باثانی مجهول ، بمعنی بی‌حیا وبیشرم باشد [۴] - و نام طایفه‌ای هم هست که ایشان راکاولی‌میگویند[۵] - و سرودگوی و گدای کوچها را هم گفته‌اند - و بمعنی ظریف ولطیف ونازك هم آمده‌است[۶] .

لوزتان [۷] - با فوقانی بروزن‌همزبان، بمعنی ملازه باشد و آن گوشت پاره‌ایست.که دربن حلقوم آدمی آویخته‌است، گویند عربی است لیکن‌در فرهنگ جهانگیری نوشته بودند .



لوزتان

لوزه - بر وزن روضه، هرچیز که‌آن‌چرب و شیرین باشد خواه لقمه وخواه سخنان‌خوب ودلکش - و بمعنی فروتنی وچاپلوسی وفریب هم هست .

لوزینه [۸] - هر چیز را گویند که از خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند وازمغز بادام پخته وساخته باشند ، چه لوز بعربی بادام را میگویند .

لوس - با ثانی مجهول بروزن طوس ، بمعنی تملق و فروتنی و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش‌فریفتن‌وبازی دادن باشد [۹] - وغشیرا نیز گویند که داخل کافور کنند و آنرا مغشوش سازند [۱۰]- و دهان کج و کج دهان را نیز

---

۱ - رك : لور .   ۲ - رك : لور .   ۳ - ظ . مصحف « لوش » (ه.م.)

۴ = لولی، ورك : لور .   ۵ = لولی ، امروزه کولی kowlî گویند :

با ترکتاز طرۀ هندوی تو مرا   همواره همچو بنگه لوری است خانمان.

کمال اسماعیل اصفهانی « جهانگیری ».

۶ - رك : لولی.   ۷ = لوزتین(عر).   ۸ - از : لوز (بادام) + ینه (پسوند نسبت)، پهلوی lauzēnak «اونوالا ۴۲۱» ، معرب آن لوزینج « الطبیخ ص ۷۶».

۹ - « لوس ، فروتنی بود ، و کسی را بچرب زبانی فریفتن و لابه کردن . عنصری (بلخی)گوید :

جان سامند را بلوس گرفت   دست وپای وسرش ببوس گرفت .»

« لغت فرس ص ۱۹۳ ».

و رك : لوسانه ، لوسیدن .

۱۰- کافور تو با لوس بود ، مشك تو با ناك   با لوس تو کافورکنی دایم مغشوش .

کسائی مروزی « فرهنگ نظام».

گفته اند ۱ - و لجن و خلابی که پای از آن بدشواری توان برآورد ۲- وباثانی‌معروف، درعربی بمعنی چشیدن باشد ۳ .

لوسانه ۴ - بر وزن روزانه ، بمعنی چاپلوسی کردن وفروتنی و تملق نمودن باشد.

لوسیدن ۵ - بروزن بوسیدن ، بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن وچاپلوسی باشد.

لوش - بضم اول بر وزن موش ، گل سیاه و تیره که دربن حوضها و تالابها بهم‌رسد ۶ - وکسیرا نیز گویند که دهنش کج باشد ۷ - و شخصیرا که بعلت جذام گرفتار باشد ۸ - و بمعنی پاره ودریده هم‌آمده است ۹ - وبیخبر و بیهوش را نیز گفته‌اند - و با ثانی مجهول، نام حکیمی است رومی و او را لوشاهم میگویند۱۰ - وبفتح اول خربزهٔ پوله و مضمحل شده وازکار رفته باشد .

لوشا - با ثانی‌مجهول‌وشین بالف کشیده، نام‌حکیمی‌بوده رومی،واودرصنعت نقاشی ومصوری عدیل و نظیر نداشته و همچنانکه مانی در چین سالار و بزرگ نقاشان و سرآمد ایشان بوده او نیز بزرگ وسرآمد نقاشان روم بوده است۱۱ وچنانکه کتاب مانی را انگلیون میخوانند کتاب اورا تنگلوشا مینامند وتنگلوش‌هم میگویند۱۲.

لوشابه - با ثانی‌مجهول بروزن‌نوشابه. بمعنی چرب و شیرین و دلکش باشد اعم ازطعام وخوردنی و سخن وکلام شنیدنی ؛ و بجای بای ابجد نون هم‌آمده است بمعنی‌لوسانه که‌چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد چه در فارسی سین نقطه‌دار وبی‌نقطه بهم تبدیل‌می‌یابند.

لوشاره۱۳- با ثانی‌مجهول و فتح رای بی‌نقطه ، زمینی راگویند که سیلاب کنده باشد.

لوشن ۱۴- با ثانی‌مجهول بوزن سوزن، بمعنی‌لجن است و آن گل تیره و سیاه باشد که در بن حوضها و ته جویها بهم میرسد .

لوشناک ۱۵- بانون بالف کشیده‌وبکاف زده ، آب تیره وگل‌آلود راگویند .

---

۱ - امروزه کسی راگویند که بیهوده خود را عزیز نماید وگفتار و رفتار نامتناسب ازاو سرزند. درگیلکی lîsk بهمین معنی است ، و بمعنی مذکور درمتن لوش (ه.م.) است .

۲ - رك : لوش ، لوشن. ۳- رك : منتهی‌الارب. ۴- رك : لوس ؛ لوسیدن :

فعل تو چو میدانم لوسانه مکن　　بیهوده مگوی وخلق دیوانه مکن.

بنقل « لغت فرس ص ۴۹۷ » .

۵ - از : لوس (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۶ = لوشن = لجن = لژن = لژم ،گنابادی lûsh . ۷ - « لوش ،کژ دهان باشد . طیان گوید :

زن چو این بشنید شد (بس) خاموش بود　　کفشگرکانا و مردی لوش بود . »

« لغت فرس ص ۲۱۳ » .

۸ - در بلاد فارس صاحب مرض جذام راگویند « رشیدی ».

۹ - گر بجنبد در زمان گیردش گوش (گیرش زگوش - یا - گیرش دوگوش. دهخدا) بر زمین ده تا که گردد لوش لوش .

عیوقی « لغت فرس ص ۲۲۳».

۱۰- رك : لوشا . ۱۱- رك : مانی . ۱۲- این افسانه از فقه‌اللغهٔ عامیانهٔ « تنگلوشا » ساخته شده. رك : تنگلوش ، تنگلوشا. ۱۳- قس : لوش.

۱۴ = لوش ، قس : لجن ، لژن ، لجم ، لژم . و رك : لوشناك . طبری lash (زمین آب دار) « واژه‌نامه ۶۸۲ » . ۱۵- از : لوش یالوشن (ه.م.) (بحذف یك نون) + ناك.

لوطوس ۱ - با اول وطای حطی بواو کشیده و سین بی نقطهٔ زده ، بمعنی انده قوقو باشد بلغت یونانی وآن دوائی‌است که آنرا حند-قوقی خوانند . بهترین آن صحرائی‌است وآنرا لوطوس اغریوس خوانند بیونانی، چه اغریوس ۲ صحرا راگویند . کلف و بهق را نافع است.

لوغ ۳ - بروزن دوغ ، بمعنی دوشیدن باشد - و بمعنی آشامیدن هم هست- و دوشنده وآشامنده را نیز گویند که فاعل باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بدوش و بیاشام .

لوغیدن ۴ - با غین نقطه‌دار، بروزن و معنی دوشیدن باشد - و بمعنی آشامیدن - و ریختن هم آمده است .

لوف ۵ - بروزن صوف، دوائی است که آنرا بفارسی پیل گوش وبعربی خبزالقرود گویند وآن دونوع است :کبیر و صغیر ،کبیررا بعربی شجرةالتنین خوانند ، وآن رستنیی باشد که بیخ آن بهق وکلف را نافع است و آنرا اصل اللوف میگویند .

لوفا - بضم اول و فای بالف کشیده ، دارویی است که آنرا قنطوریون خوانند. خوردن آن زنان را بچهٔ مرده از شکم برآرد ؛ و بعضی گویند نوعی ازحی العالم است.

لوفردیس - بضم اول و فتح ثالث وسکون رای قرشت و دال ابجد بتحتانی کشیده و بسین سعفص زده، بلغت یونانی حجرقبطی‌باشد وآن سنگی‌است مصری بغایت سست ودرآب زود حل شود. گویند گازران مصر کتان‌را بدان‌شویند. دملها وریشها را نافع است .

لوقا - بضم اول و قاف بالف کشیده ، نام پدر قسطا باشد و ایشان دوحکیم بوده‌اند در یونان و بعضی گفته‌اند قسطا کتابی است که لوقا تصنیف کرده است در احکام دین‌آتش‌پرستی‌وآنرا قسطای لوقا خوانند ۶ .

لوقابین - بضم اول وبای ابجد بتحتانی کشیده و نون ساکن ، بلغت سریانی سپندارا گویند وآن خردل فارسی‌است وبعربی‌حب‌الرشاد خوانند و اسفنداسفید همان است . گویند سفوف (۱) آن برص را نافع است.

لوقس ۷ - بضم اول و کسر ثالث

(۱) چك ، چش : صفوف .

۱ - یونانی lôtós «عقار ۲۵۲ ف» (lote - tree انگ) «اشتینگاس» .

۲ - در یونانی aghrios (بیابانی ، آنکه در صحرا زیست کند) .

۳ - رك : لوغیدن . ۴ - از : لوغ (ه.م.)+یدن (پسوند مصدری) ، لوغیدن بمعنی دوشیدن از لهجه‌های شمال شرقی ایران است . رك : Horn , Die Neupersische Schriftsprache (Grdr. Ir. Phil.) pp . 8, 14 seq . 57, 69 .

۵ - این نام عربی مأخوذ است ازآرامی lûfâ و عرب ازآن چندگیاه را اراده کنند ، مخصوصاً .Arum italicum L ونیز serpentaire (فر) (Dracunculus vulgaris) و نباتات پیازدار دیگر . رك : عقار ۲۰۹ ف .

۶ - لوقا پدر قسطابن لوقای بعلبکی است که از مترجمان مشهور و اختصاص او بیشتر در طب بود . وی عده‌ای ازکتب طب وریاضی وفلسفه وفلکیات را از یونانی بعربی ترجمه کرد ، از آن جمله است : کتاب الاکر ،کتاب المساکن از ثاوذوسیوس ،کتاب‌المطالع اسقلادس ،کتاب الفلاحة‌الرومیة از قسطوس . ازجملهٔ تألیفات خود اوالفرق بین‌النفس والروح است - همچنین لوقا Luc (فر) = Luke (انگ) یکی ازچهارتن مدونان انجیل است (متوفی در حدود ۷۰ م .)

۷ - یونانی leukós (سفید) « فرهنگ انگلیسی - یونانی وود هوز» «اشتینگاس» .

و سکون سین بی نقطه ، بلغت یونانی سفید را میگویند که در مقابل سیاه است.

لوقیون ۱ - با یای حطی بر وزن مومنون ، بلغت سریانی بمعنی فیل زهرج است که درخت حضض باشد وثمرآن مانند فلفل‌است و حضض عصارهٔآن بود . درد سپرز وبرقانرا نافع است .

لوك - با ثانی مجهول وسکون کاف ، نوعی از شترکم موی بارکش باشد - و هرچیز حقیر و زبونرا نیز گویند - و بلغت اهل‌سیستان بمعنی عشقه باشد وآن گیاهی است که بر درخت پیچد - وکسیرا نیز گویند که با هر دو زانو وکفهای دست براه رود - و دوغیرا نیز گویند که کردان بجوشانند تا قروت (۱) شود .

لوکر - بضم اول و فتح کاف وسکون رای قرشت ، نام شهریست از هندوستان .

لوکشور ۲ - با کاف و شین نقطه‌دار وواو ورای بی‌نقطه، باعتقاد شاکمونی۳ وتناسخیه وجودی باشد که هرگز فانی نشود وارواح کامله را ازقید صور ناقصهٔ حیوانی‌خلاصی دهد وبمرتبهٔ انسانی رساند .

لوکه - بضم اول و فتح کاف ، مطلق آرد راگویند خواه‌آردگندم باشد و خواه غیر گندم - وآردیرا نیز گویند که گندم و نخود وآنچه ازآن‌آردکرده باشند بریان کرده باشند- وپنبه‌ای که پنبه‌دانه ازو جداکرده باشند وهنوز حلاجی‌نشده باشد- وبمعنی‌آوازگربه و نالهٔسگ هم‌آمده است که بتازی یکیرا هر و دیگریرا کلب خوانند .

لوکیدن - با کاف بروزن کوشیدن ، درشت و ناهموار براه رفتن باشد - و با زانو و کف دست و نشسته براه رفتن طفلان را نیز گویند .

لول - با ثانی مجهول بر وزن غول ، بیشرم وبیحیا راگویند - ولولی که قحبه‌وفاحشه باشد منسوب بآن است ۴ .

لولانج - بضم اول ولام بالف کشیده بنون و جیم فارسی زده ، نوعی از حلوا باشدکه آنرا لا برلا میگویند .

لولانك ۵ - بضم‌اول وفتح‌نون‌وسکون کاف ، بمعنی لورانك است که دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشدکه روغن و امثال آن درآن کنند .

لولاور ۶ - بر وزن زورآور ، بمعنی لولانك است که دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد .

لولو - بفتح هر دولام و سکون هردو واو ، بمعنی لوالو است که مردم سبك وبی‌تمکین باشد ۷ - وبضم هردو لام، صورت مهیبی بودکه بجهت ترسانیدن اطفال سازند ۸ .

لوله - بضم اول و فتح ثالث معروف است ، وآنرا ماشوره هم میگویند ۹ - و باثانی

(۱) چش : غروت .

۱ - از یونانی lykion = Lycium afrum L. (مترادف Rhamnus infectoria L.) « عقار ۱۴۸ ف ». ۲ - از سانسکریت lokēsvará (سرور عالم ، بودا) « ویلیامز ۹۰۷ : ۲ » . ۳ - رك : شاکمونی. ۴ - رك : لولی .
۵ = لورانك (ه.م.) باحتمال قوی اصل‌کلمهٔ « لولهنگ » امروزی ، همین‌کلمهٔ(لولانك) باید باشد « قزوینی » ، و رك : لولاور. ۶ = لوراور (ه.م.) و رك : لولانك ، لورانك.
۷ = لوالو . ۸ -گیلکی lūlū ، در تهرانی و در لهجهٔ اراك (سلطان آباد) lulu]xorxorä « مکی نژاد » .
۹ - انبوبه و ماشوره و هر مجرای استوانه‌یی شکل . کردی lūlik (لوله) ، lūlé (دوش حمام) ، زازا lyulí (نای ، نی) « ژابا ص ۳۸۲ » ،گیلکی lala (نی) .

مجهول بمعنی لوکه است۱ که آرد نخود و گندم وامثال آن بود که بریان کرده باشند ؛ و بعضی گویند یك مشت آرد گندم یا جو بریان کرده باشد که آنرا خمیر کرده باشند .

لولی ۲ - بر وزن و معنی لوری است که سرود کوی کوچه - و گدای درخانها باشد - و بمعنی نازك ولطیف وظریف هم آمده است ۳- و درهندوستان قحبه وفاحشه میگویند.

لون - بفتح اول و سکون ثانی و نون، نوعی از خرما باشد ۴ - و بعربی بمعنی مطلق رنگ است خواه رنگ زرد و خواه رنگ سرخ وغیرآن باشد .

لوند - بروزن کمند ، مردم کاهل و(۱) تنبل وهیچکاره راگویند - وشخصی که زن خود را دوست دارد - و عشرت کننده را نیز گویند - وبمعنی زن فاحشه - و پسر بدکاره هم هست ۵- وپیشکاررا نیز گویند که شاگرد ومزدوروخدمتکار باشد - و بمعنی خبرنیك و خبرخوش هم آمده است - ومهمان طفیلی خراباتیان را نیزمیگویند - و درعرف لوند سرهنگ بیباکی راگویند که او را نه ترس خدا و نه شرم خلق باشد و مال مردم را در حق خود مباح پندارد .

لونه ۶ - بفتح اول وثالث وسکون ثانی، غازه و گلگونه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند .

لوویا ۷ - با واو بروزن و معنی لوبیا است وآن غله‌ای باشد معروف که آنرا در دواها نیز بکار برند و لوبیا هم میگویند که بکسر ثانی و حذف واو باشد و عربان دجر خوانند .

لوه - بفتح اول وثانی ، بمعنی زغن است که غلیواج باشد - و بلغت هندی پرنده‌ای باشد شبیه به تیهو که آنراشکار کنند.

لوهاور - بفتح اول و واو بر وزن سوداگر، نام شهر لاهور است ؛ و بضم اول وثانی مجهول هم گفته‌اند .

لوهر - بفتح اول و ضم ثالث وسکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی لوهاور است که شهر لاهور باشد .

لوهنین ۸ - با ثانی مجهول و نون

---

(۱) چش : - و .

---

۱ - مصحف « لوکه » . ۲ = لوری (ه.م.) ؛ راجع باین گروه که اصلشان از هنداست، رك : مقالهٔ عبدالحسین زرین کوب ، در . Indo - Iranica, vol.6, N.1, p.11-21

۳ - فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا .
« حافظ شیرازی ص ۳ » .

۴ - باین معنی نیزعربی است . رك: منتهی‌الارب ، محیط‌المحیط ، جهانگیری ورشیدی و برهان باشتباه ، « لون » باین معنی را فارسی پنداشته‌اند . ۵ - و « لوندی » حاصل مصدر (اسم معنی)آنست :

خوفی نکنند از لوندی | هرچند که مردمان خوافند
از ضربت دسته‌ها چوهاون | سر تا بقدم بشکل نافند .

نعمت‌خان عالی « بهار عجم » .

۶ - ظ. مصحف « گونه » (ه.م.) :

چه مایه کرده برآن روی لونه گوناگون | برآنکه چشم تمتع کنم برویش باز .

قریع‌الدهر « لغت فرس ص ۵۰۵» .

۷ = لوبیا (ه.م.) ۸ = لوهنی « رشیدی ».

بروزن خوشه چین ، آلتیرا گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند .

لوهور - بفتح اول بر وزن فغفور ، بمعنی لوهر است که نام شهر لاهور باشد؛ وباین معنی لوهوار و لوهوور هم بنظر آمده است که در لغت اول بعد از واو الف و در لغت دویم بعد از واو واو باشد .

لوید ۱ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال ابجد زده ، دیگ و پاتیل بزرگ سر گشادهٔ مسین را گویند ۲ ؛ و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است ؛ وبکسر اول نیز گفته‌اند .

لویزه - بفتح اول بروزن عزیزه ، نام دختری باشد که با هابیل از یك شکم آمده بود چنانکه اقلیما با قابیل .

لویش ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و شین نقطه‌دار ، حلقه ای باشد از ریسمان که برسر چوبی نصب کنند ولب اسبان و خران بد نعل را درآن حلقه کنند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند .

لویشن ۴ - بر وزن دویدن ، بمعنی لویش است که برلب اسبان نهند .

لویشه ۵ - بر وزن همیشه ، بمعنی لویشن است که لواشهٔ لب اسبان و خران باشد .

بیان بیست ویکم

در لام با ها مشتمل بر شانزده لغت

له - بفتح اول و ظهور ثانی، بمعنی شراب انگوری باشد ۶ - و مطلق بوی را نیز گویند خواه بوی خوش باشد و خواه بوی بد - و نام شهری است از ترکستان - و بفتح اول و خفای ثانی ، درخت ناجو (۱) را ۷ گویند و بعربی صنوبر خوانند - وبضمّ اول، نام پرنده‌ایست صاحب

(۱) چش : ناجور (!)

۱ - طبری lave (دیگ)، مازندرانی کنونی lavî ، وبا پسوند : laftîkâ, laftekâ (دیگچه) «واژه نامه ۶۹۳». ۲ - ولف lavêd بمعنی ظرف وکاسه گرفته «فهرست ولف»:

چنان شد که دارنده هربامداد — برفتی دوان از بر هفتواد
لویدی گرنجش علف ساختی — ببردی و کرم آن بپرداختی .

« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۱۹۵۰».

و ازین بیت منسوب بفردوسی :

بیاورد ارزیزو رویین لوید — برافروخت آتش بروز سفید.

بنقل فرهنگ نظام برمیآید که بمعنی مطلق دیگ است .

۳ = لویشن = لواشه = لویشه . ۴ = لویش = لواشه = لویشه :

لطف او شد نشیمن صهبا — قهر او شد لویشن دریا .

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام »

۵ = لویش = لویشن = لواشه .

۶ - یا به له یا به منگ صرف کند — برف را یار دوغ و ترف کند .

سنائی غزنوی « رشیدی »

۷ = ناژو (ه.م.)

مخلب و در کوههای بلند آشیان کند و بعربی عقاب گویندش ۱ - و بکسراول، از هم پاشیده ومهرا شده و مضمحل گردیده باشد ۲ - و نام شهریست از فرنگستان که در حدود روم واقع است ۳ .

لهار ۴ - بضم اول بروزن خمار ، نام شهری و مدینه‌ایست نامعلوم .

لهاشم - بفتح اول و ضم شین قرشت بر وزن تلاطم ، هر چیز زبون و زشت و نازیبا و دون و بد راگویند ۵ .

لهاك - بفتح اول و تشدید ثانی بروزن دلاك ، نام برادر پیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را تعاقب نموده بقتل آورد - و بضم اول، علت و مادۀ چیزیرا گویند ٦ .

لهانور - بفتح اول و ضم نون بروزن بلادور ، نام شهر لاهور است ؛ و بضم اول هم گفته‌اند .

لهاور - بفتح اول وواوبروزن سراسر، بمعنی لهانور است که نام شهر لاهور باشد .

لهبله - بفتح اول و بای ابجد بر وزن مسئله ، بمعنی نادان وابله و احمق باشد.

لهر - بفتح اول و ثانی بر وزن خطر ، میخانه و شرابخانه راگویند ۷ - و قحبه خانه را نیز گفته اند - و بزبان هندی موج آب باشد ۸ .

لهراسب ۹ - بضم اول بروزن گشتاسب، بمعنی اعتدال حقیقی باشد - و نام یکی ازپادشاهان ایران است که کیخسرو بعد از ترك سلطنت تاج و تخت را باو داد واو درهنگام پیری پادشاهیرا به پسرخود گشتاسب سپرده در بلخ بآتش پرستی مشغول گشت .

لهفت ۱۰ - بضم اول و فتح فا ، بروزن ومعنی لعبت است وآن صورتی باشد که دختر کان از پارچه سازند و با آن بازی کنند ؛ و بکسر اول و ضم ثانی هم بنظرآمده است .

---

۱ = آله (ه.م.) = الوه = اله. ۲- باین معنی دراراك (سلطان آباد) leh متداول است «مکی نژاد» . گیلکی نیزleh . ۳ - Leches ، نام قوم ساکن لهستان (وخود کلمۀ لهستان که درعرف فارسی زبانان به Pologne اطلاق میشود مرکب است از:له+ستان[پسوند مکان]) . رك : قاموس الاعلام ترکی: له، لهستان. ۴ - ظ . مصحف «لهاور» =لاهور.

۵ - برناتوان کرم کن واین قصه را بخوان هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است.

« خاقانی شروانی ص ۵۹۸ » «رشیدی».

٦ - باین معنی از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲٦۵ » .

۷ - رشیدی وجه تسمیۀ آنرا از «له» بمعنی شراب دانسته و سراج گوید : دراین‌صورت وجه زیادت راءِ مهمله مفهوم نمیشود مگرآنکه در اصل لهار بوده و الف ورای‌آن برای‌نسبت‌بود. «فرهنگ نظام» . ۸ - درادرو « لهر » بفتح اول بمعنی موج دریا « فیروزاللغات اردو » .

۹ - در اوستا Aurvat aspa بمعنی تیز اسب ، (دارندۀ) اسب تند . دراوستا همین کلمه صفت خورشید استعمال شده (رك : خورشید یشت بندهای ۱و٦ ، مهریشت بندهای ۱۳و۱۹، فروردین یشت بند ۸۱ و غیره) و نیز گاهی همین صفت برای « اپم نپات » (از ایزدان نگهبان آب) بکاررفته . (معنیی که در متن شده مجعول است). کی‌لهراسب پور کیوجی پور کیمنش پور کیقباد است که پس از کیخسرو بتخت سلطنت نشست (طبق روایات ملی ایران). رك : مزدیسنا ص ۳۲۲ . ۱۰- مصحف و مبدل « لعبت » و رك : لهفتان . «بمعنی‌لعبت است...وفارسیان عین را به هاء بدل کنند (لعبت = لهفت) چنانکه عفعف سگ را هفهف گویند .» «انجمن‌آرا» « انندراج ».

لهفتان [1] - بروزن ومعنی لعبتان است که جمع لعبت باشد یعنی صورت بازیچهٔ دخترکان که ازجامه سازند ؛ وبجای حرف ثانی حای حطی هم بنظر آمده است که لحبتان باشد .

لهلهان - بفتح اول و لام وحای بالف کشیده بر وزن رهروان ، تخمی است دوائی که آنرا فرنجمشك خوانند .

لهنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، سنگ گازری باشد یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند - و بمعنی سنگ کارد هم گفته‌اند که فسان باشد - و بمعنی سازکار و سازکاری هم بنظرآمده است و جای دیگر ساز(۱)گازر و ساز(۱)گازری نوشته‌بودند و این بمعنی اول مناسبتی دارد و ظاهراً که میان این دو کس خلط شده باشد چه یکی سازکاری ودیگری سازگازری نوشته است ، الله‌اعلم [2] .

لهنه - بر وزن شحنه ، ابله و احمق و نادانرا گویند [3] - وبمعنی سنگ هم آمده‌است که بعربی حجر خوانند [4] .

لهنهٔ جانگزا - بفتح اول ، سنگی است درموج گاه دریای اعظم وآب آن دریاهمچو سیماب است وآفتاب هم‌بآن دریا غروب میکند. گویند هر که آن سنگ را به بیند چندان‌بخندد که بمیرد وآنرا **لهنهٔ جانگزای** هم گویند که بعد ازالف یای حطی باشد ، وبعربی حجرالضحك خوانند .

لهی - بکسراول و ثانی‌بتحتانی کشیده، بمعنی رخصت و اجازت باشد [5] .

بیان بیست ودویم(۲)

در لام با یای حطی مشتمل بر سی و شش لغت

لیان - بفتح اول بروزن کیان ، بمعنی درخشان وتابان باشد - وبمعنی فروغ آینه وتیغ هم هست - و روشنایی و فروغیرا نیز گویند که از پی یکدیگر بدرخشد[6] ؛ وبکسراول هم آمده است .

لیتك - با ثانی مجهول و تای قرشت بر وزن زیرك ، بمعنی مفلس و بیسر و پا و بیخبر و پریشان باشد - و پسر ساده و غلام [7] و کنیز مقبول و فربه وبد اصل را هم میگویند - وفضلهٔ هرچیز را نیز گفته‌اند .

---

(۱) چش : سار . (۲) چك : دوم .

---

[1] - ظ . مصحف « لعبتان » ؛ رك : لهفت . [2] - مؤلف جهانگیری گوید : « دو معنی دارد : اول سنگ کارد باشد و آنرا فسان نیز گویند ، و دوم بمعنی سازکاری آمده است .» و صاحب انجمن آرا نویسد : « سنگ کاردکه فسان گویند و دربن لغت تصحیف خوانی کرده‌اند ، واختلاف شده ، چنانکه سنگ گازر وغیره ». [3] - رك : لهبله « انجمن‌آرا ».

[4] - رك : لهنهٔ جانگزا .

[5] - گر زنش را بلفظ بخارائی عادتی
گویم: « لهی کنی که بگایم ؟ »لهی کند.
سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

[6] - جمشید کیانی نه که خورشید لیانی
کز نور عیانی همه رخ عین سنائی .
خاقانی شروانی « لغت نامه ».

[7] - آخراین لیتك کتابفروش
برسانید کار بنده بجان
بر همه مهتران فکنده رکاب
وز همه لیتکان کشیده عنان.
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

لیتکان - بر وزن زیرکان ، جمع لیتك است که غلام بچگان و پسرکان و کنیزکان باشد [۱] .

لیثرغس [۲] - با اول بثانی رسیده وفتح ثای مثلثه و سکون رای قرشت و ضم غین نقطه‌دار وسین بی‌نقطهٔ ساکن ، بلغت یونانی بمعنی نسیان و فراموشی باشد .

لیچار [۳] - با ثانی مجهول وجیم فارسی بروزن دیدار ، بمعنی ریچار است که مطلق مربا باشد عموماً و مربائیرا که از دوشاب سازند خصوصاً - وآنچه از شیر و دوغ و ماست بپزند بهر نحو که باشد [۴] .

لیچال [۵] - با ثانی مجهول وجیم فارسی بر وزن قیفال ، بمعنی ریچار است که مربای دوشابی - وآنچه از شیر وماست ودوغ پزند.

لیذیون [۶] - بکسراول و ذال نقطه‌دار و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بلغت یونانی رستنیی باشد دوائی که آنرا شیتره گویندوشیطرج معرب آن است .

لیر [۷] - بکسر اول وسکون ثانی مجهول و رای قرشت ، آب غلیظی باشد که از دهان وگوشهای لب فرو ریزد و بیرون آید .

لیرت - با ثانی مجهول بوزن سیرت ، خودآهنیرا گویند که درروز جنگ برسر گذارند و بترکی دولغه گویندش و عربان مغفر خوانند - و بمعنی غراره هم هست وآن نوعی از سلاح باشد [۸] ؛ و بروزن ریخت هم بنظر آمده است که ثانی وثالث و رابع همه ساکن باشند .

لیرد [۹] - بکسراول وسکون ثانی مجهول وثالث و دال ابجد ، بمعنی غراره باشد وآن نوعی از سلاح جنگ است .

لیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز ، زمین لغزنده و نرم باشد [۱۰] - و بمعنی آمیخته - ودست افزار کشیدن برچیزی هم هست - وهرچیز که با او لغزندگی و نرمی باشد .

لیزم - بروزن هیزم ، کباده را گویند وآن کمانی باشد نرم وسست که بدان مشق کمان کشیدن کنند .

لیزه [۱۱] - بر وزن ریزه ، بمعنی آمیخته باشد چه‌لیزیدن بمعنی آمیختن آمده است - ودست افزار برچیزی کشیدن را نیز گویند .

لیزیدن [۱۲] - بروزن پیچیدن ، بمعنی آمیختن باشد - و بمعنی لغزیدن هم گفته‌اند.

لیسنه - بکسر اول وثانی مجهول وفتح

---

۱ - رك : ح ۷ صفحهٔ قبل . ۲ - یونانی lêtharghía « اشتینکاس » = léthargie(فر) از lêthê (فراموشی) و argos (عاطل). مؤلف بحرالجواهر آرد : « لیثرغس لفظ یونانی معناه‌النسیان ، و انماسمی به‌لان‌النسیان لازم لهذاالمرض فسمی به تسمیة للملزوم باسم العرض اللازم وهو ورم عن بلغم عفن فی‌مجاری‌الروح الدماغی وقلما یعرض فی‌حجبه او جرمه . »
۳ = ریچار = لیچال = ریصار (معرب) [جمع ، رواصیر] .
۴ - یکی غرم بریان و نان از برش نمکدان لیچار گرد اندرش .
فردوسی طوسی « لغت نامه ».
۵ = لیچار (ه.م.) = ریچار . ۶ - مخفف « لیذیون » (ه.م.)
۷ - lêr (بلغم) از لغات مأخوذ ازآرامی است « اسفا ۱: ۲ ص۶ » .
۸ = لیرد (ه.م.) ۹ = لیرت (ه.م.) ۱۰- در اراك (سلطان‌آباد) « مکی نژاد » و تهرانی وگیلکی نیز lîz .
۱۱- از: لیز (لیزیدن) + ه (پسوند اسم مصدر). ۱۲- از: لیز + یدن(پسوند مصدری) .

سین بی‌نقطه و نون ، بمعنی لوله وماشوره باشد؛ و بعضی این لغت را بهمین معنی با زیادتی بای فارسی مکسور مابین سین و نون آورده‌اند وسین را ساکن ساخته‌اند باین صورت: لیبپنه.*

لیف ۱ - بکسر اول بروزن قیف،چیزی باشد که از پوست خرما سازند بجهت کفش‌وموزهٔ ساغری و چیزهای دیگر پاك کردن ، و(۱) آنرا ازموی دم اسب نیز سازند .

لیفه‌دان۲ (۲) - دوات‌مرکب خوش‌نویسانرا گویند - و دوات شنجرف و صدف شنجرف را نیز گفته‌اند .

لیك - بکسر اول و سکون ثانی‌وکاف، خرچال را گویند و آن پرنده ایست که بچرغ و شاهین شکار کنند و خورند - و پیمانه ای را نیز گویند که بدان غله و خرما وغیرآن پیمایند - و مختصر لیکن هم هست ۳ .

لیکك ۴ - باکاف فارسی بروزن زیرك، بمعنی لیك است که خرچال باشد واوپرنده‌ایست کبود رنگ بسرخی مایل .*

لیلج ۵ - بکسر اول، بمعنی نیلج است که بفارسی نیله‌گویند وآن عصارهٔ نیل است که بدان چیزها رنگ کنند .

لیلنج ۶ - بروزن بیرنج ، بمعنی لیلج است که نیل باشد و با آن چیزها رنگ کنند.

لیلنگ ۷ - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی لیلنج است که نیل باشد .

لیلو - بکسر اول بروزن زیلو ، تالاب و استخر وآبگیر راگویند .

لیلوپر ۸ - با بای فارسی ، بر وزن و معنی نیلوفر است وآن گلی باشد کبود که از میان آب روید وگاه سرخ و سفید هم میباشد و شکفتن‌آن بوقت طلوع آفتاب است.

لیلوپل ۹ - با لام در آخر ، بر وزن و معنی لیلوپر است که گل نیلوفر باشد و آن کبود وسرخ وسفید هم میباشد .

---

(۱) چش : - و. (۲) چش : لیف دان .

---

۱ - کردی lifik (کیسهٔ شستشوی بدن [حمام]) وآن مصغر از «لیف» فارسی است « ژابا ص۳۸٤ » ، گیلکی lîf (کیسهٔ صابون‌که درحمام بکاز برند) ۲ - ظ. مصحف لیقه‌دان. ۳ - شمس قیس گوید : « در پارسی قدیم بمعنی لکن « بیك » استعمال کرده‌اند باما‌لت کسرهٔ باء ، و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجور الاستعمال شده ، و با را بلام بدل کرده و « لیك » می گویند ... » « المعجم چاپ مدرس ص ۲۳٤ » ولی بعقیدهٔ غالب دانشمندان «لیك»مخفف « لیکن » ممال « لکن » (مخفف لکن مشدد عربی) است:

هردو یك گوهرند ، لیك بطبع   این بیفسرد و آن دگر بگداخت .

رودکی سمرقندی «لغت نامه».

۴ - از : لیك + ك (تصغیر) . ۵ - نیلج (معرب) = نیله .

۶ - لیلنگ (ه.م.) و رك : لیلج . ۷ - لیلنج و رك : لیلج .

۸ = نیلوپر = نیلوفر(ه.م.) = نیلوفل = لیلوپل = لیلوفر . ۹ = لیلوپر = نیلوفر(ه.م.) = نیلوفل = لیلوپل = لیلوفر .

☆ **لیسیدن** - بکسر اول وفتح پنجم ، از : لیس + یدن (پسوند مصدری) ؛ لفظاً ومعناً = لشتن (ه.م.) رك : اسشق ۹۵٤ ؛ و قس : نوشتن ، نویسم « هوبشمان ۹۵٤ ».

☆ **لیلاج** - رك : لجلاج .

لیلیا ۱ - با لام بروزن انبیا، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی‌شب است که عربان لیل گویند.

لیمو ۲ - با اول بثانی رسیده ومیم‌بواو کشیده ، معروف است .گویند آب لیمودفع‌سم مار و عقرب میکند؛ وبعضی گویند نام درختیست که میوهٔ آن لیمو است .

لیمو دارو - با دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت بواو رسیده ، نبانیست کوهی که در بهار از میان درزهای سنگ بر میآید و بوی لیمو میکند وآنرا بعربی وشیج گویند .

لیمونیون - بکسرنون وتحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بلغت سریانی دوائی است که بیخ‌آنرا بشیرازی حلیم خوانند. ضماد کردن آن درد مفاصل و نقرس را نافع است .

لینج - با نون بروزن ایرج ، نوعی از اقلیمیا(۲) است که‌آنرا درجزیرهٔ قبرس درمعدن مس یابند .

لیلوفر ۳ - بروزن ومعنی نیلوفراست وآن گلی باشد کبود که بیشتر درمیان‌آب روید. ورمهای گرم را نافع است، وخوردن‌آن‌منع‌احتلام کند .

لیو - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و واو ، یکی ازنامهای خورشید است که‌نیراعظم باشد ۴ .

لیوك - بروزن زیرك ، پسرامرد ضخیم لاك وپك راگویند .

لیولنگ - با ثانی مجهول و فتح لام بروزن دیورنگ . برف را ۵ گویند وآن‌چیزی باشد سفید که درزمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده ازآسمان فرو بارد و بعربی ثلج خوانند ؛ و باین معنی بفتح اول بر وزن تنومند هم گفته اند ـ و بمعنی ترف که قراقروت باشد هم‌آمده است. ظاهراً که درمعنی لغت تصحیف خوانی شده‌باشد، الله‌اعلم .

---

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چش : اقلیما .

---

۱ ـ هز lailyâ ، llaillnyâ ، lêlyâ ، پهلوی shap (شب) « یونکر ۱۰۷ » .

۲ ـ اصل این نبات ازهند است ونام آن هم هندیست «نفس» ، درسانسکریت

निम्बूक « ژابا ص ۳۸۴ » . لیمو = لیمون (عر) = limon (فر) = citrus

limonium . نزد قدما لیموقسمی‌ازمرکبات که ترش و معطر است و خود وآب آنرا در چای وخورشها کنند و درولایات ساحلی‌بحر خزر وفارس‌بعمل می‌آید «لغت نامه» وامروز آنرا لیموترش گویند ـ لیمو در زمان ما غالباً به لیمو شیرین اطلاق شود که آنهم از مرکبات و دارای پوست نازك زرد رنگی است وطعم وی شیرین است .

۳ = نیلوفر(ه.م.) = نیلوپل = نیلوپر = لیلوپل = لیلوپر .

۴ ـ ای ساقی مه روی درانداز ومرا ده زان می که رزش مادر ولیوش پدرآمد.

انوری ابیوردی « جهانگیری ».

۵ ـ صحیح «ترف» است و «برف» مصحف آنست و برهان خود این حدس رازده است. « لیولنگ و هلباك و پنیرتن وهبولنگ جمله ترف را خوانند . غمناك راست :

وان زر از نوباز خواهدآن که تا اکنون ازو جوغری خوردی همی و طایفی و لیولنگ ».

« لغت فرس ص ۳۰۰ » .

لیوه - بر وزن میوه ، بمعنی فریبنده و چاپلوس و مردم مزاح دوست باشد [۱] .

لییدن (۱) - بفتح اول وثالث مجهول بروزن دویدن ، بمعنی خاییدن وجاویدن باشد .

---

(۱) چش : لیسیدن (!)

---

۱ - در انندراج بمعنی احمق ونادان و هرزه گو :

بیدرد و ناتلنگ و تلنگی ولیوه اید　　　　آن درد کو که با خبر از درد ما شوید .

یحیی کاشی « لغت نامه » .

در لری (بیرانوندی) lîva (دیوانه وچل) « شهیدی » .

Moḥammad Ḥosayn ebn-e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTEʿ

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PERSANE)

Edition entièrement revue, annotée et illustrée, avec des additions

PAR

Moḥ. MOʿĪN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN

VOL. 3 : Γ - L

TEHERAN

1979

Amir Kabir
Teheran